بازدید شد
۱۳۸۱

۲۹۸۳

کتابخانه مجلس شورای ملی

کتاب: حدیقة الحقیقة ۲ - مفتاح الحقیقة (در بیان ...)
مؤلف: سنائی
موضوع
شمارهٔ قفسه
۲۳۴۹ ف.

شماره ثبت کتاب
۶۱۸۹۹
۳

بازرسی شد
۳۷ - ۲۲

۲۳۴۹

کتابخانه مجلس ۱۳۰۲

ای درون پرور برون آرای   وی خرد بخش بیخرد بخشای
خالق و رازق زمین و زمان   حافظ و ناصر مکین و مکان
همه از صنع تو مکان و مکین   همه در امر تو زمان و زمین
آتش و آب و باد و خاک سکون   همه در امر قدرتت بیچون
عرش تا فرش جز مبدع تست   عقل با روح پیک مسرع تست
در دهان هر زبان که گردانست   از ثنای تو اندرو جانست
نامهای بزرگ محترمت   رهبر جود و نعمت و کرمت
هر یک افزون ز عرش و فرش و ملک   زان هزار و یکست و صد کم یک
هر یکی زان بحاجتی منسوب   لیک نامحرمان از آن محجوب
یا رب از فضل و رحمت این دل و جان   محرم دید نام خود گردان
کفر و دین هر دو در رهت پویان   وحده لا شریک له گویان

فاعل

فاعل جبر است و تکیه زانست   وحده لا شریک له اینست
عجز ما حجت تمامی اوست   قدرتش نایب اسامی اوست
لا و هو هر دو زان سرا محجبی   باز گشته حبیب و گشته نبی
برتر از وهم و عقل و حس قیاس   چیست جز خاطر خدای شناس
هر کجا عارفیست در همه عرش   هست چون فرش زیر نعلش عرش
هرزه بیند روان بیننده   آفرین جز بر آفریننده
آنکه داند ز خاک تن کردن   باد را دفتر سخن کردن
واهب عقل و ملهم الباب   منشی نفس و مبدع اسباب
همه از صنع اوست کون و فساد   خلق را جمله مبدا و معاد
همه از او و باز گشت بدو   خیر و شر جمله سرگذشت بدو
اختیار آفرین نیک و بد اوست   باعث نفس و مبدع خرد اوست
هیچ دل را بکنه او ره نیست   عقل و جان از کمالش آگه نیست
دل عقل از جلال او خیره   عقل جان با کمال او تیره
عقل اول نتیجه از صنعتش   راه داده ورا بمعرفتش
بسته جولان ز عزت او وهم   تنگ میدان ز کنه و صنعش فهم
عقل را پر بسوخت آتش او   از پی دشنگ کرد مفرش او
نفس در موکبش کمین توزیست   عقل در مکتبش نو آموزیست

نثر

چشم جان از جلال او خیره
دل عقل از کمال او تیره

چیست عقل اندرین سپنج سرای / جز مزوّر نویس خط خدای
نیست از راه عقل و وهم و حواس / جز خدای ایچ کس خدای شناس
عز وصفش که روی بنماید / عقل را جان و عقل بر باید
عقل را خود کسی نهد تمکین / در مقامی که جبرئیل امین
کم ز گنجشک آید از هیبت / جبرئیلی بدان همه صولت
عقل کانجا رسید سر بنهد / مرغ کانجا پرید پر بنهد
هرچه را هست گفتی از بن و بار / گفتی او را شریک هش میدار
جز بحس پلید و نفس خبیث / نکند در قدم حدیث حدیث
در ره قهر و عزت و صفتش / کنه تو بس بود بمعرفتش
چند ازین عقل ترهات انگیز / چند ازین چرخ و طبع رنگ آمیز
عقل را خود بخود چو راه نمود / بر ثنا یکی ورا بستود
کاول آفریدها عقلست / برتر از برگزیدها عقلست
عقل کل یک سخن ز دفتر او / نفس کل یک پیاده بر در او
عشق را داده هم بعشق کمال / عقل را کرده هم بعقل عقال
عقل ماننده مات کرده او / در ره کنه او چو ما حیران
عقل عقلست و جان جانست او / آنچه زان برترست آنست او
بتقاضای نفس و عقل و حواس / نه توان بود کردگار شناس

کنه

کرنه ایزد ورا نمودی راه / از خدائی کجا شدی آگاه

فی المعرفه

بخودش کس شناخت نتوانست / ذات او هم بدو توان دانست
عقل حقش بتوخت نیک بتاخت / عجز در راه او شناخت شناخت
کرمش گفت مر مرا بشناس / ور نه کی بشناسدی بعقل و حواس
بدلیلی حواس کی شاید / گوز بر گنبدی کجا پاید
عقل ره برولیک تا در او / فضل او مر ترا برد بر او
بدلیلی و عقل ره نبری / خیره چون دیگران مکن خیری
فضل او در طریق رهبر ماست / صنع او سوی او دلیل و گواست
ای شده از شناخت خود عاجز / کی شناسی خدای را هرگز
چون تو در علم خود زبون باشی / عارف کردگار چون باشی
چون ندانی تو سرّ ساختنش / چون توهم کنی شناختنش
هست در وصف او بوقت دلیل / نطق تشبیه و خامشی تعطیل
غایت عقل در رهش حیرت / مایهٔ خلق سوی او غیرت
وهمها قاصرست ذات و صفاتش / فهمها هرزه میزند لافش
عقل و جان را مراد و مالک او / منتهای مرید و سالک او
عقل را رهنمای هستی اوست / مستها زیر پای بستی اوست

فعل او خارج از درون و برون   ذات او برتر از چگونه و چون
ذات او را نبرده راه ادراک   عقل را جان و دل در آن ره چاک
عقل بی کحل آشنایی او   بی خبر بوده از خدایی او
چکنی وهم را به بحث حدث   کی بود با قدم حدیث حدث
او ز ناچیز چیز کرد ترا   خوار بودی عزیز کرد ترا
در ده قهر و عزت و صفتش   کنه توحید بست معرفتش

کنه

فی التوحید و التنزیه

احد است و شمار از او معزول   صمد است و نیاز از او مخذول
آن احد نی که عقل داند و فهم   وان صمد نی که حس شناسد و وهم
نز فراوان نه اندکی باشد   یکی اندر یکی یکی باشد
در دوی جز بد و سقط نبود   هرگز اندر یکی غلط نبود
تا ترا در درون شمار و گمست   چه یکی خوان چه دو که هر دو گمست
تو چراگاه دیو دان بیقین   چه و چند و چرا و چون را هین
نبرز کیش هست از فوقی   ذات او برز چندی و چونی
از پی بحث طالب عاجز   هل و من گفتن اندرو جایز
گر نگفته صفات مبدع هو   چند و چون و چرا و چه کی و کو
ید او قدرتست و وجه بقا   آمدنش حکمت و نزول عطا

قدمینش

قدمینش جلال قهر و خطر   اصبعینش نفاذ حکم و قدر
سته‌ها تحت قدرت او بند   همه با او و او همی جویند
جنبش نور سوی نور بود   نور کی ز آفتاب دور بود
با وجودش ازل ز بر آمد   یکه آمد و ملک دیر آمد
در ازل بسته کی بود علمش   یک غلامست خانه زاد ازلش
کی مکان باشدش ز بیش و ز کم   که مکان خود مکان ندارد هم
با مکان آفرین مکان چه کند   آسمان گر خود آسمان چه کند
خلق را زین صفت جهانی ساخت   تا ز بهر تو آشیانی ساخت
آسمان دی نبود امروز هست   باز فردا نباشد او تو هست
در نوردد و ز پیش سر دخان   یوم نطوی السماء و بر خوان
عارفان چون دم از قدیم زنند   هاء هو را میان دو نیم زنند

فی التقدیس

دهر نی قالب قدیمی را   طبع نی باعث کریمی را
نشود دهر و طبع بی قولش   همچو جان از نهاد بی طولش
این و آن هر دو ناقص و ابتر   آن و این هر دو آبله و بی بر
مادت او نه کهنه و نو نیست   [illegible]ست کز هستها جز او نیست
بنهایت نه ملک او معروف   ببدایت نه ذات او موصوف

از درونت نگاشت صنع اله | نه ز زرد و سپید و سرخ و سیاه
وز برونت نگاشته افلاک | از چه از باد و آب و آتش و خاک
فعل و ذاتش برون ز آلت و سوست | برکه هوئیتش برا ز کی و چوست
داده خود سپهر بستاند | نقش الله جاودانه ماند
آنکه بی رنگ زد ترا نیرنگ | باز نستاند از تو هرگز رنگ
نگذارد بتو فلک جاوید | رنگ زرد و سیاه و سرخ و سپید
جمع کرد از پی تو بیش از تو | آنچه اسباب تست پیش از تو
آفریدت ز صنع در تکلیف | کرد فضلش ترا بخود تعریف
گفت کنجی بدم نهانی من | خلق الخلق تا بدانی من
کرده از کاف و نون بدو عینی | زنده را یک دهان ز رای یکی
زیر گردون ز امر و صنع خدای | ساخته چار طبع بر یک جای
جمع ایشان دلیل قدرت اوست | قدرتش نقش بند حکمت اوست
کیسه را مغز و برده مدد | کاسه را ملبس و عشق و مخ
همه اضداد دلیل ز امر اله | همه با یکدگر شده همراه
همه را تا ابد با امر قدم | کرده بی رنگ در سرای عدم
چار گوهر بسبع هفت اختر | شده بی رنگ را گزارشگر
آنکه بی خانه ترا بی رنگ | هم تواند گذاردن بی رنگ

نیست کو بی جهان زشت و نکو | جز از او و بعد و بیک که خود او
همه ز او یافته نگار و صور | هم هیولانی اصل و هم پیکر
عنصر و مادت و هیولانی | طبع و الوان چار ارکانی
همه را غایت و تناهی دان | نردبان پایه الهی دان

فی الربوبیة والعظمة

بر چو مطلوب بود اندر جای | سوی او کی بود سفرت از پای
سوی حق شاه راه نفس و نفس | آینه دل ز دودن آمد و بس
آینه دل ز زنگ کفر و نفاق | نشود روشن از خلاف و شقاق
صیقل آینه یقین شماست | چیست حالی صفاء دین شماست
پیش انگشت بد شکی نبود | صورت و آینه یکی نبود
گرچه در آینه بشکل بوی | آنکه در آینه بود نه توی
دگری تو چو آینه دگرست | آینه از صورت تو بی خبرست
آینه و صورت از سفر دورست | کان پذیرای صورت از نورست
نور خود ز آفتاب بی عیبست | عیب در آینه است و در دیدست
هر که اندر حجاب جاویدست | مثل او چو بوم و خورشیدست
گر ز خورشید بوم بی نورست | از پی ضعف خود نه از او دورست
تو نبینی جز از خیال و هوا | چون نه ای خط و سطح و نقطه شناس

تو درین راه معرفت غالطی / سال و مه مانده در حدیث بطی
تو بدانکه درین مقام فضول / کی تجلی بداند او ز حلول
گرت باید که پرده هد دیدار / آینه گر نمدار و روشن دار
کافتابی که نیست نور دریغ / ابگینه نماید اندر میغ
یوسفی از فرشته نیکوتر / دیو روی نماید از خنجر
حق ز باطل معاینه نکند / خنجرت کار آینه نکند
صورت خود در آینه دل خویش / بتوان دید از آنکه در گل خویش
بگسل آن سلسله که بر توی / که ز گل دور چون شدی در صح
زانکه گل مظلمست و دل روشن / گل تو گلخنست و دل گلشن
هرچه روی دلت مصفاتر / زو تجلی ترا مهیاتر
چون ز امت فزونتر بود اخلاص / گشت بوبکر در تجلی خاص

فی جماعة العمیان و احوال الفیل

بود شهری بزرگ در حد غور / وندران شهر مردمان همه کور
پادشاهی بران مکان بگذشت / لشکر آورد و خیمه زد بر دشت
داشت پیلی بزرگ با هیبت / از پی جاه و حشمت و صولت
مردمانرا ز بهر دیدن پیل / آرزو خاست زان چنان تهویل
چند کور از میان آن کوران / بر پیل آمدند از آن عوران

در

هریکی

هریکی را بلمس بر عضوی / اطلاع اوفتاد بر جزوی
هریکی صورت محالی بست / دل و جان در پی خیالی بست
چون بر اهل شهر باز شدند / بر ایشان دیگران فراز شدند
هیأت و شکل پیل پرسیدند / وانچه گفتند جمله بشنیدند
تا بدانند شکل و صورت پیل / هریکی تازیان دران تعجیل
آنکه دستش بسوی گوش رسید / دیگری حال پیل ازو پرسید
گفت شکلیست سهمناک عظیم / پهن و صعب و فراخ همچو گلیم
وانکه دستش رسید زی خرطوم / گفت گشتست مر مرا معلوم
راست چون ناودان میانه تهی / سهمناکست و مایه تبهی
وانکه را بد ز پیل ملموسش / دست و پای سطبر و پر بوسش
گفت شکلش چنانکه مضبوطست / راست همچو عمود مخروطست
هریکی دیده جزوی از اجزا / همگانرا نظر فتاده خطا
هیچ دل را ز کلی آگه نه / علم با هیچ کور همره نه
جملگی را خیالهای محال / مانده اندر جوال چون تمثال
از خدا بی خلایق آگه نیست / عقلا را درین سخن ره نیست

بکوش
سخن

فی الاستوانة معقول والکیفیة مجهول والایمان به مقبول

آن یکی جاهلی گفته دیگرید / بیهده گفته‌ها برده ز حد

وان دکر اصبعین و نقل نزول		گفته و آمده براه حلول
وان دکر استوای عرش و سریر		کرده در علم خویشتن تقریر
وان دکر را سخن ز قعد و جلوس		بسته بر کردن از خیال جرس
وجه گفته یکی دکر قدمین		گر نگفته ورا که مطلب این
زین همه گفت قال و قیل آمد		حال کوران و حال پیل آمد
جل ذکر حمن ازچه و چون		انبیا را شده جگرها خون
عقل را زین حدیث بی کردند		علما را علوم فی کردند
همه بر عجز خود شده مقر		وای آنکه او بجهل گشت مصر
متشابه بخوان درو ماویز		وز خیالات بیهده بگریز
آنچه نص است جمله آمنا		وانچه اخبار جمله سلمنا

في اصحاب الغفلة

رادمردی ز غافلی پرسید		چون ورا سخت جاهل و غافل دید
گفت هرگز تو زعفران دیدی		یا جز از نام بیش نشنیدی
گفت با ماست خورده ام بسیار		صد ره و بیشتر نه خود یکبار
تا ورا گفت رادمرد حکیم		اینت سخره اینت قلب سلیم
تو بصل نیز هم نمیدانی		بیهده ریش خند چنانی
آنکه او نفس خویش نشناسد		نفس دیگر کسی چه برماسد

وانکه

وانکه او دست و پای داد اند		او چگونه خدای را داند
انبیا عاجزاند زین معنی		تو چرا سرزنی میکنی دعوی
چون نمودی بدین سخن برهان		پس بدانی مجرد ایمان
ورنه او انجا تو ز کجای		خامشی به ترا تو ژاژ مخای
علما جمله هرزه می لافند		وین نه بر پای هر کسی بافند

في تقديسه وتنزيهه جل ذكره

وبال

جانت را دوزخ اشیا مکن		خاطرت را محال خانه مکن
گرد بیهوده و محال مگرد		برد رخانه خیال مگرد
از خیال محال دست بدار		تا بدان بار که بیابی بار
کان سرای بقا برای تو است		وین سرای فنا نه جای تو است
آن سرای بقا ترا ست معد		یوم یکدا ز وجان کن از بی غد
در جهان زشت و نیکو وجب و رات		تا خلف زاد کان آدم راست
پایه بسیار سوی بام بلند		تو بیک پایه چون شوی خرسند
شده در دم بیک دگر پایه		خرد و جان و صورت و معنا
نیست از بهر آسمان ازل		نردبان پایه به ز علم و عمل
بهر بالا و شیب منزل را		حکمت جان قوی کند دل را
اندرین راه اگرچه آن نکنی		دست و پای بزن زیان نکنی

هرکه او تخم کاهلی کارد — کاهلی کافریش بار آرد

بتر از کاهلی ندانم چیز — کاهلی کرد رستمانرا حیز

از پی کارت آفریدستند — جامهٔ خلعتت بریدستند

تو بخلقان چرا شوی قانع — چون نکردی بدان حلل طامع

دو دو عالم یکی کند صادق — سه سه منزل یکی کند عاشق

ملک و ملک آنکجا بدست آری — چون مهی شست روز بیکاری

روز بیکاری و شب آسانی — بدهی بر سریر سلطانی

از پی سیم و طعمهٔ کردون — پیش مشتی خسیس ناکرده

کیسه بر مدوز و پرده مدر — کاسه را ملیس و عشوه مخر

علم داری بحلم باش چو کوه — مشو از نایبات چرخ ستوه

علم بی حلم شمع بی نورست — هر دو با هم چو شهد و زنبورست

شهد بی موم رمز احرارست — موم بی شهد پایت نارست

برکن از بیخ سرای کهن و فنا — ببر از معدن و برو معنا

کاندرین خاک تودهٔ بی آب — آتش آب پیکرست سراب

هرکه را عون حق حصار شود — عنکبوتیش پرده دار شود

سوسماریش ثنای او کوید — اژدهای رضای او جوید

نعل او فوق عرش را شاید — فعل او زیر فرش را شاید

زهر

زهر در کام او شکر گردد — سنگ در دست او گهر گردد

هرکه او سر برین ستانه نهد — پای بر تارک زمانه نهد

عقل داند اندرین درماند — زانکه درماند هرکه زین درماند

ترسم از جاهلی و نادانی — ناگهان بر صراط درمانی

جاهلی مر ترا بنار دهد — تا ترا کول و کوکنار دهد

لقمه دیدی که مردمی خاید — زان میان کندمی برون آید

بوده پیش جراد و مرغ و ستور — دیده تا بخرابی و تفت تنور

داشته زیر آسیای تو پای — کی نکه داشتش خدای خدای

از پی حفظ مال و نفس و نفس — او ترا بس تو کرده زو بس

اعتماد تو بر سک و زنجیر — بیش بینم که بر سمیع و بصیر

نور امانت را درین بنیاد — آهنی و سکی بغارت داد

داد مردی حکیم پیش پدر — داد چندین هزار بدرهٔ زر

پسرش چون بدید بذل بده — بر همه خلق لیک غیر پسر

گفت بابا نصیب من زین کو — گفت ای نور در خزانه سو

قسم تو بی وصی و بی انباز — من بحق دادم او دهد باز

او بهر کار ساز نهانست — نکند بر تو ظلم زانها نیست

هر یکی را عوض دهد هفتاد / گر دری بست بر تو ده بگشاد
اوست خود کارساز و مولی ما / او نه بر دین ما و دنیی ما
آن نه بینی که بیشتر ز وجود / جون ترا کرد در رحم موجود
روزیت داد نه مه از جوفی / کرد کاری حکیم بیجونی
در شکم مادرت همی پرورد / بعد نه ماه در وجود آورد
یک در رزق بر تو جست ببست / دو دری بهترت بداد بدست
بعد از آن الف دادیات شیر / روز و شب پیش تو بجستند روان
گفت کین هر دوان همی آیند / کلوا هنیئا که نیست بر تو حرام
جون نمودت فطام بعد دو سال / شد دگرگون ترا همه احوال
داد در رزق تو از دست دو پای / زین بگیری و زان بری هر جای
گر دو در بر تو بسته کرد روا / عوض دو چهار در بر خاست
زین ستاند زان بدو بیرودی / کرد عالم همی طلب روزی
جون اجل ناگهان فراز آید / کار دنیا همه مجاز آید
باز ماند دو دست و پا از کار / بدل چار بدهدت ناچار
در لحد هر جهار بسته شود / هشت جنت ترا خجسته شود
هشت در خلد بر تو بگشایند / حور و غلمان ترا به پیش آیند
تا بهر در جنانکه خواهی شاد / میروی نادری ز دنیا یاد

ای جوانمرد

ای جوانمرد نکتهٔ بشنو / وز عطای خدا نومید مشو
جون ترا داد معرفت یزدان / در درون دلت نهاد ایمان
خلعتی کان تراست هیچ جهیز / نستاند بروز رستاخیز
گر ترا دانش و درم نبود / گو ترا بود هیچ کم نبود
او بفقر آردت نه بیسی غاد / او بعزت کند نگردی خوار
آنچه داری تو دل بدان مسپار / آنچه او داد استواران دار
تو خزینه همی نسازی باز / جون بده داد ای او دهد باز
نه با آتش دمی جنت سوزد / زر صافی ترا بیفروزد
بد او سوخت نیک داد بتو / دولت جرخ سر نهاد بتو
نفع آتش اگر سقیم ترست / آتش ادای ز او کریم ترست
تو ندانی نه نیک و نه بد را / خان او به ترا که تو خود را
یار یار است جون عزیز تو دید / یار یار است جون روی بر بید
ای صدف جوی جوهر والا / جامه و جان بنه بناجار لا
ست حق جز بعزت کر آید / زاد این راه نیستی باید
تا تو از نیستی کله ننهی / روی زاد در بقای نه نهی
جون تو را نیست سوی حق روی / جون شوی مست راه رو جویی
خیز و بگذار قصهای محال / از سر نفس شوم ودع و قعال

سبب سدیه آزادی او   نفس را مهتدی و هادی او

در ره شرع فرض و سنت جوئیش   منت حق شمر نه منت خویش

نور بخش یقین و تلقین اوست   هم جهانبان و هم جهان بین اوست

مهربان تر ز مادر و پدرست   مر ترا او بخلد راه برست

چون پرستند تن گران او را   کی شناسند روان و جان او را

من که سنگست لعل کان ز آنجا   بو الفضولست عقل و جان آنجا

بی زبانی بیاد یاران تو بس   مرز کوئی و غم زبان تو بس

از پس کفر از اهل دین ما کرد   بس سیاهی سفید بین ما کرد

منت کرد کار هادی دین   کادمی را ز جمله کرد گزین

حضرتش را برای ما دور   بی نیازی ز تیغ و از منبر

کرده از بهر پرورش امیر   کربه را بنی سگی را ابیر

تو مرا نزاکه رو بحق نارد   بت شمر هر چه داند و دارد

روی بر تافته ز خضر رهی   هر نکوهم که مردم است الحق

سگ به از ناکسی که روی تافت   زانکه با خسته سگ مراد نیافت

سگ نه بینی که گرچه فربه   نه ز نازی نکار رها نه شد

روز که بود که برده در باشد   شب که بر باشد که برده کر باشد

جون دو رخسار

چون دو رخسار روز و شب شفق   در ره عشق پیش رو نه حق

هر که آمد برون کوش آورد   خود نیاید که لطف او ش آورد

رهبرت لطف او تمام بود   چرخ دان پس ترا غلام بود

هم از و دان که جان بجود کند   کا بر هم ز آفتاب جود کند

هر بدایت که دادی ای درویش   هدیه حق شمر نه کرده خویش

آل برمک ز جود کس کشتند   با سخاوت چو هم نفس گشتند

نام ایشان چو روح باقی ماند   درجه کرد و از سای ایشان خواند

اهل دین روزگار اگرچه خوشند   چو مگس شوخ خشم دیده کشند

بحق چون شکر همی نوشند   بسخا دل در نه و جان توشند

چون تو از بود خویش گشتی   کمر دل به بند و در ره ایت

چو کمر بستی ایستادی تو   تاج بر فرق دل نهادی تو

تاج اقبال بر سر دل نه   پای دبار بر خود دکل نه

گرت با مکسست کرد دره   اولا پوستین بکار زده

گرچه عاقل برین عمل خندد   لیک عاقل جز این نه پسندد

پوستین باز کن که تا در پای   پوستین در نشست اندر راه

در رهش خوانده عاشقان الحق   آیت کل من علیها فان

زرق و تلبیس و مخرقه بخرند سوی توحید و صدق ره نبرند
خلق را ذات چون نماید او در کدام آینه درآید او
چون برون آمد از جهان و جای پس بدانی خدای را بخدای
در ره صدق نفس را بگذار خیز و زین نفس شوم دست بدار
فعل و ذاتش برون ز آلت دان سوی کنه سولش نیست بیان
آن سفیهان که دزد و طرارند عقل را بهر ره زدن دارند
کین دو حرف عربی نام دو سود و بحرست عجب و آسو دو
ذات او سوی عارف عالم برتر از بهر ما و کیف و هل و لم
دیده عقل را گزینه حق دیده رنگ بین نبیند حق
صبح او عقل حکمت استدلال قهر او مکر غیرتست و خیی
پیکر آب و گل ز شوقش عود لعبت چشم و دل ز کهنش کود
عقل آلوده از پی بیداد ارنی گوی گشته موسی وار
چون برون آمد از تجلی آن گفت در گوش او که تبت الیک
صفت ذات او بعلم بدان نام پاکش هزار و یک برخوان
وصف او زیر علم نیکو نیست هرچه در گوش آمد آن او نیست
نقط و خط و سطح بر صفتش هست چون جسم و بعد بر جهتش
مبدع آن سه از ورای مکان خالق این سه از درون زمان

مج

هیچ عاقل درون ندانه غیب او بدانه درون عالم غیب
مطلع بر ضمایر و اسرار نور ناکرده بر دل تو گذار

کاف و نون غیب چون ما جیست کن سرعت نفوذ و قضا
نه ز عجز است دیری و زودیش نه بضعفست خشم و خشنودیش
عملش را نه کفر دان و نه دین صنعتش را نه آن شناس نه این
پاک از آنها که غافلان گفتند پاکتر ز آنکه عاقلان گفتند
وهم و خاطر دلیل نیکو نیست هر کجا وهم و خاطرست او نیست
وهم و خاطر ز آفریده اوست آدم و عقل نو رسیده اوست
زانکه اثبات رنگ او ورست همچو اثبات مادر اعمی است
داند اعمی که مادری دارد لیک چونی بوهم در نارد
وهم از و فارغست و از چونی زشت و نیکو درون و بیرونی
در چنین عالمی دو و سه دو زشت باشد تو او و بوی او تو
گر نکویی بد و نکو نبود ور بگویی تو باشی او نبود
گر ندانی ز دین تهی باشی ور بگویی مشبهی باشی
با تو چون رخ در آینه بر تو ذره اتحاد باشی دو دو
چون برون آن کجا و کی بود او گوشه خاطر تو کی شود او

آنچه پیش تو پیش از آن ره نیست   غایت وهم تست الله نیست
راه بویان چو سوی او پویند   اینک اینک بهرزه میگویند
باز مردان چو فاخته در کوی   طوق در کردن اند کوکوی
خواهی امید کن و خواهی بیم   هیچ بر هرزه نافرید حکیم
عالمست او بهر چه کرد و کند   تو ندانی حکیمی و حلمش
به ز تسلیم نیست در علمش   تا بدانی حکیمی و حلمش
خلق را داده بر کریمی خویش   هر کرا بیش حالت آلت بیش
همه را داده آلت در خور   از پی نفع خیر و دفع ضرر
در جهان آنچه رفت و آنچه آید   وانچه هست آنچنان همی باید
تو مکن در میانه هیچ فضول   رانده او بدیده کن تو قبول

ابلهی دید اشتری بچرا   گفت نقشت همه کژست چرا
گفت اشتر که اندرین پیکار   عیب نقاش میکنی هشدار
در کژی من مکن بنقش نگاه   تو ز من راه راست رفتن خواه
نقشم از مصلحت چنان آمد   از کژی راستی کمان آمد
تو فضول از میانه بیرون بر   گوش خر در خورست با سر خر
هست شایسته گرچه آید خم   طاق ابرو برای چشم بخم

جهم

چشم را از بهانه برو شد   چشم خورشید بین ز ابرو شد

پسر احول ز پدر پرسید   کای حدیث تو بسته را چو کلید
گفتی احول یکی دو بیند چون   من نه بینم از آنچه هست فزون
احول ار هیچ کژ شماردستی   بر فلک مه که دوست چار استی
بس خطا گفت آنکه این گفتست   کاحول ار طاق بنگرد جفت است
ترسم اندر طریق شارع دین   همچنانی که احول کژبین
یا چو ابله که با شتر پیکار   کرد بیهوده از پی کردار
قبلهٔ عقل صنع بی خللش   کعبهٔ شوق ذات بی بدلش
روح را از خرد شرف او داد   عقل را از کنه علف او داد
نیک داند خدای بایت را   حکمتست مانع اجابت را
گرچه باشد که سؤال مجیب   ندهد کل بکل خورند طبیب
کل عمر کسی که کل کاهد   کی دهد کلش ار چه دل خواهد
کی شود بی سبب نموده تو   بوده خوش چو عقل دوده تو
همه را از طریق حکمت وجود داد   آنچه بایست بیش از آن همه داد
پیل را پشه گر بدو بودست   کو بر آن گوش پشه را ز آن او
کوه اگر پر ز مار شد مشکوه   سنگ تریاک هست هم در کوه

شکوه

ور زکژدم بدل گمان داری | کفش و نعل از برای آن داری
شپش ار رحمت ناختست | کیک را گوشمال چون بر جست
درد عالم اگر فراوانست | هر یکی را هزار درمانست
درهم آویخت از پی تصویر | گرم ز مهر و کوی اثیر
معتدل گشت جنبش کل را | سردی مغز و گرمی دل را
جگر و دل ز مغز و شریان | سوی تن آب و باد کرد روان
تا جسد را بواسطهٔ دم خون | جان دمد این بخشش آن بیکون
ملکوتست ملک در عالم | زیر تحت بود و تحت ظلم
کرد بخش این دو مایه را در صنع | چون بیکسر و سایه را این صنع
ملک از بهر لطف جان را داد | ملکوت از شرف روان را داد
تا درون و برون بدید قوت | تن ذوی الملک و جان ذوی الملکوت
مستحق را ز بهر جان بسرشت | اندرا ثنای صنع لطف لطیف
دانا آنکس که خورده دان باشد | کانچه او کرد خیرت آن باشد
زشت و نیکو نبرد اهل خرد | بخت نیکست از و نیاید بد
بخدای ار مرا و او را دان | شب و شبگیر کن مر او را خوان
سوی تو نام زشت و نام نکو | ورنه محض عطاست هر چه از اوست
بد بکه جلف و بخرد نکند | خود نکو کار هیچ بد نکند

باشد از مادران ما بر ما | هم حجامت نکو و هم خرما
بد از و در وجود خود ناید | بخدا این بد از تو چون شاید

آن نه بینی که طفل را دایه | گاه خوردی باولین پایه
گاه بندد ورا بگهواره | گاه بر بر نهدش همواره
گه ز بهر صعب گاه بنوازد | گاه دورش کند بیندازد
گاه بوسد بمهر رخسارش | گاه بنهد از دو کتف بارش
مرد بیگانه چون نگاه کند | خشم گیرد ز دایه آه کند
گویدش نیست مهربان دایه | بر او ست طفل کم سایه
تو چه دانی که دایه به داند | شرط کار آنچنان همی داند
بنده را نیز کرد کار بشرط | میگذارد بجمله کار بشرط
آنچه باید همی دهد روزی | گاه حرمان و گاه پیروزی
گاه بر سر نهد نکو تاج | گه بدانگی ورا کند محتاج
تو بحکم خدای راضی شو | ورنه بخروش و پیش قاضی شو
تا ترا از قضاش برهاند | ابله آنکس که اینچنین داند
نوش و آن هرچه زهر او باشد | زشت و نیکو همه نکو باشد
هرچه هست از بلا و عافیتی | خیر محض است و شر عاریتی

انکه او را جهان بکن فیکون   جون کند بد بخلق عالم جون
خیر و شر نیست در جهان سخن   لقب خیر و شر بتست و بمن
آن زمان کایزد آفرید آفاق   هیج بد نافرید بر اطلاق
مرگ این را هلاک و آنرا برگ   زهر این را غذا و آنرا مرگ
جون مرا از اندرون دل بگذاشت   آینه نور بینش تو برداشت
تا ترا اکبر نیز خشم نکرد   تا ترا خشم تو بخشم نکرد
سنگ و سنگ است کلخنی و بهی   تو جه لعل از درون حقه نهی
سیم بهر مدینه دارد شاه   لعل بهر خزینه دارد شاه
سیم را از نهاد داروئت   لعل شاد از درون روشن خونت
پای طاوس اگر جو پر بودی   بشبه روز جلوه گر بودی
آینه گرجه بت روی سیاه   بود بی کس نکردی ایچ نگاه
ز آینه روی بر بود خورشید   پشت او خواه سیاه و خواه سپید
کی تواند نگاشت در آدم   نقش بند قلم نگار قدم
خرد و جان و صورت مطلق   همه از امر دان و امر از حق
آتش و آب و باد و خاک فلک   برترش عقل و جان میانه ملک
نقش بند برون گلها اوست   نقش دان درون دلها او

مبدع هست و آنجه نامست اوی   صانع دست و آنجه در دست اوی
کرده در راه ناجوانمردان   در سوا شمع و شمع آن گردان
ساخته دولابی از زبرجد ناب   کوزه سیمین بر بسته بر دولاب
صنع او را مقدم است عدم   ذات او را مسلم است قدم
عقل را کرده قابل صورت   مایه را کرده قابل صورت
عقل داده راه بیداری   تو مهی عقل را جه بنداری

اوست بیرنگ و مایه بکار   نعمت و شکر و شکر گوی نگار
کرده در شهره معاش و معاد   فعل و قوت قرین کون و فساد
قدرتش کرده در جهان بسخن   ذات و فعلش بقوت آبستن
هرجه آید بفعل جایز را   هرجه در قوتست ایزد را
راه دین صنعت و عبارت نیست   جز خرابی در و عمارت نیست
هر که گشت از برای او خموش   سخن او حیات باشد و گوش
جون تو گشتی خموش منطقی   ور بگوئی بساز بطریقی
گر نگوید کاهلی نبود   ور بگوید جاهلی نبود
در خموشی نبود لهو اندیش   گاه گفتن نبوده لغو پریش
بسته از جد عشق و جهد طلب   بر گریبان روز دامن شب

روز و شب را بسطر انصاف
تو بیه داده نه مدح و گزاف

از دو روش جو بوی جان باشد
ملکوت جهانش بنماید

تا کند عقلش ازمی داری
کرد میدان عرش برداری

عرش چون فرش زیر پا آرد
جعد پا شد و لجهای آرد

خواجهٔ این و آن سرای شود
بندهٔ مخلص خدای شود

مرد را عقل روی بنماید
نفس از نور خود بیاراید

لطف او سایه افکند بر دل
پس بگو بیکه کیف مد الظل

چون دل و جان باو سایند پس
روی بنماید پس جعلنا الشمس

چه کند طرق از مشتی خس
طرقها گوی نور خویشتن بس

آن جراغ تراست امید
خود برآید بتافتن خورشید

صرصر این شمع را نه بنشاند
جان آن نیم عطسه بنشاند

مصطفی گفت چه اذان شد
دست موسی خلیل او واه شد

داد آدم وفای دینش داد
رتبت و قربت و یقینش داد

آه برای نیست راه شما
راه اگر هست نیست آه شما

بر جه داد از میان آدم رفت
ماند آه مجد این بگفت

آه ماندست یادگاری از و
ملت او نمود کاری از و

همه از راه بندگی دور شد
چون خران سال و ماه رنجور شد

جونتوکه

چون تو که نیک باشی و که بد
راست از خود بود امید محمود

روز بهر خوش کی باید
چون بود وقت خود برون آید

چون شد سست روی عقل تو نیم
پس تو یکسان شناس بیم و امید

آدمی زادهٔ جهول و ظلوم
فضل حق را همی زند فضول

مر ترا عفو او بدست گناه
بشکر لطف او بدین آه

آه عارف چو پرده برگیرد
دوزخ از بیم او سبک گیرد

مرد با یکه چون خلیل بود
تا نخوش ظل او ظلیل بود

پیش بنمایدش بحسن زبون
فلک و طبع و رنگ بوقلمون

راه دور اندل دو رنگی تست
کفر و دین از پی دو رنگی تست

ور نه یک خطوه است راه بعد
بنده باشی سوی تو شاه بعد

زهر دارد زمانه گر بیمش
یک نفس بر زند ز تعلیمش

موسی را که حقهٔ کوزات
فرعونش هلاک فرعون است

لقب انکها مجازی کن
خورد دریای بی نیازی کن

گفت بگذار و کرد کرد برای
بندهای گران ز خود بگشای

ذوق ایمان اگر چشیدهٔ
روی تحقیق صدق دیدهٔ

تا ترا زمره اصحاب آمد
و اصحاب مغیبات آمد

در تو رشدی همی نمی‌بینم   ورنه من صبح و صادق تو بیم
راه دین بر تو کرد می پیدا   تا نبودی تو اموج و شیدا
تا از آن قطره‌ها بگوش تو نی   وحده لا شریک له که شنوی
بیش سودای رنگها نبری   گر کند عیسی تو رنگ زری
هرچه خواهی ز رنگ بود آگه   در یکی خم زنی برون آری
بحقیقت شنو نه از سر جهل   نیست این نکته باب با اهل
کان همه رنگهای پر نیرنگ   خم وحدت کند همه یکرنگ
دل چو یکرنگ شد همه او شد   رشته با دیک شد چو یکتو شد

فی الامثال والمواعظ والفقر سواد الوجه ذکر الامثال خیر المقال والدنیا دار الزوال وتغیر الامور والانتقال

باسیه باش چونت نگریزد   که سیه هیچ رنگ نپذیرد
با سیه خوش دلی بعینه است   طرب انگیز سرخ روی کیست
نیز آن تنی که دل جویست   طالب سوخته سیه رویست
زنگی زشت با بلا جوئی   خوش دلی یافت از سیه روئی
طرب افزا ز نکوئی اوست   خوش دلی او ز مشک بوئی اوست
مست روئی ترا ز ضیای هلال   کشف حال هلال و کفش بلال
راز دل گر همی نخواهی فاش   با سیه روی دو عالم باش

زانکه

زانکه آزا که آرزو طلب است   برده در روز و برده در ازبست
زین سو سهاش زن دست بیدار   آرزو زهر دان و معدن مار
افعی آرزو کرت بگزد   با تو این رنگها بسی نبرد
که بدین راه در بدی نیکیست   آب حیوان درون تاریکیست
دل ز رنگ سیه چه غم دارد   زانکه شب روز در شکم دارد
هرچه جز حق سرانجه باطل است   جز طریق حقیقت دین است
زانکه مردان درین کهن خانه   نو گرفتند بی دم و دانه
چون بباغ خدای بگذرند   هرچه تلقین بود بیندازند
بی‌خودی منتهای از همه آست   مرجع روح پاک با کلمه است
ای که فرش زمان نوشتستی   وای که از جادونه کشتستی
بگذر از جان و عقل یکباری   تا بفرمان حق رسی باری
می نه بینی از آنکه شب کوری   روز چون عقل با بهان عوری
من بگویم سخن ترا نه بغمز   لیکن از راه حق بنکته و رمز
تا ز باطل سکدری حق نیست   که ازین نیمه حق مطلوبست
جز بی زاد راه عالم حی   زور لا خیر دان و نیز دعا
ست لا خیر زور زردا   سیجو لا شی عقل می‌خواند

فی الفقر الی الله والاستغنا عما سواه

بس

از من و تو بکارسازی را … بی نیازیست بی نیازی را
بی نیازیش را چه کفر و چه دین … بی زبانیش را چه آن و چه این
بی نیازی نیاز جوی از تو … ما بر داری سپاس گوی از تو
او ترا داعی و تو گرگ پسند … او ترا داعی و تو حاجتمند
گرگ و یوسف بجست خود و بند … ور نه زی او یکیست یوسف و گرگ
لطف او را چه ضایعی و چه عون … قهر او را چه موسی و فرعون
چه عزیزی ز عقل و چرخ او را … چه بزرگی ز نفس و چرخ او را
نفس و افلاک آفریده اوست … خلق انکس که برگزیده اوست
چرخ وا نگر که چرخ گردانست … آسیا است و آسیا بانست
حکم فرمان و عقل فرمان کیر … نفس نقاش و طبع نقش پذیر
جنبش چرخ بی سکون زمین … هست چون خورد در دم تنین
خورد را اژدها فرو نبرد … گردش چرخ بی خبر گذرد
بی خبر وار در مشیمهٔ لا … کرده برکار آسیای بلا
عمر تو دانه وار در دم او … سودا و هم نشین ماتم او
نزد نست انکه از بی حد ای … کاسهٔ تو چه دارد بائی
جز بفضلش براه او نرسی … ور چه در طاعتش قوی نفسی
طاعت و معصیت ترا ننگست … ور نه زی او برنگ یکرنگست

کی بعقل

کی بعقل و بدست و پای رسد … بنده باید که در خدای رسد

فی التضرع والخشوع

از تو زاری نکوست زور بدست … عور زنبور خانه شور بدست
زور بگذار و کوه زاری کرد … تا ز فرق هوا براری گرد
زانکه داند خدای کز خرقی … از تو زور دست و زور زاری
چون تو دعوی زور و زور داری … دیده را کور و گوش کر داری
روی و زرد سرخ و جامه نکار … تام تو تنگ جوی وصلح تو
برد حق بگرد زور مگرد … کی برادی شوی درین ره مرد
این نیاز از قام تو ختن باشد … کی نیازی فروختن باغ
قدرتش را بجشم عجز مبین … خواجه آزاد کن مباش چنین
تا بخود قایمی بهوش و بخود … ور بعقایمی مدد ز مدد
هرج هستای عزیز هست از وی … تو بهانه مساز و یاوه مکوی
بی توکل مجدست و با توکنست … با تو دل دوزخست و بی تو بهشت
بی تو خود کارها همه کردست … با تو کرده نه بر ورد دست
تو تو بی مهر و کین از آن آمد … تو تو بی کفر و دین از آن آمد
بنده باش بی نصیب و حبیب … که فرشته نه کرسنه است و نه
از تو بیم و امید دولت راند … چون تو رفتی امید و بیم نماند

بوم کو کرد کاخ شه کردد … شوم و بد روز و بر کنه کردد

چون قناعت کند بویرانی … بر او به بود که فر همای

زاب و آتش زیان بدید ملک … تا فد ملک را چه تر و چه خشک

چه مسلمان چه کبر برد او … چه کنشت و چه صومعه بر او

کبر و ترسا و نیکو و معیوب … همگان طالبند و مطلوب

نیست علت بدیرد اینجا … تو بعلت کنون چه جویی جای

مهر و کین بر نیاید از تلقین … خود برآمد ز فر خود شد دین

پادشا گر بهلت او را به … پادشا گر بدست ما را چه

تو نکو کار باش تا برهی … با قضا و قدر چرا ستهی

اندرین منزلی که یک هفته است … بوده نابوده آمد و رفته است

لفظ یعنی بخوان که اندر تست … طرقوا کوی مومنت بجنبر

بین تا صور در دهد آواز … خویشتن را بکش تیغ نیاز

گو بدیر زند کشتی آسوده … ور نه انکار بوده نابوده

بر دری بی نیازی از که و چه … گر تو باشی و گرنه او را چه

چه وجودت بنزد او چه عدم … مثل تو بر درش نیاید کم

چون برون تاخت جبهه روشن … حاجتی نایدش بقرعه زن

فی عدل الامیر و امن الرعایا

کرد

کرد روزی عمر بره کذری … سوی جوقی ز کودکان نظری

همه مشغول کشته در بازی … کرد هر یک همی افرازی

هر یکی از پی مصارعتی … مینمودی ز خود مسارعتی

برکشیده برای حرص ادب … جامه از سر برون برسم عرب

چون عمر سوی کودکان نگرید … خشمش برده طرب بدید

کودکان زو گریختند بتفت … جز که عبدالله زبیر نرفت

گفت عمر ز پیش من بچه رفت … تو بنگریختی بگفت آخر

چه گریزم ز پیش ای سرور … نه تو بیدادگر نه من مجرم

نزد آنکس که دید جوهر خود … چه قبول و چه رد چه نیک و چه بد

مرد چون جفت دین و داد بود … خلق را دل ز عدل شاد بود

ور بود رای او سوی بیداد … ملک خود داد سر بسر برباد

نیک باش و ز درد سر رستی … ور بدی عهد جمله بشکستی

آنچنان شو ز غیرت و دادش … که دگر یاد زاید از یادش

چون گرفتی ز عدل توشه خویش … مرکب تو بود دو منزل بیش

فی التسبیح و التهلیل

ذکر بر دوستان و کم سخنان … چه شماری بسان پیرزنان

جود با حکم او همه داد است … عمر بی یاد او همه باد است

آنکه گریان از وی و خندان او　　دل که بی یاد اوست سندان او
شد ای یمین چو نام او بردی　　در طریقت قدم بیفشردی
تو بیادش چو گل زبان کن تر　　تا دهانت کند چو گل پر زر
سیر جان کرد جان بخرد را　　تشنه دل کرد عاشق خود را
یک زمان از درش مشو غافل　　تا بود عزم و رای تو صائب
کار نادان کوته اندیش است　　یاد کرد کسی که در پیش است

في المريد الرشيد والشيخ العميد

شد وی از بایزید بسطامی　　از پی طاعت و نکونامی
کرد نیکو سوالی و بگریست　　گفت پیرا بگو که ظالم کیست
پیر وی مر ورا جواب دهد　　شربت وی هم از کتاب دهد
گفت ظالم کسی ایست بروزی　　که یکی لحظه در شبان روزی
کند از غافلی فراموشش　　نبود بنده حلقه در گوشش
گر فراموش کردیش نفسی　　ظالمی نیست جز مجهول توی
ور بوی حاضر و بری نامش　　نیست کردی ز جرم احکامش
آنچنان یاد کن که از دل و جان　　نشوی غایب آن زمان بر نمان
یاد داری از آن سخن بنیاد　　مرد این راه حیدر کراد
فاعبد الرب في الصلوة تراه　　ور نباشی چنین تو واغوثا

فاعبد

فاعبد ربك في الصلوة كانك تراه فان لم تكن تراه فاعلم

آن چنانش پرست در کونین　　که همی بینیش برای العین
گرچه چشمت ورا نمی بیند　　خالق تو ترا همی بیند
ذکر جز در ره مجاهده نیست　　ذکر در مجلس مشاهده نیست
رهبرت اول ارچه یاد بود　　دم صفا آنجا که یاد باد بود
زانکه غواص از درون بحار　　آب جویکند هم آنزراد
فاخته غایبست گوید کو　　تو اگر حاضری چه گوئی سو
حاضر از هیبتست مینال　　گر ترا حصه غیبتست منال
نالهٔ شوق فاخته بشنو　　حالت شوق ساخته بدو
کانک خشنودی احد جوید　　نور توحید در لحد جوید
لحدش روضهٔ بهشت شود　　در دو چشمش بهشت زشت شود
حاضر آنکه شوی که دریام　　حاضر دل بوی نه حاضر تن
تا درین خطهٔ تکاپوی　　یا همه پشت یا همه روی
مرد کی خلق زندگی دینست　　سرج گفتند مغز آن اینست
هر که شد لحظهٔ ز خود خود　　سالها بند شد بعد نخود
که بدین اصل و منصب اوزانیست　　جز کسی کش سر سلمانیست
عشق و آهنگ آنچنان کرده　　شرط نبود حدیث جان کرده

آن کسانی که مرد این راه‌اند	از غم جان و دل نه آگاهند
چون گذشتی ز عالم تک و پوی	چشمهٔ زندگانی آنجا جوی

فصل فی دار الغرور والالتجا بغیر معبود

اجل آمد کلید خانهٔ راز	در دین بی اجل نگردد باز
تا بود این جهان نباشد آن	تا تو باشی نباشد این یزدان
حقهٔ سر بمهر دان جانت	مهرهٔ مهر نور ایمانت
سابقت نامه بمهر آورد	وز پی تو بخاتمت ببرد
تا ز دور زمانه خوانی نیست	تو ندانی که اندر آنجا چیست
سخن نامهٔ خدای عز و جل	برنگیرد مگر که دست اجل
تا دم آدمی ز تو نرمد	صبح دینت ز شرق جان ندمد
سرد و گرم زمانه ناخورده	نرسی بر در سرا پرده
تو نداری خبر ز عالم غیب	باز نشناسی از هنرها عیب
حال آنجای صورتی نبود	چون دگر گاه عادتی نبود
جان بحضرت برد بیابانید	وانچه گرشست راست ننماید
چون رسیدی بحضرت فرمان	پس از آنجا روانه گردد جان
رخش دین آشنای زاغ نبود	مرغ وار از قفص بباغ شود
با حیات تو دین برون ناید	شب مرگ تو روز دین زاید

گفت

گفت مرد خرد درین معنی	که سخنهاء اوست چون قوی

فصل الناس نیام اذا ماتوا انتبهوا

خفته‌اند آدمی ز حرص و غلو	مرگ چون رخ نمود فانتبهوا
خلق عالم همه بخواب درند	همه در عالم خراب درند
آن هوای که بیش ازین باشد	رسم و عادت بود نه دین باشد
ورنه دینی که زین حیات بود	دین نباشد که ترهات بود
دین و دولت در علم زدنست	گردن از برای گم شدنست
آنکه گم زد وجود عالم را	گو ببین مصطفی و آدم را
و آنکه او طالبست فرعون را	گو ببین عاد را و قارون را
این یکی پای صدر کیش بماند	و آن دگر خستهٔ نهیب بماند
پای آنرا قدم عدم کرده	دست این را ندم قلم کرده
باد هیبت بعاد مقرونست	خاک لعنت سرای قارونست
چه زیان دارد ار به بیم گزند	نیکوی را فدی شوی چو سپند
پیش مردان راه رخ مفروز	خویشتن را تو چون نبندی بند
خرد و دین سر سری داری	گر تو با حق سر سری داری
مرد گرد نهاد خود نتند	شبه صندوق خویش خود نکند
ای ز خود سیر گشته جمع آنست	وی دو تا از ندم رکوع آنست

کر تن وجان خود بری کردی — کرد تنهای وسری کردی
آنچه منمای روی شهر افروز — چون نمودی برو سپند بسوز
ان جمال تو چیست هستی تو — وان سپند تو چیست هستی تو
لب چو بر آستان دین باشد — عیسی مریم استین باشد
خویشتن را درین طلب یکبار — درره صدق جان و دل درباز
جهد کن باز نیست هست شوی — وز شراب خدای مست شوی
باشدا نرا که دین کند هستی — نی وچکان دهر در دستی
چون ازین جرعه کشت جان تو مست — بر بلندی زنیست کردی هست
هر کرا آزاد کرد انجایست — حلقه در کوش و بند بر پایست
لیکن ان بند به که مرکب بخت — لیکن ان حلقه به که حلقه تخت
بند کو برنهد تو تاج شمر — ور بلاست دهد دواج شمر
زانکه هم محسن است و هم مجمل — زانکه هم مکرم است و هم مفضل
جکنی هر بی نوایی را — شادی و زیرکی بهائی را
شاد ازو باش و زیرک ازو باش — تا بیابی رضا و تمکینش
زیرک انست کوش بردارد — شاد انست کوش بکدارد
نیک بخت انکسی که بنده اوست — در همه کارها بسنده اوست
چون ازین شاخها شدی زیرک — دست را در کمر زدی با برک

نثوی مرک راه کر منکر — یابی از عالم حیات خبر
پای کز عالم سواد و رهست — نیست پای ان دماغ مخمورست

فی الشکر

موضع کفر نیست جز در رنج — مرجع شکر نیست جز سر کنج
شکر کوی از پی زیادت را — عالم الغیب والشهاده را
چون شدی بر قضاء او صابر — خواندا نکاه مر ترا شاکر
آدمی سوی حق همی پوید — او نکوید که شکر حق کوید
اوست بی شکل و جسم و جفت و چهار — ایزد فرد و خالق جبار
شکل و جسم و طبایع و تبدیل — آدمی راست سال و ماه عدیل
شکر شکر او که داند رفت — کوهر ذکر او که داند سفت
او ببخشد هم او ثواب دهد — او بکوید هم او جواب دهد
مرج بستد ز نعمت و نازت — به ازان باسمان دهد بازت
کر همه موی ها زبان کردد — هر یکی صد هزار جان کردد
تا بدان شکر او فزون کویند — شکر توفیق شکر چون کویند
پس سوی شکر نعمتش پویند — کر بکویند هم بدو کویند
ورنه در راه دانش و تدبیر — از زن و مرد و زجوان و ز پیر
کور چشمان عالم و سر اند — عور جسمان جو مور و چون مکر اند

چون ترا کرد حلم او ساکن / از زبان بدان شدی ایمن
تن و جان از بلی قضا در سکر / دل ترا نفرکنان که یا رب شکر

فی القهر واللطفة

شاکر لطف و رحمتش دین دار / شاکی قهر و عزتش کفار
بینی آنکه که کبر دا ابر خشم / آنچه در چشمه باید اندر چشم
قهر و لطفش که در جهان بوده است / تهمت کبر و شبهت نبوت
لطف و قهرش نشان منبر و دار / شکر و شکرش مقام منبر و عار
لطف او راحت جان نهادا / قهر او تیر استخوانها
لطف او بنده را سرور دهد / قهر او مرد را غرور دهد
لام لطفش چو روی بنماید / دال دولت دوال بر باید
قاف قهرش اگر برون تازد / قاف را همچو سیم بگدازد
عالم از قهر و لطف او ترسان / صالح و طالح از فزع یکسان
لطف او چون مفرح آمیزد / کشف صوفی بکفر بر خیزد
باز قهرش چو آمد اندر کار / کشف سر در کشد کشف کردار
قهر او نازنین کند از ننگ / لطف او بی نوا نوازند ننگ
جانور را چو خوان بیش نهاد / خوردنی از خورنده بیش نهاد
کفر و دین برو روان تو او است / اختیار آفرین جان تو او است

جان

جان جانت ز لطف او زنده است / ذره وانت بلطف پاینده است
آرد از قهر و لطف سازنده / زنده از مرده مرده از زنده
دانش او رسی بغایت کن / بخشش او مهم کفایت کن
کشت قهرش چو آمد اندر خلق / پادشه ملک را ببخشید لنگ
باز چون اسب لطف را زین کرد / لقمهٔ کرم را ملخ چین کرد
خود از و زند عقل و رای زرین / کرم سیمین بود ملخ زرین
قهر او چون بکسترانده ام / سگی ارد ز صورت بلعام
بر چو لطفش در آورد اندر کار / سگ اصحاب کهف بر در غار
سحر از لطف گفت ان لا ضیر / چون عزازیل گفت انا خیر
با خدای انجبزبلت عید بس نعمت / باکه گویم که در جهان کژ نیست
در عطا چون مکر بلا دید / با عطا در بلا همی خندید
چه سوی ناکسان چه سوی کسان / قهر و لطفش بهر که هست رسان
خسروان در رهش کله بازان / گردنان بر درش سر اندازان
پادشاهان چو خاک بر در او / بر میده فراعنه زبر او
بیکی ترک غول نو برده / صد هزاران علم نگون کرده
فرش مستی گرسنه بنوشته / جا کرش زان یکی دو تا گشته
هر که در ملک او منی کرده / اژده راست توسنی کرده

گر بگوید بمرده کو بر آی / مرده را باید کفن کشان در پای
خلق مغرور نفس از فضلش / هیچ ترسان نبوده ز امهالش
کرد نانرا طعام زهر بسی / سرکشانرا لگام قهر بسی
گردن گردنان شکسته بقهر / ضعفا را ز لطف بیدا بهر
سرعت عفوش از ره کفا / بر گرفتست رسم استغفا
عفو او برگنه سبق برده / سبقت رحمتی نکو خورده
تائب ذنب را بداده بنا / پاک کرده ز نار دانش کنا
روح بخش است روح ورزنده / پرده دار است پرده درزنده
او ترا حافظ و تو خود غافل / انت بی عقل ظالم جاهل
خوی ما او نکو کند در ما / مهربانتر ز ماست او بر ما
آن چنان مهر کو کند پیوند / مادرانرا کجاست بر فرزند
ناکسانرا بلطف خود کرده / شکر و صبری ز بندگان برده
فضل او بین چشم دانش داد / در حس بست و راه جان بکشاد
چون ترا کرد حلم او ساکن / از بلا بندگان شدی ایمن
ستر باشد همیشه بر صلحا / مرد کو هی ز نکبت نکبا
غیب او عیبها بدانسته / عفو او سستنش توانسته
علم او عیب ما بپوشیده / تو نگفته سر او نپوشیده

جزو

خوب کار او و زشت کار شما / غیب دان او و عیب دار شما
این عنایت نکو تو از بن ریب / عالم الغیب را بعالم عیب
هرکرا توبه زین شراب دهند / بوی در نکهش باد و آب دهند
گر نبودی ز روی عنایت پاک / کی شدی تاج دار مشتی خاک
عفو او را قبول بهر خطات / کرمش را نزول بهر عطات
تو جفا کرده او وفا با ما / او وفا دارتر ز ما بر ما
فضل او آوریدت اندر کار / ورنه بر خاک کی بدی این بازار
هرکه شد نیست باشد او را هست / هرکه آمد ز پای گیرد دست
دستگیرست بی‌گمان زانرو / نپسندد چو ما خسانرا او
زانکه پاکست پاک را خواهد / عالم الغیب خاک را خواهد

فی الاطلاع علی ضمایر العباد

شرب یک یک ز خلق دانسته / داده و ضد آن توانسته
اوست بر فطرت ترا فاطر / دانش او مضمر از خاطر
او ز تو داند آنچه در دل تست / زانکه او خالق دل و گل تست
چون تو دانی که او همی داند / خو طبع تو در گلت ماند
روی از این بد بگردانی / رای تو بر رود مسلمانی
چون بجلس عزو خواهی داشت / تا ز دل به نو خواهی داشت

چون بعلمش نکه نخواهی کرد   طمع حلم او مدار ای مرد
علم او عقل را چراغ افروز   حلم او طبع را کناه آموز
کر نه حلمش بدی همیشه بنا   بنده کی زهره داشتی بجا
مصلحت بین خلق بیش آغاز   مطلع بر ضمیر بیش از راز
آنچه در خاطر تو او داند   لفظ ناگفته کادمی راند
شادی آراست و غم کذار خدای   راز دانست و راز دار خدای
او نهاد از پی اولوا الالباب   بیم و امید در نهایت خواب
کرد قایم برای نظم قوام   متقاضی برحم در احکام
سنگ در قعر آب کر جنبید   در شب داج علمش از دید
در دل سنگ اگر بود کرمی   دارد آن کرم در تن جرمی
صوت تسبیح و راز پنهانش   می بداند بعلم یزدانش
بنموده تر آن اموزی   داده در سنگ کرم را روزی
هیچ جانی بصبر او نکیفت   هیچ عقلش بزیرکی نفریفت
مطلع بر ضمایر است مدام   تو برا ندیش و کار کن تمام
بی زبانی بوش زبان نیست   قوت جانت زخوان بی نانست
آنچه از بهر آدمی داشت   آرزو آنچنان نداند خواست
او کما بیش خلق داننده   دیده و داد نش تواننده

جای

جای تو کرد در نعیم معد   تا تو با بوم جفت کردی عهد
قایل او بس تو کنگ باش و مکوی   طالب او بس تو لنگ باش و مپوی
زیر کردون ز عدل و علم خدای   ساخته چار خصم بر یکجای
هر که از نیست هست داند کرد   هست را نیست هم تواند کرد
هست با قهر و علم یزدانی   تا توانی نکو و نادانی
ناتوانی ترا کند دانا   عاجزی مر ترا دهد بالا
عیب خود زانکه صورتت نکاست   تو ندانی که غیب تو آن داست
او ترا بهتر از تو داند حال   توجه کردی بکرد سر اجمال
تو مکو در دل که او کوید   تو مجو مر ورا که او جوید
کر کناهی همی کنی اکنون   ان کناه از دو حال نیست برون
کر ندانی که می بداند حق   تو بیتاینت کافر مطلق
ور بدانی که می بداند وی   می کنی آنت شوخ دیده وحی
خود کرفتم کراست مجرم نیست   حق بداند که از کسی کز نیست
عفو او کیرد ار بپوشاند   نز تو علمش از آن همی داند
توبه کن زین شنیع کردارت   ور نه بینی بروز دیدارت
نفس خود را میان خالت خویش   غرقه در قلزم خجالت خویش

في كرمه وانه رازق الارزاق

جانور را جو خوان بیش نهاد — خوردنی از خورنده بیش نهاد

همه را روح و روزی روزی ازوست — نیکبختی و نیک روزی ازوست

روزی هر یکی بدید آورد — در انبار خانه مهر نکرد

کافر و مؤمن و شقی و سعید — همه را روزی و حیات جدید

حاجت سنوشان در خلق — جیم جودش بداده روزی خلق

جز بنان نیست بودش ما را — جز شرم نیست نان جودش ما را

اوز توجیه بندکان بجهد — نان خورش داد نان بشو بدهد

نان جاون تو در خزانه اوست — تو نداری بگفته او را اوست

روزی تو اگر بچین باشد — اسب کسب تو زیر زین باشد

تا ترا نزد او برد بشتاب — ورنه او را بتو و تو در خواب

نه ترا گفته رازق تو منم — عالم سر و عالم علنم

جان بدادم و چون نان بدهم — هرچ خواهی تو در زمان بدهم

کار روزی چو روز دایدست — کی رها او در روزیت

با تو از آنجا که لطف یزدانست — گرو نان بدست تو جانست

این گرو سخت دار و نان بخور — چون گرو رفت فوت جان بچه

جان بی نان بکس نداد خدای — زانکه از نان بماند جان بجای

آن زمانی که جان ز تن برسد — بیقین دان که روزیت برسید

سفله

سفله دارد زبهر روزی بیم — نخورد دیک کوم کرده کریم

نخورد شیر صید خود تنها — چون شود سیر مانده کرد رها

مرزنا تراست کهنه تو بتو — مرد را روز نو و روزی نو

روزی تست بر علیم و قدیر — تو ز میر و وکیل خشم مگیر

روزیت از در خدای بود — نه ز دندان و حلق و نای بود

که خدای خدا نیست بخ — خاصه آنرا که نیست نعمت و گنج

که خدای همه عم و عوس است — الله رها کن ترا خدای بس است

اعتماد تو در همه احوال — بر خدا به که بر خراس و جوال

ابر اگر یک نماند یک سال — سخت شود دل بینم اموال

فی انه لا یحتاج

زانکه کرد سر برون ز نهفت — کشتک خویش خشک دید بگفت

کین همه از تو و همه از کهن — رزق بر تست هرچ خواهی کن

علت ذوق تو بخوب و بتر — گریه ابر نی و خنده کشت

التفسیر

از هزاران هزار بهر یک او — زانکه اندک نباشد اندک او

شعله زو و صد هزار اختر — قطره زو و صد هزار اختر

مرد نبود کسی که در غم خود — در یقین باشد از زنی کمتر

آن نشنیده‌ای که بوالغم بود | مرغ روزی بیافت از در گبر
گبر را گفت بو مسلمانی | زین سخن بیشه ای سخندانی
کز تو این مکرمت شنید یزید | مرغ کان دانه کو چه برگزید
گفت گبرا مرا بنگر بنید | آخر این رنج مزمی بنید
کار تو جز خدای نگشاید | بخدا گر ز خلق هیچ آید
دل بفعل و فضول خلق مبند | دل درو بند و رستی از غم و بند
تا توانی جز او بیار مگیر | خلق را هیچ در شمار مگیر
زانکه او مکرمست و با احسان | نکند بخل با کرم یکسان
چون ندادی خبر ز داد و بیان | در بجای بیان مغز بیان
با بقای خدای و نام ثبات | الف آلای او و جان ثبات
هر دو را در جهان عشق و طلب | بارسی آب دان و تازی آب
تا جدای ز نور موسی تو | روز کوری چو مرغ عیسی تو
اول از بهر عشق دل جو بین | سر قدم کن چو کلک مجو بین
تا بدانجا رسی بحجت درست | که بدانی که می نباید جست
بر پرسید کاهلی ز علی | چون شنید از زبان دل قایلی
که بگوی ای امیر جان افروز | که شب تیره بر بود یا روز
مرتضی گفت بشنو ای سائل | سوی او باز خود مشو مائل

عاشقانرا

عاشقانرا درین ره جان سوز | تیغ شد از به که تابش روز
هر که دارد درین تیغ درد دل | در غم اندر پیاده در منزل
در جهانی که عشق گوید راز | نه تو مانی نه نیز عقل تو باز

فی المحبة والتجرید

عاشقان سوی حضرتش سرمست | عقل در آستین و جان بر دست
تا چو سوی براق دل رانند | در دو کاین همه برافشانند
جان و دل در رهش نثار کنند | خویشتن از آن شمار کنند
بیش توحید او نه کهنه نه نو است | همه هیچ اند هیچ او است که او است
عقل جانرا ببرد او چه خطر | دل و دین هم کند کند که کند
بردهٔ عاشقان رفیق ترست | نفس این برده‌ها دقیق ترست
غالب عشق هست مغلوبش | خود ترا شرح داد مقلوبش
ابر چون ز آفتاب دور شود | عالم عشق پر ز نور شود
ابر چون گبر و مظلمت گردد | کاب در جمله نافعست و مضر
اندر او جوهر انسانست | باز بنیاد نفس آفت جانست
بر موحد محب حضرت او | که محبت حجاب غیرت او
بد بنا شد محب تلقین | بلکه با شد محب محنت بین
در محبت نکو بنا لیقین | که همه محنت است تصحیفش

ای محب وصال حضرت غیب تا بجوی فصال طلعت عیب
نکشی شربت ملاقاتش نچشی لذت مناجاتش
چون یکی دانی و یکی گوئی بدو و سه چهار چون پوئی
با الف بی وتی بود همراه بی وتی بت شمر الف الله
دست و پای همی زنی اندر جوی چون بدو یار بی تجوی مگوی
چون رهی کرد فخر و عار ترا ای حدث با قدم چه کار ترا
تو حدیثی نفس مزن ز قدم ای ندانسته باز سر ز قدم
صد هزارت حجاب در راه هست همتت قاصر است و کوتاه دست
دست بازیست قابل تو هنوز پای دامیست حایل تو هنوز
شو بدیپای دادین یک دم تن برهنه چو گندم آدم
تا کند توبه تو توبه قبول تا نکردی دگر بگرد فضول
تو هنوز از متابعی شیطان توبه ناکرده کی بوی انسان
چون ترا بار داد بر درگاه آرزو نو بخواه او را خواه
چون خدایت بدوستی بگزید چشم شوخ تو دید نی همه دید
بر نگیرد جهان عشق دوی چه حدیثست این منی و توی
نیست در شرط اتحاد نکو دعوی دوستی و بر من و تو
بنده کی کرد دانک کرد خرد کی توان کرد ظرف بر دابر

همه شو برد دش کرد علم هرکه او جز همه بود همه کم
چون رسیدی بوس و غم بلا زنیش نوشش شمار و جوری خلاد
از پی زنگ آینه دل جو لاست ناخن برای هستی جو
مشو از راه ناتوانستن همچو کشتی بهر دم آبستن
نیک و بد خوب و زشت یکسان گیر هرچه داد خدای بی جان گیر
نه عزازیل چون ز رحمن دید لعنت و رحمه هر دو یکسان دید
آنچه آورد دش از قضای بحکم نیک و بد خواست هر دو را یک رنگ

فی التجرد و المجاهدة

هرکه خواهد ولایت تجرید وانکه جوید ولایت توحید
از درونش نباید آسایش وز برونش نشاید آرایش
آن ستایش که از نمایش اوست ترک آرایش و ستایش اوست
بر در شه گدای نان خواهد باز عاشق غذای جان خواهد
در طریقت مجرد و چالاک باد بر داد آب و آتش و خاک
ای برادر برادر تجرید جگر خود کباب داو نبید
سک دون همت استخوان جوید پنجهٔ شیر مغز جان جوید
عاشقان جان و دل فدی کردند ذکر او روز و شب غذی کردند
مرد عالی همم تجرید بند سک بود سک بلقمه خرسند

کشف اگر بند کرد دست بر تن / کشف را کفش ساز و بر سر زن

فضله گوی و عاجزی بیش آر / استخوان را تو بر سگان بگذار

تو بگوهر گرفته ای رفعت / پس چرای چو سگ تو دون همت

هر کرا عالیست همت او / هر دو عالم شدست قسمت او

وانکه دون همتست همچون سگ / هست چون سگ ز بهر دین در تگ

گر همی روح خواهی از تن فرد / لاجورد است کرد او برگرد

کی ز لاهوت خود بیابی بار / تا ز ناسوت برنشد بر دار

زانکه عیسیست در سوی لاهوت / هست در راه جمعه صلبوت

نیست کن هرچه راه را وای بود / تا تو دل خانه خدای بود

تا ترا بود با تو دزد انست / کعبه با طاعتت خرابات است

ور ز ذات تو بود تو دور است / بت کده از تو بیت معمور است

ای خرابات جوی پر آفات / پیر خر تو نی و خرابات

با تو و بود تو خرد تیره است / جنبش عقلت ازان جهان برست

نفس تست آنکه کفر و دین آورد / لاجرم جنبش رنگ بین آورد

بی تو خوش با تو هست ناخوش / بدر انداز کبر را از کش

در قدم کفرها و دینها نیست / در صفاء صفت چنینها نیست

فی سلوک طریق الآخرة

این همه علم جسم مختصر است / علم رفتن براه حق دگر است

علم آنکس نظر ادق باشد / علم رفتن براه حق باشد

سوی آنکس که عقل و دین دارد / نان و گفتار کند بین دارد

چیست این راه را نشان و دلیل / آن نشان از کلیم پرس و خلیل

ور ز من پرسی ای برادر هم / باز گویم صریح نه مبهم

روی سوی جهان حی کردن / عقبهٔ جاه زیر پی کردن

جاه و حرمت ز دل رها کردن / پشت در خدمتش دوتا کردن

تنقیت کردن نفوس از بد / تقویت کردن روان بخرد

چیست زاد چنین رهی غافل / حق بدیدن بر یقین از باطل

رفتن از منزل سخن کوشان / بر نشستن بصدر خاموشان

رفتن از فعل حق سوی صفتش / ور صفت زی مقام معرفتش

آنکه از معرفت بعالم راز / پس رسیدن باستان نیاز

با نیاز آنگهی که گشتی یار / دل برآرد ز نفس تیره دمار

در ره رو تو نفس دو کرد / زان همه کردها خجل گردد

خان و مان نفس همه برانداز / در ره امتحانش بگداز

در تن تو چو نفس تو بگداخت / دل بتدریج کار خویش بساخت

پس از و حق نیاز بستاند / چون نیازش نماند حق ماند

نه ز بیهوده گفت و نادانی   بایزید ار بگفت سبحانی
بس زبانی که راز مطلق گفت   راست جنبید کو انا الحق گفت
راز خود چون ز روی ذات بجست   راز جلاد گشت و او را کشت
روز رازش چو شب غنای آمد   نطق او گفتهٔ خدای آمد
راز چون کرد ناگهانی فاش   بی اجازت میانه او باش
صورت او نصیب دار آمد   سیرت او نصیب یار آمد
جان جانش چو شد تهی ز آواز   خون دل گشت بر نهان غماز
راست گفت آنکه گفت از سر حال   گفت دع نفسک ای سرو تعال
ز تو تا دوست نیست ره بسیار   ره تو بی تو بزیر پای درار
تا ببینی بدیدهٔ لا یموت   خط ذی الملک و خطهٔ ملکوت
کی بود ما ز ما جدا مانده   من و تو رفته و خدا مانده
دل شده تا باستان خدای   روح گفته منم اینک تو در آی
چون درآمد بطارم توحید   دل و روح از ستانه تجرید
روح با جود ممبری سازد   دل بدیدار دوست بگرازد
ای ندیده ز آب رو هستی   تا که آخر ز نقش ز رو هستی
چه کنی لاف مستی بدروغ   تا تو گویند خود دم در کش دوغ
تو اگر میخوری مده آواز   دوغ خواره نگاه دار دراز

چه کنی

چه کنی جست و جوی جان تو   تو مدان نوش کن چو ایمان تو
تو مدان ار تو بادسی ناسخ   چون بخوردی تو طعم بنیاسخ
خمر بیاموزمت که جام شراب   چون کنی نوش در سرای خراب
تا نخوردی مدارش ابر حلال   چو بخوردی کلوخ بر لب مال
چون بخوردی دو ورد درد آمد   قوم احسنت اینت مردی مرد
بر مدار از مقام مستی پی   سر همه بخانه که خوردی می
بیشتر زین خران بی افسار   همه می‌خوارگان دل مردار
می همی عقل و جانشان بخورد   زر همی این و آنشان ببرد
اندرین مجمع جوان مردان   از سر بیدلی چو نامردان
گر نگوی تو صادقی باشی   ور بگوی منافقی باشی
بیشتر چون روی که جانیت   باز بس چون جهی که بانیت
آن کرا جای نیست غمخوارت   و آنکه را پای نیست بیچارت
نیستانی که بر در هستند   نه کمر بر درش کنون بستند
گر ازل بیش عشق بی زر و زور   خو کمر بسته زاده اند چو مور
جهد کن تا چو مرگ بشتابد   بوی جانت ز کوی او یابد
در که در زین سرای بر او باش   گر بوی ور نه بر در او باش
کانکسانی که بندهٔ اندورا   بخدای بسنده اند ودا

کمربندگی بسته مدام — خواجهٔ هفت بام و هیچ غلام

فی العالم والجاهل

بپسر شیخ گورکانی گفت — که ترا بهر کار دهاء نهفت
اندرین کوچه خانه باید — ورکلیدان محب بود شاید
ساز بیرایه در ره تجرید — هم سر از شرع و هم سر از توحید
وا اندرین منزل عنا و ضرر — جون مسافر وداع ره زود کند
بود در بوستان الا الله — برکش و نیست کن قبا و کلاه
نیست شو تا هم او دهد بصواب — لمن الملک را بشرط جواب

فی التوکل والمناجات

در مناجات پیر شبلی گفت — جون برون آمد از حدیث نهفت
که اگر زانکه بنودم دوری — بدهدم در حدیث دستوری
لمن الملک گویدا بصواب — بزدمیم مرو را بصد جواب
گویم امروز مملکت آن تراست — کی ز دی بیرمی اراست
یوم و غد مملکت ای جبار — هست آنرا که بود دی و پریر
قهر تو تیغ سرفرازان را — سر برد پس ببرد هد جانبازا
نوش دان بهر سود سودا را — حربهٔ آفتاب حربا را
کله آسمان منه بر سر — تا بیابی ز جبرئیل افسر

هیج

هیج جز حق جو زان گرفتی سر — جبرئیلت نباید اندر حشم
زانکه از حرف لا سمی باله — کس نداند که چند باشد ره
راه تا با خودی هزاران سال — بروی روز و شب بمین و شمال
بر آخر جو جسم بنازکنی — کار بر خویشتن دراز کنی
خویشتن بینی از نهاد قیاس — گرد خود گشته همچو گاو خراس
لی خود از هیچ آبی اندر کار — یا بی اندر دو دم بدین دربار
زین مسافت دو دست عقل قصیر — وان مسافت خدای داند جیست

ایضا فی التوکل

بی منه با نفاق بر درگاه — بتوکل روند مردان راه
گر توکل ترا بروست همی — جون نداری بر وقف اوست همی
ربع مسکون جو از ظر توسما — هست فی سنك بیت جهار نحرا
کلمه حق جو در شمار آمد — عدد حرف بیست و جهار آمد
تو اگر واقفی بصرف و صروف — بدلش کن ببیست و جهار حروف
ساعت شب جو ضم کنی با روز — هم بود بیست و جهار ادم سوز
قاف قول شهادتین ترا — بی دیا و نفاق وکیف مرا
از همه عالمت برون آرد — نه با لت بکاف و نون آرد
نیمی از برج جلد دوازده برج — نیمی از جرخ دین دوازده برج

در جهان بر ز در امید است / بر جهان بر ز ماه و خورشید است
دُر دریای عالم جبروت / ماه و خورشید آسمان سکوت
بیم و امید را بجای بماند / جه کنی ننك مالك رضوان
مست را مسجد و کنشت یکیست / بت را دوزخ و بهشت یکیست
نزد آنکس که دید جوهر خود / جه قبول و جه رد جه نیك و جه بد
ای سکندر درین ره آفات / همجو خضر نبی درین ظلمات
زیر پای ار کوهر کانست / تا بدست آید آب حیوانست
با دل و جان نباشدت پیوند / هر دو نبود ترا یمین و یمان
نفس را سال و ماه کوفته دار / مرده انکارش و بجا بکذار
جون تو فارغ شدی ز نفس لئیم / برسیدی بخلد و ناز و نعیم
بعید آنکس که عشق رهبر اوست / کفر و دین هر دو پرده در اوست
هستی دوست پیش دیده دوست / پرده بارکاه او بی اوست
بس بکوی توکل او درخت / بعد از انت بدین ابد بخت
در توکل یکی سخن بشنو / تا غنا فی بدست دیو کرو
اندر امور شرط ره ز زنی / که ازو کشت خوار لاف زنی

فی توکل العجایز

حاتم آنکه که کرد عزم حرم / آنکه خوانی ورا سمی اصم

کرد

کرد عزم حجاز و بیت حرام / سوی قبر نبی علیه سلام
زن بتنها بخانه در بکذاشت / نفقت هیج نی و درم برداشت
جمع کشتند مردم برزن / شاد رفتند جمله تا بر زن
حال او سر بسر بپرسیدند / جون ورا فرد و ممتحن دیدند
شوهرت جون برفت ای عفیفات / هیج بکذاشت مر ترا نفقات
کفت بکذاشت راضیم بخدای / آنجه رزق منست ماند بجای
باز کفتند رزق تو جند است / که دولت قانعست و خرسند است
کفت جندانکه عمر ماندستم / رزق من کرد حمله در دستم
آن یکی کفت می ندانی تو / او جه داند ز زندکانی تو
کفت روزی دهم همی داند / تا بود روح رزق نستاند
باز کفتند بی سبب ندهد / هرکز از سبد بن رطب ندهد
نیست دنیا ترا بهیج سبیل / نه رسیدت از آسمان زنبیل
کفت کای داستان شده تیره / جند کویید هرزه بر خیره
حاجت آن بود سوی زنبیل / کش نباشد زمین کثیر و قلیل
آسمان و زمین بجمله وراست / هرج خود خواست که دهد او راست
برساند جنانکه خود خواهد / که بیفزاید و کهی کاهد
از توکل نفس تو جند زنی / مرد نامی و لیك کم ز زنی

چون نه راه رو تو چون مردان
رو بیاموز ره روی ز زنان

کاهلی پیشه کردی ای تن زن
وای آن مرد کو کم است از زن

دل نگهدار و نفس دست بباد
کین چو باز است و آن چو بوتیمار

بیش از آنکس که عقل رهبر اوست
کفر و دین هر دو پرده در اوست

تا بدانجا که ما و تو دانند
چون همه سوخته‌اند او ماند

عقل کاندر جهان جنون بود
بر سد در خود و بدو نرسد

گوش سر دوست و گوش عشق یکی
هست این و آن ز بهر شکی

بی شما را چه گوش سر شنود
گوش عشق از یکی خبر شنود

بر دو سوی سران دو گوش خموش
چکنی پیش از این خویش و غریو

کودکی روز دید چشم بپوش
تا بنهد سرت میان دو گوش

فی تعبیر الرؤیا

خلق تا در جهان اسیر بند
همه در کشتی اند و در خوابند

تا روانشان چه بیند اندر خواب
زانچه پیش آید از ثواب و عقاب

آتش تیز تاب خشم بود
چشمهٔ آب نور چشم بود

آب در خواب روزی حلال
گر بود پاک و غذ به صافی زلال

ور بود تیره عیش ناخوش دان
گرچه آبست همین آتش دان

خاک در خواب مایهٔ روزیست
بزرگ را دلیل به روزیست

باد

باد اگر گرم نیست سرد بود
هر دو گنج و رنج و درد بود

باز اگر سست معتدله بود
اندوه و دشمن است و شادی بود

چیز دادن به مرده اندر خواب
عدم مال باشد و اسباب

شرب آب و زیادت عطش
علم باشد که نیست سیری از آن

وانکه باشد برهنه اندر خواب
شد فضیحت بسان مست و خراب

طبل در خواب را ذکر دو فا
بوق در خواب مایهٔ بر خاست

بند و قفل توبت نصوح بود
باغ دیدن غذای روح بود

میوه در خواب روزیست آنرا
لیک تر اندر زمان کان در کار

وقت ادراک چون فراز آید
مرد بیند ره و بنا ز رسد

دست خود چون دراز بیند مرد
شود اندر سخا و رادی فرد

ور شود دستها او کوتاه
کند از بخل گرد خویش سپاه

دست باشد برادر و خواهر
ان جب دختران راست پسر

باشد انگشت همچو فرزندان
نسب مادر و پدر دندان

دختران اند سینه با پستان
چون شکم مال و نعمت پنهان

جگر و دل بخواب گنج بود
ساق و ران نوع عنا و رنج بود

مغز مال نهان و پهلو زن
پوست چون ستر در کشیده تن

هست فرزندانت تو لبید
نیک و بد ز دست خوش نیفعی و سعید

دست شستن ز کار نومیدیست / رقص کردن ز وقاحت و شیدیست
میز و سطل و آلت تغسیل / همه بر خادمان کند دلیل
وانکه بربط زند بخواب اندر / زن کند بی شک او بتاب اندر
یاد کرکس مصادعت کرده / غلبت کردنست و آزرده
وانکه دارو خورد همی بخواب / دسته کردد ز درد و رنج و عذاب
طیب باشد و کونه اندر خواب / این یکی راحت از دگر همه تاب
راحت از نوع زاکه درمانند / محنت از جنس زاکه برکالند
کزدخان رنج بیشتر باشد / راحتش کمتر از ضرر باشد
مرد بیمار طیب و جامه نو / بد بود بد ز هی نکو بشنو
رقص کردن بخواب در کشتی / بیم غرقست و مایه زشتی
وانکه در بند حبس بسته بود / رقص کردن ورا خجسته بود
هر که بیند ز تن روان شده خون / نعمت باشد از حلال بوده
چون ببیند جراحتی باشد / ور جراحت بود جزایی باشد
اندرو می صعب یابد انکاری / بسته کردد بدست خون خواری
وان زنی کش ز فرج خون آید / کودکی مرده زو برون آید
گوشت بیند بخواب که بیمار / که خورد رو تو زو طمع بردار
مستی و بیخودی ز شرب شراب / آنکه تا زیست بد بود در خواب

وانکه

وانکه او بار سیت روزی دان / سرفرازی و نیک روزی دان
شیر در خواب رنج مال بود / روزی نیکو و حلال بود

في رؤياء الاواني والاثواب

جامه کهنه رنج و اندوهست / جامه نو ز دولت انبوهست
بهترین جامه بود سپید گفت / مر مرا اوستاد چوبین گفت
مر زنان راست جامه رنگین / اصل و شادی و راحت و تزیین
جامه سرخ مایه شادیست / سال و مه بخت ازو بازادیست
جامه هیبت است رنگ سیاه / ور بود زرد درد و محنت و آه
جامها کبود اندوه است / رنج بر دل فزون تر از کوه است
طیلسان ورد او جمال بود / لفیه و صرم اصل مال بود
نردبان اصل مایه سفرست / لیک زان مرد را همه خطرست
آسیا مردم امین باشد / آنکه در خانه به گزین باشد
دام باشد بخواب بستن کار / آینه زن بود نکو پی دار
بستگی آیدت ز قفل پدید / چون گشایش که آیدت ز کلید

في رؤياء الصانعين

مرد طباخ نعمت بسیار / همچو قصاب در بتا بی کار
رنج و بیماریست مرد طبیب / خاصه آنرا که مست خوار غریب

درزی آنکس کند رنجها و بلا	همه بر دست او شود زیبا
مرد خفاف و نعلی و خراز	از مواریث آنکه داد دراز
مرد براز و زرگر و عطار	خوبی کار و نعمت بسیار
مرد خمار و مطرب و رادی	مایهٔ شادمانی و شادی
مرد بیطار و رایض و بقال	چون دلیل اند بر بنای حال
هست در خواب دیدن صیاد	مایهٔ مکر و حیلت و مرصاد
مرد شمشیرگر دلیل عنات	همچنین تیرگر که تیر ارات
مرد سقا و کلگر و حمال	هر سه آزاد دلیل دان بر مال

فی رؤیاء البهایم

خر بود خادمی ولیکن کاهل	که بکار اندرون بود منبل
اسب زن باشد ار بدانی فهد	مرد را اسب عزت بود درخورد
استر آنکه زن بود حامل	بد بود بچه نایدش حاصل
اشتر اید ترا سفر در خواب	سفری سهمناک بر غم و تاب
گاو باشد دلیل سال فراخ	ببر پادشاه شود گستاخ

فی رؤیاء السباع

شیر خصمی مسلط و مغرور	که بود کارش از مجامله دور
پیل شاهیست لیک با هیبت	هر کسی ترسناک از آن صولت

گوسپند

گوسپند آیدت غنیمت و مال	اقتضا از آن کند فراخی سال
بز کسانی دنی و بدگوهر	برخورش و بکارها بوشر
لیک باشد بجز سبیل مفید	نیست بر قول اوستاد مزید
آهو از خانهٔ زنان تعبیر	بیشتر دارد ای بدانش پیر
دشمن آمد پلنگ بدکردار	فی بود در معاملت غدار
ببر را هم بدشمن انگارند	بکتاب اندرین چنین آرند
خرس خصمیست بر خیانت دزد	که ز دیدنش کس نیابد مرد
یوز و کفتار و گرگ با روباه	دشمنانند هر یکی بدخواه
ورچه روباه حیله گر باشد	مرده بینی ورا بتر باشد
مار هر که عدوی کینه ور است	ور کند قصد تو ورا بتر است
کژدم و غنده و دگر حشرات	همه هستند لیک بیل آفات
سگ بخواب اندرون عوان باشد	گرچه بیدار پاسبان باشد
نرد بازی بخواب یا شطرنج	سبب جنگ و غلبه باشد و رنج

فی رؤیاء النیرین و الکواکب

دیدن آفتاب و ماه در خواب	پادشه گفته اند از هر باب
ماه مانند ای زن باشد	دگری گفت نی که زن باشد
جرم مریخ با زحل در خواب	صاحب محنت اند و رنج و عذاب

تیر مانند و بیر آمد / مشتری خازن و وزیر آمد

زهره خود مست مایهٔ رامش / مایهٔ عیش و کام آرامش

وانکه ذکر کوکبان برادر دان / گاه تعبیرشان برادر خواه

همچو یعقوب کین طریق نهاد / راز این علم بر جهان بگشاد

مهر و ماهش پدر بد و مادر / کوکبان چون برادران زه خود

گر چه مادیده‌ای غم خوابان / می کند دیم خواب بیداران

خفته بیدار کردن آسانست / غافل و مرده هر دو یکسانست

بر کن از زجر و فال از تعبیر / در گذر زین کر کردهٔ تقدیر

فی تناقض الدادین

علت روز و شب خور و زمین / چون کدشتی نه آنت اندر این

ای دو بر زغم تو مرا دو بد / دو وئی در عقل دان نه در حد

در دوئی دان مشقت و تمیز / در یکی ای یکیست رستم و حیز

تیغ تا نفکنی سپر نشوی / تا ننهی کلاه سر نشوی

تا دلت بندهٔ کلاه بود / فعل تو سال و مه گناه بود

چون شدی فارغ از کلاه و کمر / بر سران زمانه گشتی سر

سر کل را کله پناه بود / با چنین سر کله گناه بود

ترک ترکیب رخش توفیقاست / نفی ترتیب محض تحقیقاست

اندرین

اندرین ره بهیچ مایه نیست / نیست گرد و ز نیست کشتن نیست

چون تو بر خاستی ز نفس و ز عقل / این جهانت بدان جهان شد نقل

هر سری کز تو رست هم در دم / سر بزن چون چراغ و شمع و قلم

زانکه هر سر که دیدنی باشد / در طریقت بریدنی باشد

بی سری پیش گردنان ادبست / زانکه پیوسته کل کله طلبست

تو بزیر کلاه غش داری / لاجرم جز سر ناد نگذاری

آدمی را نه جاه بهتر جاه / کل فضولی شود چو یافت کلاه

آن نکو تر کرا اندرین معراج / دست بر سر کنی نبینی تاج

کز پی غیب مردان بوید / وز پی عیب کل کله جوید

چون سلیمان کمال را دادم / همچو یوسف جمال جه را داد

تا نشد نقش صورت جاهی / نشود نقش سیرت اللهی

در طریقت سر و کلاه مدار / ور نه داری چو شمع دل بر نار

گر همی یوسفیت باید جاه / بین رخ باشکوه بال چو جاه

سر که آن بندهٔ کلاه بود / همچو بیژن اسیر چاه بود

کانکه در عشق شمع ره باشد / همچو شمع آتشین کله باشد

ور کله بایدت همی ناچار / همچو شمع آن کلاه ز آتش دار

ای ز صورت چنانکه جان از جسم / دل ز وحدت چنانکه مرد از اسم

کوشش ار بی کشش نجات خرد … جستن از ترک این و آن خرد
تا ابد با قدم حدث ظلمت … وانکه صافی برون از این ظلمت
تا زمین جای آدمی ز آیت … خیمهٔ روزکار بر بایست
این زمین میهمان سرای کسان … آدمی را چو کدخدای دان

فی الایثار والعطیة

هرچه داری برای حق بگذار … کز گدایان ظریف‌تر ایثار
جان و دل بذل کن که از بهر کرم … بهتر از جودهاست جهد مقل
سید و سرفراز آل عبا … یافت تشریف سورهٔ هل اتی
زان سه قرص جوین بی مقدار … یافت در پیش حق چنین بازار
خیز و بگذار دنیی دون را … تا بیابی خدای بی چون را
یک درم صدقه از کف درویش … از هزار توانگر آمد بیش
از تن و جان و عقل و دل بگذر … در ره او دلی بدست آور
صورت و وصف و غیر در ما بند … آن رحم این مشیمه آن فرزند
صورتت بودهٔ صفات بود … صفتت سنگ و عین ذات بود
هرچه از نفس علم و معرفت است … دانکه آن کفر عالم صفت است
آن چو مصباح روشن آمد ذات … وان دو همچون زجاجه و مشکات
تا نگشتی دران کده کتنک … با دو روحی و لعبتی یک رنگ

تا بود

تا بود نسل آدمی بر جای … هست آراسته ورا دو سرای
این سرای از برای رنج و نیاز … وان سرای از برای نعمت و ناز
تا درین خاکدان نپسندی رنج … نرسی زان سرای پر سر گنج
آدمی چون نهاد سر در خواب … خیمهٔ او شود گسسته طناب
چون ترا بر نهاد خود نفس است … او تو و مرترا عوض نه بس است

فی قصة قیس بن عاصم

آن زمان کز خدای نزد رسول … حکم من ذا الذی بود نزول
هر کسی قدر آنکه دست رسید … پیش مهتر کشید و سر نکشید
گوهر و زر و سیم و بنده و مال … هرچه در وسعشان بود از حل
قیس عاصم ضعیف حالی بود … که نکردی طلب ز دنیا سود
رفت در خانه با عیال بگفت … زانچه بشنید هیچ یک نهفت
این چنین آیت آمدست امروز … خیز و ما را در انتظار مسوز
آنچه در خانه حاصل است بیار … تا کنم پیش سید ایثار
گفت زن چیز نیست در خانه … تو نه‌ای زین سرای بیگانه
گفت آخر بجوی آن مقدار … هرچه یابی سبک بنزد من آر
رفت و خانه بجست بسیاری … تا برآید ورا مگر کاری
یافت در خانه صاعی از خرما … دقل و خشک گشته با نوا

پیش قیس او بیذله در حال — گفت زین بیش نیست ما را حال
قیس خرما باستین در کرد — شاد مانه برسول آورد
چون درون رفت قیس در مسجد — ترس و هول بلکه از سر جد
گفت باوی منافقی که بیا — تا چه آورده ای بپیش رسول
کو هست این متاع باز رسیم — پیش مهتر همی کنی تسلیم
زان سخن قیس گشت زود خجل — بنگر تا چه آمدش حاصل
رفت و در گوشه ئی بنشست — بر نهاده ز شرم دست بدست
آمد از سدره جبرئیل امین — گفت کای سید زمان و زمین
مرد را اندر انتظار منداد — وانچه آورده است خوار منداد
مصطفی را ز حال کرد آگاه — یلمزون المطوعین ناگاه
ملکوت آمدند بنظاره اند — مرد در انتظار چون دادند
زلزله او فتاده در ملکوت — نیست جای قرار و جای سکوت
حق تعالی چنین همی گوید — دل او را بلطف میجوید
کای سرافراز و ای گزیده رسول — این قدر زود کن ز قیس قبول
که بنزد من این دقل بعیان — بهتر از زر و گوهر گران
زو بذیرفتم این متاع قلیل — زانکه دستش رسید نیست بخیل
از همه چیزها بگزیدم — هست جهد المقل بسندیدم

قیس

قیس را زان سبب بر آمد کار — زان منافق بفعل بد گفتار
گشت رسوا منافق اندر حال — قیس را کار گشت از آن بکمال
تا بدانی که هر که پیش آمد — هم بر آن سان که بود بیش آمد
با خدای آنکه او بود دل پاک — از همه فعل خود خجل باشد
راستی بهتر از همه کاری — خوانده باشی تو این قدر باری

فی الاتحاد والمودة

در جهان یک زبان چو بود تو نیست — هیچ حبر ایدچو بود تو نیست
ظهر النور ذو المنن باشد — بطل الزور جان و تن باشد
غیب خواهی خودی ز نی بردار — عیب را با سرای غیب گذار
تو برو از عیب و قصه عالم غیب — نتوان کرد خاصه با تو عیب
برنخیزد بدست بی خودیت — از دو پای نهاد بند خودیت
بود تو چون ترا حجاب آمد — عقل تو با تو در عتاب آمد
گفت بگذار و نفس کن بدرود — ورنه برسا ازین دو چشم دو رود
روز و شب بر فراق عقل بنال — بیش با عقل خود بدی مسگال
عقل را زین عقیله باز رهان — بعد از آن گشت بر تو کار آسان
بینی آنگه کبریای از دل قوت — ملک را از دریچه ملکوت
چند گوئی رسید که چه بود — در درون دین گزید که چه بود

بند بر خود نهی گزیده شوی	پای بر سر نهی رسیده شوی
تا گزنده بوی گزیده نهٔ	تا رسنده بوی رسیده نهٔ
آدمی کی بود گزنده چو تو	دیو و دد کی بود درنده چو تو
غافلی سال و ماه مغروری	دد و دیو بوی ز آدمی دوری
سال و مه کینه جوی بیهوده لنگ	خلق عالم ز طبع تو دلتنگ
بر سر شاه راه هیچ کسی	برسی از خود و درو نرسی
آیتی کرد گوئی از صوفی	عشق ورزی قریشی و کوفی
صوفی و عشق در حدیث هنوز	سلب و ایجاب و لا یجوز و یجوز
از سر این دلق صد دنگ بدار	جامه یک دنگ دار عیسی وار
تا چو عیسی بر آب راه کنی	همره از آفتاب و ماه کنی
همگی خود ز خویشتن کم کن	و آنگه از دم حدیث آدم کن
تا بود نفس ذرهٔ ای با تو	نرسی هیچ گونه آنجا تو
نفس را از هوا نساز هیچ	خیز و بی نفس راه را بسیج

من امن بطاعته فقد خسر خسرانا مبینا

روبهی پیر روبهی را گفت	کای تو با عقل و رای و دانش جفت
جا بکی کن دو صد درم بستان	نامهٔ ما بدین سگان برسان
گفت اجرت فزون ز درد سر است	لیک کاری عظیم با خطر است

ایمنی

ایمنی از قضا تنا هرگاه	هست نزدیک عقل عین گناه
ایمنی کرد هر دو را بدنام	آن عزازیل وان دگر بلعام

من زهد فی الدنیا وجد ملکا لا یبلی

بود پیری به مصر در زاهد	که نبود آن زمان چنو عابد
گفت هر بامداد برخیزم	تا ازین نفس خویش بگریزم
نفس گوید مرا که هان ای پیر	چه خوری بامداد کن تدبیر
باز گوید مرا که تا چه خورم	منش گویم که مرگ و درد خورم
گوید آنگاه نفس خیره با من	که چه پوشم بگویمش که کفن
بعد از آن هر مرا سوال کند	آرزوهاء بس محال کند
که کجا رفت خواهی ای دلبند	منش گویم خموش تا لب گند
تا مگر بر خلاف نفس نفس	بتوانم زدن ز بیم عسس
بخ بخ آن را که نفس را داد	خوار و در بند خویش نگذاد

فی زهد الزاهد

زاهدی از میان قوم بتاخت	بر سر کوه رفت و صومعه ساخت
روزی از اتفاق دانائی	عالمی با خرد توانائی
برگذشت و بدید زاهد را	آن چنان پارسای عابد را
گفت کای جان چرا برین بالای	ساختستی مقام و مسکن و جای

گفت زاهد که اهل دنیا باک   در طلب کردنش شدند هلاک
باز دنیا فتاده در پرواز   در فکندند بهر دنیا آواز
بزبانی فصیح میگوید   در جهان صید خویش میجوید
وای آنکه او ز من حذر نکند   در طلب کردنم نظر نکند
تا نگردد چنانکه در فسطاط   اندکی مرغ و باز بر افراط

فی حب الدنیا وصفة اهله

هست شهری بزرگ در حد روم   باز بسیار اندر آن بر و بوم
نام آن شهر شهر فسطاط است   ساختن تا بحد مباطت
و اندرو مرغ خانگی نبود   زانکه باز از هوا نمیگرد
و اندر آن شهر مرغ نگذارد   زانکه در ساعتش بربابد
همچو فسطاط شد زمانه کنون   علما همچو مرغ خوار و زبون
من نهان گشته ام بدین بالا   تا شوم ایمن از بد دنیا
گفت دانا که با تو اینجا کیست   بر سر کوه پایه حالت چیست
گفت زاهد که نفس من با من   هست روز و شب اندرین مسکن
گفت دانا که بس نکردی هیچ   بیهده راه زاهدی مپیچ
گفت زاهد که نفس توخته ام   در خری وزی قیم فروخته اند
نتوانم ز وی جدا گشتن   چکنم جان رها گشتن

گفت

گفت با زاهدان ستوده حکیم   نفس تا فعال بد کند تعلیم
گفت زاهد که من بساخته ام   زانکه من نفس را شناخته ام
هست بیمار نفس و من چو طبیب   میکنم روز و شب مراتب
بمداواء نفس مشغولم   زانکه گویند همی که معلوم
که ورا قصد قصد فرمایم   الکحل از دید کانش بکشایم
خون مصعد کند فرو بارد   قصد تسکینی اندر و دارد
که ورا مسهلی بفرمایم   علل از جسم او بپالایم
حب دنیا و بغض و حقد و حسد   غل و غشش برون شود ز جسد
گاه نهیش کنم من از شهوات   تا مگر باز ماند از لذات
ای خورش خوی خویش باز کند   در شهوت بخود فراز کند
قوتش از باقلی دو دانه کنم   خانه بر وی چو گور خانه کنم
ساعتی نفس را کنم در خواب   بس کنم یک دو رکعتی بشتاب
پیش از آن کو ز خواب برخیزد   همچو بیمار در من آویزد
یک دو رکعت چو او بگزارم   بعد از آن نفس گشت بیدارم
مرد دانا چو این سخن بشنید   جامه بر خود یکان یکان بدرید
گفت لله درک ای زاهد   بارک الله عمرک ای عابد
این سخن جز ترا مسلم نیست   ملکت تو ز ملک جم کم نیست

هرچه امروز هست اندر این	دانک فردات باشد اندر این
زن کند بهر میهمانی پاک	موی ابروی و موی رخ جلاک
دل بدین جا غریب و نادانست	تا به بیند جهاندار کانست
خود اینجا تهی کند جبه	کی بحری بداست در کعبه
بیش کعبه مکو که بی‌هوسی	نشود علم سمت قبله‌یی
بنج حس کز جهاندار کانند	بنج غماز این سه زندانند
دل که شد محرم خزانه راز	جکند نیک منهی و غماز
نیک معلوم کن که در محشر	نشود هیچ حال خلق دکر
بیش ایدهر انجه بکزنید	انجه زینجا برد همان بیند

فرغ الله تعالى من الخلق والخلق والرزق والاجل

هرچه آن کدخدای دکان داد	سوی خانه فرستد از بازار
انکه باشد بخانه در خویش	در شبانکاه آورد در بیش
هرچه زینجا بری نکهدارند	در قیامت همانت بیش آرند
نیست آنجا تغیر و تبدیل	نشود نیک بد بهیچ سبیل
هیچ آنجا بکس نخواهد داد	دادنی داد و آن دکر بنهاد
خیز و برخوان اکر نمی‌دانی	شرح این از کلام ربانی
لن تجد سنتنا تبدیلا	لن تجد ملتنا تحویلا

نیست

نیست بر حکم قاطعش تبدیل	نیست بر امر جامعش تحویل
خیز و بر دامنی زخود کن دور	ورنه بنوی دران جهان معذور
آتش اندر غم و زنجیر زنی	کر کنون نفس را بشمشیر زنی
بر نکیرد جهان عشق دو تی	جه حدیثست این حدیث عی

فی شرایط صلوات الخمسة والمناجات والتضرع والخشوع والوقار والدعا قال الله تعالى والذین یؤمنون بالغیب ویقیمون الصلوة وقال النبی علیه الصلوة والسلام عند عد ما ملکت ایمانکم وقال علیه الصلوة والسلام من ترک الصلوة متعمدا فقد کفر وبین الاسلام وبین الکفر ترک الصلوة

بنده تا از حدث برون ناید	برده عز نماز نکشاید
جون کلید نماز باکی تست	قفل آن دانک عیبناکی تست
بای کی بر نهی ببام فلک	باده کی در کشی زجام ملک
تا تو جون خود درین سرای خراب	شکم از نان براست عورت از آب
کی ترا حق بلطف بر کیرد	با نمازت بطوع بپذیرد
لقمه و خرقه هر دو باید باک	ورنه کردی میان خاک هلاک
بر عونت سوی نماز میا	شرم دار و بترس تو زخدا

سوی خود هر که نیست یاد خدای / دهدش در نماز یاد خدای
سگ بهم جای خود برو بگذار / تو بخوبی برای جای نماز
از پی جای خدمت یزدان / دار پاکیزه جای و جامه و جان
هر چه جز حق بسوز و غارت کن / هر چه جز دین از آن طهارت کن
روی آفاق شرع کی بینی / کون در آب و در آسمان بینی
قدم ابلیس در درون نماز / گوش گیرد برونت آرد باز
تو لئیم آمدی نماز کریم / تو خبیث آمدی نماز قدیم
هفده رکعت نماز از دل و جان / ملک هژده هزار عالم دان
پس بدانکه این حساب باریک است / زانکه هفده به هژده نزدیک است
حسد و خشم و بخل و شهوت و آز / بخدای ار گذاردت بنماز
هر که او هفده رکعت بگذارد / ملک هژده هزار او دارد
تا حسد را از دل برون نکنی / از عملهاء زشت او نری
چون ببینند زدین غنیمت تو / بکند هم نماز قیمت تو
گرچه پاکست هر چه با تست / همه در جنب حق جنابت است
خالق اول ز غسل در کرد / گر جنب حق نماز نپذیرد
تا ترا غل و غش درون باشد / غسل ناکرده تو چون باشد
چون ترا از تو دل برانگیزد / پس نماز از نیاز برخیزد

اصل

اصل و فرع نماز غسل و وضوست / صحت داء علت اندر اوست
تا بجاروب لا نروبی راه / کی رسی در سرای الا الله
ندهد سوی حق نماز جواز / چون طهارت نکرده بنمائی
زادی و بی خودی طهارت تست / کشتن نفس تو کفارت تست
چون بکشتی تو نفس را در راه / روی بنمود زود فضل اله
با نیاز ار نما بیابی بار / ورنه یابی سبک طلاق ز بار
کان نمازی که در حضور بود / از تری آب روی دور بود

في حضور القلب والصلوة

در احد میر حیدر کرار / یافت زخمی قوی در آن پیکار
ماند پیکان تیر در پایش / اقتضا کرد آن زمان رایش
که برون آرد از قدم پیکان / که مظفر بود مر او را درمان
زود مرد جراحی چو بدید / بسته زخمش را بناخن کلید
تا که پیکان مگر بدر آید / قفل آن زخم را کلید آید
هیچ طاقت نداشت آدم از / گفت بگذار تا بوقت نماز
چون شد اندر نماز جای آرام / بر برید آن لطیف اندامش
تیغ پیکان از او برون آورد / و او شد بی خبر ز ناله و درد
چون برون آمد از نماز علی / آن مر او را خدای خواند ولی

گفت کمتر بندگان المومنست ‌ ‌ ‌ وزچه جای نماز برخوت
گفت با او جمال عصر حسین ‌ ‌ ‌ آن برادر لاد مصطفی بند زین
گفت چون در نماز رفتی تو ‌ ‌ ‌ برابزد فراز رفتی تو
کرد بیگان ز تو بروی حلیم ‌ ‌ ‌ باز ناداده از نماز سلام
گفت حیدر بگفت الله اکبر ‌ ‌ ‌ کی مرا زین الم بنود خبر
ای شده در نماز بس معروف ‌ ‌ ‌ بعبادت بوکان موصوف
اینچنین کن نماز و فتح براه ‌ ‌ ‌ ورنه برخیز و خیره ریش ملان
چون تو با صدق در نماز آی ‌ ‌ ‌ با همه کام خویش باز آیی
ور تو بی صدق صد سلام کنی ‌ ‌ ‌ نیستی پخته کار خام کنی
یک سلامی و صد سلام اندد ‌ ‌ ‌ سجدهٔ صدق صد قیام الله
کان نمازی که عادتی باشد ‌ ‌ ‌ خاک باشد که باد بر باشد
جان گذارد نماز باز خدای ‌ ‌ ‌ خشک جنبان بود همیشه کدای
گوید از روی جهل و نااهلی ‌ ‌ ‌ جو بدزدید طریق بوجهلی
کاندرین ره نماز و دعا ‌ ‌ ‌ آن نباید که خشک جنبا
کرت باید که مرد بینائی مرد ‌ ‌ ‌ خشک بگذار و کرد دریا کرد
کرت باید بجو در خوینای ‌ ‌ ‌ هم تو دانی که در نمانی زار
جنگ در راه حق زنان ای خر ‌ ‌ ‌ کرت نبود مراد نبود سلک

مرد

مرد کز خاک و آب دارد عار ‌ ‌ ‌ بهوا بر نشیند آتش وار
کله اسما زمینه بر سر ‌ ‌ ‌ تا بیابی ز جبرئیل افسر
تاج کرد د ترا کلاه ملک ‌ ‌ ‌ باشکونه شود کلاه فلک
باتکی را بساز آلت دین ‌ ‌ ‌ از بی بارگاه علیین
بادعا یارب آریا بت حق ‌ ‌ ‌ تا قبولت کند اجابت حق
بی دعا و تضرع و زاری ‌ ‌ ‌ یک دو رکعت بغفلت گذاری
ظن مبر کان ادیت کرد نماز ‌ ‌ ‌ بخدای ار دهند ترا بحجاز
بار عونت سوی بنیز خدا ‌ ‌ ‌ از تو کی بشنود خدای دعا
بی تو باشد بپاک برگیرد ‌ ‌ ‌ کز تو آلوده گشت نپذیرد
نامه کز زبان دردرود ‌ ‌ ‌ آن رسول از جهان صد درود
چون ز نزد نیاز باشد بیک ‌ ‌ ‌ از تو یارب بود و ز ولبیک
همچو خواجه که در حرام بود ‌ ‌ ‌ بیر بنده و غلام شود
با رمنت نهی همی بروی ‌ ‌ ‌ که منم دوست تو و مرعلی
دوست دانی نه بنده خدا ‌ ‌ ‌ این بود رسم مرد بخرد را
اینچنین طاعتی بیراه است ‌ ‌ ‌ که بناری برش بر و مسته
بی هدی آدمی که او ره است ‌ ‌ ‌ هر که او بی هدایت است
توبه زین طاعت تو ای نادان ‌ ‌ ‌ خویشتن زاد کر تو بنده مخوان

گر ترا در زمانه بودی عون / کم نبودی بلفظ از فرعون
چون سر بندگی و عجز نداشت / بده از دوی کار خود برداشت
گفت من برتر از خدایانم / در جهان از بلند رایانم
همه را این غرور و نخوت هست / لفظ فرعون بهر جبلت هست
لیکن از بیم سر نیارد گفت / دارد آن را ز خویشتن بنهفت

فی التقصیر فی الصلوة

بوشعیب ابی امامی بود / کو ره هر کسی نمی بستود
قایم اللیل و صایم الدهری / یافت از زهد در زمان بهری
برده از شهر صومعه بر کوه / جسته بیرون ز زحمت و انبوه
زنی از اتفاق رغبت کرد / گفت شیخا بودت زن در خورد
که بخواهی ترا حلال شوم / بقناعت ترا عیال شوم
گفت شیخ بخ روا است پیوندم / گر قناعت کنی تو خرسندم
بود شد این زن عفیفه خوش نام / یافته از حسن و ادب بهره تمام
شهر بگذاشت عزم صومعه کرد / قانع از حکم چرخ گردا گرد
بوریا باره فکنده بدید / چو هش بوریا سبک برچید
مرد را بوشعیب زاهد گفت / کای شده مر مرا گرامی جفت
از برای چه بر گرفتی فرش / که بود خاک تیره موضع کفش

گفت بو

گفت بهر صلاح برچیدم / که من این معنی از تو بشنیدم
که بود بهترین هر طاعت / که نباشد حجاب بیش آن ساعت
جبهت بنده را زمین تر آب / بوریا بود در میانه حجاب
بود هر شب دو قرص را با او / بوظیفه که معتاد او
بعد قرص جوین که افطار / بود قانع همیشه آن دین دار
بوشعیب از قیام شب رنجور / گشت رنجور و بود وی معذور
آن شب از ضعف و رنج آن مرد / فرض و سنت نماز قاعد کرد
زن یکی قرص پیش شیخ نهاد / قطعه سرکه داد و پیش نهاد
شیخ گفتا ای زن این وظیفه من / بیش از نیست کم چرا شد زن
گفت زیرا نماز قاعد را / مرد یک نیمه است عابد را
تو نماز از نشسته کردستی / نیمه از وظیفه خود رستی
بیش یک نیمه از وظیفه مخواه / از من ای شیخ کردمت آگاه
کی نماز نشسته را بینی / مزد استاده است تعیینی
چون تو نیمی عباده بگذاری / جمله را مزد جستن چون داری
جمله بگذار مزد جمله بخواه / ورنه این مزد نیست عین گناه
ای تو در راه صدق گرد زنی / باز بستر ز هیچ خویشتنی
مر ترا زین نماز و سر دل / نیست جاه کند فی کرما حاصل

طاعتی کان ز دل ندارد روح　　　　گر ندارد وجود آن بفتوح
زانکه در اصل خود نیابد نغز　　　　بر سر کاسهٔ استخوان بی مغز
هر نمازی که با خلل باشد　　　　زانک در حشر بی محل باشد
از خشوع دلست مغز نماز　　　　ور نباشد خشوع نیست جواز
مرد باید که در نماز آید　　　　خسته با درد و با نیاز آید
ور نباشد خشوع و دمسازی　　　　دیو بر سبلتش کند بازی
لحن خوش دار چون بگوئی آی　　　　گوش را بانگ خر چه فرمائی
کرده ای در دعا برای　　　　صد هزاران عوان صوت زبای
لاجرم حرف آن ذکر مجاز　　　　چون صدا هم برت آید باز

فی الحمد والثنا

در دهان هر زبان که گویا شد　　　　از ثنایت چو مشک بویا شد
دل و جان را بعید و قربت تو　　　　هست در امر و در مشیت تو
هست در امر تو بکن فیکون　　　　نیست کس را که این چرا و چون
بنده را در ره معاش و معاد　　　　نیست کس ناصر از صلاح و فساد
روزی آخر ز خلق سیر شوی　　　　لیک دوری هنوز و دیر شوی
آنکه آگه شوی ز نرخ نبی　　　　که نیابی براه راست جواز
مرد ایمان همیشه کارست　　　　زانکه ایمان نماز بیمارست

تا نداری سر سرانداز　　　　تو چه دانی که چیست جان باز
بیش شرعت ز شعر گفتن به　　　　بیت را محجوبیت شکستن به
شرع از اشعار بحث بیگانیست　　　　گرچه بالا و گون سم انگالیست
هرچه ما را مباح و محظورست　　　　بر کسی کین و آن برد دورست
فرق خط و با خطا عدا آن　　　　کا بخه راحت جراحت او دا آن
خلق و خلقت نمود نصح خلق　　　　بر از خلق تا نبرد حق
نیکوئی با عدو تا نخردست　　　　که فلک نام تو ذنیک قیدست

فی الافتقار والتحیر

مستمع نغمت نیاز از دل　　　　مطلع بر طلوع راز از دل
چون در دل نیاز بگشاید　　　　آنچه خواهد بنیش باز آید
یاد بیش را زشه بره اقبال　　　　کرده لبیک دوست استقبال
ذاتی کان بود نکو نا کو　　　　تکیه بر آب روی جوز عدو
یا ربی از تو زد دو وصل لبیک　　　　یک سلام از تو دو هزار علیک
از بی دین و ملت بر و دن　　　　نکند هیچ سر بهو کردن
نیک در مانده ام بدست نیاز　　　　کاره ام ای کارساز خلق نیاز
متفرد بخطهٔ ملکوت　　　　متوجه بعزت جبروت
آیت علم را بدایت نیست　　　　غایت شوق را نهایت نیست

تو ندانی ز حال عالم راز … از بلا عافیت ندانی باز
تو حقیقت نه مرد این کامی … طفل راهی و زره ناکامی
کودکی رو بکرد بازی کرد … پیر کبر و بی نیازی کرد
بر بود کبر و ناز یار ترا … با خدای بهر چه کار ترا
حکمی جنت و نعیم آید … کرده عقبی ز بهر دنیا رد
او ز تو خست تو می داند … چون تو پی را بجود خیمی خوان
میکند عرضه بر تو حور و قصور … تو بدنیا و زینتش مغرور

في تاديب صبيان المكتب وصفة الجنة والنار

از پی راه حق که از کودک … نتوان بودن ای کم از یلکی
کرد آموختن کند تقصیر … هرچه خواهد ندوی بتکبیر
بلطف بدار و بنوازیش … خیره در انتظار مگذارش
در کنارش نه آن ز خلکاکا … تا شود راضی و مکنش جفا
ور نخواند بخواه زود دوال … گوشمالیش بگیر و نیک بمال
بمعلم نمای تهدیدش … تا بود گوشمال تاکیدش
بند و حبسش کند بخانه تو … میر هوشان کند فرده گلوش
در برم آخرت ز بهر شود … کمتر از کودکی نباید بود
خلد کاکاء تستهین بستان … بدو ور کعت بهشت را دربان

دربزم

ور نه شد موش خانه دوزخ … در ره آن سرای برزخ تو
رو بخطاب انبیا بکهبند … برخود این جهل و این ستم مپسند
تو تحی از شرع انبیا بخوان … چون ندانی بخوان ز رود و دکان
تا مگر یار انبیا کردی … زین جهالت مگر جدا کردی
دو جهان خراب بر خرد … از جهالت مدان تو هیچ بتر

في الانبساط والتضرع الى الله تعالى

ای روان همه تنومندان … از تو بخش اندر تو مندان
تو کنی فعل من نکو در من … مهربان تر ز من تو بی بر من
آنچه بدهی ببینش دیگی ده … با رضاء خودش قرینی ده
دلم از باد قدس دین خوش کن … تن خاک و باد دم آتش کن
از تو بخشودنست بخشیدن … وز من افتادنست و بخشیدن
از تو دانم یقین که مستوری … برده پوشیت کرده مغروری
رانده سابقت ندانم چیست … خوانده خاتمت ندانم کیست
عاجزم من ز خشم خشنودیت … نکند تن بلا برام سودیت
دل کم راه گشت نابت جوی … مردم دیده شد جناب جوی
دل کم راه را دهی بنمای … مردم دیده را دری بکشای
که بنا شد ز کار سازی تو … که نترسد ز بی نیازی تو

لخشیدن

ای برحمت سبک کن این ره تو　　چه حدیث است ای همه همه تو
ای بکی خدمت ستانده ترا　　کرک و یوسف نگار خانه ترا
تو نوازم که دیگران رفتند　　تو پذیرم که دیگران گفتند
چکنم با جز از تو هم نفسی　　مرد ایشان مرا تو بار بسی
چکنم نعمت توئی و دوئی　　چون یقین شد که منعم تو توئی
چکنم با تو تفت و دود همه　　چون تو هستی مباد بود همه
من ندانم که آن چه کس باشد　　کز تو او را بخیره بس باشد
بس بود زنده بی عنایت تو　　یا توان زیست بی رعایت تو
آنکه با تست سوزکی دارد　　وآنکه بی تست روزکی دارد
آنچه گفتی مخور بخوردم من　　وآنچه گفتی مکن بکردم من
با تو باشم درست یک دانگم　　بی تو باشم ز آسیا بانگم
از بی مرگ در زنجیرم من　　جان من باش تا نمیرم من
چه فرستی حدیث و تیغ بمن　　من کیم از تو ای دریغ بمن
با قبول تو ای نعلت باک　　چه بود خوب و زشت مشتی خاک
خاک را خود محل آن باشد　　کز ثنا یت و ثن زبان باشد
گر ندادی کلام دستوری　　که برد نامت از سر دوری
خلق را هیچ زهره آن بودی　　که ترا بر مجاز بستودی

چه کشاید

چه کشاید ز عقل و هستی ما　　که سزا و سه بود ز مستی ما
بیش حکمت خود از خود باشم　　من که باشم که نیک و بد باشم
بد ما نیک شد چو بر رفتی　　بد شود نیک ما چو بگرفتی
بد و نیکم همه توئی یا رب　　وز تو خود بد نیاید ای عجب
آنکسی بد کند که بدکارست　　از تو نیکی همه سزاوارست
نیکخواهی به بندگان بگسر　　بندگان را خود از تو نیست خبر
اندرین پرده مو او سو　　جهل ما عذر خواه علم تو بس
گر کسی کرد ما دری اندکا　　تو ز شیری گرفته ای بگذا
آنچه نسبت بتست توفیرست　　وآنچه از فعل ماست تقصیرست

فی کرمه وفضله

از تو جز بر و بی تو جز نه ایم　　بتو سیر و از تو سیر نه ایم
سوی ما گرچه هیچکس نگریست　　کرم تو نومید کردن نیست
دین مان داده ای [illegible]　　گرچه این هست [illegible]
کس از بد همی ندا ندبه　　آنچه دانی که از منست آن ده
ای مراد امل نگاران تو　　وی امید امیدواران تو
همه امید من برحمت تست　　جان و روزی همه ز نعمت تست
نیست تو دانی و بزهزی　　جز تو امر و نهیتو کیل دری

هر چه بر من قضای تو بنوشت / همه نیکو بود نباشد زشت

هستم از هر چه هست جمله گزیر / ناگزیر من توی مرا بپذیر

بلبل عشق را ز گلبن جست / در ترنم نوای این همه هست

ملکها راند هر که سوی تو آند / باز در رها ند هر که زین در ماند

کی رساند سخن بمن جز تو / که رهاند مرا ز من جز تو

نخری بوی و رنگ و دمدمه تو / زین همه وارهانم ای همه تو

عجز و بیچارگی و ضعف نخری / نخری سستی و نخوی و کبری

رنجه بر در که تو آسانیست / بی زبانی همه زمان دانست

همه را کش بر از برای همه / پس قبول تو چون بهای همه

فی التوبة والانابة

ای جهان آفرین جان آرای / وی خرد را بصدق راه نمای

در بهشت فلک همه خلقان / در بهشت تو دوزخ ایشان

بر درت خوب و زشت را حکم / چون تو هستی بهشت را حاکم

همه را کاه و کار و بار از تو / یار ما رست و مار یار از تو

نه بلا نامه از تو سیر شوم / نه بلا تقنطوا دلیر شوم

گر کنی زهر بار دانم جفت / از شکر تلخ تر نیارم گفت

ایمن از مکر تو کسی باشد / که فرومایه ای خسی باشد

امن و مکر تو مرد دیگر است / عاقل از مکر تو هراسان است

ایمن از مکر تو نشاید بود / طاعت و معصیت ندارد سود

ایمن آنکس بود که وی آگاه / نبود از مکر تو بفعل گناه

فی الاخلاص والمخلصون علی خطر عظیم

چون زند رکاه تست کی مال / خواب را زیر پای خیل خیال

همچو شمع آنکه را نماند بی / در تو خندد چو کرد تن بزنی

با تو تا عقل و جاه و زر حکیم / دین و دنیا تو پی ذکر حکیم

تو مراد دل ده و دلیری بین / رو به خویشخوان و شیری بین

گوزنتر تو برکشم ترکش / کمر کوه قاف گیرم کش

یاد آنی که بی خرد نبود / قال آنی که آن خرد نبود

هیچ خودبین خدای بین نبود / مرد خودبین مرد دین نبود

گر تو مرد شریعت و دینی / یک زمان دور شو ز خودبینی

ای خداوند کردگار غفور / بنده را از درت مکن دور

بسته خویش کن بر خواهم / تشنه خویش کن مدام آنم

دل از این و از آن جدا باید / درد خود رهنمای مقصد است

عمر ضایع همی کنی در کار / همچو خر بسته سبزه بر افسار

گرد بازار هرزه میگردی / خرد ران ره طلب که گم کردی

بل بود بیش تا نکردی کل | چون شدی کل تراچه بحر چه جوی
اندرین ره ز داد و دانش خویش | بارسا روز هیچکس مندیش
گرچه نو خیز و نو گرفته بود | بط کشتی طلب نگفته بود
قصد کشتی مکن که پر خطرست | مرد کشتی ز بحر بی خبرست
تو چو بط باش و دو بین آب روان | ایمن از قعر بحر بی پایان
قدمی را که با قدم بقلاست | سطح بیرونی محیط بلاست

فی قضایه وقدره وضعه

داده از عقل تو تمتع را | امر دین را و عقل دنیا را
آنچه زاید ز عالم از امرست | وانچه گوید بنی هم از امرست
کفر و دین خوب و زشت و کهنه و نو | یرجع الامر کله نزد او
هرچه در زیر امر جبارند | همه بر وفق امر بیکارند
همه مقهور و قدرتش قاهر | صنع او بر ظهور شان ظاهر
همه موقوف و قدرتش حاضر | همه مسبوق سابق و علمش
تا چو راه مشیه بگشایند | زانچه گشتند حاملان زاینند
آنکه او را عدم برد فرمان | کی وجود آرد اندرو عصیان
کرده امر خدای در هر فن | قوتی را بفعل آبستن
کرده یک امر جمله بیداد | همه کان آمدند در یک کان

هرچه استاد در نبشت و براند | طفل در مکتب آن تواند خواند
عقل شد خامه نفس شد دفتر | مایه صورت بدیر و جسم و صور
عشق را گفت جز ز مهر آی | عقل را گفت خویشتن بنمای
عقل دایم رعیت عشقست | جان سباری حمیت عشقست
نفس را گفت آشنایی کن | طبع را گفت که خدایی کن
از هنا طعمه سازد کانرا | زندگی کن ببان نخواهد را
تا چو نطق مایه سازد | در روح قدس در بازد
روح قدسی بنفس باز شود | نفس چون عقل پاک باز شود
همچنین است تا رعایت جان | روشن اوست تا بدایت جان
آنکه مختار زیر پرده اوست | وانکه مجبور بند کرده اوست
همه از امر اوست زیر و زبر | غافل اند آدمی ز خیر و ز شر
هرچه بودست و هرچه خواهد بود | آن تواند کرد کو فرمود
از بر این براق شوق بود | بدل و جان و عقل و ذوق بود
همه را باز خود رساند خود | کایچ یک را ازو نیاید بد
همه هستند و از همه همه بود | کز بنی خواندی نصیر الامور
نو بدو نیک و قوه حولیت | امر او وما یبدل القولیت
خلق را جز تحیری نبود | امر او را تغیری نبود

مجد

بغض و حقد از صفات اوست غضب آنرا بود که مقدورست
اوست قادر بر هر چه خواهد خواست هر چه خواهد کند که حکم او راست

فی صفات المذمومة انها لیس فی صفات الله تعالی

در حق حق غضب روا نبود زانکه صاحب غضب خدا نبود
غضب و حقد هر دو مجهودند وین صفت هر دو از خدا دورند
غضب و حقد و خشم و صلح و جدل نیست اندر صفات فرد احد
همه رحمت بود ز خالق بار هست بر بندگان خود ستار
مید هد مر ترا ز رحمت پند بخود دعوت همی کند بلطف کمند
کر نیایی بخواند سوی خویش بتلطف بهشت آرد پیش
زانکه هستی بدین سرای دریغ تو گرفته ز جهل راه گریغ
در توحید تا تو ای چو صدف آدم تازه را شدی تو خلف
گر کنی صنایع آن در توحید شوی از مفلسی زمانه رهید
ور توان در آنکه دادی سر ز هفت و چهار بگذاری
بسر و پا بدو سپر ازاد نرسد مر ترا ز خلق زیان
در زمانه تو سر فراز شوی در قضای ازل چو باز شوی
دست شاهان ترا شود منزل هر دو با بیت بر آید از همه کل
بی ریاضت نیافت کس مقصود تا نسوزی ترا چه بید و چه عود

فی الذی

فی الذی هو یطعمنی و یسقین

باز را چون ز بیشه صید کنند کردن هر دو پاش قید کنند
هر دو چشمش ببسته بل بدوزند صید کردن و را بیاموزند
چون ز اغیار و عادة باز کنند چشم زان دیگران فراز کنند
اندکی طعمه را شود راضی یاد نارد ز طعمه ماضی
باز دارش ز خود بیاده کنند گوشه چشم او کشاده کنند
تا همه باز دار را بینند خلق بر باز دار نگزینند
زو ستاند همه طعام و شراب نشود یک زمان جدا او ز خواب
دیگران غافل اند تو هش دار وا اندرین ره زبان خامش دار
شرح آنکه او هم طعام و شراب از مسبب ستد نه از اسباب
بعد از آن بر کشایدش یک چشم بر رضا بنگرد درون بخشم
از سر رسم و عاده برخیزد با دگر کس بطبع نامیزد
بزم و دست ملوک دان شاید صید که را بدو بیا رآید
چون ریاضت نیافت وحشی ماند هر که دیدش ز پیش خویش براند
رو ریاضت کش ار توانا بذ ور نه راه جحیم را می ساز

فی العوام اولئک کالانعام بل هم اضل

کره را که شد سه سال تمام رایضش در کشد بزخم لگام

مرد را در هنر بعزم هنجد / توسنی از تنش بپا هنجد
کره را بر لگام رام کند / نام او اسب خوش لگام کند
بارگیر ملوک را شاید / بر زر و زیورش بیار آید
چون ندید این ریاضت در خود / باشد آن کره از خری کمتر
بابت آسیا باشد / دایم از بار در عنا باشد
گاه بار جهود و گه ترسا / می کشد در عنا و رنج بلا
آدمی نیز گر ریاضت نیست / بیش دانا ورا افاضت نیست
علف دوزخست و ترسانست / با حجر در جحیم یکسانست
مرد راست جای خوف و بیم / خوانده در محکمش وقود الناس
نفس فرمان پذیر فرماینده / عقل قرآن شناس پاینده
خرد و جان صورت مطلق / همه از مردان و امر از حق
آن همه زعکس آفتاب شمار / آن دوم عکس آب بر دیوار
جان نرو بد ز بیم مهجوری / خاک درگاه جز بدستوری
آن او بند در مکان و زمان / از کن از امر تا دبیجه کان
گفته از بهر خدمت درگه / امر با عقلها اطیعوا الله
نفس رو بنده تا بگو بنده / همه چون بنده اند جو بنده
سوی آن کز دو دین و زهر ملکیت / کی ز دین نفس بیند از خوبیت

کوچه بی اوست

کوچه بی اوست قصد بیرونه / کار دین بی تو نه و بی او نه
کار دین خود نه سر سر کاریست / دین حق را همیشه بازاریست
دین حق تاج و افسر خردست / تاج نامرد را چه درخوردست
دین نگه دار تا بملک رسی / ورنه بی دین بدانکه هیچ کسی
راه دین رو که راه دین جوئی / همچو شاخ از برهنگی نوئی
ای خوشا راه دین و امر خدای / از گل تیره رو بر آر دو پای
همه انکار کرد اثبات / نیک بخت آنکسی که آگاه است
در ره خیر و اختیار خدای / بی تو و با تو نیست کار خدای

ذکر الکلام الملک العلام بسهل المرام قال الله تعالی قل لئن اجتمعت الانس والجن علی ان الآیة وقال النبی علیه الصلوة والسلام القرآن غنی لا فقر بعده ولا غنی دونه وقال علیه الصلوة والسلام القرآن هو الدواء من کل داء الا الموت. صدق نبی الله

سخنش راز بر لطافت و ظرف / صدمت صوت نی و زحمت حرف
صفتش در حدوث کی گنجد / سخنش را حروف کی سنجد
وهم حیران ز شکل و صورتهاست / عقل واله ز سر سورتهاست
مغز و نغز است حرف و سورهٔ او / دلبر و دلفریب صورت او

مجلس شورای ملی
تاسیس ۱۳۰۲

ذو گرفته مقیم قوت و قوت … داده ملک و نزاده ملکوت
سر او بهر حل مشکلها … روح او انس راحت دلها
دل مجروح را شفا قرآن … درد دل سوز را دوا قرآن
تو کلام خدا برای غلط … گرنه طوطی و حمار و اشک
اصل علم از وجود کن تقوی داد … کان یاقوت و گنج معنی داد
ست قانون حکمت حکما … ست معیار عادت علما
نزهت جانها ستایش او ست … سلوت عقلها غایش او ست
آیت او شفای جان تقی … را بیش درد واندها رنجی
عقل کل را فکنده در شدت … نفس را کل نشانده در عدت
عقل و نفس از نهاد آن عاجز … فصحا از طریق از طرق او عاجز

فی جلال القرآن

هم جلیل است با حجاب جلال … هم دلیل است با نقاب دلال
سخن او ست واضح و وایق … حجت او ست لایح و لایق
درج جان را حروف آن درجت … درج جان را هدایتش درجت
روضهٔ انهار فاز انشاء او … جنت الاعلی روان است او
از درون شمع منهج اسلام … وز برون خار دل عقید عام
غافلان از حلاوتی درجان … غافلان از تلاوتی بزبان

ورزبان

بر زبان طرف حرف و ذوقی نه … غافل از معنیش که از پی چه
دیده روح و حروف قرآنرا … چشم جسم این و چشم جان آنرا
نعمت آن بپرده چشم زگوش … نعمت این بخورده روح بهوش
بهر نامحرمان ز بیش جمال … بسته از مشک پردها اجلال
پرده و پرده دار از انشا … نبود دل بهیچ سان آگاه
داند آنکس که وی بصر دارد … پرده از شاه کی خبر دارد
نشد از دور طارم ازرق … عرق او ست و تار کیش خلق
بخود نقش و قرات و تنوین … از بنی وست تا سر پروین
تو مسوز از کنایت خبر و بعد … بوست اول بخشیده ای از کوند
کاولین بوست زفت و تلخ بود … دومین چون زماه سلخ بود
سومین از حریر رو دنک … چارمین مغز آید از خنک
بجز این منزلت خانه تو … سنت انبیا ستانه تو
چون ز بیم روان بپایانی … بن باقل جرا فزود آیی
تو ده قرآن نقاب او دیدی … حرف او را حجاب او دیدی
پیش تا اهل جهل نکشاد ست … نقش او بیش او برا ستاد ست
گر ترا سیح اهل آن دیدی … این نقاب دقیق بد دیدی
تا روانت بدو بیا سودی … مر ترا روی خویش بنمودی

دل مجروح را شفا زو یافت   جان محروم را دوا زو یافت
تن چشد طعم نقش از وی پوست   جان شناسد که طعم روغن چیست
خر چه بیند مگر که صورت نغز   مغز داند که چیست اندر مغز
صورت سورتش همی خوانی   صفت سیرتش نمی دانی
کم ز مهمان سرای عدلت میلاد   خوان قران بپیش قرآن خوان
حرف را زان نقاب خود کردست   که ز نا محرمی تو در بردست
صورت از عین روح بی خبرست   تن دگر دان که روح خود دگرست
تو همی دیده ای ز صورت آن   کاهل صورت ز صورت سلطان
چه شماری حروف از قرآن   چه حدیث حدث کنی با آن
حرف با او اگر چه هم خوابست   بی خبر همچو نقش کرم آبست
که نیستند همچو بیداران   ذات او خفتگان و طراران

فی ذکر سر القرآن

چون نباشد ز محرمان نهفت   سر قرآن زبان ندانند گفت
سر قران قران نکو داند   زو شنو زانکه خود شنود آنند
کر شناخت جز بدیع خدا   حرف بیهای را ز قرآن خواه
ز نکو هم وگر چه عثمانی   که تو قرآن همی نکو دانی
مست دنیا بنظر تا بسند   خلق در روی نشان سرستان

دربیابان

در بیابان غفلت اند همه   مرک همچون شبان و خلق رمه
واندرین بادیه هوا و نیاز   ریک گرمست همچو آب روان
هست قرآن جو آب سرد فرات   تو چو عاصی نشسته در عرصات
حرف قرآن تو ظرف آب شمر   آب می خور بظرف در منگر
زانکه این زان غایت اوطان   که تو زشته مهد سرطان
زان بمانده نهاده بی روزن   کاب سردست و کوزه بیرون
سر قرآن پاک با دل پاک   درد گوید بصورت اندوهناک
عقل کی شرح و بسط او داند   ذوق او سر سر نکو داند
گر چه نقش سخن هم از رخ جنت   بوی یوسف درون پیرهن هست
بود در مصر مانده یوسف خوب   بو بکنعان رسید زی یعقوب
حرف قرآن ز معنی قرآن   همچنانست کز لباس تو جان
حرف را بر زبان توان راندن   جان قرآن بجان توان خواندن
صدف آمد حروف قرآن در   نشود مایل صدف دل حر
حرف او گر چه خوب و منقوشست   کون او همچو عهن منقوشست
اندرون کن سماع موسی وار   تو برون شو چو جز بر موسیقار
جان بجان خواند آنکه جرب کند   هر که بشنود خرقه ضرب کند
لفظ او در حروف در آیات   چون سهی جو بک زکانهای نبات

بوست از جه بخوبی و نغز بود … بوست هم برده دار مغز بود
حکمت از خبث تو سر برود آید … بنی از جهل تو برود آید
تا درین تربتی که ترتیبست … تا برین مرکزی که ترکیبست
سر هر بیت بد لطوبی … تر زبان حرف خوان بدل معنی
مکن از بهر حرمت قرآن … عقل را بیش نطق او قربان
عقل نبود دلیل اسرارش … عقل عاجز شدست در کارش
تو کنون تا حفاظ و غمازی … نه سزاوار پردهٔ رازی
تو نکشتی بسر او واقف … نرسیدی هنوز در موقف
تا هوا خواهی و سواد آدی … کودکی کی نه مرد این کاری
چون جهان هوا خرد بگرفت … نیکی محض جای بد بگرفت
دیو بگریخت هم بدو فتح آز … یافت انگشتری سلیمان باز
شد هزیمت ز سر او شیطان … چه عجب گر رها شد از قرآن
باش کانکه که صبح دین بدمید … شب وهم و خیال حس برید
چون ببینند مر ترا بی عیب … روی بوشیدگان عالم غیب
مر ترا در سرای غیب آیند … برده از پیش روی بردارند
سر قران ترا چو بنمایند … پردها حروف بگشایند
خاکی اجزاء خاک را بینند … پاک باید که پاک را بینند

دردماغی که دیو کبر دمید … فهم قران از آن دماغ رمید
ز استماع بنی بنا زد گوش … ور بی سر سوره تا زد هوش
هوش اگر گوش مال حق یابد … سر قران ز سوره دریابد

فی ذکر اعجاز القرآن

ای ز دریا بکف گهر آورده … ور ز ملک صورت صدف آورده
مغز در زان بدست ناورده … که بگرد صدف همی گردی
زین صدف ها بس دست بدار … در صافی ز قعر بحر برآر
گهر بی صدف درون دلست … صدف بی گهر برون گلست
قیمت در بنا ز صدف باشد … تیر را قیمت از هدف باشد
آنکه داند بدیه قعر اقعر … بشناسد ز در دریا عبر
وانکه بر شط این دریاست … نه سزاوار لؤلؤ لالاست
شرط قرآن چو شرط ایمانست … که از او راحت دل و جانست
صفت لطف و عزت قرآن … هست بحر محیط عالم جان
قعر او پر ز در و پر ز گهر … ساحلش پر ز عود و از عنبر
دوست از بهر باطن و ظاهر … منشعب علم اول و آخر
پاک شو تا معانی مکنون … آید از بحر حروف برون
تا برون ناید از حدث انفس … که برون آید از حروف قدس

دردماغی

تا تو باشی ز نفس خود محجوب — با تو و عقل تو چه زشت و چه خوب
نشود دل ز حرف قرآن به — نشود بز بریح بچه فربه
نکند خیره زودی و دیری — آب در خواب تشنه را سیری
تو کرد در بند کلک و نقابی — جهره را از نقاب ننماید
نبود خاصه در جهان سخن — رنگ و بوی سخن چو جان سخن
کر همی گنج دلت باید خواند — آیتی زو بجان و دل برخوان
تا درو گوهر یقین یابی — تا درو کیمیای دین یابی
تا بیابی تو درج در یتیم — تا بدانی تو زر ناب از سیم
در جهان جیست سر ربانی — در جهان جیست عمر روحانی
تا نماید بتو چو مهر و چو ماه — روی خوب خود از نقاب سیاه
چون عروسی که از نقاب تنگ — بدر آید لطیف و روح و سبک

في هداية القرآن

رهبرست او و قائد ثقلین — رسن است او و غافلان جاهی
در بن چاه جانت را وطن است — نور قرآن بوی آن رسن است
خیز و خود را رسن بچنگ آور — تا بیابی نجات خویش مکر
ورنه کشتی بقعر چاه هلاک — آب و باد دهد بآتش و خاک
تو چو یوسف بچاهی اندر شاه — خردت بشیر و رسن قرآن

کر همی

کر همی یوسفیت باید و جاه — جنگ در روی زن و برآی از چاه
زاد مردان رسن بدان دادند — تا بدان آب جان بدست آرند
تو رسن را همی بدان سازی — تا کنی بهر نان رسن بازی
کر بدانند حرف از قرآن — با جنین دیو در هزار قران
دست عقلت چو چرخ کرد آن — پای بند دلت تن و جان است
کر ترا تخت تاج باید و جاه — چه نشینی مقیم در بن چاه
یوسف تو بچاه در ماند — دل تو سوی سفله خوار بماند
رسن اندر دو ساز و دلو آنرا — یوسف خویش را برآر از جاه

في عزة القرآن انها ليست الاعشار والاخماس

بهر یک مشت کودک از سودا — نام شد اعشار کرده و اخماس
کرده منسوخ حکم هر ناسخ — نشده در علوم آن راسخ
متشابه ترا شده محکم — کرده بر محکمش معول کم
نورها کرده نور قرآن را — ودیعی عامه صورت آن را
ساخته دست مزن سالو — بهر یک حرف جود و کاسه سبو
که سرودش کنی و گاه مثل — گاه سازی ازو سلاح جدل
که زنی در حکمش بی اذن — که شمارش کنی بلا حجی
که کنی بر قیاس خود تاویل — که کنی حکم آن بر آن تحویل

که ز بابا نش سر بری بخیال	که درونش کنی برون محال
که برای خودش کنی تفسیر	که بعلم خودش کنی تقریر
می نکردی مکر بیغاره	کرد صندوق و قهاسی پاره
گاه کوئی رفیق جاهل را	پاینه کرباس باف کاهل را
که تو سیم ترا یکی تعویذ	پاک دادی جوان مکار پلید
لیک هدیه بگاه می باید	خون مرغ سیاه می باید
این همه حیله بهر کیسه و دم	شام با چاشتی ز بهر شکم
عمر بر داده ای بخیره باد	مزه چه گویم بروی شرمت باد
در یکی مسجدی خری بهوس	خلق بر باد مسجد بانگ جرس
زین هوس شهر شرع ویران باد	باخرد یا اجل قرینت باد
با چنین خوی و فضل و فرهنگت	شرم بادت که نیست خود ننگت

فی محبة الکلام

باش تا روز عرض یزدان	کلهٔ جانت تو کند قرآن
گوید این ما حمل مصدق تو	چند باطل کشید از حق تو
گوید ای کردگار من دادم	آشکارا چنانکه پنهانی
شب و روزم بخواند با فریاد	داد یک حرف من بصدق نداد
حق نحو و معانی و اعراب	زو ندیدم بصدق در محراب

چنبر و در سرود نیک آید	جامه و غم کبود نیک آید
چند گویی لاف زند بدعوی ما	بس ندانست قدر معنی ما
بجز از گفت و گوی و دمدمه	نیست گوشی نصیب این رمه
سوی میدان خاص اسب تاخت	روی ما از نقاب ما نشناخت
بر سر کوی ما بزشت و نکو	سگی آمد کسی نیامد ازو
عقل و جان را بقول لحن برد	سوی دای هوای خویشم برد
که بتیغ هوا نخست مرا	گاه بر دام نفس بسته مرا
که ببوی شراب داند مرا	که براه سرود خواند مرا
که بخواندی مرا ره مجاز	خیره بگشاده چون خران آواز
که شکستی چو چوب دانگه	سرود وی حروف از شکنه
که چو قوال کرده از نغمه	متفرق حروف از زخمه
ای مدبر ز مدبری چو بدین	خواستم انصاف تو بیوم الدین
در سرای مجاز از سر ناز	که ببازار گاه که بنماز
جلوه کردی برای اعجاز	که بحرفی و که باواز

فی تلاوة القرآن

کی چشی طعم و لذت قرآن	چون زبان بردی و نبردی جان
از درش بنظر جان آی	بتماشای باغ قرآن آی

تا بجان جمله روت بنماید / آنچه بود آنچه هست وانچه آید
تو نخستین بود جهان درون وبرون / آنچه موجود شد بکن فیکون
حکمهای که گشت ازو محکوم / همه گردد ترا ازو معلوم
بشنوا ندر ترا صفات خدای / گشته بیت بصدق قصه برای
مستمع چون کند سماع کلام / گیردش نقطه موی بر اندام
تا ببینی بدیدهٔ اخلاص / چون بخوانی تو سورة الاخلاص
سورتی همچو سرو عانغری / نظم او چون بنفشهٔ طبری
نصبه در فصل جو عبن عجمی کرسی / کر تو از مرشدی خبر بری
جبر جزم وی از طریق قدم / لوح محفوظ و سیر تیر قلم
حرفها پاک روح و برده نور / نقطها خال مثل برج حور
اینچنین در نگر بصورت او / تا بدانی که سر صورت او
تا الف را درون رای آرد / کاو تا را بزیر پای آرد
تا فروشد بجای جان و خرد / یوسف خوب بهژده بد
زانکه در کوی عشق وحدت ومنت / بیش ازین قیمت نیارد دزدک
بوته شهوت امتحانش کند / بس از آن همچو زر کانش کند
بس دگر بار بوتهٔ سازند / تا در و غل و غش بگدازد
بس چو نرمش کند فرو ساید / بس بهر تاج او بیاراید

هر ملک را که عدل و دین باشد / افسر و تاج او چنین باشد
سخن کز تو گشت آلوده / گرچه نیکوست هرچه بیهوده
باد اگرچه خوش آید کش / بر حدیث بکند نباید گوش

فی ذکر کشف القران

هرچند را با مرید دانش / بس نه مجبور کرد قرآنش
بس زانوی حیرتش بنشاند / لا یمسه جون و دستش خواند
مقری زاهد از بی بانگ / همچو قمری دو مغز دارد بانگ
قول باری شنوهم از باری / که حجابست صنعت قادر
مرد عارف سخن ز حق شنود / لاجرم ز اشتیاق کم غنود
طبع قوال را زبون باشد / عشق را مطرب اندرون باید
در دل نفس نه بر روح جلال / کز خیالات نشان دهند انصال
با خیال لطیف گوید راز / شکن و بیخ و وقفه در آواز
هرچه او از نفس و آوازست / خانه شان از برون بدر وازست
هیچ معنیستی اگر در بانگ / بلبلی بند نیستی بدو دانگ
دل ز معنی طلبه حرف مجوی / که نیابی ز نقش عنبر بوی
محرمی دان درین سرای مجاز / چشم را رنگ و گوش را آواز
مجلس روح جان بی گوشت / وا ندر انجا سماع خانه نیست

که سوی عشق دیدنی باشد | لذتی کان جسیدنی باشد
طبع را از غنا مکدر شاد | که غنا جز غنا نیارد یاد
یا و کو بر سر پل آمد باد | تو مرو را از آب دور مدار
یا با بز فرو برد از سر کین | یا بجا کش نباز و خوش بنشین
هرچه در عشق نیک و هرچه بدست | بار حکمش خریدن از خردست
هرچه صوت دهد بالای خوش | ناله زار در دل خوش ده
چون برون ناله آید از دل خوش | پای او گیر و سوی دوزخ کش
می نداری خبر تو ای نادان | که بصد بند و حیلت و دیوان
آن همه دیو نفس در تو دمد | تا ز تو عقل و هوش تو برمد
تو درین بادیه برو از بیداد | عمر را عمر خوانده شرمت باد
راه دین صنعت و عبارت نیست | جز خرابی درو عمارت نیست
این صفا تا ز کلام دورست | ضمن قرآن چو در منشورست
تا که باشد ای مسلمانان | که شود سوی آسمان قرآن
کو چه ماندست نزد ما نامش | نیست مانند شرع و احکامش
در طریقی که شرط جان بریست | نعره بیهده خری و تریست
هر دو و دانا بجان سماع کند | حرف و ظرف همه وداع کند
جان از و حظ خویش برگیرد | کارها جملگی ز سر گیرد

بامرید

با مریدان سرود و شوق | همچنان دان که مرد عاشق ذوق
شوق اندر فقیر چیست بگو | جلک جلک اندر چراغ چیست بگو
حال کان از محال و ذوق بود | همچو فرعون و بانک غرق بود
بانک او حال غرق سود نکرد | آتش آتشیش دود نکرد
هر که در مجلسی به بانک کند | دانک از اندیشه دود دانک کند
ور نه راه مرید عشق الفنج | همچو ماریست خفته بر سر گنج
اژدها گر ز گنج برخیزد | مهره کام آتش انگیزد
آب و روغن چو در هم آمیزد | نور در صفو روغن او ریزد
تف چو روغن درین بکرد | غم بیگانه بانک در کرد
آه رعنائی طبیعت نیست | راه بینائی شریعت نیست
آینه روشنست راه شما | پرده آینه است آه شما

فی التمثیل فی خلقه آدم و عیسی مریم علیه السلام

بود آدم اندرین عالم | هست از آن دم که زاده مریم
تن که تن شد ز نهاد آدم شد | جان که جان شد ز سر آن دم شد
هر کرا زان دم ستد که دم اوست | وانکه دانیست نقش عالم اوست
همه خواهی که باشی او را باش | برو سوی خویش هیچ مباش
بر بریک ز دام ناسوتی | در بر نه ز داد لاهوتی

دیده خطها خطهٔ ملکوت
همچو عیسی بدیدهٔ لاهوت

آنکه در بند این جهان آویخت
سود کرد از لشکر این بگریخت

کاین جهانیست خانهٔ غم و رنج
خواند عاقل ورا سرای سپنج

رهبرت باد بهر صورت جان
این جهان عقل و آن جهان ایمان

خنک آنکس که عقل رهبر اوست
هر دو عالم بطوع چاکر اوست

خنک آنکس که نقش خویش بسوخت
نرگس او و دانه او کیمی را جست

خویشتن را یکی مخوان ده دو
کان یکی ای که هیچ از آن ندو

همچو نقش زیاد سوی سه هیچ
بسوی خود یکی و آن یک هیچ

تو یکی ای ولیک هم زاعداد
نام داری و بیچ نقش زیاد

چون در آمد وصال را هنگام
سرد شد گفت و گوی ده کاله

گرچه ده لاله مبنی گارست
گاه خلوت ترا گران بارست

ذکر الانبیا خیر من حدیث الجهلا

انبیا راستان دین بودند
خلق را راه راست بنمودند

چون بمغرب فنا فرو رفتند
باز خود کامکان برآشفتند

بردها بست ظلمت از شب کبر
بوسها داد کفر بر لب شرک

این چلیپا چو شاخ گل در رست
وان چو نیلوفر آفتاب پرست

این صنم کرده سال و مه معبود
وان جدا مانده از همه مقصود

این شمرده ز جهل بی برهند
بدعه اند بو نیکی از زندان

این چو باده ز مغز عقل ربای
وان چو نکبا ز سر عمامه ربای

این وثن را خدای خود خواند
وان شمن را در دین برافشاند

این یکی سحر وان دگر تنجیم
این یکی در امید وان در بیم

همه ناخوب سیرتان بودند
همه اعمی بصیرتان بودند

عام قانع شده بر سم دین
خاص مشغول در نشیمن دین

دین حق روی خود نهان کرده
هر یکی دین بدعیان کرده

بدعت و شرک بر بر آورده
زندقه جمله سر بر آورده

این بتلقین هرزه ای در بند
وان بتخییل بیهده خرسند

گوش سرشان سوی شنیده ز دیو
هذیانشان هدی نموده ز دیو

شده تزدیل عام دانشمند
سفه و غیبت و فضول بند

خاص در بند شهوت و لذات
عام در بند هزل و ترهات

مندرس گشته علم دین خدای
ممکنان را ز خای و هوی درای

عز خود جسته بر بهانه علم
عقل پوشیده در میانه علم

راستیها ز بیم بند و ظلم
روی پوشیده چون الف در بسم

خاصگان چون بخانه باز شدند
عامه هم با سر مجاز شدند

آن یکی رفته بر ره موسی
وان دگر مقتدای عیسی

این شمرده

کیش زردشتی آشکارا شد برده در حجره پاره پاره شده
ملک توران و مملکت ایران شد از جو یک دگر ویران
جنگ تاخته سوی یثرب فیل با ابرهه ز مرغ هرب
خانه کعبه گشته بتخانه بگرفته بغصب بیگانه
عتبه و شیبه و لعین بوجهل یک جهان پر ز ناکس و نااهل
عالمی پر سباع و دیو و ستور صد هزاران زن و بچه و بیمه(؟)
بو جهل راست عول و غیث فنک گاه برگشته کور و دهر لنگ
خفته جهل را ز بدخوابی گژدم حمق کرده دولابی
بر جهالت جهان و بر زنگ بر خردمند راه دین شد تنگ
بانگ برداشته سحرگاهان سگ و خر در جهان گمراهان
ای سنائی چو برگرفتی کلک در معنی کشیدی اندر سلک
چون بگفتی ثنای حق اول پس بگو نعت احمد مرسل
چون ز توحید گفته شد طرفی گفت خواهم ز انبیا شرفی
خاصه نعت رسول باز پسین آن ز پیغمبران بهین و گزین

الباب الثانی فی فضیلة نبینا محمد صلی الله علیه وسلم على سایر الانبیا وصفة خلقته ورسالته صلوات الله علیه قال الله تعالى ان الله وملایکته یصلون على النبی وقال الله تعالى

وما

وما ارسلناک الا رحمة للعالمین وقال علیه الصلوة والسلام انا سید ولد آدم ولا فخر وآدم ومن دونه تحت لوائی یوم القیمة ولا فخر

آمد اندر جهان جان هر کس جان جانها محمد آمد و بس
چون بخندید بر سپهر جلی آفتاب سعادت ازلی
آن سپهری چه بارگاه ازل آفتابی که احمد مرسل
تا در آمد اندر سرای آفاق پای بندی چو دی بر میثاق
شرع او در افلاک مسلم کرد خانه بر بام چرخ اعظم کرد
اندر آمد به بارگاه خدای دامن خواجگی کشان در پای
پیش وی سجده کرده عالم دون زنده گشته چو مسجد ذی الاود
دیده جان پاک آدم ازو معنی بکرد لفظ محکم ازو
جان عاقل جهان بدو بینید زانش بر جان خویش بگزینند
انبیا بخته هم از زر او هرچه شان نقد بود بر سر او
تا شب نیست صبح هستی زاد آفتابی چنو ندارد یاد
همه شاگرد او و مدرس شان همه مزدور او و مهندس شان
او سر بود و عقل گردن او او دلی بود و انبیا تن او
دل کند جسم را باسانی میز باتی بروح حیوانی
کوشکش در ولایت تقدیس صحن او بام خانه ادریس

آستان درش بروضهٔ انس — بوده بستان روح روح القدس
کرده با شاه برّ طاوسی — جلوه در بوستان قدوسی
جان او خوانده پیش از آدم — ابجد لم یزل ز تختهٔ حق
سر او سورت وفا خوانده — دل او مرکب صفا رانده
گوی بربوده دست منقبتش — پای بر سر نهاده مرتبتش
عالم جزو را نظام بدو — عرض نقش کل تمام بدو
قدمش در ازل بنموده — بوده او کل کون نابوده
داده اشراف بر همه عالم — مرورا کرده کار لوح و قلم
قدمش در ازل نفرسوده — ندمش در ابد نیاسوده
علم او میزبان عالم داد — شرع او تحفهٔ خدای آباد
آمده از رب سوی زمین عرب — چشمهٔ زندگانی اندر لب
قابل خون عتیقش اندر بر — قاتلی همچو حیدرش بر در
فیض فضل خدای دایهٔ او — فر بر همای سایهٔ او
جان او دیده ز آسمان قدم — زادن عقل آدم و عالم
بلکه از عقل بیشتر دل او — دیده صنع خدای در گل او
گفته او را بوقت وحی و وحل — جبرئیل امین و لا تعجل
بوده چون نقش صورت پیشش — ماجراهای غیب در پیشش

هست

هست کرده ز نور و لطف کلش — شرق و غرب ازل درون دلش
آدم و آنکه همت جان داشت — پای دامنش بر گریبان داشت

فی معراجه صلوات الله علیه وسلم

برنهاده ز بهر باغ قدم — پای بر فرق عالم و آدم
دو جهان پیش همتش بدو جو — سر ما زاغ و ما طغی بشنو
بارگیرش سوی بلد معراج — نردبانش سوی ازل منهاج
گفت سبحان الذی اسری — شده ز آنجا بمسجد اقصی
شد از صخره تا سوی رفرف — قاب قوسین بلطف کرده کنف
گفته و هم شنیده و آمده باز — هم در آن شب بجایگاه نماز
قامت عرش با همه شرفش — ذره پیش در دو شرفش
برنهاده خدای در معراج — بر سر ز آتش از لعمرک تاج
شده اندر زمین بفضل و نظر — خاک آدم ز آفتابش زر
زاده از نیک دگر بعلم و بدم — آدم از احمد احمد از آدم
غرض عالم عدم ز اول — غرض آدم احمد مرسل
ازلی و زمانه را پیوند — بسر او خدای را سوگند
در او بوده جای روح القدس — پای او سجده جای روح القدس
خلق او مایه روح حیوان را — خلق او دایه نفس انسان را

رنگ رخسارهٔ زحل کاهش … نقش پیشانی قمر نامش
شرف اهل حشر فتراکش … لوح محفوظ ملک ادراکش
بوده در مکتب حکیم علیم … لوح محفوظ بر کنار مقیم
جسم و جان کرده در خزانهٔ راز … پیش محراب ابروانش نماز
نعت آن روی والضحی آمد … صفت زلف ما قلی آمد
بوده مقصوده آفرینش او … انبیا را بیان بینش او
یافته بهر پای خواجهٔ دین … زینت شیر چرخ و گاو زمین
پیش از اسلام در بدایت خویش … دیو کش بوده در ولایت خویش
کرده در کوی عاشقی برباد … جان و دل را بمهر اینه زاد
دولتش چون گدائی علیا را … راه بر بود مر بحیرا را
اینه غافل از جنان دری … دهر نادیده آن جنان گهری
ورنه نگداشتیش حسن دین … برده اینه بروح امین
وز حلیمه نظام یافته او … در حمالت نظام یافته او
گشته عان وداع عذر را … وز بزرگیش ناشده آگاه
قلزم دین نشد بجز و مه … دولتی جز بدولت احمد
چون بدین جایگه سفر کرده … خاک آنجای با خود آورده
خورده با آب پاک بنشسته … زآب کردش چو آسمان شسته

خاک

خاک او بوده آب تجریدش … سفر دل مقام توحیدش
باد بر قصد جانش ناکرده … آب غربت زبانش ناکرده
سیل نامد نهال کن تر از او … مرغ نامد قفص شکن تر از او
همتش الرفیق الاعلی جوی … عزتش لا نبی بعدی گوی
تیغ را سان نور داده چو آب … خاک را آب روی داده چو آب
او ورا بنده بوده از سر جد … همه عالم ز پای او مسجد

فی فضیلته علی سایر الانبیا علیه الصلوة والسلام

خلق او از نفیس تر موکب … عرض او از شریفتر منصب
از همه انبیا چو بخشش رب … یک تنست و همه ستایشت عجب
علم او میزبان عالم داد … شرع او شحنهٔ خدای اباد
آمد از وی سوی زمین عرب … چشمهٔ زندگانی اندر لب
هم عرب هم عجم مسخر او … لقمه خواهان رحمت اندر او
در جهان او فکنده آوازه … با خود آورده سنتی تازه
گشته ادیان خلق سیر او … نیست ادراک بر بصیرت او
رشد قومی برای حق جویان … اهد قومی ز خوی خوش گویان
تیغ و قرآن ورا شده معجز … نشود شرع او و خلق هرگز
او چو موسی علی ورا هرون … هردو یک رنگ از درون و برون

هرکه نزد در آمد بر او | تاج زد بی نهاده بر سر او
خاتم شرع خاتمت در فم | صدق الله نبشته بر خاتم
از پی صورت دل و جانش | بیش حکم و خطاب فرمانش
نفس بر چشم همچو نرگس تر | عقل بر گوش همچو سیسنبر
جان او دیده ز آسمان قدم | زادن عقل و آدم و عالم
بلکه از عقل بیشتر دل او | دیده صنع خدای در گل او

فی بدایة ذاته علیه الصلوة والسلام

آدم از مادر عدم زاده | او چراغی بدو فرستاده
غیب بیندان نهاده در دل او | آب حیوان سرشته در گل او
دیده او بگاه منزل خواب | تا سوی عرش بر گرفته حجاب
جان او بوده در طریقت حق | گوهر حضرت حقیقت حق
رحمت آب و گل درین عالم | رحمتش نام کرده فضل قدم
قد شبهای قدر در گل او | روزهای قیامت از دل او
حلقهٔ حلقها بحلقه موی | شحنه شرعها بصفحه روی
عرض کن ز حکم داد از او | اول الفکر و آخر العمل او
بوده اول بخلقت و صورت | وامده آخر از پی دعوت
راز حق برده محارم او | نفس کل صورت مکارم او

بوده

بوده در روضهٔ حظیرهٔ انس | ما درش امر و دایه روح القدس
منتصب قد چو سرو آزاده | شمسهٔ عقد آدمی زاده
قد او هر که از مهی و بهی | سخره کردی بقد سرو سهی
صبح صادق چو نور دیدهٔ راه | آفتابی بزیر گنبد ماه
شرع دین جار طبع و نفس سوی او | عقل و جان گوهر دو گیسوی او
اندران گیسوی سیاه و سپید | دوخته عقل کیسهای امید
هفته ا موی چون شب داغ | وان دیگر سیاه چون پر زاغ
لون او ماه را چو گل کردی | بوی او مشک را خجل کردی
کرده همراه با ازل نسبش | گشته همراز با ابد دینش
دیده از چشم دل بنور لحد | اندر یحیا ازل سرای ابد
کرده از بر عکبت فردی | سورت سیرت جوانمردی
من نگویم که غیب دان بود او | گرچه از چشمها نهان بود او
غیب دان در مشیمه کن و کان | نیست جز خالق مکین و مکان
نه زبانش بوقت نشر حکم | گفت لو تعلمون ما اعلم
زانکه بنمود حق بجان و دلش | رمزهای حقیقت ازلش
طینتش زینت جهان آمد | ساحتش راحت روان آمد
شرع او چون نشست بر عیوق | شد گسسته عنان غرّیوق

شد ز تابش نشانهٔ کسری
سر ایوان طارم کسری
پای کوبان عروس عقل ازل
سرنگون اوفتاده لات و هبل
داده داد همه خلایق را
عز معشوق و ذل عاشق را
رفته از اقتدای او تا عیوق
زشت و نیکو و لاحق و مسبوق
پادشا بر جهان آدم اوست
پادشا سوی ملک اعظم اوست
ملک تن را خرابی از کینش
ملک جان را عمارت از دینش
جزع و لعلش ز بهر عز و شرف
گوشها کرده همچو گوش صدف
از پی زفت دادن از لب او
وز پی زاد راه مرکب او
عقل کل بوده در دبستانش
نفس کل کاسوار جنبانش
دیو را بوده روز بد و چنین
صورت سورت معوذتین

فی کرامة صلوات الله و سلامه

گر ملک دیو شد که آدم
دیو در عهد او ملک شد هم
نور بیننده در گوینده
جز از آن دل ندید جوینده
هیچ سایل نجسته زو بخشم
لا در ابروی او ندید بچشم
جوهر این سرای را عرض او
لیک عرض بهشت را غرض او
کفر از شها کرده بر موئی
عقل دیوانه کرده در کوئی
خاک پاشان ز ملک بیکار زوی
نیم کاران تمام کار از وی

لب و دندان او بمنع و عطا
بوده دندانهٔ کلید بقا
لب او کرده در رسالت زیب
روی دلها سوی دریچهٔ غیب
خلق را او ز روی صواب دهد
سایه را مایه آفتاب دهد
جبرئیل از کرامتش در راه
بر ملک جمله گشته شاهنشاه
شرفش هر قال و قیلی را
در قفص کرده جبرئیلی را
طیب ذکرش غذای روح ملک
طول عمرش مدار دور فلک
قد او بام آسمان برین
خلق او دام جبرئیل امین
تحفه‌ای بوده از زمان بلند
زاده و زبدهٔ جهان بلند
بد ملک بخش عالم او
بس زنیک بخت آدم او
آدم از وی بسر بلد گشته
وز نجابت ورا بسر گشته
چشم روشن شد از او آدم
جان او از جنان بخرم
منفرد بخطهٔ ملکوت
متوحد بعزت و جبروت
جان او بر بریده از بد کل
دوست را دیده از دریچهٔ دل

فی اتباعه علیه الصلوة والسلم

خرد و جان او بهر دو سرای
واسطه در میان خلق و خدای
حرف کاغذ همی سیاه کند
کی دل تیره را چو ماه کند
ای بنان کو میان ز ماه زدی
کی دم از خامهٔ سیاه زدی

ضرب کردی میان ماه تمام / کی شدی بارگیر خامهٔ خام
آن بنانی که کرد مه بدو نیم / کی کشیدی ز خامه حلقهٔ میم
آنکه هر حرف را دلش بد ظرف / کی شدی در زمانه بستهٔ حرف
آنکه شب را سپید موی کند / کی سخن را سیاه روی کند
کی توان دید نور جان نبی / اندرین حجرهٔ مشبک عصبی
آمد اندر جهان جان هر کس / جان جانها محمد آمد و بس
آدمی زنده اند از جانش / انبیا گشته اند مهمانش
او همست از جلال با ما یا / همچو جان در تن و یکی ز همه
چون فرو تاخت ز آسمان بقدم / فلک المستقیم زیر قدم
آتش کسری از تفش بگریخت / جان خود زیر پای اسپش ریخت
بیش شاخی که نور بار آورد / نار زردشت جان نثار آورد
خدمتش را ز بارگاه بلند / خواجهٔ سدره شد جلاجل بند
گرچه موسی بسوی نیل کند / نیل چون پر جبرئیل شدی
اندر آمد بجوش دل عاطر / نسخت علم غیب در خاطر
مصلحت را ز بهر عالم دام / هرچ کوشش شد زبانش داد
چرخ تا شد جدا ز گوهر وی / مست زانگاه باز گوهر جوی
آسمان از جمال او در زمین / خاک بیزی شد است گوهر چین

نطق

نطق او هرچ در عقول نهاد / روح بر دیدهٔ قبول نهاد
یک سخن زو و عالمی معنی / یک نظر زو و یک جهان تقوی
نام او هم تک است با تقدیر / کام او همرو است با تدبیر
وصف او روح بر زبان دارد / یاد او آب در دهان دارد
شرع شد از هدایتش کبری / قدری شد بسعی او جبری
خلق او آمد از نکو عهدی / روح عیسی و قالب مهدی
یافته دین حق بدو تعظیم / خلق او را خدای خوانده عظیم
چون در آمد صدف کشای ازل / بر گهر شد دهان علم و عمل
دین بدو یافت زینت و رونق / زانکه زو یافت خلق راه بحق
ره روانرا ز احمد مختار / زانکه دینار بود شد دین دار
تا بگشود لعل او کانرا / سمعها شمعدان شد جانرا
نرگسش چون ز آب تر گشتی / ذهن در حال نوحه گر گشتی
چون ز جمال رخ نهان کردی / خانه بر خود چو بوستان کردی
چون شدی تنگ دل ز اهل مجاز / بتماشا شدی بباغ نماز
چون ز اشغال خلق در ماندی / با ارحنا بلال را خواندی
کای بلال اسب دولتم زین کن / خاک بر فرق آن کن و این کن
کی شدم سیر ز ادم و عالم / سین سیاها سپید هم بدم

آدم خویش را بپرده دار ز   بوده اندر هم جبینش آشکار
گاه گفتی جعل مرا ستر شبع   گاه گفتی اجوع و گاه اشبع
یک شکم نان جو نخوردی سیر   نزدی جز برای دین شمشیر
کرد بی کرم و سرد و بی روح خلق   تربتش تربت عرب را اهل
مهرش ادریس را بداده نوید   لطفش ابلیس را نکرده نمید
سایه پروردگار عالم غیب   بهر اشکال در شک و شبهه ریب
رفته زو بر عطا عرج کبود   تا بگردون آفتاب فزود
ذوق و شوقش ز نیل و بدکام   جسم جسمش ز روح روح آگاه
همه خلق و وفا و بسط و فکر   شرح این نعمتها الم نشرح

فی انشراح صدره علیه الصلوة و السلام

سینه او گشاده روح نخست   هرچه جز پاک دید باک بشست
درد بود اشت در زمان از وی   در زر نگشاده هم جان از وی
بهر آن تا کند درین بنیاد   چون رفو بند از رفو کر یاد
از بر جبرئیل کشته درست   از جراحت بامر ایزد جست
دل او بودی از خیانت پاک   چون ز اشکال سند تخته خاک
رقم او ست قسمت جان را   تخته خاک امر یزدان را
انبیا گرچه محتشم بودند   هر یکی صفر ان رقم بودند

بیش بودند بر بی دو نمیش   بیش بودند بهر افزونیش
گرچه بیش اند و بیش ازو عجبت   بیشی صفر بیشی رقم است
واسطه کیست بین پرده سرا   جز از وجود میان خلق خدا
گر شریفند و گر وضیع همه   گرم او بود شفیع همه

فی منقبت صلوات الرحمن علیه

نور کز خلق او موثر شد   چشمه آفتاب کوثر شد
بیش از مقتدای رحمانی   عقل با حفص شد دلستانی
قدم صدق یافت نقل از وی   از عقیلت برست عقل از وی
چون درآمد بمرکز شغلی   گفت دین را سنوز تو طفلی
دانکی کرد دین یزدان را   تا ببرورد نور ایمان را
بیش او گوش کشته عقل همه   بر از وفاش گشته نقل همه
هر مصالح که مصطفی فرمود   عقل داند که گوش باید بود
عقل در بیش حکم اوست محی   زانک از وی یافت عقل روحی
عقل در مکتب هدایت اوست   زیرکی عقل از بدایت اوست
کرده مهمان زبیم گمراهی   عقل کل را بامر اللهی
عقل داود وار در محراب   بیش او خرد را کعا و اناب
بیش او عقل قد خمیده رود   تو بپای آیی او بدیده رود

نقل جان ساز هرچه زو شنود	کر بایمان رسی بحق نه بعقل
ره نمای تو نور ایمانست	عقل در کار خویش حیرانست
عقل تو در مراتب دل و تن	زندگانی دهست و زندان کن
عقل خود کار سرسری نکند	لیک با دین برابری نکند
عقل و فرمان کشیدنی باشد	عشق و ایمان چشیدنی باشد
این دو بیرون عقل و جان خرد	این بران آن برین نیامیزد
شرع او روح عقل حیوانیست	رای این باد دیو نفسانیست
چون سر از مهر چشم زخم برد	عقل را پیش شرع او کردد
هرکجا شرع روی خویش نمود	رای در گرد سم او فرسود
هست با شرع کار رای و قیاس	همچو پیش کلام حق وسواس
راه شرع آنکه نفس را سود	رای عقل آنکه شغل افزود

وما ارسلناك الا رحمة للعالمین

چون تو بیماری از هوا و هوس	رحمة العالمین طبیب تو بس
هرکه را آن جمال مایه بود	خرد مصطفاش دایه بود
بت دیوار بهر منت را	سیرت او سرای سنت را
کرد اندای هوا کوشند	بشنوید این سخن ز خاموشان
تا بکویند از زبان خرد	هرکه دل دارد امر او بخرد

کاندرین

کاندرین کلبه پر از کودان	واندرین کارگاه مزدوران
ادب او به از خصال شما	خرد او به از کمال شما
او دلیل تو بر ره مجوی	او زبان تو بر تو یافه مگوی
وهم و حس و قیاس ره بر تست	زان همه بوی قوام بر در تست
مرد همت نه مرد نهمت باش	چون پیمبر نه ای ز امتش باش
سخن او برد ترا به بهشت	ادب او رهاندت ز کنشت
بی او کبر تا سری کردی	خرزی زو دجوهری کردی
جان فدا کن تو در متابعتش	گر نداری سر متابعتش
سوی حق بی رکیب مصطفوی	نرسد پای تا رجه بس بدوی
تا قدم برسر فلک نزنی	با وی انگشت بر فلک نزنی
شرع می ساقی شراب ویست	دیدهٔ نقاش آفتاب ویست
هرچه او گفت امر مطلق دان	وانچه او کرد کرده حق دان
قول او ختم دان تو چون قرآن	لفظ او جزم دان تو چون فرقان
دل بدرد ار اگر نیرو نیست	هیچ تیمار دارد چون او نیست
از کرم نز هوا و نز هوسی	مهربان تر ز تست بر تو بسی
بر تو از نفس تو رحیم ترست	در شفاعت از آن کریم ترست
سوی جان پلید کی پوید	هست او پاک و پاک را جوید

پاک شو پاک رستی از دوزخ / کو رهاند ترا ازان برزخ
با زانکه از حرام دارد خود / دوزخ او را ز خلد اولیتر
گر تو خوابی که کردی او بیدار / از حرام و سفاح دست بدار
در حریم وی ای ملامت جی / شرم دار از حرام دست بجی
از خدای جهان با هل نفس / گفت مولای مومنانم بس
تو که جز در غم قنینه نه‌ای / سینه کم کن که پاک سینه نه‌ای
سینه و دل که جای غی باشد / خانه دیو و خیل وی باشد
ای فرومانده زادوار خجل / کز جحیم تن و جهنم دل
غضبت که فرو برد بجحیم / که دهد شهوتت شراب حمیم
که کشد شیر کبر و خول نیاز / که زند مار حقد و کزدم آز
که شرار غضب شود با شیر / که کشد غش و غل ترا بسعیر
در شکن بوم بام قلب سلیم / بکلامی و در کند ز کلیم
در دوزخ فراز کرده و پس / می بزی در بهشت دیگ هوس
از برون سو تنت ز غفلت نام / وز درون عقل و جانت یار و ندیم
مصطفی بر کنار برزخ / ردی او نخسته در دوزخ
تا رهاند ترا ز دوزخ دست / پس رساند ترا بصحن بهشت
گر ترا دید مست و بینا / چون زد دوزخ سبک برونی

سنت

سنت اوردات همین برخیز / در درود احمدی آویز
کآسمانست احمد مرسل / اولش آخر آخرش اول
امتانش چو قطره باران / کاول و آخرش بود چو نیاز
دایه جان بجز دی خوانش / دفتری را ز ایزدی دانش
کاندرین کارگاه کون و فساد / کار و بارش دو بود فقر و جهاد
چو نیم مرد فرش ایوانش / من غلام غلام دربانش
با حسابم خوش او فذلکم اوست / من غلام سگی چو مالکم اوست
مالک ملک و دین و داد اوست / هر چه بایست داد داد اوست
تا مرا دانش است دین داد او / دامنش را ز دست نگذارم
بی او کیرم و سری کردم / بر سر شرع افسری کردم

فی الصلوات علیه

تا بحشر ای دل از ثنا گفتی / همه گفتی چو مصطفی گفتی
نام او بردی از جهان رستی / خورد ندان کز آن خود آید مست
هر چه دانی درایت او دان / وانچه یابی عنایت او دان
عقل از آن نام دار مسعود است / که درین کارگاه مردود است
جان از آن در مقام عز و بقاست / کی از آن روی در امید لقاست
جان که از آن روی را بجز او دید / نیست جان بلکه باد کین بلید

خاک او باش و پادشاهی کن / آن او باش هرچه خواهی کن
کان او و خاک نیست بر در او / کو فرشته خاک بر سر او
عقل چون برد شخص او را نام / نفس کلی کشد زبان در کام
عقل کل بی بهاش چیز نشد / تا نشد خاک رش عزیز نشد
زین و دار هیچ عقل بگریزد / همچو بر دوش فلک برآویزد
عقل و جان را بدولت احد / از بقا ساختند جیش ابد
جوهرش چون ز کان کن گذشت / در مکرگاه آسمان زد دست
ز آسمان گرچه بر فراز نشد / تا زمینش نکرد باز نشد
کی در آمد بجز محمد حر / از جهان تهی بعالم پر
کیست جزوی بگو شفیع رسل / بر سر جبرئیل رو بر سر پل
رشد قومی براه حق جویان / اهد قومی زحق خویش گویان
گفته در گوش جانش حاجب یاد / کای شهنشه سر از کلیم براد
پنج نوبت زدند بر عرشت / ساختند از جهان جان فرشت
فرش راد جهان بجان گستر / عرش چون فرش زیر پای آورد

فی بعثته علیه الصلوة والسلم

انبیا از اجزا پیاده شدند / وز سعادت بسوی ساده شدند
از پی خجلت آدم از دل پاک / بر درت ربنا ظلمنا خوان

نوح

نوح در حصن عصمت جسته / روح در چاکری میان بسته
تاج بر بر نهاده میکائیل / غاشیه بر کتف بمانند خلیل
موسی سوخته برادر تو / ادنی گوی کشته بر در تو
با ثنای تو عقد بسته بهم / در غریب خانه عیسی مریم
برگرفته ز عرش پرده بود / بر دهان ثنای تو مانده خواجه صبح
منتظر مانده بر یسار و یمین / با طبق روح قدس و روح امین
رفعت ادریس از ثنای تو یافت / سده جبرئیل از برای تو یافت
خضر آتش بباد سینه سپرد / آب حیوان ز خاک پای تو برد
بسته بودی نقاب در یمنی / چون گشادی تو قفل در یمنی
شرف قاب از آن نقاب فزود / رفعت عرش زینت از تو بود
جان روحانیان ز دل تو بدید / دیده بر سر نهاد و پیش کشید
اهل هفت آسمان زبان [illegible] / سر انگشت در دهان مانده
هفت در جا طمع بی فریاد / بر صهیب و بلال تو بگشاد
هفت در مهر کرد همت تو / بر دل عاصیان امت تو
روی روحانیان سوی در تست / کاملست آیین عرض لشکر تست
شد از توبه رخت ذو النون / آمد از بطن حوت و بحر برون
صالح و لوط و هود منتظرند / حال بوستان ز یوشع و خضرند

هست داود قاری خوانت — جمله اصحاب کهف مهمانت
مست لقمان بدو کفت بر پای — چون سلیمان ترا وکیل سرای
بسر آزردت فراش فلکت — پسر مریم است مقرعه زنت
ایستاده ملک یمین و یسار — با طبقها نور بهر نثار
چشم روشن بروی تو اسحق — چون سمعیل شهره آفاق
شده یعقوب مستمند ضریر — از قدوم تو نیز بین و بصیر
یوسف اندر ره تو استاده — ابن یامین بره فرستاده
انتظار تو کرده پیر شعیب — رفته اندر درون پرده غیب
چرخ خضرا لقب زمین دادند — اختران نور بهر دین دادند
از زمان آمدند بهر ثنات — جمعه و بیض و عید و قدر و برات
وز مکان آمدند نقدها خم — مکه و یثرب و حری و حرم
منتظر مانده در سرای قرار — طبق آسمان و دست نثار
نقل ارواح گشته نقل از تو — تخته از سر گرفته عقل از تو
صورت دیده مرد بینا دین — سوس از سر گرفته هوش و تمیز
نفس کل آبدانه در جوت — عقل کل خاک گشته در کویت
فلک آورده بهر مهمانی — بره کاورا بهتر یابی
آمده دست آسمان در کار — گشته انجم کسل ز بهر نثار

ریخته

ریخته عرش زیر پای تو در — زاسمانها طبق طبق گوهر
زحل و مشتری سوم مریخ — کرده خاک در ترا تاریخ
شمس با زهره رامش افزایان — در گهت با زینت آرایان
تیر باریک بین تیز اندیش — با قمر بر درت شده درویش
هفت سیاره و دوازده برج — شده نام ترا خزانه و درج
قبه بر فرق آفتاب زده — راه را جبرئیل آب زده
این همه طمطراق بهر جهات — این برون از خیال و خاطر مات
گفته در گوش اختیار ازل — پی رطبهای علم و خار عمل
کای شهنشه درین نشیب و فراز — قدرت افروز و سر بفراز
تو دری کاخ و بام عالم را — تو سری تخم و نسل آدم را
تا زند خنده زآسمان یقین — صبح ایمان ز سوی مشرق دین
کی توان زد ز روی نجم و سیم — این چنین نوبتی بزیر گلیم
چه کنی با نقاب عالم حس — نور رخسار تو نقاب تو بس
ای بیا قوت گفتن و کردن — گردنان را میان زدن و گردن
کافری گشته از قدوم تو دین — کفر یکسر فرو شده بزمین
دین و کفر از تو موسی و قارون — دین برون کفر در شده بدرون
مغز بر جان همی کند قوت — گوی بر گل همی کند دوت

از تو و لفظ تست کوش بشر   جه عجب زانکه هست کوش اثر

خانه بنج درکه جلد دارد   از بی جون تمیمهانه دارد

زامر تو متفق جهار امیر   مرکز و اخضر و هوا و اثیر

ادهم و اشهب از برای توات   ان سرا و ین سرا سرای توات

برنه ای شاه عالم و آدم   داغ بر ران اشهب و ادهم

زاقتلوا المشرکین کمر بربند   ازکم دینکم ولی دین خند

کردن و پشت کردنان بشکن   بیخ کفر از ین جهان برکن

تیغ را لعل کن بخون عدو   مهتری جون شوی زبون عدو

از تو ایزد کجا پسند کند   انتظار تو دهر جند کند

قحط دین است برکشا نقاب   میزبانیش کن بفتح الباب

دربیابان فروخرام از پل   آبها مل کن و مغیلان کل

کوه سنب انخر نتا قاف شکاف   جرخ نوز از سنان ناوک لاف

شرك باد ارسند هلاك كن   کعبه بتخانه کشت پاکش کن

مرعلی را تو این عمل فرمای   تا نهد بر عزیز کتف تو پای

کعبه از بت بجمله پاك كند   مشرکان را همه هلاك كند

محتمل کن تو از زبان سرود   دوجهان را جو کوش و کردن جود

از تو جون کفتی از نه فرمان   مرده جهل در پذیرد جان

زانکه

زانکه درخدمتم دم آدم   جان وفرمان پذیرد هردوبهم

هر عروسی که مادر کن زاد   همت جمله را ابترا داد

یافت ذاتت هزار کون فتح   جانش بی رحمت سفار بیح

هرکه کفتی ثناش را احسنت   صدق کفتی ولی لی تهانت

زوکر فتند قوت بسرا به   خرد و جان و صورت و مایه

فی منقبته علیه الصلوة والسلم

برده بر بام آسمان رختش   سایه بخت و پایه تختش

صورتی را که بود اصل فضول   کردش از صورت طلب مشغول

نسبت از عقل آن جهانی داشت   هم معالی و هم معانی داشت

در جلت جلالت او را بود   بار رسالت بسالت او را بود

در رسالت تمام بود عام   در کرامت امام بود و همام

کعبه وادی عدم او بود   غرض حکمت قدم او بود

جمنی با کمال بی شرکی   شجری بود زبرك بی برکی

روی او خوب و رای او باقی   از کشش خواند جانرو باقی

صحن او شرع و عقل او صاحی   خواند محی اعظمش ماحی

صیت صوتش برفته در عالم   نه برش بوده در روش قدم

وصف این حال مصطفی دارد   بوی خوش پای و برکجا دارد

صاد و دال آب داد صادق را   عین و شین عشق داد عاشق را
هرچه از تو خسان بوی آورد   این سپید سیاه روی آورد
کشته و زاده اندر ارکانش   پدر عقل و مادر جانش
مایه و سایه زمین او بود   کو هر شب چراغ دین او بود
مفخر جمله انبیا او بود   خسرو میر مرتضی او بود
از درون رفتنش بدانسته باز   پرده دار سرای پرده راز
بر جو آمد ز شاه راه عدم   نور همی خواست مصطفی ز آدم
آدمش نور همی چو بیش کشید   جان او جام اصطفی بچشید
منبع صدق در دو ابرو داشت   مدرج عشق در دو گیسو داشت
عقل کل زو گرفته حکمت و رای   سایه از آفتاب ما بر جای
پیش از آنکه او ز اصل بخود بود   بسته چشم و گشاده ابرو بود
شرع را دست عقل کی بخشد   عشق در ظرف حرف کی گنجد
آنکه شب را سپید داند کرد   از تن عقل بر نیارد گرد
جست جز شرع را بجانه دراز   بر قبای بقا طراوت ساز
رخ او میزبان صادق بود   زلفش اجراده منافق بود
رخ وز زلفش صلاح عالم بود   خلق و خلقش وجود آدم بود
فرض او بود کردش عالم   خوانده او و طفیل او آدم

یافت

یافت تشریف بحق ملکوت   نیز تشریف ید قوت و قوت
زان دل زنده و زبان فصیح   دل یارانش چون و ناف مسیح
جمله یاران او ز دانش و علم   کیسها دوخته ز حکمت و حلم
نقش ناموس بگاه دانش و رای   از در غیب و ریب قفل گشای
چون محمد بگفتی ای درویش   شو بنزدیک عقل دور اندیش
تا ترا عقل هم ز روی صواب   بت بای زنده مکرد ز خواب
کو بیدت معنی محمد راست   محو و مدت و هم دو بر و عطاست
هم ستانند از کی ز احمق   هم رسانند کی بصاحب حق
محو کفر از سرای پرده دین   مد اطناب شرع تا بروین
آنکه را از غذای نفرت   از عدای زمانه مهجورست
جان عاقل جهان ز بعد ید   زانش بر جان خویش بگزیده
خلق بنده خدای و چاکر او   قبله شان او و قبله بر در او
هرکه یک دم نبوده بر خوانش   عقل او خون گرسته بر جانش
طینتی نی ازو مخمر تر   تا لکی نی ازو منور تر
اوست بر کفر چون گرفت شتاب   نور توزی کند چون مهتاب
ملک و دین را معین و ناصر اوست   در طریق خدا معظم اوست
هرگز از بهر ملک و ملک بجنس   بای بند هوا نبوده چو خس

از همه خلق وار همه افراد | چشم بر دوخته چو باز شکار
از پی شرع در جهان خدای | جان خاموش جان خدای
اخترش رهنمای راه ملک | عصمتش پاسبان شاه فلک
منبع رعب درد و بازو دات | منهج صدق درد و ابرو دات
هر که بگرفت پای اهل بصر | هر کرا از دل نیاید اندر سر
چون سوی راه بیخودی بوید | نقش خود را بدوی خود شوید
نزدان خواجه جهان بخفت | بشد و دید و باز گشت و بگفت

فی بعثة رسالته علیه الصلوة والسلام

از خدای آمده بر جانت | بر رسالت بشیر و برهانت
بیخودی تخت و بی کلاهی تاج | لشکرش رعب و مرکبش معراج
سیرت و خلق او موکد حلم | خرد و جان او موید علم
بنت احمد چو گشت محرابی | پیش روی آمدی چو اعرابی
که نمودی چو شد قبا زنخی | رای او در روی دحیة الکلبی
شده جبریل در هوا افتش | بدوی صورت از هوا افتش
از گریبان بعث سر بر کرد | دامن شرع برز کوه هر گرد
کرده مسش نثار در محشر | مشت حمال عرش و هفت اختر
زحلش کرده زیبای نثار | همت و ذهن و حفظ و فکر و وقار

مشتری جانش را سپرده عطا | صدق و عدل و صلاح و دین و وفا
داده مریخش از برای خطر | مجد و اقدام و عزم و زور و ظفر
شمس پیشش کشیده بهر جلال | رفعت و قدرت و بها و جلال
زهره بروی فشانده از پی نور | زینت و خلق و ذوق و ظرف و سرور
برده پیشش عطارد از معلوم | فطنت و حلم و رای و نطق و علوم
کرده بروی نثار جرم قمر | سرعت و نشو و لطف و زینت و فر
آمده با هزار عز و مراد | بر سر جاده سوی کون و فساد
در جهان خدای کرده نگاه | ماه نو دین بروی او دیده
لاجرم در جهان کرم کنش | شده تنگ از جمال و بکنش
برگرفته بفضل بی‌یارانش | کله از تارک و قبا دادانش
همه را در طرب طلب کرده | پس بجان از غمان ادب کرده
بوده اصحاب صفه یارانش | همچو ابری که عفو بارانش
جان فدی کرده بهر یزدان را | اهل قومی بگفته نادان را
در فنا داعی رمه شده او | از همه گشته تا همه شده او
وان کسانی که پیش خوان بودند | مغز و دل دیدگان و جان بودند
بوده یاران او ز روم و حبش | با صهیب و بلال عیش خوش
هر یکی زان چهار چون مه داد | اندرین ساخت و در دین مبداد

مغز را صدق داده و دل را علم — دیده را شرم داده جان را بذل
دل و جسمش ز راه تقدیس — خلق و خلقش ز بهر عز و شرف
نیل را بد نکرده هرگز خود — قبح بد را ازو نیامد بد
نفس شرک دوستان درست — قفس جان دشمنان شکست
آن نفس با صفا چو در همه شد — آن قفس هیزم جهنم شد
طاق در مهر بی‌تناهی او — طوق داران پادشاهی او
طاق دارانش از ولی و نبی — متمسک بعروة الوثقی
جمله یارانش جان فدا کرده — لفظ او روز و شب غذا کرده
جاه او هم رکاب علیین — دین او هم عنان یوم الدین
در احد با احد یکی بوده — قدح یارانش اندکی بوده
احد قومی در آن میان گفته — در کنارش عقیق ناسفته
ماه بود آن امام عالم تاب — پیش روی از جلال بسته نقاب
که بدیدندش آشکار و نهان — دیده سعد و سینه سلمان
باز بودند عیب داعیه — صخر و بوجهل و عتبه و شیبه
زان همه کور و بی بصر ماندند — کاندرین راه مختصر ماندند
کرده بر روی کشتگان نیاز — در دوازده قیامت باز
اندرون و برون بلطف و ناز — بسته بر دیده دریچه جان

بوده

بوده در بندگی و خاطر و رای — سرو آزاد جویبار خدای
چشم دین روشن از بقایش بود — نور خورشید از لقایش بود
بدل خون ز بهر سر یقین — دین روان کرده در نگاه و بین
کرده از بهر طفل بی فرزند — دایهٔ طبع را سیه پستان
وز خرد سوی جان دبیر عمر — مرگ را دوست روی کرده چو عمر
چون درختان بار لطف و قدم — آتش و تا ذکیش هر دو بهم
شمع بوده آن همای فرخنده — اندرون سوز و از برون خنده

فی حسن خلقه صلوات الله علیه

عندلیب باغ آن خوش خوی — در ترش مز تبارک الله گوی
بر زمانه حکم چون شه کرده — بر زمین نان جو بنگاه خورده
نان جو خورده هیچ مختصر را — بر کشیده ز حلم بار گران
خلق او خلق را نوید کرمت — نور ماه از فروغ چهرهٔ ...
کنج همسایه بد دل پاکش — رنج سایه نبود بر خاکش
صد هزار آه از و شنیده چو ... — نا الف بوده در میا وقته
جبرئیل آمده نسیده برش — بوده سوگند صبح بر سرش
جز ازو کس ندیده در بشری — در طلب گریه خنده خنده گری
خلق او زیر این سرا بوده — رحمها کرده زخمها خورده

سالها زیر چرخ بی‌نمی ناگوارنده خورده جانش همی
گل شکر داشت با خود از دل خود زان نشد هیچ ناگوارش بد
خود کسی را که آن زبان نداد ناگوارنده کی زبان دارد
چون زبان از زبان خلق ببست رفت و بر فوق فرق عرش نشست
قامتش چون خم رکوع آورد عرش در پیش او خشوع آورد
بتن تهمد موج بنشستی کمر کوه قاف بگسستی
بهر دادی وجود را تمام زان لب و دیدها نسیم سلام
بوده بحری همیشه در جوش آتش عشق لم یزل آبش
و اندران بیکرانه دریا باد صدهزاران نهنگ مردم خوار
چون دم از حضرت سجود زدی آتش اندر همه وجود زدی
خود جهان جملگی طفیلش بود انس و جن کمترین خیلش بود
ماه را هش خسوف بذیرد شمس شرعش کسوف نذیرد
برتر از فرش و عرش قدرش بود همه عرش زیر صدرش بود
در ره مصطفی نشد نیست برتر از قدر او بلندی نیست
تا ابد نور وجود در مهدش بای بسته بماند در عهدش
گر گشاید جنبر افلاک شرع او را از آن نیاید باک
اسب گردون بماند از ناورد مفرش شرع او نگیرد گرد

طوطی

طوطی جانش چون قفس بشکست رفت و بر فوق جبرئیل نشست
زانکه در پیش داشت راه نهفت زان همی الرفیق الاعلی گفت
بود مشتاق حضرت خلوت سیر بود از سرای بر آفت
از پی جود تو برای سجود صد در او آب بخل برده وجود
حکم او همچو حکمت یزدان عمر او همچو دولت جاودان
همتش بر صلاح خلق نهاد خلق را نیش بخش و نوش گوار
زان درختی که بار تجبل است شاخ تنزیل و میوه تاویل است
شیخ را ساز سوز داده چو نار خاک را آب روی داده چو آب
دین او در جهان رفیع شده از پی امتان شفیع شده
تا بیفتد ز سایلان تشویر هرچه خواهند بود گوید گیر
بخت او چون بهار و تیر و خزان خردش چون شکوفه پیر و جوان
مولدش بر دعاء مظلومان موردش بر قضا معصومان
رو فلک از او مسجد و مومن زو کنشت و کلیسا ایمن
از همه بند بود از رشد همه عالم ز پای او مسجد
بوده با کین باطن و ظاهر خاک عالم ورا شده طاهر
اول روز دین شهنشه او وآخر روز دهر دلخواه او
شرع او در بصیرت و اخلاص برترست از قیاس و استخلاص

سفل نیل آب داده تا سر او از نشان سفال جا کرد او
ملت درد اصفیا از کلش معنی نور انبیا از دلش
نفسی کز هوای عشقش خاست طاقت آن نفس ز خلق کراست
شود از تف آن نفس چو غود موج دریا چو آتش نمرود
راه پیدا بود بر آن که کفت راه او جز بهفته نتوان رفت
از پی جان آن سر سادات اشتر بار کش بداد زکات

في فضيلته على ساير الانبيا و معراجه

شب معراج چون بحضرت رفت با هزاران جلال و عزت رفت
چون بر رفرف رسید روح امین جست فرقت ز مصطفی کزین
جبرئیل از مقام معلومش باز کشت و بماند محرومش
کفت شاها کنون تو خود بخرام که مرا بیش ازین نماند مقام
جبرئیل این سخن روایت کرد با ملایک همین حکایت کرد
کفت بر عجز باز کشتم من کی بکرد نیاز کشتم من
چون ز کون بدر نهاد قدم حدثانرا بماند و ماند قدم
تا سفر بود در حدث ما را مشکلش بود چون عجب ما را
سایل او بود مرد و امسول هر دو هم راه حامل و محمول
او ز من حالها همی پرسید من همی شرح دادم انچه بدید

جون

چون قدم بر نهاد بر کونین مر مرا کشت دوخته عینین
کفتم از زین سبب سوال کند هر چه کوید مرا زوال کند
حدثانرا جواب آسان بود لیک جان از قدم هراسان بود
بی خبر بودم از حدیث قدم کفت ما را ضعیف بود قدم
بیش از آنم نماند تاب جواب کشت از آن حال کار در تب و تاب
او برفت او بدید انچه بدید کفت با حق سخن جواب شنید
من ز او نادیده و ندانسته باز ماندم شده زبان بسته
بیش ازان مر مرا مجال نماند حدثانرا زبان قال نماند
زین سبب قاصر آمدم ز راه که نبودم ز حال کار آکاه
مر مرا تا بخلق راه بود چون کذشتم ز خلق آه بود
زان مقامی که چه نماندم بس نرسد هیچ وهم و خاطر کس
چون که رفتنش فراز آمد بسوی حضرتش نیاز آمد
جان دین بر پرید و جسمی ماند معنی شرع رفت و اسمی ماند
جسم در سر بر خلل کوشد اسم در قسم در بزل کوشد
ای دریغا که در جهان سخن سر در انکشت می کنند از حزن
هر کجا او شراب دین با بود بسر بو قحافه قحفش بود
جان او با دلش بعلیین تن او با تنش رفیق قرین

روز و شب سال و ماه در کار   ثانی اثنین اذ هما فی الغار
بوده خود با رسول پیش از آن   صدق صدیق را سلام علیک

فی مناقب ابی بکر رضی الله عنه قال النبی صلی الله علیه و سلم لو وزن ایمان ابی بکر بایمان اهل الارض لرجح و قال صلی الله علیه و سلم لو کنت متخذا خلیلا لاتخذت ابا بکر خلیلا

چون نهفت آفتاب دین در غرب   کرد ماه خلافت آخر جرب
آفتاب کرم چو در دربست   قمر نایبش کمر بربست
خواجه با خلاص و با اخلاص   خانش از ذکر مجلس خاص
در سرای سرور مونس و یار   ثانی اثنین اذ هما فی الغار
از زبان صادق و بجان صدیق   چون نبی مشفق و چو کعبه عتیق
بوده از باشنه طریقت یار   پیش جان رسول مار افتاد
همه خویش کرده در کارش   همه او گشته بهر دیدارش
بوده با او دعشق برو دین   هم ره و هم مزاج و هم در دین
حرف بگذاشته چو دل نغز   پوست بفکنده همچو مار نش
صدق او از نبی سلامت راه   بود ساحرشناس و کاس کاه
بوده بر شه ره امانت و صدق   قدم صدق را بمقعد صدق
برفشاند بعشق عقل کوی   در رقوم رکاب مصطفوی

ازنبوت

از نبوت بجان ستانده   هم بدیر بنده هم رساننده
در مشورت وزیر پیغمبر   وقت خلوت دبیر پیغمبر
انس با وی گرفته روح رسول   زانکه بد فارغ از طریق فضول
جان فدا کرده بود در ره دین   زانکه بود از نخست آگه دین
کرده بود انتظار خروج   بر دلش تافت نور بر توج
سوی دل مصطفی آزاده   صدق او را در بجه بگشاده
سوی میدان سر همه بر او   همه درها ببسته جز در او
زانچه امت ندید یزدانش   هیچ اعطا ندید جز جانش
بیش دین بنده موش او بوده   حلقه در گوش گوش او بوده
کر دلش را وفا ندادی گوش   کس نبودی زبان دین را گوش
جد صدقش بگوش مرد و ستود   کرده او را نغول رای ربود
قایل صدق و قابل ایمان   عامل علم و حامل قرآن
درد دل را بسینه در ماه او   خوان دین را نخست مهمان او
آنچه بشنید زو باور داشت   شرع را هفت عضو گرو داشت

فی تخصیص ابی بکر رضی الله عنه علی کافة الناس بعد النبیین علیهم

دل احمد زکون بود نقط   آدم و جمله انبیا بد خط
انبیا خط دایره بودند   همه بر خط جمال بنودند

آنچه گفت احمد آن رسول گزین | اول الخلق آخر البعث این
زانکه اول نقطه بود پس خط | خط دوم خلق بود بعد نقط
جان بوبکر خلق وسط بود | نز خط بد عتیق در خط بود
هادی راه ره نمود او را | هیچ جمعیتی نبود او را
گرچه اصحاب کهف از پی دام | جمله گشتند از آن خلل آگاه
زرق و تلبیس و مکر دقیانوس | گشت معلوم شان که دست نفوس
آنکه از کربهای زمان باشد | کر خدای همه جهان باشد
یا سه یا پنج یا نه هفت بوند | بود جمعیتی چو جمع شوند
بعد از آن سلک متابعت بخود | تا از آن سر قدم ورا بد بود
گاه بوبکر خود بند جمعی | از هدایت بیافت او شمعی
لفظ سید چو در زمان بشنید | در شب داج راه ذات بدید
بیکی لفظ وی بداد اقرار | گشت از اصنام و از وثن بیزار
لاجرم در میانه دایره بود | بی زبان مر ورا بر آمد سود
انبیا بر خط و رسول نقط | جان بوبکر در میانه خط
صد هزاران ترحم و رضوان | از سنائی بجان او برسان

فی قربته مع رسول الله علیه الصلوة والسلام

چون زدی کوس شرع روح امین | چشم بر گوش او نهادی دین

بفدا کرد جان شایسته | از دهان دل نمود چون پسته
قدر او در رضای یزدانی | جست پیراهن مسلمانی
بوده چندان کرامت و فضلش | که او لولا الفضل خواند ذو الفضل
جز عطیت نبوده حاصل او | تا چه دل داشت یارب آن دل او
حکم فرذ الذی شنید بگوش | زده در بیش حکم خانه فروش
در یکی دفعه گاه ایثارش | داد وی چل هزار دینارش
داده اسباب و ملک سهل و سلیم | کرده بهر خدا اختیار کلیم
اندر بیچهٔ مسلک ایمان | در عبا شاه روضهٔ رضوان
صدق او نقش بند زیب و فرش | درد او مرهم دل و جگرش
گشته پشمینه پوش روح امین | از پی درد او بحلقهٔ دین
تخته شسته ز بهر شرع رسول | از الف با و تا عقل فضول
قفسی بود سینهٔ صدیق | عندلیبی درو بنام عتیق
دل خود چون بشرع او بربست | بنخستین دم آن قفس بشکست
گشت حاصل مر ابجد او را | نام کل بر دلش نهاد رسول
عندلیب دلش چو بالا جست | در در آرای شرع تنها جست
عرش شرع محمدی بر او | سم در آن سینه منور او
طول و عرض چو عشق معلوم است | زانکه مقلوب موم هم موم است

چون کمال او جمال او شناخت | همه خویش در رهش درباخت
دایهٔ دین لایجوز و یجوز | سیر شیرش نکرده بود هنوز
کی سعی کرد بهر دمسازی | جان او با صفاش دلبازی
صدق او میزبان ایمان بود | مصطفی هرچه خواست آن او بود
دین چو شمعی و مصطفی جانش | جان بوبکر بود پروانش
برده در دین حق خبر با او | یافته روز کین ظفر فراو
کرده منشور را بخط بدیع | حق کی استخلفنهم توقیع
بخلافت چو دست بیرون کرد | بعد اهل رده خوان کرد
خود خویش را نبود نیاز | قبله را ذکر و جای نماز
آن یکی و همه چو جوهر عقل | آن خداوند بند چون عقل
سال و مه بوده در مرافقتش | جان فدا کرده در موافقتش
چند بوبکر بود دین را جاه | دین ز بوبکر یافت تاج و کلاه
سوخته شاخ غارت و عادت | کند بیخ ارادت و ردت
ملک افتاده را بپای آورد | ملت رفته باز جای آورد
چون شد او خواست شیخ کو و نماز | بهم آورد هر دو را باز
تا ز نو شد زکوة و فرض صلوة | رکن اسلام شد مصون ز آفات
برگرفت او بقوت ایمان | شرک و شک را ز کسوت انسان

عالی

عالمی قصد کافری کرده | او بنوبت پیمبری کرده
صورت و سیرتش همه جان بود | زان ز چشم عوام پنهان بود
چشم موغز جمال او بیند | کور کی چهرهٔ نکو بیند
جان بر کبر و عقل بر مکرمت | کی نماید جمال بوبکرت
تو بدین چشم مختصر بینش | چون توانی بدیدن آوردنش
چشم بوبکر بین ز دین خیزد | نه ز رفض و سوا و کین خیزد
خود صدیق امت خواند | رافضی قدر او کجا داند
ای ندانسته صدق بوبکری | تو چه دانی صلاح بی مکری
رافضی را محل آن نبود | وانچه او ظن برد چنان نبود
تو چه مرد علی و عباسی | مصطفی را ز جهل نشناسی
آنکه ابلیس وار تن بیند | همه سجو خویشتن بیند
او چه داند که تا بر جان چیست | چه شناسد که مرد ایمان کیست
آنکه جان بهر خاندان بخشید | کی علی را بجان زیان خواهد
از برای فضول و جاهلی | نا درخواهد ز بغض خون علی
آنکه نستد ز حق حلال فدک | کی بخود ره دهد حرام فدک
گر نه جانش لطافتی بودی | ورنه صدقش خلافتی بودی
مصطفی کی بدو سپردی ملک | باز خود چگونه بردی ملک

آنکه جان از صخره بستاند / کی ز بیم عدو فرو ماند

آن علی کو شد ز اعدا بوت / با چنین دشمنی نباشد دوت

تو بدین ترهات و منزل فضول / مر علی را همی کنی معزول

کو مداهن بود روا نبود / بخلاف خدا و سزا نبود

ور بود عاجز و خبیر بود / پس منافق بود نه میر بود

مصلحت بود آنچه کرد علی / تو چرا سال و ماه با جدلی

شد تو شیر خدای حرز نویس / رخت برکاو برنهد ابلیس

تا علی خود چو تو ولی چه کند / با معاو وسوس علی چه کند

از بد و نیک بر گزین کردن / زشت باشد حدیث دین کردن

برگذشتا وز مقتدا اقدم / در تر سیدا و عنتهاء همم

بیش او رفته اند تا درگاه / خور و فعل از بجعد و گیسو راه

رافضی را بماند در گردن / جیجك و مرك و جسك و جعد

بو برانی که مصطفی برود / رافضی را بضی چه داند کرد

بود بو بکر با علی همراه / تو زبان فضول کن کوتاه

آفرین خدای بی همتای / بر ابو بکر باد و شیر خدای

صورت صدقش اندر بجر فضل / دید فاروق را بعلم و بعدل

نقد علم عمر ز بی مکری / زاینه صدق دید بو بکری

کان

کان اسلام و زین ایمان بود / صدق او عدل و عقل ارکان بود

دین بوقت عتیق بود هلال / پس بفاروق یافت عز و جلال

ذکر مناقب امیر المومنین عمر رضی الله عنه قال الله تعالی یا ایها النبی حسبک الله و من اتبعک من المومنین یعنی عمر رض و قال النبی صلی الله علیه و سلم عمر سراج اهل الجنة و لو کان بعدی نبیا لکان عمر ان الشیطان لینفر من ظل عمر من احب امر الخطر

آنکه بگشاد پای بر عیوق / دست اسلام عقده فاروق

تا طلب کرد مر عمر را یافت / از میان طها ب بوی تافت

دل او چون ز حق محقق شد / صدق او در رویت حق شد

آنکه کامل بوقت او شد کار / پس نقطه باز شد پرگار

دین نهاده برای چون او شاه / پای دامی ز طا و ها در راه

آنکه طه طهارتش داده / و آنکه یاسین امارتش داده

داده دستش بصدق طا طلب / بسته با این بعشق ها هرب

کرده بر چرخ حق بنور یقین / طا و ها ماه جاودان در دین

روی آورده سوی مهتر خویش / طرقوا طرقوا کنان در پیش

دیده از طا همه طهارتها / کرده از ها همه امارتها

عمری از عمر سفتا نده / عمری رفته فرحها نده

شاهد حق روانش در خفتن / نایب حق زبانش در گفتن
کرده در عز و دولت سرمد / عمری را بدل بعمر ابد
بود میر عمر شهنشه دین / جان فدا کرد و مال داد در دین
از پی دیو دور خانهٔ او / سایهٔ او سلیح خانهٔ او
گو بگفتی زبانش آمد حق / ور بخفتی روانش شاهد حق
کرده بهر رسول یزدانش / حسبک الله ردیف ایمانش
درع دین و دل فراغ ازوی / باغ فردوس را چراغ ازوی
زده عقلش درون سرای مجاز / آتش اندر سلیح خانهٔ آز
از پی حکم نافذش بشتاب / نامه او بخوانده آب جواب
کرده پیوند دلق خویش از آنک / دیده زان بوک دیو آزش رنگ
بهتر از هر زمان زمانهٔ او / سر ابلیس بر ستانهٔ او
دست بسته ز خصمش ابلیس / کوی کرده ز کوی او ابلیس
چرخ بالیدگان نکو خوارد / عمر مالیدگان بنیر وارد
کرده خورشید را جدا ز نشیش / سایهٔ نور دلق سعد میش
زیر فهمش ستاره کرده خروش / بیش سهمش سریش کرده سروش
کرده تلقین بی ضرورت را / صورت سنت اهل صورت را
از پی مومنان بتیغ و کمند / خار شبهت ز راه ایمان کند

روح کرده ز راح سرمستش / امر حق داده درع در دستش
زاحتسابش در اعتدال جهان / کل پیاده بماند و باده سوار
تیغ شاهان فرس با خطری / کشته کمتر ز دره عمری
خانه بر زد کرد کرد خراب / کرد تاراج جمله آن اسباب
شاخ و بیخ ضلالت او بر کند / کفر را دست و پای کرد به بند
روی چون سوی احتساب آورد / کل چو مل پای در رکیب آورد
نفس حسی ز هفت بند بجست / عقل انسی ز چار میخ برست
ور بخواهی کرامت بشکوه / قصه ساریه بخوان بر کوه
بر بر جد بماند ابنی دین / شد روان بسر بعلین
ار ای این زخم بیم ز دین منت / ور چه فرزندگان زبیر منت
از عمر عالمی منور شد / همه اسلام بر ز منبر شد
هست پیدا ز بهر تصحیحش / در تراویح بر مصابیحش
خانه می خراب گشته ازو / زهر زهر آب گشته ازو
شد از غیرتش هزیمه تن / بر فلک زهره فریشم زن
درع دارا ز بی اقامت حد / درع احمد از برای احد
درع ای را برای مستوری / نزده درع جز بدستوری
ناصر الله در رعایت حق / حکم حق کرده در ولایت حق

عدل او بود با قضا همسبر / حکم او بوده تیز رو چو قدر
بیشه پر گور کرده همچو حرم / گوی بر مرغ کرده همچو دام
کرده از امر او بدل سوزی / گرگ با گاو میش خوش بودی
بر بزرگان چو حکم دین راندی / چرخ بر حکمش آفرین خواندی
زهرهٔ او برای دستاخیز / بوده چون زهر خرمی انگیز
بوده در دزد پردو بیش الاثر / عدل او نایب ترازوی حشر
بود جانش معانی انصاف / با نیو مایه اش نبود گزاف
کرده کم بیش شمسی و قمری / متساوی خلافت عمری
عجم و شام را باس و بلا / چون دل و دست و طبع خود گشاد
بصلابت گشاد روم و عجم / بستد از شام حمل از روود رم
سعد وقاص عمرو معدی را / آن دو از آزاده و آن دو هادی را
بعجم هر دو را فرستاد او / بدل ظلم داد ها داد او
در نهاوند چون قوی شد حرب / کفر و اسلام در شده در ضرب
او بفرط کیاست از سر درد / آن چنان خدعهٔ عجائبی آورد
حیلت گاوران بدید از دور / از فراست بدان دل پر نور
روز آدینه بر سر منبر / گفت یا ساریه ز خصم حذر
الجبل الجبل که لشکر کفر / حیله کرد ست جمله بر در کفر

سعد وقاص لفظ او بشنید / وان کمین گاه کفر جمله بدید
کوه و بشکافت و سعد و عمرو آنگاه / بشنیدند و فاش گشت آن راز
زان کمین گاهشان شدند آگاه / باز گشتند از آن مضیق تباه
کافران زان سبب شکسته شدند / هم بید کشته نا روبسته شدند
مختصر کردم این مناقب را / بهر آن روی و رای ثاقب را
بدو حرف از برای ایجاز / سه سخن کمش از برای نیاز
بعمر گشت عمر ملک دراز / بعمر شد در شریعت باز
از عمر یافت دین بها و شرف / اینت دین را شده گزیده خلف
پیش دین بود همچو سد روئین / بود در شرع راه بر عمر
روز محشر دو چشم او روشن / بخدا و رسول و عدل و دین
صد ترحم ز ما درین ساعت / بر روانش رسان باطاعت
ملک را داد امن و در ایمان / بود فرزند عدل و عثمان
دین بدو بود شاد و با تمکین / وز وفا تش فرود رونق دین
گاه با عمر و نقص کرد بدید / چون بجید در رسید خود برسید
هر چه از لفظ و فضل بو بکر و عمرست / سنت محض و صول ارت
آنکه بر جای مصطفی بنشست / بر لبش شر مر داه خطبه بست

فی مناقب امیر المؤمنین عثمان رضی الله عنه جامع القرآن

سعد

الشاهد یوم التقی الجمعان الذی انزل الله تعالی
فی شانه امن هو قانت آناء اللیل ساجدا وقائما
الآیه فقال النبی علیه السلام عن الایمان عثمان بن عفان رضی الله عنه

چه عجب داری ار فکند سپر … شرم عثمان ز رعب پیغمبر
آن ز لکنت نبود بود از شرم … زانکه دانست جان از آن آزرم
زانکه برجای احمد مرسل … از پی وعظ و از طریق مثل
کو رسد عقل سر در اندازد … ور رسد روح مایه در بازد
زانکه پیش وی از نهان جهان … نطق چون قطن گشت پنبهٔ دهان
گفت عثمان چو بسته شد دهنش … بگشاد از نهان جان آهش
گشت ایمن ز مهالک ازو … سر بپرد در کشند ملایک ازو
شرم و حلم و سخا شمایل او … هرسه ظاهر شده از مخایل او
این سه خصلت اصول ایجاد … بود دو دختر رسول را داماد
شد اقارب نواز در که او … وان اقارب عقارب ره او
شربت غم چو جان او بچشید … آن ستم از بنی امیه کشید
سیرت داد را جو در کردند … با چنین نیک مرد بد کردند
راستی از میانه بر بودند … بی‌گناهش کشی بفرمودند
شامیانی که شوم پی بودند … اهل آزرم و شرم کی بودند

شوری

شوری اندر جهان پدید آمد … قفل شان بسته بی کلید آمد
عقل اگر چند صاحب دولت … گفت یارب چه بی غلط صورت
عین ایمان که بود جز عثمان … حجت این کالحیاء من الایمان
دست مشاطهٔ سنت بدیع … کحل شرمش کشیده در بدیع
دایم از شرم صدر پیغمبر … ژاله و لاله با رخش همبر
شرم او را خدای کرده قبول … شد خشنود ازو خدا و رسول
مدد از خلق جستن غیرت را … عدد از مال جیش عسرت را
از پی شان مصطفی پیوند … بوده منفق کف و مناقب سوز
بلد و عدل سرو آزادی … بد دو چشم و چراغ دامادی
کرده در کار ملک و ملت ملک … در قرآن کشیده اندر سلک
دل و جان را عقیدهٔ عثمان … ساخته درج مصحف قرآن
سیرت و خلق او موکد حلم … خرد و جان او موید علم
صورتش خوب و سیرتش کامل … قابل صدق و عالم عامل
علم تنزیل مر ورا حاصل … دل او سر وحی را محمل
عاشق شکر او تلید و طریف … زاید جود او بلید و ظریف
سر زاسلاف مهتر آمده او … در کنار شرف بر آمده او
دل و چشمش ز شوق در محراب … چشمهٔ آفتاب و چشمهٔ آب

در قرائت همه ثنا و ثبات   با قرابت همه حیا و حیات
بذل او پشت ملت نبوی   شرم او روی دولت اموی
دل او با نبی موافق بود   نور جانش چو صبح صادق بود
شرم او کارساز خویشاوند   گرچه او بد بود او رحم پیوند
شوخ چشمی زیان ایمانست   شرم دیده زبان ایمانست
در دوی عقل راست پیچاپیچ   چشم ایمان دوی نبیند هیچ
قابل آمد چو آینه ایمان   پیش او بد همان و نیک همان
عقل جز نقل خیر و شر نکند   ور نه توحید بیشتر نکند
بد و نیک از دوئی چو برگیرد   دیو را چون فرشته بپذیرد
نزد توحید بل ز شرک یکیست   که ببیند تو دین و کفر یکیست
چشم افعی چو کرد علت کور   پیش چشمش چه زمرد و چه بلور
دل بی مغز چاشنی بدش کز   کار باطل نکرد حق هرگز
روی آینه را که نبود رنگ   رنگ نپذیرد و نگیرد زنگ
هیچ کژ هیچ راست نپذیرد   راست کژ را براست برگیرد
فتنه را کو بخاست کز قصبش   از ذوالارحام بود و از غضبش
آن نه زو بود فتنه و کینه   زشت زنگی بود نه آینه
خلق را از بحر عالی الله خوان   شهر وایمان ز غدر خواه بس اند

خلق

خلق عالم هر آنکه نیک و بد اند   همه در جستن سوای خود اند
او همه نیک بود و نیکی یافت   سوی یاران خویشتن بشتافت
آن جهان از برین جهان بگزید   زانکه خود نیک بود نیکی دید
رای آنکس که سعی در خون ریخت   کرد و این خواست دای طعن ریخت
زان جنان خون که خصم او انگیخت   فسیکفیکهم خلوتی ساخت
سر او عمر عاص داد باد   سر او پیش دشمنان ننهاد
از ذوالارحام را گرامی کرد   طلب مهر و نیکنامی کرد
از دل خود نکه بد ایشان کرد   تکیه بر آب و اصل کاشانه کرد
دل صادق بنزد اینه ایست   تا از آنجا ببین او معاینه ایست
دشمنان را چو خویشتن بنواخت   بی غش و بی غل از محن بنواخت
بود وی با محمد بو بکر   همچو بوبکر بی بدی بی مکر
بد که حامی نبان فرزندش   غایله کرد خویش و پیوندش
آنکه بوبکر را چو جان بودی   کی بغیرت ندا و زیان بودی
دشمنان ساختند غایلها   تا بدید او فرنه حایلها
هر که او بد دلست و بدکارست   گرچه زنده است کم ز مردارست
بدکنی کار هیچ عاقل نیست   دل که بر غایلست آن دل نیست
خالق ما که فرد و قهارست   از حسود و حقود بیزارست

في مناقب امير المومنين علي بن ابي طالب كرم الله وجهه عليه السلام
الذي انزل الله تعالى في شانه انما وليكم الله ورسوله
والذين يقيمون الصلوة ويؤتون الزكوة وهم راكعون
وقال النبي عليه السلام انا مدينة العلم وعلي بابها وقال يا علي انت مني
بمنزلة هرون من موسى الا انه لا نبي بعدي وقال صلى الله عليه وسلم

اللهم وال من والاه وعاد من عاداه وانصر من نصره واخذل من خذله

بعد عثمان حیدر کرار / گشت بر دین مصطفی سالار
ای سنائی بقوة ایمان / مدح حیدر بگو پس از عثمان
آن ز فضل آفت سرای فضول / آن علمدار و علم دار رسول
آن سرافیل سرفراز علم / ملک الموت دیو آز علم
آن فدا کرده در ره تسلیم / هم بدو هم بسر چو ابراهیم
حکم تسلیم را خلیل نظر / در ره شرع را وکیل نظر
بشنیده ز مصطفی تاویل / گشته مکشوف بر دلش تنزیل
مصطفی چشم روشن از رویش / شاد زهرا چو گشت وی شویش
آنکه در شرع تاج دین او بود / زانکه در دین حق یقین او بود
شرف چرخ تیز کرد او بود / در حدیث و حدید مرد او بود
باغ سنت بامر نو کرده / سر چو خود درست بود خو کرده
هر کز از خشم هیچ سر نبرید / جز بفرمان حسام بر نکشید

مر عدو را

مر عدو را که در فکند از پای / نام بردستش و زنان خدای
فخر از آل صخر بر بوده / دست چیزی بنقد بنموده
خواب و آرام مرد و عنتر / کرده در مغز عقل زیر و زبر
هر که از بهر برده و بر ده / خصم را خصم خویش ناکرده
از در کفر کل برآرنده / در دین را نگاه دارنده
بد و تیغ آن هزبر دین بود تیغ / کرد اسلام را همه بی تیغ
بد و تیغ از زبان گهرپاش / که بدو کرد علم عالم فاش
دیگری ذوالفقار بران بود / کآفت جان شیر غران بود
بد و تیغ او بنزد الفقار زبان / کرد یک تیغ همچو تیر جهان
زان دو تیغ کشنده در عالم / شرع را کرد همچو تیر و قلم
نور علمش کشنده کوثر / نار تیغش کشنده کافر
در صف رزم های او محکم / وز بلی رمز جان او محرم
دست و تیغش چو پای کار نکرد / هیبتش کردن عدو بشکست
هر که ناطق نبود قایل او / وانکه قایل نبود قاتل او
کرده از دشمنان دین چو سحاب / خامه و رمح را بخون سیراب
کند نورش در جهود کده / در علم و عمل برو سنده
خیبر از تیغ او خراب شده / شر ابن همه سراب شده

هم مبادر بعلم بیم و امید | هم مبان چو شیر و چو خورشید
در مصافی که پای بفشردی | آنت دولت که دست او بردی
دل و بازوش را ندید بخم | دست بردی و پای مردی خشم
گشته کوته فتنه از کوشش | کرده فتح و ظفر زمین بوسش
کس ندیده برزم در پیشش | منهزم شرک از نهیب کیشش
آل یاسین شرف بدو دیده | ایزد او را بعلم بگزیده
مر نبی را وصی و هم داماد | جان پیغمبر از جمالش شاد
کتب نادیده خوانده بود بدل | علم دو جهان ورا شده حاصل
بفصاحت چو او سخن گفتی | مستمع زان حدیث در سفتی
لطف او بود لطف پیغمبر | صف او عنف شیر شرزه نر
خوانده در دین و ملک مختارش | هم در علم و هم علم دارش
جان آزادمردی و تن دین | خسرو سنت و تهمتن دین
شرف شرع و دایه دین او | صدف در آل یاسین او
آمد از سدره جبرئیل امین | لافتی کرده مرورا تلقین
ذوالفقاری که از بهشت خدای | بفرستاده بود شرک زدای
نه جگر بود داعیه مردیش | نه ظفر باعث جوانمردیش
آن چنان آختی ز باغی کین | کابجتاوان بند و داد دین

قال جبرئیل نادی الملک الجلیل
لا فتی الا علی لا سیف الا
ذوالفقار ۱۲

چون نزار خشم بود از بیم خود | آرزو کافر کشیش یکتا بود
در صف رزم پای او محکم | وز نبی مرتضی جان او بی غم
زور او بت شکن ز دور ازل | دست او تیغ زن بر اوج زحل
کرده در عقد دین تیغ قلم | با شجاعت سخاوت اندر هم
نایب مصطفی بروز غدیر | کرده بر شرع خود مرورا میر
قایل را ز حق زبانش او | مهبط وحی حق لسانش او
نفس نفسش کشیده تنزیل | جان ز جانش جسته تاویل
عرضه کرده بر آن جمال صفت | هفته هفت روز هفت صفت
چشمها چشمها ز دیدارش | سمعها سمع دان ز گفتارش
تیر او تیر چرخ را بنیان | بوده خانه و بال را چو کمان
هر کجا کان دل و زبان بودی | فطنت تیر چون کمان بودی
سر که دیدی حسام او مسلول | نفی کشتی بر وطریق حلول
سر بدعت بزد بتیغ زلال | روی سنت بشست باب زلال
بهر او گفته مصطفی اله | کای خداوند عال من والاه
کرده از لعل و در کرامت را | پیکر دامن قیامت را
محرم او بوده کعبه جان را | محرم او بوده سر قرآن را
این برهنه شده ز رحمت ظرف | وان برون آمده ز پرده حرف

تا بدان حد شده مکرم بود … لو کشف مر ورا مسلم بود
حرمت دین چو ظرف جانش آمد … زحمت حرف پیش او نکد آمد
کاتب نقش نامهٔ تنزیل … خازن گنج خانهٔ تأویل
علم او که صخره کردی موم … بود چون محرم و در محروم
عالم علم بود و بحر هنر … بود چشم و چراغ پیغمبر
هر که جستی مخالفت در دین … کردی او را بزیر خاک دفین
بحر علم اندرو بجوشیده … جاه را بهر مستمع دیده
راز دار خدای پیغمبر … راز دار پیمبران حیدر
حیدری کش خدای خواند شیر … که زدی بر معاویه شمشیر
شیر و باه را نیازارد … لیک صد کور زنده نگذارد
عقل در آب روشن آغشته … سهو در کرد دنیش ناگشته
لفظ قرآن چو دید در رویش … خویشتن جلوه کرد در نظرش
ذات باری از آن ستم دیده … تا نشان دیده نا پرستیده
کرده از رمزها عقل انگیز … طبع و بازار جسم و خاطر تیز
مصطفی را مطیع و فرمان بر … همه بشنید رمز دین یکسر
عشق را بحر بوده دل را کان … شرع را دیده بوده دین را جان
نام او کرده در ولایت علم … علی از علم و بو تراب از حلم

فضل

فضل حق پیشوای سیرت او … خلق او عشرت عشیرت او
دیو گرنیده در مداعبتش … عقل خندیده در مطایبتش
کدخدای زمانه چاکر او … خواجهٔ روزگار قنبر او
باز دانسته بی چهار قوی … در دل نفس نقش راز نبی
فرش توحید جان منبر بود … سد اسلام تیغ و دستش بود
کر شود آنکه ماه دین با او … تیغ را تابع است رای او
از پی سایلی بیک دو رغیف … سورت هل اتی ورا تعریف
مرد را عقل رای زن باید … سفیهٔ فال گوی زن باید
مرتضای که کرد یزدانش … همرهِ جان مصطفی جانش
در سفر پیر آن قوی ایمان … بوده چون لاشهٔ دبر دبران
هر دو یک قبله و خود دو … هر دو یک روح و کالبد بد دو
هر دو یک در زیک صدف بودند … هر دو پیرایهٔ شرف بودند
دو روند چو اختر و گردون … دو برادر چو موسی و هرون
دُر منظوم پادشاکانش … لوح محفوظ مصطفی جانش
سایهٔ گرانش از ره حلم … قدوهٔ عاشقان از سر علم
با کسی علم دین بگفت نشاخ … زانکه دل تنگ بود و علم فراخ
تا یلان را با شکار و نهفت … جز با نادان علم شرع نگفت

در خیبر بکند شوی بتول — در دین را بدو سپرد رسول
چون توانست جاه کفر انباشت — جاه دین هم نگاه داند داشت
قوت حیدریش ز قوت نماز — چرخ را داشتن ز کشتی باز
باز اندر اندرون علی هر سوی — عرش و کرسی چو نیم دانگ بسوی
زمزمه لطف این جامه اوست — کعبه اهل فضل خامه اوست
خامه او چو یادشه بادست — سمط لولو ز نوک نقطه اوست
هر یکی عین و صد هزار عدد — سر یکی دال و صد هزار درر
زانکه عینش ز غیب آگه بود — دال یا در دنیش هم ره بود
شهتی یاد کن ز یک خامه — خام کی باشد آن چنان خامه
آن سخنها که در ضیافت صف — بفرستاد سوی سهل حنیف
هر یکی لفظ کوا داکردست — سر انکشت مصطفی کردست
نه بهنگام کودکی بدهش — برد نزدیک صاحب خبرش
مهتر انکشت برد هان آورد — قطره آب بر زبان آورد
سر انکشت خویش را تر کرد — انکهی در دهان حیدر کرد
داد مردی و علم و حفظ و سخن — سر انکشتش از بن ناخن
کشت از بهر بود و سرمایش — سر انکشت مصطفی دایش
سر انکشت مه شکاف آمد — نطق او همچو کوه قاف آمد

سخنی

همجو

همچو خورشید شرع تابنده — ثابت و استوار و پاینده
لاجرم زان غذاء او زاکرت — دین ببرورد و کار فزود اکرت
کفته او را رسول جباریت — کای خدا از بدان نکه داریت
علم او از برای یک تعلیم — کفت در بیت مال باز و سیم
چون دو توده بدید از زر و سیم — کشت حیران ازین عمل وزان جاه
دیگری را قریبای رعنا — نیستی تو سزاوار خود ما
ننکرم من سوی دو وال شما — نشوم نیز در جوال شما
همتش شعبه وجود نمود — کار او جز سجود و جود نبود
چرخ را رهنمای حلم او بود — دشمن را که خدای علم او بود
حلم را کار بست روز جمل — عفو کرد از عدو خلاف و جدل
باز با خصم خویش در صفین — با عدو کار بست رای ز دین
تا بنکشاد علم حیدر دو — ننهد سنت پیمبر بر
در سرای فنا و کشور دین — حیدر ملک بود و کوه دین
در قیام و قعود عود او کرد — در رکوع و سجود جود او کرد
خاتم اینجا بداد بر در راز — ملک آنجا عوض ستد با ناز
نفس او را احد چو جان نبی بود — چرخ او را درس الهی بود
تیغ و خشمش منیر بود و بیر — بحر علمش غزیر بود و غدیر

چون نبود او بدشمنان دنکار | تنک شد بر عدو جهان چو حصار
تاج حلمش کذشته از پروین | تخت علمش نهاده بر در دین
او توانست خصم را مالید | لیک خصمش بدو همی نالید
خشم بارای خویش یار نکرد | جز بدستوری خدا کار نکرد
کر تهور چو جنکیان کردی | روم چون موم زنکیان کردی
کو سری بر زدی از و بزمان | اول این سر بریدی آخر آن
نایبی کرد کار حیدر بود | صاحب ذوالفقار حیدر بود
مهر و کینش دلیل منبر و دار | حلم و خشمش نسیم جنت و نار
آب رویش برده آب ملک | باد عزمش نشانده تاب فلک
کرد چون کرد ناوکش پرواز | داغ کوه را کریبان باز
شیر یزدان چو برکشادی خنک | شیر کردون شدی چو بنت ملک
صف چون زخم تیغ و دستش بود | جان بساعت ز جسم او برمید
دو الکار از نهیب شمشیرش | دید بر جان خویشتن جیرش
بیش تیغش پلنگ و نام نبرد | همچو مردم کیا نبودی مرد
اندرین عالم و در آن عالم | اوست برکار علم و یار علم
دید چون دید خلق وجود علی | مشک خون شد کرو از خجلی
مرد و کوتاه داشت تا بنشست | از برون دست و از درون دامنت

برقلیلی

برقلیلی ز قوت قانع بود | ترس بر حرص و جهل مانع بود
او نبود آن اسد که زنک خلق | کردی او را درین کهن صندوق
چرخ پیری نخاک ره کذرش | عمر زالی و عاشق نظرش
او ز بهر کمال بی بندی | وز برای جمال خرسندی
خواند بر کنبد پیری و بیرکی | سه طلاق و چهار تکبیری
کودک از زرد و سرخ نکیرد | مرد را سرخ و زرد نفریبد
جان چیکند در آز ناورزد | شیر از آتش همیشه بکریزد
حکم و عز ثابت علی باشد | شیر ثابت ز بر دلی باشد
عالمی بود همچو نوح استاخ | عالمی بود همچو روح فراخ
دل او عالم معانی بود | لفظ او آب زندکانی بود
بود پیوسته در عقیل و قیل | تا کجا تا بدید چشم عقیل
دل او را چو رای برهان کرد | چرخ را شرع تنک میدان کرد
عقد او با بتول در سلکی | بود در زیر سایه طوبی
تنک از آن شد بر جهان فلکی | که جهان تنک بود و مرد بزرک

حرب صفین و قتل عمار بن یاسر

روز صفین چو حرب بر بود | کرم شد کارزار و دست داد
بود عمار یاسر آمد پیش | که فدا کرد خواهم این خویش

خنده بد

آنکه نود سال ز جنگ بیش آید | در شوم کشته زند که انکار آید
سال او در گذشته از صد و پنج | تیغ را برکشید زود برنج
چشم خود را عصابه بربست | بیسی رنجها بر اسب نشست
در مصاف آمد و بگفت نسب | که منم سیخ دین و پیر عرب
کرد جولان و گفت تکبیری | سفله مروان و دابر دیری
سبک از اسب خود بزیر افتاد | در زمان جان بداد و در رنج داد
چون بدیدند مردان آن حال | زود برخاست زان میان قتال
که شنیدیم ما ز قول رسول | که بگفتا این سخن بشنو بتول
گفت عمار بس همایونست | قاتل او بدانکه ملعونست
این زمان کشته شد چه جان کنم | دل درین درد و رنج پاره کنم
همه تیغ و سپر بیفکندند | خود و مغفر ز سر در افکندند
عمرو عاص این حدیث چون بشنید | بجز از مکر هیچ چاره ندید
گفت ظن شما خطاست چنین | این همه گفت و گو چراست چنین
آنکه صد ساله را بحرب آرید | بی شکی زود کشته افکار آید
پس علی هست قاتل عمار | نیست جای ملامت و گفتار
جمله راضی شدند و بشنیدند | رونق کار خود در آن دیدند
آنکه را مکو ازین غلط باشد | مرد خوانی ورا غلط باشد

با چنین

با چنین کس علی نیامیزد | شاید ار عقل ازو بپرهیزد

حرب جمل

در جمل چون معاویه بگریخت | خون ناحق بسی بخیره بریخت
شد هزیمت بجانب بغداد | گشته از فعل زشت خود ناشاد
چون شد آن دان که چنان عیار | سرفراز مهاجر و انصار
چون مصاف معاویه بشکست | یافت بر لشکر معاویه دست
جمل آن ستیزه رای کرد | بر وسار معاویه پی کرد
سر چو زن بخاک تیز فتاد | وز خجالت نقاب رخ بگشاد
گفت بد کرده ام امانم ده | در ترحم کنون زمانم ده
چون بدیدند فوز دو بر گشتند | در خوی و خون ورا یاغشتند
خواند حیدر برادرش را زود | جمله احوالها ورا بنمود
رفت وقتی محمد بوبکر | آن صدق و فارغ از همه مکر
پس برو اسخت تیغ تا بزند | گفت حیدر مکن کز این نکند
عفو کن تا بسوی خانه رود | بعد ازین کارها بدین نکند
برگرفتش محمد از سر راه | جمله لشکر شده ز کار آگاه
بسوی مکه زود بفرستاد | در تواضع محل او بنهاد
با هزاران خجالت و تشویر | رفت زی مکه جفت کرم و زحیر

عاقبت هم بدست آن باغی | شد شهید و بکشتش آن طاغی

آنکه با جفت مصطفی زین خاست | بکند مرو را بمرد مخوانش

چون از این گشت فارغ آن بدکرد | قصد جان امیر حیدر کرد

تا برآورد از وجود دمار | تو مران شخص را بمرد مدار

پس هنداکر بدو بد کرد | آن بدی دانکه جمله با خود کرد

چه زیان زآفتاب را از ابر | کی شود جفت با سلیمان کبر

او ز خصمی چو نام بود از ننگ | او ز مردان چو لعل بود از سنگ

زان از و خصم او فروتر بود | که خرد را امام حیدر بود

مرد را چون زبر بود خورشید | سایه بیشی کند برو جاوید

او امام و ضیا کز بد همی | سایه زان بیش او دو دید همی

او چو خورشید بود و خصمش میغ | میغ کوتاه کرد از وی تیغ

او ز خصمان سپر نیفکندی | حلم را کار بست یک چندی

خصم را روز چند مهلت داد | لاجرم خصم پای دام نهاد

فی قتله رضی الله عنه

پسر ملجم آن سگ بی دین | آن سزاوار لعنت و نفرین

بر ولی گشت عاشق مشؤوم | آن نگون سار مهجور ابتر روم

بودش آن زن زال بو سفیان | منعم و مال دار و خوب و جوان

مرد مفلس چو گشت عاشق او | کفر شد در میانه عاشق او

گشت از این سر معاویه آگاه | مرد را گشت جمله کار تباه

گفت کار تو با کمال شود | وین چنین زن ترا حلال شود

گر تو در کار خویش شیر دلی | هست کابین حرم خون علی

گر تو فارغ کنی دلم زین کار | بفزودت نزد من مقدار

زن ترا با هزار زینت و زیب | نرساند ترا کسی آسیب

اسب و مرکب ترا دهم پس از آن | بزیی در جوار من آسان

مرد مدبر ز بهر عشق زنی | اندرافکند در جهان محنی

آن چنان اصل جهل مبتلی | خیره بگزید خون حیدر علی

رفت زی مکه از پی آن کار | آن چنان خاکسار بی مقدار

این سخن جمله با علی گفتند | وین چنین فتنه هیچ ننهفتند

کین بد افعال را بگیر و بکش | دادشان پس جواب حیدر خوش

گفت ویحک بقتل قاتل خویش | کس نکردست سعی رو بنده پیش

مرد فرصت نگاه داشت بکار | کرده بر فعل زشت خویش اصرار

شب آدینه رفت در مسجد | آن چنان ناحفاظی از سر حقد

رفت وقت سحر ز بهر نماز | میر حیدر چو شد بخفته فراز

مرد را خفته دید گفت که مرد | گاه روز است برد از این زن برد

سفله از خواب خوش چو شد بیدار مترصد نشست از پی کار

میر چون در نماز شد مشغول آن سرافراز مرد جفت بتول

رفت و زخمی زدش بسان برت که بدان زخم صعب مرد بکشت

مردم از هر سوی فراز رسید بنده بر مرد بد کنش بدرید

بگرفتند مرد را در حال کرد ازو میر زخم خورده سؤال

کی که فرمود مر ترا این کار داد بر لفظ خویش مرد اقرار

که مرا این معاویه فرمود کار کردم کنون ندارد سود

جان بداد آن زمان علی در حال خاندان زان سبب گرفت زوال

مثله کردند مرورا ابزار رفت وقتی سوی جهنم جان

وانکه فرمود شادمان بزیست این چه حکم است یا رب این چیست

فی مذمة اعدایه

خال ما بود خصم او خالی لیک خالی ز خیرها خالی

خال مسکین نبود بر خورشید خال بر دیده بود لیک سپید

انکه مرد دغا و تلبیس است آن نه خال و نه عم که ابلیس است

وانکه خوانی کنون معاویه اش وانکه در هاویه است زاویه اش

شیر حق زین جهان چو بر جهید سگ بود کز کلیچه بگزید

تا بر روح خواهد وقت صعود روز خود بد بخواهد او بقعود

انکه

انکه جز ابله و منافق نیست شرم مخلوق و ترس خالق نیست

کرده خصمی ازو چه بند و چه جر مطبخ اینجا و دوزخ آنجا بر

بهر کودی بزیر چرخ کبود کیسه با کاسه بر تواند بود

چه خطر دارد آل بو سفیان که برارند نامشان بزبان

آل مروان و آل مغله زیاد که نرفتند جز براه عناد

با علی کی بود مخنث دوست کی زبیر عوام با بت دوست

در ره دین ز یاد بد بدند طاغیان همچو قوم عاد بدند

دور دور بند در نهاد و سرشت باغیانش ز یاغیان بهشت

دین چو باغی شد از خوف و جفا طمع لقمه دان و بیم قفا

هر که او بر علی برون آید روز محشر بگو که چون آید

هر که باشد خوارج و ملعون واجب آنست کش بریزی خون

بغی کردن بر و حلیمی نیست علی آزردن از حکیمی نیست

آنکه بر مرتضی برون آید سوی عاقل بد آنکه چون آید

مصطفی گاه رفتن از دنیا چون بسیجید منزل عقبا

جمله اصحاب مر ورا گفتند که چه بگذاشتی برآشفتند

گفت بگذاشتم کلام الله عترتم را نکو کنید نگاه

انکه از ابلیس حیله جو و غدر او مرا در پس آجر داد قدر

نه علی از خلافتش بود ننگ / شیر با گاومیش چون بودی
صورت ملک را که روح نداشت / از پی مرد صورتی بگذاشت
دو نکردان دو گبر تا خور را / سیر کردان دو گونه آتش را
جانب هر که با علی نه نکوست / هر که گو باش من ندارم دوست
کی بود آنکسی حلیم که او / در دکان دماغش بهلو
کند از بهر لوث و باد بروت / سینه را همچو قلعهٔ الموت
از برای دو سیر روغن گاو / معده چون آسیا گلو چون ناو
خال ما داد بهر دنیا را / زهر مر نور چشم زهرا را
هر کرا خال از این شمار بود / مر ورا با علی چه کار بود
گر همی خال بایدت ناچار / بود بوبکر را بخال از کار
عایشه بهترست خواهر او / خال ما بر بود برادر او
حفصه و زینب و دوم زینب / آنکه او را خزیمه بود ابن
باز میمونه بود و ریحانه / که شد آراسته بدو خانه
چون قتادی بدبخت بو سفیان / که از او گشت خاندان ویران
این همه جفت مصطفی بودند / جملگی مادران ما بودند
از چه مخصوص شد بخالی ما / ابن سفیان زبان خالی ما
جای تطویل نیست در گفتار / اقتصاد اندرین سخن بیش آر

بگذر

بگذر از گفت و گوی بیهوده / تا شوی سال و ماه آسوده
ای سنایی بگوی خوب سخن / در ثنای گزیده میر حسن
قرة العین مصطفی گزین / شاه اسلام شرع خسرو دین

فی مناقب امیر المؤمنین الحسن بن علی رضی الله عنه

بوعلی آنکه در مشام ولی / آید از گیسوانش بوی علی
در سیادت دل مؤید اوست / در رسالت رسول سید اوست
نسبش در سیادت از سلطان / حسبش در زیادت از سبحان
چون علی در نیابت نبوی / کوثر داعی و عدو غوی
نام دوست پاکی دل اوست / دوست را جسته به ز نام دوست
قرة العین مصطفی او بود / سید القوم انبیا او بود
آن جنان در دران صدف او بود / انبیا را بحق خلف او بود
جگر و جان علی و زهرا را / دیده و دل حبیب مولا را
منهج صدق در دلایل او / مهتری راست در مخایل او
بوده مانند جد بخلق عظیم / پاک عرق و نفیس خلق کریم
فلذه بوده از دل زهرا / جده او خدیجة الکبری
زهر قهر عدو هلاکش کرد / فقد تریاک دردناکش کرد
ماه در جسم او هلال نمود / زهر در کام او زلال نمود

زانکه از واسطهٔ جعده زهر / وان ز دشمن بنی کشیده قهر

بجهانید جانش از دم خلق / برهانیدش از دم ناخلق

روز باطل چو حق شود نهان / اهل حق را تو به ز کور مدان

پای باطل چو دست برتابد / دل دانا بمرگ بشتابد

چون جهان حیز را امیر کند / زال زر روی چون زریر کند

گرچه این بد بروی او آمد / بشتاب اقبال سوی او آمد

بود با آن دژم دلی همه روز / همچو خورشید دهر بهر افروز

خواسته چون خرد ز بهر پناه / شرف از منصب کریمش جاه

چون بها دست بر شریف و وضیع / منصف و خوب روی و خوش تقطیع

فلک جام کوه زهره دواج / قمر تخت مهر روین تاج

مسند سر قدش برتر از افلاک / مشرب و منهلش ز عالم پاک

مشرب عرق و منهل جگرش / باشد از حوض جدش و پدرش

مانده آباد از سخای کفش / خاندان نبوت از شرفش

فی صفة قتله رضی الله عنه

کرده خصمانش بر جهان فراخ / تنگ همچون درون [illegible]

بی سبب خصم قصد جانش کرد / او بدانست و زان امانش کرد

بار دیگر بقصد او برخاست / بی گناه ورا بکشتن خواست

تا سوم بار عزم کرد درست / شربت زهر همچو بار نخست

راست کرد و بداد آن ناپاک / که جهان زو بداد از خبث پاک

صد و هفتاد و اند پاره جگر / بدر انداخت زان لب چو شکر

جان بداد اندر آن غم و حسرت / باد بر جان خصم او لعنت

گفت با او ستوده میر حسین / آن مرا اشرف او چو زینت و زین

زهر جام مر ترا که داد بگوی / گفت غم را ز من بود نه نکوی

آنکه فرمود و آنکه داد رضا / خود جزا یابد او بروز جزا

از چه گویم بر من وصف حلال / کاندرین شرح نیست جای مقال

جعده بر بنت اشعث آن بدزن / که ورا جام زهر داد بفن

که فرستاد مر ورا بر گوی / بر زمین زن سبوی بر لب جوی

آنکه بودش که یافت این فرصت / که برو باد تا ابد لعنت

که بدو رفت از [illegible] / زر و گوهر که نیست جای وقوف

لولو هند و عقد مروارید / که ز میراث شاه هند رسید

کاین نکو عقد مر ترا دادم / بتو بخشیدم و فرستادم

گر تو این شغل را تمام کنی / خویشتن را تو نیک نام کنی

بجبر مر ترا دهم بزنی / مر مرا دختری و جان و تنی

تا بکرد آنچه کرد نی بودی / لیک زان فعل بد نبد سودی

تا سوم

آنچه بد رفته بود هیچ نداد / مرورا دردها ز تا زنهاد
جان بیهوده کرد در سر کار / تا ابد ماند در جهنم خوار
رفت و با خود بماند بدنامی / چه بتر در جهان ز خودکامی
صد هزار آفرین بار خدای / بر حسن باد تا بروز جزای
جان دل برادر او / نشنوی جز که از برادر او

في صفة قتل امير المؤمنين حسين رضي الله عنه

پسر مرتضی امیر حسین / که شفیعی بود در کونین
قابل راز حق ز ذات او / مهبط وحی حق امانت او
باز داند همی بصیرت او / نجم هر یکی ز سیرت او
هم تقی اصل و هم نقی عترت / هم زکی تخم و هم بهی زرعت
منبت عز بناهت شرفش / حشمت دین نزاهت لطفش
مشرب دین اصالت نسبش / منصب دین نزاهت ادبش
اصل او در زمین علیین / فرع او اندر آسمان یقین
اصل فرع همه وفا و عطا / عفو و خشمش همه سکوت و رضا
خلق او همچو خلق پاک پدید / خلق او همچو خلق پیغمبر
کرده چون مصطفی از اصل و کرم / شرف و عرق و خلق هر سه کرم
عشق او اولیست بی آخر / راز او باطنیست بی ظاهر

چمن

چون طباشیر رفت تا بیرش / جگر گرم او طباشیرش
خشم از وصل او ندارد خشم / او جگرگوشه پیمبر و چشم
شرع عقل شریف با فرزش / سایه سایه ز آفتاب کفش
پیش خشمش حقیر بود دنیا / نزد عقلش بنیه بد عقبی
همت او ورای قمه عرش / نام او گسترده در همه فرش
مصطفی مهد اکشیده بدوش / مرتضی بعینه در آغوش
بر رخش انبیا فکنده زهرا / کرده بر جانش سال و ماه دعا
مزرع اصل و فرع او دو جهان / منبت یک دو زرع او ایمان
ان بهی طلعت بزرگ نسب / ان ز علم و ورع چراغ عرب
نبوی جوهری ز بحر جلال / یافته از کمال صدق جمال
بر رو روی و سینه در دریا / ذات ماننده احمد مختار
دری از بحر مصطفی بوده / صدفش بشته مرتضی بوده
اصل او از ورای مختفی / بود جان نبی و صلب وصی
او ز حید جو خاتم از جمشید / او ز احمد چو نور از خورشید
در صوان هدای صیانت او / در دری دین دیانت او
عقل در بند عهد و پیمانش / بوده جبریل مهد جنبانش
بود او سرو جویبار هدی / سرو با تاج و با دواج ورد

اصل او در زمین علیین   فرع او اندر آسمان یقین
اصلها ثابت اشارت حق   سوی این سرو کفتمش مطلق
اندرو بین سرو بین کیا   بو دیا وار نیست بوی ریا
باد بر دوستان او رحمت   باد بر دشمنان او لعنت

فی صفة قتل امیر المؤمنین الحسین رضی الله عنه

دشمنان قصد جان او کردند   تا دمار از تنش بر آوردند
عمرو عاص فساد رای بزد   شرع را زود بیت پای بزد
بر یزید پلید بیعت کرد   تا کرا از خاندان برادر کرد
شمر وازو مر جملکی بر داشت   جمعی از دشمنان بر و بکماشت
تا مر او را بنامه و بحیل   از مدینه کشید در منهل
کربلا چون مقام و منزل ساخت   تا که آل زیاد در وی تاخت
راه آب فرات بر بستند   دل او زان عنا و غم خستند
شمر و عبد الله زیاد لعین   روح شان جفت باد با نفرین
برکشیدند تیغ بی آزرم   نز خدا ترس و نز ز مردم شرم
سرش از تن بتیغ ببریدند   و اندر آن فعل سود می دیدند
بدمشق اندرون یزید پلید   منتظر بود تا سرش برسید
پیش بنهاد و شادمانی کرد   تکیه بر دنیا و امانی کرد

بیتی از قول خویش املی کرد   کین در سینه جست و انها کرد
دست شومش بر آن لب و دندان   زد قضیب از نشاط و لب خندان
کینه خون جد و حدیث اصل   وان مکافات زشت و بد عمل
شهر بانو او ز سنب کریان   ماند در فعل ناکسان حیران
سر برهنه بو استر و بالان   پیش ایشان ز درد دل نالان
علی الاصغر ایستاده بپای   وان سکان ظلم را بداده رضای
عمرو عاص و یزید و ابن زیاد   همچو قوم ثمود و صالح و عاد
بر جفا کرده آن سکان اصرار   رفته از حقد برده انکار
هیچ ناورده در دل سیاد   مصطفی را و مرتضی را یاد
یکسو انداخته مجامله را   زشت کرده رخ معامله را
کرده دوزخ برای خویش معد   بل جحیم را کزیده بر احمد
ره آزرم و شرم بر بسته   عهد و پیمان شرع بشکسته

فی صفة الکربلا

حبذا کربلا و آن تعظیم   کز بهشت آورد بجلوه نسیم
وان تن سر بریده در کل و خاک   وان عزیزان بتیغ دلها چاک
وان کزین همه حفظ کشته   در کل و خون تنش بیاغشته
وان جنان ظالمان [illegible]   کرده بر ظلم خویشتن اصرار

حرمت دین وخاندان رسول / جمله برداشته ز جهل وفضول
تیغها لعل کون زخون حسین / جه بود در جهان بتر زین شین
تاج بر سر نهاده بدکردار / کر ازان تاج خوبتر منشار
زخم شمشیر ونیزه وپیکان / بر سر نیزه سر بجای سنان
آل یاسین بداد میکر جان / عاجز وخوار وبی کس وعطشان
کرده آل زیاد وشمر دلیر / ابتدالی جنین بته بر دین
عالمی بر جفا دلیر شده / روبه مرده شرزه شیر شده
کافرانی در اول بیکار / شده از خون ذوالفقار فکار
همه را برد لا ز علی صد داغ / شده یکسر قرین طاغی وباغ
کین دل انخواسته ز حسین / شده قانع بدین شماتت وشین

التمثل فی امراه الصالحه

بود در شهر کوفه بیوه زنی / سال خورده ضعیفه ومحنی
بود از اولاد مصطفی وعلی / ممتحن مانده بی حبیب وولی
کودکی چند زیر دست ویتیم / شده قانع ز کربلا بنسیم
ناله هر روز بامداد بکاه / کودکانرا فکندی اندر راه
آمدی از میانه شهر برون / دیده از ظلم ظالمان پر خون
بر ره کربلا بایستادی / بر کشیدی ز درد دل بادی

کفتی

کفتی اطفال را سمی بوئید / وین نکو باد را بنیوشید
بیشتر زانکه در شود در دهر / بو کنید از نسیم مشهد بهر
شود از هر دماغی آلوده / باد جون کشت شهر بیهوده
خط این باد جمله بر دادی / سوی ما اهل وخصم بکذاری
ای غلام زنی که از صد مرد / بکذرد روز بار وبردابرد
قدر میر حسین جو بشناسد / از جفاها خصم نهراسد

صفة احوال الباغیر لعنهم الله

آدمی جون بداشت دست از صیت / هرجه خواهی بکن که فاصنع شیت
هر که راضی شود بکرده زشت / نزد ایشان جه دوزخ وجه بهشت
مرد عاقل بر آن کسی خندد / کز بی خویش نار بپسندد
دین بدنیا بجنیر بفروشد / نکند نیک ودر بدی کوشد
خیره راضی شود بخون حسین / که فزون بود وقصد از ثقلین
آنکه را این خبیث جال بود / مومنا زانکه این خیال بود
پس تو کوی یزید میر منست / عمرو عاص پلید پیر منست
منم از دین این خال بیزارم / کر بود نیز هم دل آزارم
آنکه را عمرو عاص پلید پیر / با یزید پلید باشد میر
مستحق عذاب ونفرین است / بدرک وبد فعال وبی دین است

لعنت دادگر برانکس باد / که مرورا کند بنیکی یاد

خزنه ام دوستدار شمر و یزید / زان قبله منم ببعد بعید

از سنائی بجان مر حسین / صد هزاران ثناست دایم دین

ذکر النعمان صون عن الحرمان فی فضیلة الامام الاعظم الزاهد مفتاح الشریعة نظام الدین قوام الاسلام ابو حنیفه نعمان ثابت الکوفی رحمة الله علیه

همه را بازداد نعمانی / آشتی داده با مسلمانی

آفتابی سپهر معروفی / بد دین بوحنیفه کوفی

همه را از پی صلاح جهان / مغز سنت نهاده اندر جان

بوده در زیر گنبد ازرق / حجت صدق در محجت حق

دل او چون سر خرد مشیار / تن او چون دل قضا بیدار

بینوای همه دین بود / علم و حلم و سخاش آیین بود

از پی فطنت و هدایت او / پادشاهند بزیر رایت او

دیده بی واسطه حکایت نقل / جوهر سنت از دریچه عقل

حجت اصل و فرع ایمان بود / نعمت خوان شرع نعمان بود

روزگارش بعلم مستغرق / جمله آسوده از جدال و فرق

شحنه راه دین صلابت او / روح عشق بنی مثابت او

دین چو بگذشت از پیچ و جان بدان / خلق در دین شده سرگردان

راه

راه دین بر خلایق آغاز کرد / همه را در اصول یکتا کرد

هر کس از خود گرفته راه یقین / این ره دین گرفته آن ره کین

برگرفت از فلک بلنگی را / دور کرد از جهان دورنگی را

عالم او کرد جمله را یکرنگ / گشت ناچیز زرق و حیلت و رنگ

تاج بر فرق مر خطیب او بود / تخت در زیر هر غریب او بود

زان عنان سوی آسمان برتافت / تا چو خورشید بر جهان درتافت

تیغ از روی خشم برنکشید / سپر از هیچ خصم درنکشید

قابل او تابش نبوت بود / لوح محفوظ شرع و سنت بود

بود مفتاح گنج خانه جود / بود مصباح آسمان وجود

صورتش نیز بود ابری و ترگرد / سیرتش مغز نافه درخور کرد

کم وجود تن از شتاب زوال / از جهان برگرفته رسم سؤال

در ره بوحنیفه کوفی / با بیان همچو خرقه صوفی

تا ز بهر کمال و کسب بیار / دستها زجنون قبای بهار

صدق او در فضای تنگ دگی / بازگشته چو بال طاوسی

همه خود را گرفته اندر جنگ / همه با دین و سنت اندر جنگ

داده او را برای دولت دین / دل و جانش بفضل و علم یقین

چون نشد آرزو گرت از املت / بس همه علم تو باد و هم عملت

نقش معنی ز خط او در صدد — بود روزی نهفته در تب قدد
بخت او چون بهار امیر جهان — خردش چون شکوفه پیر جوان
هم مراز علم او روان رسول — کو برامت نگاه داشت اصول
بر روانش ز ما درود و سلام — باویم حشر کن بدار سلام
هر امامی که گفت خواهد بود — تا قیامت ورا بود عیال

ذکر الشافعی فی حال الشافعی فی فضیلة امام الائمة العارف قوام الدین نظام الاسلام مفتی الشرق والغرب العالی مفتاح الشریعة محمد بن ادریس الشافعی رحمة الله علیه

چون فروشد چراغ دین نبی — روی بنمود ماه مطلبی
از پس بود دین نزدیک ربود — آفتاب زمانه چهره نمود
رو بجوی از زد بدیع در طلبی — راه شرع از امام مطلبی
اصل او بود در قواعد و بنا — فرع او نسل معد بن عدنان
نسبش با رسول پیوسته — اد بن از فضول بگسسته
درس دین ساخت از پی تقدیس — صدر سنت محمد ادریس
از پی طالبان نور یقین — خویشتن وقف کرده بود در دین
بر خود از عقل خویش تاخت — در رع شرع خویشتن در باخت
مصطفی گفته او شنیده بجان — زان نموده بشرع او برهان

از حدیث

از حدیث پیمبر از خواندی — بر خودش اعتماد نا ماندی
آنکه نارد چو صنایع دهر — کرده خصم طاعدین حق را قهر
بوده در راه دین امام بحق — که امامت ورا سزد مطلق
همتش دین فروز و عرش گذار — فطنتش ذهن سوز و شغل گزار
کرده شاگردی حدیث نبی — غاشیه بر کتف ز بیش و صبی
زاکیان درس اثیر فرش — هم رها کرده منش عبیر نفس
جود او همچو کعبه آید حج — خلق او چون بهار خندان روی
شرع تا کدخدای این خانه است — عقلها را اقتباد اما نه است
در تراجع ز خلق و خلقش چین — در ترفع ز علم و حلمش دین
دین مرو بجوب گفتارش — همه عالم رسیده آثارش
بخشش از حق بهانه بر سعت — جود از ابر گاف بد عدت
کو برا کند ع زو شد او باغ — سنت مصطفی از و شد فاغ
هر حدیثی که مصطفی گفت — شرح حق او ادا دو علم آن بیفت
کلک او شد خزانه اسرار — درس او را فرشته نظار
گاه تدبیر و گاه شرح علوم — حاکم او بود و عالمی محکوم
کام و کامش چون مرکبان بکار — نور و نور من جود و دکار بهار
ظاهر طاهرش مدبر سر — خاطر عاطرش مفسر سر

واعظهٔ عقل و حافظ تنزیل　　محرم عشق و محرم تأویل

خیل طالوت را سکینهٔ حلم　　امت نوح را سفینهٔ علم

صورتش عین علم و دانش بود　　زانکه بر بال خاندانش بود

خاندانی که از قریش بود　　بی شکی سرفراز جیش بود

هرکه او را خرد دلیل بود　　مرحبا گوی جبرئیل بود

هست کوته ز بهر شرع و شعار　　دست او همچو زیر پوش بهار

سخنش بکر و لفظ دوشیزه　　مذهب او درست و پاکیزه

یافته حلهٔ صفا و مصاف　　دسته و گلش طبع دیبا باف

از غرور سپهر مؤمن ظن　　وز سرور زمانه مؤمن تن

کرچه تشبیه نکو بیرد ذات　　که سخا و مروت ایشان را

دین از او یافته زینت و رونق　　در تبع متفق شدند فرق

بنده او شد وضیع و شریف　　عالم و عارف و وجیه و عفیف

علم دین تا ابد و سبز و بقا　　جهل از اسلام برگرفت فنا

زنده شد از علم او همه گیتی　　طالب علم با غنیمت گشت

فی مناقبهما رحمة الله علیهما

هردو همراه راه دین بودند　　هردو هم کاسهٔ یقین بودند

آن بفرق نهاده مرقد نبی　　وین زاسناد کرده مسند نبی

آن بحجت

آن بحجت گرفته سرمایه　　وین زسنت بجسته پیرایه

مبتدی اوست دین جان را　　مقتدی اوست عقل و ایمان را

آن یکی پیشوای راه صواب　　وین دگر مقتدی بگاه جواب

آن یکی زیب و زینت محفل　　وین دگر یافته ز علم محفل

آن یکی آفتاب بغداد افراز　　وین دگر رهنمای دین خدا

آن یکی آفتاب محفل و صدر　　وین دگر بدر لیل در شب قدر

آن ز اسرار قایل اسرار　　وین ز اخبار قابل اخبار

آن بحج آکود کرده خانهٔ دین　　وین بنا آراسته بنقش یقین

این قریشی باصل و آن کوفی　　این بهمت فقیه و آن صوفی

آن امام و مدرس و زاهد　　وین دگر با دیانت و عابد

بدعت از قهر تیغ آن بهرب　　صفوت از لطف خاطر این بطرب

هردو بود بدار اجتهاد قوی　　آسمان شارع نبوی

مرد را آن بقهر شه کرده　　طفل را این بلطف برده

آن بحجت چراغ دین رسول　　وین بنسبت جمال آل بتول

آن شده حکم شرع را حاکم　　وین شده علم محض را عالم

کوفی اند طریق دین کافی　　شافعی درد جهل را شافی

لطف آن داده باغ دین را آب　　قهر این کرده قصر کینه خراب

تو که اندر خلاف هر دو بوی / از بد و نیک هر دو تن دوی
تو که دین را بکین بدل کردی / بس جدا ای حدیث بد دردی
همه نیک اند بد تو بی تو مکن / نیست در دین دوی دوی تو مکن
هر دو در راه دین چو شمع و چراغ / هر دو در باغ دین چو گلشن و باغ
هر دو در راه دین دلیل و گواه / هر دو بر چرخ شرع زهره و ماه
ماه جاه ابو حنیفه بتافت / میوه شرع زان سنت یافت
زهره شافعی چو طالع شد / خرد او را ز دل متابع شد
هر دو مهتر یکی بذوق و برنج / کار ای خواجه با سواق بگنج
هر دو آن سیم جان و دل بذل / جان بذل دل بجان کرده بدل
هر دو را دل بشرع حاذق بود / هر دو را صبح شرع صادق بود
آن بدل تیغ حجة الوسطی است / وین چراغ محجة الوثقی است
مسلک این عداد هر جا را / مذهب او ثبات ایمان را
حجت اوست واضح و وافق / نکته اوست لایح و لایق
تو چه دانی که بوحنیفه که بود / چه شناسی که شافعی چه بود
هر دو نیک اند بی حکومت تو / بد تو ای وان سک خصومت تو
کاشف شبهت تو قرآنست / واضح حجت تو فرقانست
تو که باشی بگو مر ایشان را / چه شناسی تو در بر ایشان را

کی

گم کن این گفت و گو ز بهر خدای / گنگ شو شاعقی و ژاژ مخای
تو بیهوده گشته ای مشغول / پیش ما و بجای فضل فضول
گر کسی جسمی آمد و بدخواه / شافعی را درین میانه چه گناه
ور خری اعتزال می ورزد / او بر بوحنیفه خر تر زد

فی مذمة اهل التعصب

دست دین را ز روی جهل ببر / بی خبر وار پشت پای مزن
از برای قبول عامه مناز / بی خبر وار خیره مهره مباز
بهر مشتی خراب شرع مبر / تو که و بنیه دانه کاو مخر
از پی شاخ بیخ شرع مکن / وز پی جاه راه خلق مزن
سک کین از بغل برون منداز / سک نباشد روا بجای غماز
قامت شد دو تا ز بد خوی / که چرا قامت تو نیک تو نی
تو دو تا کرده باز قامت را / که چرا قامت قلاب بکاست
تو که اندر خلاف هر دو بوی / از بد و نیک هر دو تن تو کوی
تو نشای بنا قدری ایشان / خیمه زن دو بنزد درویش
با سلاطین گدای بی نیرو / شاید ار کم زند مکر پهلو
خیره با جهل تا کی آویزی / رنک ادبار تا کی آمیزی
عمرت از کوی عقل رفت برون / در غم آنکه این حبیبا آن چون

چون وجه آلت عداوتست | سنگ بر شیشه از شقاوتست
سخن از کوی عقل باید گفت | در معنی بعقل شاید سفت
دیو مردم ز بند هجره دورست | خر نه بیند فرشته معذورست
تو بر آورده دست بر اسما | که چرا دست می ندارد ننا
حسد و حقد کرده آلت جنگ | دیو حقدت گرفته اندر چنگ
بخدای ار رسی بدین خداگ | تو بدین خوب زشت شوده بوار
کی کند جلوه عز اللهی | قدس لاهوت بر دل لاهی
دور دورست سامی از ناهی | مهجور از عمل الهی از لاهی
تو ز وسواس کرانی و سوا بجدل | وز پی عامه کار کرد و عمل
جز سوا و سوس نخیزد کین | شافعی آن و بوحنیفه این
گر ترا بوحنیفه دیو نمود | او سوی دین بجز فرشته نبود
شافعی گر بر تو بولهبست | بسوی حق امین حق نسبست
هر دو حق اند باطل از غرضست | باطل از خبث این دل غرضست
ورنه در باغ دین بنور یقین | سنبل سنت اند و سوسن دین
هزل دوری نصیحت ای گفتم | آمدم بند دادم و رفتم
صورت عقل بند بنیوش | جامه جهل لی خرد بپوش
آتش خوی تو چو خاک سیاه | آب روی تو زان چو باد هوا

گرنه

گرنه ای بد مگیر بر من کین | ور چنینی چنین مکن در دین
مدد از دست بر شهوت و کین | از پی بانک عامیانه لدین
از پی عامه کس همی نکند | خر عامه بجو کری نکند
من بگفتم نصیحتی در دین | گر همی ور بدی تو دور دوم
من نمودم ترا طریق نجات | گر نخواهی تو دانی و ترهات
گر ز من نیستی تو پند پذیر | تو و دیو تو می زن و می گیر
یک جهانست زیر این افلاک | کام پر زهر و خانه پر تریاک
چون ترا چشمها بینا نیست | این غرامت بر اهل دنیا نیست
همه از آب این دو رود نهاد | تا زن و تر چو رود ده بر باد
از سوس گفت و هیچ معنی نه | چون جرس لاف جز که دعوی نه
هر کرا چشم عقل کور بود | نبود آدمی ستور بود
مرد باید که عقل خود بیند | بر نور و غیب بنشیند
تو اگر عیب خود همی دانی | نه ای از عامه بل جهانبانی
زین حسن ترهات دست بدار | کار کن کار و بگذر از گفتار
گر ترا از نهاد خود خبرست | مرد باید که مرد راهبرست
دین طلب کن که تخم دین اینست | که کلید در دولت اینست
هر کرا درد دل دلیل بود | مرحبا کوی جبرئیل بود

ناصحم قول حق نکو بشنو / ورنه کورکن سخن بفرخ رو
این همه داعیان الله اند / باز انها که راعی جاه اند
نه ز ملک بلکه شور و خاک اند / زان همه بی بر اند و بی باک اند
چون زمین بی بر شود فلک باید / چون جهان بی مش شود ملک اند
بنده ام بنده خدا اما ما نرا / نشنوم قول خام خام ما نرا
شهره ام چون بنام ایشانم / خواجه ام چون غلام ایشانم
پای در پایم از خجالت رب / دست بر دست چون زنم بطرب
گرچه پیرم بزندگانی من / تو ببخشای بر جوانی من
شهره ام تا رسد بنام سلام / خواجه ام تا بوم غلام غلام
بوحنیفه تراچو نیست پسند / خویشتن را بسوز همچو سپند
شافعی گر بر تو بولهب است / بسوی حق امین حق طلب است
بوحنیفه هر دو مهتران و امام / بروانشان ز من درود و سلام
هر دو را دل ز شرع حاذق بود / هر دو را صبح شرع صادق بود
آن بمعنی مثال بحر محیط / وین بفتوی جهان علم بسیط
آن بکردار قلزم و اخضر / وین بگفتار حیدر صفدر
آن بسان ستاره کیوان / وین چو زاوش بنور خود رخشان
شرع ازین یافتست رونق و زیب / زندقه یافته از آن آسیب

آن یکی شرع را چو ارکانست / وان مر اسلام را تن و جانست
هر دو را اجتهاد بوده درست / این بآخر رسیده آن ز نخست
شاد از ایشان روان پیغمبر / سعی ایشان بشرع کرده اثر
یافته دین ز سعی شان رونق / نزد عاقل امام بوده بحق
جان من هر دو را فدی بادا / روح را قول شان غذی بادا
باد یزدان ز هر دوان خشنود / که بسی خلق یافت ازیشان جود
خایب خاسران کسی را دان / که بگفتار شان نیافت امان
تا نگردد شتر پراکنده / نعد کرد لوز و گندم
تا نگردد تباه کار سفیه / ندرد پوستین مرد فقیه
تو که یک مسئله ندانی حل / با سخن دان چرا کنی تو جدل
مرد جولاه چون سوار شود / بکم از ساعتی فگار شود
مرد نادان چو قصد دانا کرد / از تن خویشتن برآورد گرد
هر که او از دلیل ماند باز / ماند بیجان و رنجه صد بار
دستگیر خلایقی یا رب / بنده را روز ده ز ظلمت شب
بی شکی آنکسی که بدکار است / بجهنم درون سزاوار است
همه چون نطق کند بی معنی / همه چون پای لنگ بر دعوی
سوی جان همچو تیر زنبورند / سوی دل همچو عطسه مورند

زان همه دست و پای آخوبند | که سر و سینه خرد کوبند
بهر نانی هزار بانگ کنند | تا دو سوی مکر و دو رنگ کنند
خر نگو گویم از کمال یقین | در حق جمله ائمه دین
ور چه خشکم بتن بجز ز بصر | از ثنای همه زبانم تر
گر همه خلق دشمنم دارند | دوستی را بمهر بندارند
هر ز نقد خلیفتی در حال | بدهم جمله را جواب سؤال
گر مرا عمر سام و نوح بود | در بقاء تنم چو روح بود
از بنای ثنای ایشانست | که بنا از چو شمع رخشانست
هر کرا جمع کرد بر ایشانم | هرچ هستم از آن ایشانم
من بمنزل درم چه رجیم | نیستم من جنب چه سر شویم
حایض او من شده بکرمانه | ماهی او من طپیده بر تابه

في الزهد والحكمة

عزمت از حضرت نبی و [illegible] | در لحاف خلاف خفتن چیست
کودکانراست فرش و بستر خواب | مرد را ذو الفقار بهمچون آب
خیز و بنمای عشق را قامت | که موذن بگفت قد قامت
وقت نامد که از ره آدم | دارد از عقل خوب جبل [illegible]
مهره بر کن ز ملک و ملک جهان | زاد راه از جلال حق بستان

زاده

زاد راه تو دانکه تجریدست | زانکه تجرید جفت توحیدست
تو بتوحید کی رسی چو مرید | تا زده گام در ره تجرید
شو تبر اده آور بیژن را | تا نبینی عروس بیژن را
خار تکبیر کن چو خیر النا | بر که بر خار طبع و بیخ هوا
شاخ دندانه محال بزن | بیخ بتخانه خیال بکن
در ره حق بلای مستی تو | هر چه جز مستی خدای بود
دو جهانی که طبع زنگارست | دیو لاحول گوی بسیارست
چون ز لاحول تو نترسد دیو | نیست لا به مسموع نزد خدیو
دیو دین را ز اعتقاد بقول | منهزم کن بسیلی لاحول
دیو دین آنکهی ز تو برسد | که ز تو کند معصیت نرهد
لیک مستی تو در همه کردار | کند و بی طهاره چون مزداد

في رايحة الكريمة على عساخ المسلم

گفت روزی مرید با پیری | که درین راه چیست تدبیری
کار این راه بر مجاهدتست | در ره جهد خود مشاهدتست
کار توفیق دارد اندر راه | نرسد کس بجهد سوی اله
پیر گفتا مجاهدت کردی | تا بدانسته ای که نامردی
آنچه بر تست رو بجای آور | وز سخنهای جاهلان بگذر

بندگی کن تو جهد خود می کن ‌ ‌ راه رو راه پیش ما بسخن
جهد بر تست و بر خدا توفیق ‌ ‌ زانکه توفیق جهد راست رفیق

في تمثيل الصبيان والمعلمين وحالاتهم في التأديب وتهذيبهم من الاخلاق المذمومة الى الاخلاق المحمودة

خلق را زیر گنبد دوار ‌ ‌ دیدها کور و خواندنی بسیار
هر که از خواندنی کرانه کند ‌ ‌ اوستادش عوض خانه کند
نیست اندر جهان بگو نفسی ‌ ‌ ز کسی ماند چرخ را نبسی
اندرین کارگاه با مرع ‌ ‌ تو بلاحول شان مشو غرع
کاندرین روزگار با تلبیس ‌ ‌ نان و لاحول میخورد ابلیس
تو چنانی ز حلیت تلبیس ‌ ‌ کز تو اعراض میکند ابلیس
وان کسانی که راه دین رفتند ‌ ‌ جمع از آن تنگ خلق بنهفتند
واسطه عقد فضیلت بودند ‌ ‌ نز صروری نه مرحبا بودند
بخدا از حسرت طلب کشتند ‌ ‌ سوخته ز آتش وفا دلشان
کرده از بهر جلب فایده عار ‌ ‌ شه پر جبرئیل مأمن شان
هرچ اندر جهان بزرگان بود ‌ ‌ لاجرم زیر حکم ایشان بود
چون نشستند بند یا زندگی ‌ ‌ عالمی بود از آن گروه زندگی
همه رفتند و کام و دولت ماند ‌ ‌ همه مردند و نام و حشمت ماند

وین

وین گروهی که نو رسیده شدند ‌ ‌ عشق جان و دل خریده شدند
سر باغ و دل زمین دارند ‌ ‌ کم دل و عقل و شرع و دین دارند
همه از راه صدق بی خبرند ‌ ‌ آدمی صورتند لیک خرند
مکتب شرع را ندیده هنوز ‌ ‌ بلد عقل نارسیده هنوز
همه دیوان آدمی رویند ‌ ‌ همچو غولان بی دمی پویند
معنی دیو چیست بیدادی ‌ ‌ تو ببیداد بس چرا شادی
ماه رویان تیره شو شانند ‌ ‌ چاه جویان دین فروشانند
همه رعنا و سرتهی نازند ‌ ‌ کور و زشت و کر و خر آوازند
از سم آواز خود بپرهیزند ‌ ‌ سم از آواز خویش بگریزند
اصل بگذاشته از پی فرع ‌ ‌ بر عوام و بهانه شان بر شرع
همه باز اشیان شاهین چشم ‌ ‌ همه طوطی زبان کرکس چشم
همه در راه آن جهانی کور ‌ ‌ بنده خورد و خفت همچو ستور
همه بر اکل و بر جماع حریص ‌ ‌ آزشان سال و ماه کرده قمیص
همه کشته نقایه سیم دغل ‌ ‌ آنکه گفتش خدای بل هم اضل
همه خون خوار و آز دیو لمکس ‌ ‌ همچو فرزین بکژ روی و فرس
بجدل گوی و بعلم ابتر ‌ ‌ بسخن فربه و بدین لاغر
بی فراغ اندوهی فروغ همه ‌ ‌ که دریغ اند و گه دروغ همه

انکه نیک از حدیث بگذارند / وانکه بد چون شفیع بردارند
بل فضولان برای تمکین را / همه کاسه کجا برم دین را
بخدای ار بشرع ره دانند / بی نصیب از حیات دو جهانند
زندگیشان بتر ز مرگ بود / مرگ را ز آنکسان چه برگ بود
جون کمیز شتر زبان شان / ریخته دارند همچو خرمگسان
همه جویای کبر و تمکین اند / همه قلب شریعت و دین اند
سر بلده گرفته زیر بغل / انکه آن خواجهٔ امام اجل
کرده با جانشان خرد جفتی / نزلی دین برای کابین مفتی
در سران تاکه زیر پای بود / تاکی با جان و جاه و جای بود
داده فتوی بخون اهل زمین / از سر حقد و جهل و از سر کین
گشته گویا ز بغض یکدیگر / کاین فلان ملحد آن فلان کافر
همه در علم سامری وارند / از برون موسی از درون نارند
همه در دست یک درم عنا / همچو شمع اندبیز نابینا
همه بسیار گوی کم دانند / همه چون غول در بیابانند
دیو از افعال شان جدا کرده / آنچه او گفت زان بتر کرده
در نفاق و خیانت و تلبیس / درگذشته بصد درج ز ابلیس
در سخن چون گسسته مهار / چون شتر مرغ جمله آتش خوار

مال

مال ایتام داشته بحلال / خورده اموال بیوه و اطفال
هیچ نایافته ز تقوی بوی / تهی از آب مانده همچو سبوی

فی الاجتهاد وطلب التقوی

عبدالله رواحه یار رسول / کرده بودی وداد رسول قبول
برسیده حقوق صحبت ذات / یک زمان خدمتش فرو نگذاشت
آن زمانی که جبرئیل امین / آیت آورد بر رسول گزین
که بود امت ترا ناچار / بجهنم بجمله راه گذار
نیک و بد وارد ند بر آتش / خواه خوش دل نشین و خواه
چون شنید این حدیث عبدالله / گفت افتاده گیر و اغوثاه
رفت در خانه و برون نامد / عوض آب چشم خون آمد
زن ورا گفت خیز و بیرون رو / تخمهای که کشته بدرو
عیب باشد بخانه اندر مرد / مرد را کار و شغل باید کرد
مرد گفتا چو این شنیدم من / طمع از خویشتن بریدم من
جهد آن کرد بایدم لابد / که کنم چاره جوی گو احد
که ضعیفاست مر مرا ترکیب / هست ترس نهیب نار مهیب
مگر از شرع چاره سازم / که در آتش چو روی بگذارم
آمد آیت ذکر که یا فرخ / انکه را حلیتی تو فرسخ

الذین اتقوا و راست نجات / زنده دانش و گرچه از اموات
گفت نبی تقوی از کرام ایم / راه تقوی مگر بدست آریم
راه تقوی روم و بندیم / که ز یاران بمنزلی بنشیم

فی سؤال موسی فقال یا رب ای شیء خلقت من الاکرم

در مناجات با خدا موسی / گفت یا کردگار یا مولی
از همه آفریدها ز سر کون / چیست بهتر ز خلقها در کون
گفت کز خلقها ایا موسی / نیست بهتر ز عالم از تقوی
سر بسر طاعتی یقین تقوی است / متقی شاه جنة المأوی است
از خودی خویش زین جهان برتر / وز بدی از اجل کلاه برتر
برده بر دین بسته کین همت / کینه در سینه کشته کین و همت
داعیانی که زاده زنان اند / بیشتر در هوای خویشتن اند
همه چون از کباب فربه‌تند / هر تراسوی خویش نفرستند
رویشان چون پیاز لعل و کبوست / چون نکو بنگری بعد همه بوست
چون نباد از لباس تو بر تو / لیک چون سیر کند و بد خو
همه رشوت خورند و قاعد خو / زیر بار اند خوار همچو خر
از سیمان و سوکان دینار / کرده دایم بطونشان پرنار
تا زبان در جدل چرا کردند / عقل لله عاشق کری کردند

این کدو

این کدو کودنان بی پر و بال / چون کدو زود بال و فر زوال
بسته بالا چو نقطه‌ها همه / تنگ میدان چو قطب دایمه
کشته مامور لی بجلد زدن / مستحق سیاط و جلد زدن
موش شان زد در سرای بجفا / باز چون گوش کرم مادر زاد
کرده از بهر جاه و مال عدد / سرزنش در دل ز ذل حسد
از پی کسب صدره و صره / صدق الله کوری بو مره
شاکر از فعل شان شده ضحاک / بیش هاروت در نشسته بخاک
از پی شرط شرع برگشته / تشنه خون یکدگر گشته
قصد کرده بمخزن ساده دلان / این چنین ناکسان مستحلان
از پی صید عامی و خامی / ساخته شرع و صدق دامی
همه اندر بدی بهی دیده / همه از باد فربهی دیده
گرچه با یکدگر ز اصحاب اند / سفها بر مثال سیماب اند
همچو سیماب بر کف مفلوج / از پی مال خلق و حرص فروج
بکرم کاهل و درم مایل / جهل شان بیش عقل شان زایل
بیش مردان دین چه لاف زنند / کی عیال یتیم و بیوه زنند
چون حریص و حسود و دوروی اند / بکرانی بیک دگر بوسند
هر که از خود زند از فضولی لاف / دست از و شسته شرع باز خلاف

همه از مال و جاه در سودای ... همه یوسف فروش نابینای
همه بی مغز و دشمن عنبر ... همه بیمار و عیب‌جوی هنر
همه زشتان از آینه دشمن ... همه خفاش چشمه روشن

فی اصحاب الغفلة والجهال

یافت آینه زنگی در راه ... واندرو کرد نقش خویش نگاه
بینی پخج دید و روی زشت ... چشمی از آتش و رخی زانگشت
چون برو عیبش آینه ننهفت ... بر زمینش زد آن زمان و بگفت
کانکه این زشت را خداوند است ... بهر زشتیش را بیفکنده است
گر چو من پر نگار بودی این ... کی درین راه خوار بودی این
بی کسی او ز زشت خوئی اوست ... دل او از سیاه روئی اوست
اینچنین جاهلی سوی کانا ... اینت رعنا و اینت نابینا
نیست اینجا چو مرد خود رایک ... مرگ بر با چنین حریفان یک

فی النظر السوء

مثلث همچو مرد در کشتیست ... زان ترا فعل سال و مه زشتیست
آنکه در کشتیست و در دریا ... نظرش کژ بود چو نابینا
ظن چنان میکند بخیره حظ ... ساکن اوست و ساحلست روان
می‌نداند که اوست در رفتن ... ساحل آسوده است از آشفتن

مرد

مرد دنیا برست ازین سانست ... همچو کودک ضعیف نادانست
تو بگفتار غره‌ای شب و روز ... لیک معلوم تو نگشت امروز
بیش مشنو ز نیک و بد گفتار ... آنچه بشنیده‌ای بکار درآر
ای ندیده ز زحمت و فرتو ... خر عیسی بخواب جز خر تو
عز علمست نخوت بود بت ... کبر و عجبست خشم و خشونت
علم داری عمل بنه دانکه خوی ... بادکوبی بری و کاه خوری
دانشت هست کار بستن کو ... نخوت هست صف شکستن تو
بوی از آن کوی خود نیابی از آن ... کاین فلان مذهبست و آن بهمان
تو روان کرده از بطر فرقو ... کان فلان ملحد از فلان کافر
در نگر خواجه در گریبانت ... تا بجز چه نماند است ایمانت
غم خود خور ز دیگران مندیش ... تو بر خویشتن بنه در پیش
این همه مظلمت چه باید برد ... گر یقینی که می‌بباید مرد
علم با کار سودمند بود ... علم بی کار پای بند بود
علم داری ولی نبود دوبا ... مولعی لیک بر فساد و زنا
علم مخلص دروغ جان باشد ... علم دودی و بر زبان باشد
چون قلم دار گفت جفت قدم ... ور نداری تو نون بوی قلم
تا ز گوید انرا صواب آید ... فرقی ماه از آفتاب آید

ماه بی آفتاب تاریکست / ور دو آنجا مسافر نزدیکست
هر که او آتش است آب نکار / زانکه او مست روز در کردار
زانکه اقبال عامه نهمت او / قیمت او بقدر همت اوست
حق فراغش مکن بدولت تو / زانکه در دست کاذر است کرو
علم با تو نکوید آنچه سخن / زانکه که مرد باشی و که زن
ریخته آب روی کار تو حق / خامه رزق خلق کرده خلق
عقل و جودت برای مردم کو / روز و شب دو سخا و دشمن رو
دل او جای مرد غمگین است / هیچ عیبش مکن که بی دینست
جز بقول تو و تو در عالم / باز خفاش را که دید بچشم
بر سر خود مزن که برپایم / زانکه من عالمم چنین زایم
ور تو خسته ای مکن فریی / زانکه تو خفته نشسته هیچی
هر کجا دولتست و برنائی / تو بدان کوش هیچ که برنائی
خم رو بین حوالت بکری / چون از او مشکلی نمیبری
نه بران کوش که کرسی دارد / مشکلی سایلی برون آرد
سخن بی هدی ز افراطست / هر که دارد دخی ز سقراطست
فضل یزدانست به که منیخ / دم عیسی است به که کحل عزیز
بیکی بام کوش چون دارد / بدو خانه خویش چون دارد

خصم

خصم اگر خطا کند تدبیر / روزکارش عطا کند توفیر
بیکی خانه خود نداری تاب / وز وجود تو خانه گشته خراب
قاف کوشید بس گران باشد / هر که احمق بود چنان باشد
بر دل خلق کاف کبر و گزاف / نبود هیچ کمتر از که قاف
خصم خود را تو چون حبیب میدان / مرد مصروع را طبیب میدان
مشکلی کابلهی جواب دهد / روز هی دان که باد باب دهد
خود ندارد بهیچ تدبیری / ذره آب طاقت تیری
کی ستاند حکیم فرزانه / داروی صرع را ز دیوانه
چون نباشد براه بیجا بیچ / عاقل از چشم بد نترسد هیچ
حضری از غول چشم چون دارد / آنکه او حضری از درون دارد
کر ترا نیست حایلی در راه / کام در نه حدیث کن کوتاه
مست بر لوح مادت و مدت / باو تا عقل و جان الف وحدت
تا فرود آمدند بر فرمان / عقل بر نفس و نفس بر انسان
نعت و فضل رسول شد گفته / در عقل فعال کن سفته

الباب الثالث من الاعقل الى الادین لی فی صفة العقل واحواله وافعاله وعنایته وسبب وجوده قال النبی صلی الله علیه وسلم اول ما خلق الله العقل

هیچ در زیر چرخ نیک و بد   خوشه چینان خرمن خردند
چون در آمد ز بارگاه ازل   شد بدو راست کار علم و عمل
همه کلید امور در دستش   همه ره امر بسته در هستش
مایه نیک و سایه بد اوست   سبب بود و هست و باشد اوست
در حروفی که پرده نقلست   آخر شرع اول عقلست
از برای صلاح دولت و دین   حشم عقل اولیست آخر بین
مر ترا عقل جمله بنماید   آنچه بود آنچه هست و آنچه آید
سخن عقل صوت و حرفی نیست   زانکه تاریکی از شگرفی نیست
هر کجا نطق عقل بر زد دم   حرف و آواز در خورد بعدم
عقل هم گوهر است و هم کانست   هم رسول است و هم نگهبانست
جنگ بندی ندید نیکوتر   هیچ خاموش ازو سخن گوتر
جسم را جان و بد باری ده   نفس را علم بخش و یاری ده
نه ز روی فسون افسانه   سخنی گویمت حکیمانه
مشرق و مغربی که عقل راست   فوق نی تحت نی نه از چپ و راست
دور بینی شناسد این معنی   که خرد همچو جهل بردنی
کاندرین منزل فریب و غرور   مست به هکست بند و قفس
عقل در منزل ازل ز اول   آخرش اولست همچو ازل

کردون

کردون روی پشت دین آمد   انجه خود بعد این چنین آمد
زان درین بارگاه اندوه و غم   از پی شادی بنی آدم
مشرق آفتاب عقل ازل   مذهب او خدای عز و جل
علت فهم و وهم و هوش آمد   که برهنه برهنه پوش آمد
عقل را بهر دولت دو سرای   گاه بوشید که صبح نمای
عقل در راه حق دلیل تو بس   عقل هم جا که خلیل تو بس
شرع بی هیچ عیب و ریب و شکی   عقل معقول و عاقل این سه یکی
جنگ در زن بعقل تا برهی   قدمه کردی بدین چو رهی
کن مکن در نیابد از فرماه   پس بجا کو بدین بکن مکن راه
خوانده از قدر صانع عرب   ذات او را مدبر الاقرب
عقل فعال نام او کرده   پنج حس را غلام او کرده
حس و اطباع خوانده او را امیر   نفس کلی ورا بسان وزیر
فیض او نقشهای جانی نکوی   فعل او نفسهای صافی جوی
از پی مصلحت نه بهر هوس   بیشتر میل او بود بدو کس
یا بناسد خرد و عادل   یا بتوحید عالم و عامل
ارچه او گوهر این دو کز غرض اند   لیکن ایشان متابع غرض اند
بر مجرد رعایتش بیش است   بر خلیفت عنایتش بیش است

زانکه والی دو ملک و دین بود | آن کجا آن نباشد این نبود
اثر دارد همیشه با زهاد | زانکه زهاد برترا ز عباد
جوهری همچو عقل باید بس | کز پی نفس کم زند چو نفس
وارث رسم شرع و دین باشد | از ازل تا ابد چنین باشد

ان العقل سلطان الحق

عقل سلطان قادر خوش خو | آنکه سایه خدای گویند او
سایه با ذات آشنا باشد | سایه از ذات کی جدا باشد
سایه جز بنده وار کی باشد | سایه را اختیار کی باشد
عقل کل تخت زیر کل دارد | مر کجا امر امر قل دارد
عقل با بیش کار فرمایست | خلقش هم قرین قرآنست
فیض او در صفا سکینهٔ روح | فضل او در وفا سفینهٔ نوح
سرّ حق از بارگاه فرمانست | این همه در دست تست در ملکت
عقل برتر ز وهم و حس و قیاس | برترست از فلک ستاره شناس
در مصالح مدبر جان اوست | بر ممالک دبیر یزدان اوست
عقل کل مر ترا رهاند زود | از قرینی دیو و آتش دود
عقل را حایل جحیم شناس | نبود همچو فرو بهی اساس
رحمة الله نهاد عالم را | حجة الحق سرای آدم را

عقل

عقل اندر سرای پرده کن | از برای قبول کن تو مکن
مقبلی بود مدبری شد باز | باز اقبال یافت از پی راز
قابل نور گشت بهمه | در خور خود نه در خور کلمه
هر که او را مخالف از خودست | وانکه او را متابع از همست
با خرد کن چو مشتری تدبیر | چون قمر دین ز مهر غلبه مگیر
نفس رو بنده در عنایت اوست | نفس کو بنده از هدایت اوست
اوست از جود کاشف الغمة | حضرت او نهایة الهمة
عقل داند اسامی هر چیز | او کند در به و بتر تمیز
کز خدای تو بشر عقلست | از همه حال با خبر عقلست
بال و پر مرد را بر کی خواست | جز بعقل این کجا توان دانست
هر که با عقل آشنا باشد | از همه عیبها جدا باشد
یافت از روی عقل فتح و فلاح | در سرای فساد عین صلاح
سخن عاقل از طریق قیاس | دُر و دریست و ذهن او الماس
گرچه مرد هنر بیابانست | جان او لوح سر ربانیست
هنر از مرد همچو روح از تن | بی هنر مرده جان و زنده بدن
شربت عقل برد بار جنید | خر جو بی عقل بود بار کشید
عقل چون ابجد هوا از بر کرد | جامهٔ باطلش ز سر بر کرد

هرکه با عقل خویش نااهل آمد
حلم او نبود و علم او جهل آمد

هرکه در بند عقلها افتاد
عقل او در عقیلها افتاد

مرد بی عقل جز خیالی نیست
سدلی برزدی و خالی نیست

مهر عقلست و اختران مقلد
پیر عقلست و خاکیان طفلند

زانکه عقل آمد از برای سخن
مجتهد را بکار هوا و ظن

عقل هم قادرست و هم مقدور
عقل هم آمرست و هم مامور

برتر از صورتست و مکان و محل
در دو وان ز جهان مراز ازل

عقل شاهست و دیگران حشمند
زانکه در مرتبت ز عقل کم اند

همه تشریف عقل از الله است
ورنه بیجان است عقل ده آست

عقل کل را بنطع بام شناس
نرد بازی بیاید سوی حواس

عقل تخته است و نفس نقش نگار
نفس آمرست و نفس بند خدای

عقل را داد کردگار این عز
ور نه کی دیدی این شرف هرگز

عقل کان رهنمای حکمت است
آن نه عقلست کان عقیله است

سوی تو عقل صلح با کینه است
آنت رهبر ادعوی تو عقل است

از برای صلاح دشمن را
عقل خوانده صلاح روشن را

منکران روشنی که هم بخود بود
گشت پروانه را چراغ از نور

عقل را هرکه با بدی آمیخت
لاجرم عقل جست و او آویخت

انجه

آنچه عقلت نمود آن ره گیر
رخ و است چو شد کرشمه گیر

آشنا نیست هرکه بیگانه است
هرکه را عقل نیست دیوانه است

کلک باید سرید بیرنیاز
تا شود عقل از و سخن پرداز

چون سخن گوی گشت عقل مرید
مرده بر در بماند بو مرید

هرکه در عقل همچو سلمان شد
زانکه دیو دلش مسلمان شد

لاجرم چون ز عقل یافت کمال
سه بیابان برید بسیصد سال

هرکرا رای و روی سلمانست
آخر منزلش مسلمانیست

نیست از عقل در سرای غرور
نیز از تا بزد مرا نکور

وز خرد نیست در میانه ترا
مهره و شطرنج و نرد و بربط و نار

خرد از بهر امر امر آمد
نز پی خمر و زمر و قمر آمد

عقل فرمان پادشاهی راست
نز پی لاهی و ملاهی راست

تا جمز مرو نامی خمر است
آنکه بشنید او اولو الامر اوست

وین سلاطین که بزرع دین اند
نه سلاطین که آن شیاطین اند

عقل کز بهر مال و جاه و دد است
زانکه عطار نیست نالیده است

عقل طرار و حیله گر نبود
عقل دود و روی و کینه ور نبود

عقل از اشعار عار دارد عار
عقل را با دروغ و هزل چکار

عقل بر سیج دل ستم نکند
بطمع قصد مدح و ذم نکند

عقل خود کارهاء بد نکند / مرج آن نا پسند خود نکند
عقل خر خواجه محقق نیست / عقل صوفیچهٔ منافق نیست
عقل هرگز بکذ بد افعی نیست / عقل هرگز وکیل قاضی نیست
عقل جز راستگوی و کم تر نیست / حیله سازنده و کلوبر نیست
عقل هرگز خطا نیندیشد / با خرد و تو بلا نیندیشد
عقل را جز صلاح نبود کار / عقل را در صلاح مرد مدار
کرد چون پای در نهاد بقیل / دست حیدد سزای عقل عقیل
تا بدانی براستی نه بروی / که دل از نخبت چشم بیند روی
زانکه امد زنکارخانه چند / از پی سیح حس و جار ادکار
مردهای که نا بسند بدست / حس نشان زعقل دزد بدست
مرج نیکوست کر بدست بدست / ان آرزو نیست کم شد خردست
عقل در دست یک دم خود دانی / چون چراغیست در طهارت جای
مر ترا عقل چهره ننمودست / ور ترا ننمود چهره بر سودست
تا ترا عقل دوربین چه کند / خویشتن را بتو چه چکند
عقل جای جمال بنماید / که مر فرد شود بر آساید
ننماید ترا ز خویش نشان / تا تو او را مکان کنی زندان
خرد بیهوده اصل دانش و مرد / زشت نامی شده ز مشتی ورد

وانکه

وانکه داعی وانکه سالوسیست / وانکه غماز وانکه ناموسیست
وانکه او آب ریز و نان طلبست / وانکه امی وانکه بلعجبست
وانکه از بهر مجمع رندان / کرد تف تو خود در زندان
وانکه سر ملوی همی واباز / بند می بر نهد برای نیاز
وانکه از سنگ شیشه بردازد / وانکه در حقه مهره می بازد
وانکه او بر زمین هزاران بار / پای بر سر نهاد چنبروار
هست بسیار ازین نسق بجهان / که حساب و شماران نتوان
این همه عقلها عاریتیست / کز پی مال و جاه و بد نیتیست
این همه دزد غارت خاک دهند / همه عطار شکل ناک دهند
عقل ازین کارها کرانه کند / عقل کی قصد دام و دانه کند
کرم کرد آرکه خویش تنند / زانکه در بند جهل خویش تنند
کرچه اندر زرق و حد عروس / وز بی شادی دل ابلیس
از گل نو بنفشه رویانند / تیر را بار خیر رویانند
در سخا کند و در جفا تیزند / همچو بهمن چمن انگیزند
آنچه ازین روی عقل مر فعزدست / این نه عقل استراق آمرزست
ذهن قلاب و کاهن و ساحر / رای دزد و مشعبد و شاعر
این همه فطنت و دها و حیل / از عطا عطاردست قرحل

خود بدیست تا بمکاری / چه دمد بد بدی و طراری
دمش تیر و بخشش کیوان / کوشه کشته کند همچو کمان
دیو ازین عقل گشت با شر و شور / تا بمحراق لعنتی شد کور
بکند از عقل خدعه و تلبیس / که عزازیل ازین شدست ابلیس
خردی را که آن دلیل بدست / لعنتش کن که بی خرد خردست
عقل دانست خوی بخل از جود / عقل بشناخت بوی پیدا ز عود
درکند زین کیاست اوباش / عقل دین جوی و بس روا و باش
عقل دین جز هدی عطا نکند / تا نبردت بحق رها نکند
عقل دین مر ترا نکو یارست / کر بیابی نه سرسری کارست
عقل دین مر ترا چو میر کند / بر همه آفرین امیر کند
نفس بی عقل احمقی باشد / نوح بی روح زورقی باشد
عقل مردان رسید تا در حق / شده از بند نیک و بد مطلق
سوی عاقل چو دیو و دد باشد / هر که در بند نیک و بد باشد
زانکه جز نیست عاقلان را رنج / نیست از سقف میر وار ترنج
چون همه نیک دید بد نکند / زانکه بد والی خرد نکند
والی چرخ و دهر کیست خرد / عالم شرع و داد چیست خرد
نیست اندر مقام راحت و رنج / بر سر کنج بد ز مار شکنج

دایرهٔ زیر این کهن بنیاد / نیست کس را چو عقل مادرزاد
عقل تو در وجوب چو طوفان / بر سر جاده سوی صرافان
خیره میبوید و همی گوید / کی فلان گون نزینک می جوید
وان فلان خوب و آن فلان زشتست / وان زمین شوره وان زمین کشتست
کل این خار و آب آن بردست / دل این خفته عقل آن بیرست
این یکی عیسی آن دگر خر غول / این سوم خضر وان چهارم غول
این بلند استوان دگر کوتاه / این یکی سرخ وان سپید و سیاه
این همه بیهده است بگذر ازین / شاه جان را لقب مکن فرزین
تو ندانی طریق هشیاری / زان خرد را دروغ زن داری
برده از روی عقل بر تو کش / چه زنی دست خیره بر ترکش
چون نه ای مرد کار در دور مصاف / شب روی را بغلط خیره ملاف
مرد در ماند در دنی ز خرد / دیو یابد بعلتی نود خرد
صفت عاقلان درین نه باغ / کهنه نو کرد نیست جز چراغ
ز اول خلقت و باخر عمر / بوده در کار عقل جاهل و غمر
کرد باید بهر کسب معاد / کاسه چون کیسهٔ خرد پر داد
بر در غیب ترجمان خردست / شاه تن جان و شاه جان خردست
هر که بهر هوا خرد دارد / از دو جز تا ابد پیاده بماند

گرچه بر بی خرد سوا حیرت … برد در خانه سر سگی غیرت
بی خرد را بدست فضل و هنر … زانکه باشد هلاک مور از پر
مار را چون اجل فراز آید … ببرد و پرا جواز آید
ده خدایزد که سوال و جواب … هر کسی را بقدر عقل ثواب
ویل در جان خویشتن دارد … گر خرد را دروغ زن دارد
ور نداریم باور از قرآن … ویل والمرسلات بر خوان
عقل را چون بیافتی بنواز … از دل خویش جای او برساز
عقل کرد است بخوب دعوت … مسخ گشت آنکه مسخ عقل بگشت

فی بر الوالدین

پدر و مادر جهان لطیف … نفس کو باشناس و عقل شریف
زین دو جفت ظریف طاق … واندرین هر دو عقل عاق
بندگی کن همیشه ایشانرا … مدح از دست در بر ایشانرا
گرشان بعد امر بر بستند … این دو گوهر سر آن هستند
پدر و مادری که نازاند … حکما نفس و عقل را دانند
سبب جسمت این دو جسمانیست … علت روحت این دو روحانیست
این دو تن آزرا سپرده بخاک … وان دو تن قد برده بر افلاک
حق آن دو شریف را بگذار … حق این هر دو هم فرو مگذار

زانکه

زانکه در راه کعبه از سر دار … اشتر این داد ارت زاد آن داد
خرد از تو قوی برد جاوید … آب را در هوا کشد خورشید
خرد آمد مشاطه جانت … خرد آمد چراغ ایمانت
حقه حق درین جهان خرد است … سر بمهر است و باید از خود است
عقل در کارگاه کن فیکون … از پی جلوه و قرار و سکون
در ازل چون حدیث با خود راند … تا ابد هم حکیم بیله بماند
سوی ناز در بن چو جستی راه … رستی از جستی از ملامتگاه
از گنشی دور باش و کار بما … چون نزای عود خیره نار ما
گر کسی تخم عشق و کین راست … راستی عقل عاقبت بین راست
خرد از بد ترا نجات دهد … خرد از دوزخت برات دهد
جاهلی کفر و عاقلی دینست … عیب جوی آن و عیب گوی اینست
گند این را سوار پیش چیز … برد آنرا خرد بعلیین
منکر آن تا بدجو فرماید … آن نکر کت خرد چه فرماید
گند از عاقلت بحق درخشم … به از آن گت بند ابله خشم
همه کار تو باد با عقلا … دور بادی ز صحبت جهلا

فی المروة والسخا

معن دادی خمی درم بدمی … باز کردی مکیس در درمی

گفت کاین خوی نزد فرزند بدست   چو مال و بخیلی خردست
مال بدهم بی جوانمردی   عقل ندهم بکس بنامردی
در سخاوت چنانکه خواهی ده   لکن اندر معاملت بسته
ستود ادرا مباش زبون   مرده بهتر که زنده مغبون
مرد باشی نگاه بیع و شری   از شریا نیوفتی بشری
عقل دستور زبان کوته کند   آنکه هدراس مال بلد کند
ای خرد کرده سرافراز ترا   سرنگون سار کرده آز ترا
مرد کرده در خرد کردد   تنک میدان بکرد خود کردد
هر کجا رخ نهادی ای عاقل   بهتر آی چو بد نداری دل
هر که تدبیر رای بد نکند   ستود ادبی خرد نکند
بی خرد را ز خود نباشد سود   بود او آتش است و سودش دود
که ازو تیره تیرکی آرد   چشم را خیره خیرکی آرد
حاکم عقل را درین بنیاد   جانها محکمست و دلها شاد
زانکه در مکتب علوم ازل   از پی دانش رسوم ازل
نقش او در اسمانه عقل   نکتش در کتابخانه عقل
از خرد خواجه شو که سنگ سیه   لعل شد زیر دامن خورشید
اوست بهر بقا بجاویدی   دفتر نقش و خامه فرمان

درعبارت

فی الصدق والعقل

دو عبارت کتاب مسطورست   رق منشور و بیت معمورست
اوست در سایه پناه خرد   حاجب بارگاه خرد
که خدای نبی مرسل اوست   عقل ثانی و نفس اول اوست
از پی استفادت و تحقیق   عقل کل مصطفی و او صدیق
دایم از جوهر پذیرنده   اثر از نور عقل کیرنده
متوسط میان صورت و معنی   شده زین سوز بازوران کوینی
هم دهنده است و هم ستاننده   هم پذیرنده هم رساننده
مدتی کرد عقل در کردد   کرچه باشد بسر بدید کردد
مرد چون عقل را پناه کند   جرم شکل سها چو ماه کند
پادشاهی شود ز مایه عقل   آفتابی شود ز سایه عقل
جوهری چون کند ز نقصان نقل   بر تراید کی شود با عقل
چون شد از فیض عقل شاد   خلعت شوق یابد از الله
شوق چون در نهاد آرد روی   عقل کل را ازو برانکیزد
تاکنون عقل بد بد بر بر   زو کنون عقل کشت امر بد
چون شود بر نهاد خود مالک   بشنود کاد حی الی ربک
بعد از آن سالکان بشناسند   علم حق در حدیث اولیا

تا سخن علم صورت و صفتست … نکرت بیشتر ز معرفتست

در بهار ار نه عقل وی بودی … با گل و با گلاب کی بودی

عقل همچو بهار دلجویست … کاب فزا انگیش در جویست

بال برنا نشاط زن باشد … صبح اول دروغ زن باشد

شب برنای از فطیر بود … پیر چون صبح مستطیر بود

هست در خانگاه ربانی … بر سر شارع مسلمانی

از هوای سر و سر و سهی … نه ز دای بدی ز دو زهی

فی صفة نفس الانسانیة

چار طبعش مرید و او پیرست … ده حواسش سپاه و او میرست

رنگ برداشت زانکه آزاد … رو بشویش باب ذل و نیاز

زانکه اندر سواد شارع شرع … اصل دین را برای نکته فرع

مایه داد از پی درنگ ترا … سه قوی چار گونه رنگ ترا

جان چو در عالم درنگ آید … خود ازین زنگ دامش تنگ آید

از پی جستن سلامت جان … آب تن را درین محیط مران

داند آنکس که اهل ذهن و دست … که سلامت بساحل دریاست

دست و پایت ببند عقل قضا … مست بسته درین فسیح فضا

پس تو با پای و دست بسته او … روی دریا مجو بیشتر کرد

آشنا

آشنا را اگر نمی دانی … خر بدریا درون چه می رانی

تو ندانی تو آشنا بشنو … خیره بیهوده بر مناره مرو

در سباحت اگر چه استادی … بیش ازین قبل بر لب استادی

نه چو کشتی شکسته در دریا … شد سباحت وبال ای رعنا

جز ندوی کمال عقل و خرد … سه کز اطلس بند دم که خرد

نه ز دانی دل که معدن خردست … همه نیک فلک بجمله بدست

فی عزة العقل

عزت عقل هست سوی نکا … نزد روشن ضمیر پاک روان

در اضافت سوی زمانه لطیف … بلطافت بسوی عقل کثیف

اول و آخر و عزیز و ذلیل … علوی و سفلی و قبیح و جمیل

عرض جوهر و دایه آدم … عرض نفس و علت عالم

هم ورای مراتب اسمی … هم پذیرای صورت جسمی

ذات او گشته مستدیر از نفس … جنبش او اثر پذیر از نفس

مایه و پایه مدارج اسم … علت و آلت مراتب جسم

این همه عقل را مسلم گشت … اسم ذات عقل و روح سلم گشت

فی کمال العقل

سبب امت و رسولی او … علت صورت و سیولی او

او نهادست هم با سر قدم صورت اندر هیولی عالم
کان وجودی که بی زمان باشد از هیولی عقل و جان باشد
از برای تناهی اندر کرد عالم جسم کوی آمد کرد
متساوی نهاد چون کوی متفاوت نه سوی از سوی
هست ممتد جهان زو اندر حد متناهی جهت بود ممتد
بعد ازان در ولایت تصویر مرتبه نفس دان و نقش پذیر
ز اول جان و آخر مر جا فاعل و منفعل درین دو میان
در سرای صفت بدیع فنا از پی رفعت قصور و بنا
عقل در بند امر بنشسته نفس در شوق عقل دل خسته
صورت از بهر ما بر اند بند نه فلک را بدست سعی کمند
وز درون فلک چهار ارکان همه در بند و خصم یکدیگر
سه موالید ازین چهار ارکان چون نبات و معادن و حیوان
چون نباتی غذی حیوان شد حیوان هم غذی انسان شد
نطق انسان چو شد غذای ملک تا بدین روی باز شد بفلک
قد نه در عالم یقین و گمان خرم آن بودی و حکیم همان

فی مراتب الجسمانی

هست اعضا چو شهر و تن چو روان عقل دستور و دل بدو سلطان

خشم

خشم شحنه است و آرزو عامل این یکی ظالم آن دگر جاهل
عامل ار هیچ شرط بگذارد خرد او را بشحنه بسپارد
شحنه گر هیچ خون سگالد بد این موکل بود بود ز خرد
نفس سلطان اگر بود عادل با تن و عقل و جان شود یکدل
ترجمان دلست نطق زبان مرزبان تنست سود زیان
ترجمان چون ز روی دو زبان بشت یابد ز فرق سلطان
گو بباید ز بانگ گفتن بهر خوش بود پادشاه و خرم شهر
در همه طالبی کام شوند ملک و ملک ناتمام شوند
گو نه در امر عقل و دل باشند همه هم خوار و هم خجل باشند
عقل و دل را اگر مطیع شوند در حضیض فنا رفیع شوند

فی صفة القوی الثلثة

نفس گوهر ترا چو جاندارست بی تو در جسم تو بسی کارست
گرچه آن پنج شحنه بی کارند سه وکیل از درونت بیدارند
آن کند هضم و این کند قسمت آن برد نقل و این دهد نعمت
آن نماید این کند تدبیر این شود حافظ آن کند تقدیر
آن ببینی که چون بخواب شوی فارغ از زحمت و عذاب شوی
از برای فراغ و خوابت وز برای صلاح اسبابت

اندرین خاکدان ز آتش و باد / ز آب روی تو تیر خاک نژاد
تا ترا بر سر است افسر خرد / بنشاند ز بهر آفت خود
تو برآسوده و خرد برکار / تو بخفته درون او بیدار

فی جمع بین العقل والشرع

عقل چشم است و شرع نور است / این از آن آن ازین نه بس دور است
نور بی چشم شاخ بی بر دان / چشم بی نور جسم بی سر دان
این که در دست شهوت و خشمند / چشم بی نور و نور بی چشمند
این تواضع نمای و بر تلبیس / وان تکبر فزای چون ابلیس
این ز دست امیر خیزد مید / وان بکون ز بیش تیز دهد
نیست جز شرع و عقل جان و دماغ / خلق را در ره و خطه چشم و چراغ
چون ترا از خرد سوا بدلست / خدمت ایزد سرح حرص حلت
چون خرد سوی هر دلی پوید / ور ز دل هر کسی سخن گوید
از پی مصلحت درین بنیاد / کاولش آتش است و آخر باد
عقل خود را دو حرکرم نکند / که اولوا العلم خود ستم نکند
عقل چون برگشاد زاغ سوی / در کشند چون بدو سر در خر
راکبی کز خرد عنان دارد / اسب انجام ز یزدان دارد
جهل را گر روز بد نبود / مسح مشاطه چون خرد نبود

از خرد

از خرد بد گهر نگیرد فر / کی شود سنگ بدگهر گوهر
بنده خواجه روز نیان بد / با خرد زور کن نه با دل خود
با خرد باش و از هوا بگریز / که هوا علتیست بی پرهیز
کون بی تجربت فساد بود / تجربت عقل مستفاد بود
خرد از اهل عاطفت باشد / ختم عمرش برین صفت باشد
خرد از اهل بر و احسانست / زانکه خود خلقش برین سانست
حرف بد بوز باز بون باشد / هر که با دین بود نه دون باشد
ملک عقل از عقود کانی به / پادشاهی ز پاسبانی به
سود ها کن جهان فانی را / تا بدانی جمال ثانی را
آنکسی کو بملک عقل رسید / هر دو عالم چنانکه هست بدید
از برای حصول نعمت دل / در ره دل و بر خاک بر سر گل
ای خداوند خالق سبحان / خز ربی را بملک عقل رسان

الباب الرابع فی فضیلة العلم والذین اعتوا العلم درجات

سخن عقل چون تمام آمد / علم را در جهان نظام آمد
علم سوی در اله برد / نه سوی نفس و مال و جاه برد
آنچه دانسته بکار در آر / پس دگر علم جوی از بی کار
علم را بد نخست پس علمت / بر خود از علم خوان باطلت

علم بی حلم خاک کوی بود | علم با حلم خاک روی بود
جان بی علم تن بمیراند | شاخ بی بار دیو گیراند
جاهل از علم جاه جوید بود | مرد اجل بجاحل آرد زود
مرد بی علم لیف دربود | دور نه مجد بزرگ خرد بود
هر کرا علم نیست گمراهست | دست او زان سرای کوتاهست
مرد را علم ره دهد بنعیم | مرد را اجل در کشد بجحیم
علم باشد دلیل نعمت و ناز | خنک آنرا که علم شد دمساز
روز کارند اهل علم و هنر | سینه شان چرخ و نکته شان اختر
صبر مردان چو جفت شد با علم | چون بدانند خلق باشد و حلم
علم از حلم سنگ بی گردد | سنگ بی سنگ لعل کی گردد

فی وضع الشی بغیر موضعه

آن شنیدی که ابلهی برخاست | سرگذشتی ز حیزی اندر خواست
که بگو سرگذشتی ای همتا | گفت روز و ذبح مرن مان
کسی از خیر سرگذشت نخست | خیز تا کون گذشت باشد جست
گوش سوی همه سخنها دار | وآنچه زو به درون جان بکار
هرچه یابی صفا بدان رو ده | وآنچه بینی کدر گذر کن ازو
حجت از دست در کردن | خواندن علم و کار نا کردن

کرده

کردهٔ همچو گوز بن کردن | از چه از عشق و قفا خورده
محرم عشق اندرین بنیاد | عشق تن برکند و لیلی از باد
مشک بر باد داد از سر درد | دیسمانی شوی بیک سوده
در جهان خراب بی فریاد | گر گرفتار باد عشق مباد
قبله اول قبله باز شناخت | تا بدانی تو فرق بی زاماس
چند ازین در نقاب بحثا | چشمها درد و کلاه فکالی
هرکه مغرور باشد غولانست | اجلش زیر ام غیلانست
علت از جان و مال از تن | آن دو معشوقه این دو کین است
پاک شو تا ز اهل دین گردی | آنچنان باش تا چنین گردی
علم دان که خدای دو جهانست | وانک نادان حقیر و حیرانست
حکما بار جمله بر بستند | جمله رفتند و زین سوی رستند
توکل و دل درین جهان بستی | ای نه هشیار چون چنین مستی
علم دان خاصهٔ خدای آمد | علم خوان شوخ و ترک رای آمد
آن حکیمان که روی بنماید | برکل و بر دلت بخشاید

فی الجاهل و بطن العالم

قاضی را عوام در تف کین | میزدند از برای حمیت دین
یکی از نه کند دو را مدد زود | بیش از آن ذد کدان که زده بود

گفتم ار می زد ندا یشان نرش — بهر اشکال کفر و ایمانش
تو چرا باری ای بدل شکار — بی خبر کو فتی دو صد خروار
جرم او چیست گفت بشنو نیک — مزد خرمن خبر ندارم لیک
سنیان مزد ندروخی بدمی — رفتم از بهر مزد می زدمی
علم خواندی نگشتی اهل هنر — جهل ازین علم تو بسی بهتر
علم را هرکه نیست آماده — مثلش چون کهست و سجاده
سنان سجاده کر بطبع ورست — برتر آید زخاک خرمن وست
کرچه درکاه کرده بسیج — کهربا از که چه خیزد هیچ
عالم علم عالمیست فراخ — مخ بخ آنرا که شد درو گستاخ
عالم علم عالمیست شکرف — نیست آن خطه خطه خط و حرف
چون ترا علم دل بمیراند — کی ترا خود بآدمی خواند
علم خوان گرت نادمست یقین — زانکه از خاص شد بعلم یکی
بنده دارد بسی بطبع و بدب — ننک عالم زآدمی جاهل
چون سر چه خر سر افکنده — تیز خر به ز دریش خر بنده
علم دین بام گلشن جانست — نردبان عقل و حس انسانست
از پی دوست را و دشمن را — علم جان را بود عمل تن را
سوی عالم شد سوی صاحب — دانش جان بباز توانش

از عمل

في العالم والمتعلم

از عمل مرد علم باشد دور — مثل این مهندس و مزدور
آن ستاند مهندس دانا — بیکی دم که بیخ صد بنا
وان کند در دو ماه بنا گرد — که نبیند بسالها شاگرد
باز شاگرد ان چند زر سود — که نیابی بعمرها مزدور
مزد این کم ز مزد آن زانست — کین بتن کرد و آن بجان زانست
این نکرده ببیع قسمت را — وان بکرده نماند اسمش را
بوده بیند کسی که جانور است — وآنکه نابوده بیند آن دگرست
هرکه شد جان ز علمش آسوده — بوده دانست و دید نابوده
جان عالم بود ما لیبرز — دیده جاهلست خالی نیز
زانکه نار زیرکان و طراران — گل فرستد سوی گل خواران
چون ترا از تری دل ترست — آنکه شیر خردت دمد مزور است
از پی مصلحت برو خرد — کاخ احمی در بروت و بند
باز عالم چو بیندش با گل — سرد کردانش گل اندر دل
لذت گل بدلش سر کند — دلش از گل بحیله فرد کند
نیک نادان در اصل نکوهر — بد دانا ز نیک نادان به
کار یک ساله را بهاد دو دم — علم یک لحظه را بها عالم

آن کند زین و این کند راه تمام / که عمل مرکبست و علم سوار
چه کنی علم در میانه کنج / کار باید که کار دارد رنج
علم نر آمد و عمل ماده / دین و دولت بهرد و آماده
عالمان خود کم اند در عالم / باز عامل میان عالم کم
زعفران خوار تازه روی بود / زعفران سای یاوه گوی بود
شادی دل شراب خوار خورد / آمده دل شراب دار برد
چند بر سیم چون کران جانان / که عمل چیست با سخن دانان
مرد دار ز حال بر خیزد / حال باید که قال بر خیزد
از سخن گوی قال بر سر حال / از زره کو زره طلب بر حال
زاد این راه عجز و خاموشیست / قوت و قوت او ز کم گوئیست
ره روا نزد او چو درد راهبرست / آنکه را درد نیست کم ز خرست

فی شکر المحبة

آن یکی خیره ز اشتری پرسید / که مر ورا چنان مسخر دید
که چرا با چنین قد و قامت / کودکان را همی کنی طاعت
سبکلت بر شکوف کاه طلاع / کودکی را چرا شوی مطواع
دادش اشتر جواب گفت ای مرد / من شدستم چنین متابع درد
من نه خود از کودک ار چه نو خرم / بمهار و رسن همی نگرم

درد

درد کردست مر مرا کردی / من شدستم متابع دردی
مرد را درد عشق راهبرست / آتش عشق موی بر جگرست
هر کرا درد راهبر نبود / مر ورا زان جهان خبر نبود
گرچه حاجی مناسک آموزست / عمل و علم او ره افروزست
درد ره را بهاء جان کاست / بلکه بار بود نه همراست
گوشت عالم بزهر آلودست / ورنه درویش بمشک اندودست
بجز از ابله و ضریر و سفیه / ننماید شره بلحم اخیه
لاجرم مرد بایدت تنها / اندرین ره رباط بان تنها
زان همه هیچ همرهی مطلب / توشه جوی از برای خود مکسب
گر خود از بهر آب و نان نبود / همره حج نگاه بان نبود
بهر بار است مار بر سر گنج / نز پی آنکه گیرد از وی گنج
ناطق عقل صدق دانا به / مستمع در عمل توانا به
کار بی علم بار و بر ندهد / تخم بی مغز بر بر ندهد
علم را چون تو خوانی از بازی / آلت جاه و ساز ره سازی
باز اگر علم مر ترا خواند / بر براق بقات بنشاند
تا بدانجا که چشم او بیند / تا بنشاندت بر نشیند
علم کن بهر دین و داد بود / آتش و آب و خاک و باد بود

علم کز بهر باغ و راغ بود / همچو مرد دزد را چراغ بود

علم کز بهر حشمت آموزی / حاصلش رنج دان و بد روزی

زانکه جان آفرین چو جان بخشید / علم دان همچو علم خوان بخشید

نیک خواند ولیک بد کردد / ره برد لیک که خود کردد

تو چی کار داشت علم ابلیس / داشت بهر تکبر و تلبیس

قدر دین تو دیو بر داند / کی چو سد عشوه زنیستاند

تو ز ابلیس بر نه‌ای خر / زانکه تو دین فروشی او بر

چون تو در دام او برآویزی / از خدای و رسول بگریزی

هر کرامت که کرد گفتارش / تا ابد کس ندید هشیارش

آنکس از خدای برنخورد / کی حدیث و حدث یکی شمرد

علم در مزبله فرو ناید / که قدم را حدث نکواید

فی الاخلاص لوریا

شبلی آنکه کرد خود را صید / بود یک روز پیش پیر جنید

دیدها کرده بود و رنج و جهد / یا مرادی و یا مرادی کوی

پیر گفتش خموش باش خموش / بود او بر او سخن مفروش

در ره او سخن فروشی نیست / در ره هیچ بهتر از خموشی نیست

در ره رنج نیست آسانیست / بی زبانی همه زباندانیست

بکذر

بگذر از قال و حال پیش آور / قال قید است از و سبک بگذر

آنکسانی که بسته حال اند / برگذشته ز قال و قال اند

در مناجات بی زبان آی / هرچه خواهی بگوی لب مکشای

بگذر از قال و قیلها محال / ذره صدق بهتر از صد قال

راه تقلید و قول سر و بگذار / وز هوسها بجمله دست بدار

کی مراد تو او است خود داند / بس کرو نیست اینت نستاند

از سوس گفت چو که دعوی نیز / چون جرس جمله بانگ و بی معنی

مرد معنی سخن ندارد دوست / زانکه بود است مغزها را پوست

از مقلد مجوی راه صواب / نردبان باید که بود مهتاب

علم مخلص درون جان باشد / علم دو روی بر زبان باشد

علم با کار سودمند بود / علم بی کار پای بند بود

علم حق از درون اهل صواب / مست چون برکرود در رفتاب

که بهر حال در سد با لذت / بد سد بو مزاج او حالش

زین بطیار کار با بدبخت / بلک باشد گواه جان درخت

علم در مغز تست و علم در پوست / همچو نور چراغ و روغن او دوست

کی کند بر چو نیست یک حاذق / پیر را فالج و جوانرا دق

نیست یک مرد حاذق و آگاه کار / لیک هستند مدعی بسیار

دانش آنجا که رخ بخلق آرد | مغز دانش بخلق بگذارد
دانش آن خوبتر که بر هیچ | زو بدانی که می ندانی هیچ
نیست از بهر آسمان ازل | نردبان پایهٔ ز علم و عمل
کز برای خدایت اندر بس | وز پی جاه و مال اینت هوس

فی العجز والسکوت

شبلی از روزگار جنید | کرد نیکو سؤالی از پی صید
گفت بیرا نهاد جمله علوم | مر مرا کن درین زمان معلوم
تا بدانم که راه عقبی چیست | مرد این راه از این خلایق کیست
گفت برگیر خواجه زود قلم | تا بگویم ترا ز سر قدم
شبلی اندر زمان قلم برداشت | وا بجا او گفت هیچ نگذاشت
گفت بنویس از این قلم الله | چون نبشتی حدیث شد کوتاه
گفت دیگر چه گفت نیست جز این | خود همین است کردمت تلقین
علمها جمله زیر این کلمات | هست صورت یکی ولیک اسمات
علم جمله جهان جزین منسات | بشنو این فرق فرق بهره ز آفات
این بدان وز قیل و قال گذر | جمله اینست و زان دگر هذر
ره روانی که چشم سر دارند | دیده از نیست راه بر دارند
روی در خلق مقتدیه ورات | که نه در راه خدای راه مواة

توبدو

تو بدو داده او بتو روی | مرد و نیم ره چو حلقها در کوی
بهر او و توانی او را دوست | بت پرستی تو بت پرستی اوست
آنکه هرگز نبود با خود یار | اوست از رنج علم بر خوردار
دل همی کن ز آتش بنات | که کف خاک باد آب نبات
ساخته راه را همه اسباب | سوی منزل رسیده در تک و تاب
بی رفیق اینچنین ره هایل | رفته و کرده جسم را بسمل
همه در باخته ز خود الوان | رفته نفس و بمانده جان و روان
کرده این نفسها بجمله فدی | ساخته از قالب و نفوس فدی
روح صافی بمانده تن رفته | صدق مانده بجای و فتن رفته
معنی کار را چنینه شد | عشق را زین سبب کنم آغاز

الباب الخامس فی صفة العشق والعاشق والمعشوق

دلبر جان فزای عشق آمد | سر بسر غای عشق آمد
عشق با سر بریده گوید راز | زانکه داند که سر بود غماز
خیز و بنمای عشق را قامت | که مؤذن بگفته قد قامت
عشق کوبنده نهان بخت است | عشق پوشیده برهنه تن است
آب آتش فروز عشق آمد | آتش آب سوز عشق آمد
عشق بی جار میخ تن باشد | مرغ دانا قفس شکن باشد

جان که دور از یکان کی باشد | دان که چون مرغ خانگی باشد
کش بسوی علو سفر نبود | بر بود لیک روح بر نبود
همتش آن بود که دانه خورد | قوتش آنکه کرد خانه برد
بندهٔ عشق جان حر باشد | مرد کشتی چه مرد در باشد
سر کشتی ز آدر بود دان بر | بای کشتیست جای طالب در
مرد دُر جوی را بدریا بار | جان و سر دان همیشه بای افزار
سفری آب را بسر بوبین | اندر آموز هم ز سایهٔ خویش
در چنین جوی عود بنیر دکان | تو وخر مهرهٔ بتای نان
تا ازین سایه می هراسی تو | در و خر مهره چون شناسی تو
عشق و مقصود کافری باشد | عاشق از کام خود بری باشد
عاشق آنست کو ز جان و ز تن | زود برخیزد او نگفته سخن
جان و تن را بسی محل ننهد | کنج راسکه دغل ننهد
کرد کار لطیف و خالق بار | هست خود باک باک خواهد کار
خطهٔ خاک لهو و بازی راست | عالم باک باک بازی راست
بی خدا او از عشق فایدت است | عشق و مقصود خویش بیداست
عاشقان سر نهند در بیداد | تو برانی که چون بری دستار
عشق آتش نشان بی آبست | عشق بیاد جوی کم یابست

عشق

عشق چون روی داد بنمایست | بای عاشق درو دست چرخ بست

فی کمال العشق

عاشقی را یکی فسرده بدید | که همی مرد و خوش همی خندید
گفت کآخر بوقت جان دادن | چیست این خنده و خوش استادن
گفت خوبان چو پرده برگیرند | عاشقان پیش شان چنین میرند
عشق را رهنمای و رهبر نبود | در طریقت سر و کله نبود
عشق معشوق اختیاری نیست | عقد از آن سان که تو شماری نیست
عشق را کو وجود نشناسد | مرد لی را وطن بپرماسد
گر نکو بنگری نه جای نکست | عشق ره و ردای نه فلکست
راه نارفته را نیافتن است | عشق بی خویشتن شتافتن است
کفر و دین عقل ناتمام بود | عشق بی کفر و دین کدام بود
هرچه در کاینات جزو کلست | در ره عشق طاق و ابلست
هیزم و میوه دار و خار و خدنک | همه را کرد آتشی یک رنگ
بید و عودی که سوختی تیم | دود اگر دو یکیست خاکستر
نزد آنکس که عشق رهبر او | کفر و دین هر دو پردهٔ در اوست
مرد صورت پرست اگر کافر | کفش دستار دان که مرد نماست
سوی آن کفر و دین و زنگ پرست | که ز دین نقش بیند از خوبست

هرچه آن نقد دو و کرد و نت — از سراها عشق بیرونت

عشق برتر ز عقل و از جانست — لی مع الله وقت مردانست

عقل مردیست خواجگی آموز — عشق دردیست پادشاهی سوز

طفل را باز عشق پیر کند — باشه را عشق پشه گیر کند

فی قصة آدم و عشقه

دل خریدار نیست جز غم را — آن بخشیدند کرا آدم را

عز علمش سوی جهان آورد — دل عشقش بخاکدان آورد

چون ره عشق رفت سلطان شد — چون بی دل گرفت عریان شد

چون همه لطفها بدید از خلق — عشق جانش رها شد از ره حق

گرچه ذاتش بعقل فرزانست — عشق بگذارد یم ازخانست

زیرکی دیو و عاشقی آدم — این همه زین بدان رسید دردم

عشق در پیش گیر و دل یکتا — که ز دل خیره بر نیاید کار

مرد را عشق تاج سر باشد — عشق بهتر ز سر هنر باشد

عاشقی بند خرد نبود — علت عشق نیک و بد نبود

آمد از عشق اسطوانها — آمد اندر جهان جانها تنها

عقل عزم احاطت وی کرد — غیرت عشق پای او پی کرد

قدم عشق نقد حالی جوی — شعله عشق لاابالی گوی

دردع

درده عشق ما همه طفلیم — عاشقان صافی اند و ما علیم

بالغ عقلها بسی یابی — بالغ عشق کم کسی یابی

در جهانی که عشق گوید راز — ما نوید مانده و عقل تو باز

حق برو هان کند راه دل بند — عقل را الا سه دبر شمرند

عقل در کوی عشق نابیناست — عاقلی کار بو علی سیناست

محدث خلقت قدم که بود — روز کور از سپید دم که بود

عشق را جان بو العجب داند — زانکه تفسیر شهد لب داند

صورت عشق پوست دانی — عشق بی عیز و شیز وقف کرد

در ره عاشقی سلامت نیست — اضطرابست و استقامت نیست

صفت عاشقان ز من بشنو — ور ندانی برو مرا بد گو

فی عجایب العشق

دعوی عشق عقل و برهانست — معنی آن زا محلت انسانست

بنشر از صبح عشق آن دار — در میان اینجه بر میان دار

بر تو چون صبح عشق بر تابد — زر تو کس را ز کس نیابد

چون بترسی همی ز مرد خویش — عاشقی باش تا نمیری پیش

کی اجل جان زندگانی برد — هر که از عشق زنده گشت نمرد

آتش بار و برگ باشد عشق — ملک الموت مرگ باشد عشق

هر کرا عشق آن جمال بود   درد بی دارو و دوی و دل بود
کرچه بیرون طرب فزون دارد   نوحه کرها شوا درون دارد
مرد عاشق که بود بر باشد   مرغ دولت بر بدین پر باشد
در رم خلق و کام اهل هنر   از بی کام جستن و غم کر
هست حلو المذاق تف بلا   هست عذب المساغ داغ قضا
کر همی لیلی بایدت کان کن   ور همی عشق بایدت جان کن
مرد تاریک جان روشن دور   کرد از تف عشق جوشن دور
عقل و نفس و طبیعت از پی تست   همه در جنب عشق ذاتی جیست
نفس و نفسی و عقل نقایی   طبع کردی و عشق فرایی
عقل چون نفس بسته نفس ببرد   عشق چون روی داد طبع ببرد
در طریقت سر و کلاه مدام   ور بداری چو شمع دار از نام
خلق را تا ز عشق معزولیست   جستن و جستن این دو مشغولیست

فی اشتیاق العشق

اینچنین خوانده ام که در بغداد   بود مردی و دل ز دست بداد
در ره عشق مرد شد صادق   ناگهان گشت بر زنی عاشق
بود نهر المعلی این را باب   زن ز کرخ آب دجله کشته حجاب
هر شب این مرد را ز آتش دل   راه دجله سبک کرفتی میل

عبره

عبره کردی شدی بخانه زن   بی خبر کشته او ز جان و ز تن
آتش عشق کرده و پراست   و ز رو قاحت سباحه کرده بدست
بود خالی بر آن رخان چو ماه   مرد در خال زن چو کرد نگاه
گفت کاین خال چیست ای مه نور   با ز ما احوال الخال خویش کو ور
زن بدو گفت کامشب اندر آب   منشین جان خود بسلا در باب
خال بر روی تست مادرزاد   آتش عشق تو شرر بنهاد
تا بدیدی تو خال بر رخ من   پر شدی زین جمال فرخ من
مرد نشنید و شد بدجله درون   بهتر و در بخت خود را خون
غرقه گشت و بداد جان در آب   کشت جان و تنش بدان آب
مرد تا بود ماند اندر مکر   بود راه سلامت اندر شکر
چون ز مستی عشق شد بیدار   کرد جان عزیز در سر کار
مرد را تا بود شرر در دل   بود مطلع بحاصل دل
چون شرر کم شد و خبر آمد   آنکه از عقل خود خطر آمد
وانکه او مدعیست در ره عشق   شیر او مست کم ز روبه عشق
هست در بحر لقمه ماندند   از در معنی و خبر راندند
حال او همچنان جوان باشد   که خجل گشته از زبان باشد
نشنیدی که آن عزیز چه گفت   چون برو مرد را ز خود بنهفت

فی احراق العشق و اظهاره

رفت وقتی زنی نکو در راه / شد از کارهای مرد آگاه

دید مردی جوان مر آن زن را / کرد بیداد زان زمان فورا

بر پی زن برفت مرد براه / زن ز بر کرد یا کرشمه نگاه

کای جوانمرد بر پیم بچه کار / آمدستی بخیر رو بگذار

مرد گفتا که عاشق تو شدم / ای چو عذرا چو وامق تو شدم

همه آنست کز غم تو کنون / بدوم در جهان شوم مجنون

کرد حیلت برو زن دانا / زانکه آن مرد بود بر کانا

گفت گر تو جمال خواهی من / بنگری در زمان سوی آکن

همچو ما هست در شبده و چار / بنگر آنکه چو صد هزار نگار

مرد کرد التفات زی پس و زن / گفت کای سرسبز تو حیلت و فن

عشق و لبر التفات زی دگران / سوی غیری بغافلی نگران

هر کرا و مدعی بود در عشق / هست بیداد کرده او بر عشق

عشق را بیخودی صفت باشد / عشق را خون دل صلت باشد

هر کرا عشق چهره بنماید / دل و جانش بجمله برباید

کس نیابد بعشق بر پیروز / عشق عنقای مغربست امروز

عشق را کیستی نکوبی تو / برزه عاشقی چه بوئی تو

عاشق

عاشقی کار نیک مردانست / نه بدعویست بل ببرهانست

دعوی عشق و عقل گفتارست / معنی آن ز اهل و معیارست

فی حقیقة العشق

عشق مردان بود براه نیاز / عشق تو مست سوی ناز و مجاز

در ره بی نیازی ای درویش / رو تو بیگانه وار از پی خویش

کوشش از تن طلب کشش از جان / جوشش از عشق دان و حسن از ایمان

عشق چون شمع زنده خواهد مرد / دل و دین سپید و طلعت زرد

هر کجا شوخی و خوشی باشد / عشق با حسن و دلکشی باشد

آنچنانی ز عشق طبع و مزاج / که نسنجی بچشم عاقل هیچ

زانکه داری بچشم مرد خرد / تو فروشی نقاب و نفر خرد

تا تو او را فروشی ای راحت / او بهر دم نوشت ده خلعت

سلعتش ساعتیست با تو بدست / خلعتش دام و درد و بند و قفس

گر ازین دام و بند او برهی / کفش بیرون کنی کله بنهی

فی اضاعة العمر بحجاب الاحجاب

در بهشت ار ز اکل و شربستی / که ترا زی عماد قربستی

سنبلی گفت بودش قایم / زان شده ستم که الکها و ام

دوست داران در کهش بنده اند / لقمه خواران خلد او دگرند

بهر شیریست و مرغ سمین　　چشم داری ز نوی بیوم الدین

دوستان زو همه لقا خواهند　　در دعا زو همه رضا خواهند

تو ز وی روز و عوض نان خواهی　　می و شیر و عسل روان خواهی

میل تو هست جمله سوی طعام　　نه بدار الخلود و دار سلام

خط دنیای جفت رنج و تعب　　هست ملبوس و مطعم و مشرب

منکح و مسکن و سماع و لقا　　وعده داده است مر ترا فردا

تو چو در بند و قید هر هفتی　　بد مشو زان سبب همی تفتی

گر نداری تو وعدای صفت　　زود بینا شدی ترا الفت

نه وزا بنده نه ز در بندی　　از در خنده چرا خندی

خویشتن بین بوی چو دیو مدام　　تا بوی زیر چرخ آینه فام

یک جهان ندزی ابن افلاک　　کام بو زهر و خانه بر تریاک

تا بر بو زمانه کهزل است　　نفس در آز و مرا غدر است

مرغ دولت چو خاکی نبود　　زاغ هر جای بود نبود

نفس در بیخ عشق بلند است　　نفس در راه عشق بی کار است

فی الرضا و التسلیم

هست حق را ز بهر جان بر　　اندر اثنای حکم صنع لطیف

داند آنکس که خرده دان باشد　　کابجد اوکند خبرستان باشد

نیکر

نیک تر میل و نزد اسبابت　　بد نه از فصد و قصد جلابت

نام نیکو و زشت از مزورست　　کار ایزد نکو کند بدرست

هست عالم خدای عز و جل　　که ترا چیست با یگاه و محل

گرچه باشد بظاهرت همه خوب　　لیک باطن بود همه معیوب

نیک داند خدای بر دلت　　زانکه زاول خود او سرشت گلت

کی شود عقل تو بدو مدرک　　چه نماید ترا بجز مهلک

هرچه زایزد بود همه نیکوست　　هرچه از تست سر بسر آهوست

کی نشاند بحکم مطلق او　　بادبا بادبان زورق او

خیر و شر نیست در جهان اصلا　　نیست خیری از و نهان اصلا

مرگ اگر چند بد نکوست ترا　　مال و میراثها ز دست ترا

هرچه در خلق سوزی و سازیست　　اندرین مر خدای را رازیست

ای بسا شیر کان ترا آموخت　　وی بسا در کان ترا داد و

بندگان را که از قدر خندند　　آن نه زایشان که آن همه قدرند

قدر و تقدیر او نهاد چو خنگ　　کی شناسد همی ز نام و ز ننگ

زان چو بربط بهر خیال همی　　خفته تا الدز کو شمال همی

بیش دیوان حکم حق جز مرد　　شکر سیلی حق کرد اند کرد

کی کند با قضاء او آهی　　جز و فرو مایه و گمراهی

آه تو با قضاء او بادست   بر قضا این دل تو ناشادست
با قضا مر ترا چو نیست رضا   نشناسی خدا ترا بخدا
کو درین کار کردنی کردن   گر تو اندر قضاء حق خوردن
کردنی باید ت عز ازلی   تا زند دست لعنتی بیلی
کردنی که با خدای خویش اند   حکم را بجان بار کش اند
چون چراغ اند گرچه در بندند   زانکه جان می کنند و می خندند
تن و جان از پی قضا در شکر   دل ترنم کنان که یا رب شکر
هر بلای که دل غنا یک اند   گو یکی و هزار شاید اند
حکم تقدیر او بلا نبود   هرچه او داد جز عطا نبود

ذکر القلب انفع لاذرشاد لوقع

چند ازین بوسه بر استان دل   هزل نبود کلید خانه دل
دل برشوت بذیرد از جان قید   کی بذیرد ز دست رضوان حور
وز زن سر همچو وزن سرکیت   برگ دل همچو برگ گل تنگست
بر دل اهل دل بود قطعا   کند می کند می بود ز حرام
چون نشوی همی دل از باطل   رقم کار زان منه بر دل
دل که باشد سیاه چون بزاغ   صید طاوس کی کند چو چراغ
دل آنکه که هست بی تن شاه   جای نفس راهست جامه در گاه

باز

باز چشم تو در ره اسباب   مست سوی دل تو جامه خواب
چند باشی بغفلت ای بندک   دل تو در گل و تو خفته چو سگ
چون سگ ایستی توای جاهل   سگ دیوانه داری اندر دل
خوی و طبع بد سگان داری   همچو سگ کشته استخوان خواری
سر کرا او گزید هم بر جای   از پی تو شوند سگ بچه زای
دره نوناکو بجنگ آری   بی تعب جز نار بگذاری
قند بنده داری تو نور نار شود   بیش پرورد کار خوار شوی
اندرون تن ترا بمنزل دل   نیست جز درد دل دگر حاصل
راه جسم تو سوی منزل جا   حاملی دان تو زین چهار ارکان
بر عبار خرد نجان زاید   از تن تیره جان و دل ناید
باطن تو دل تو دان بدرست   ظاهر دل برون نظام تست
موضع دین دلست و مغز و ملاغ   همچو بندو فتیله نور چراغ
دل بود همچو شمس انجم سوز   کی تواند نمود چهره بروز
دل بر نفس مهتری باید   بر همه سرور از سری باید
شجنان دل که از بی دنیا   بفروشد باندکی عقبی
اصل حرص و نیاز دل نبود   مایه دل ز آب و گل نبود
دل که باشد چنین امانی خدای   نبود از علم ایزدی آگاه

پاره گوشت کنده باشد و بس — کی مر او را بکس ندارد کس
بد شود تن چو دل تباه بود — ظلم لشکر ز ضعف شاه بود
ستم اندر جهان نه ز آب و گلست — کاین ظلمها ز کین دلست
گر دلت نیستی بصورت زاغ — همه طاوس گردی چو چراغ
عاشقانرا برای جستن نام — نز برای حصول لذت و کام
یک عتاب و بفرق و قدح خلاف — یک حدیث و بجام جاه کلاف
زان همه کارهات بی نورست — کز تو تا نور راه بس دورست
با چنین دل سفر سقر باشد — ور نباشد سفر مقر باشد
بر درین راه توشه از جان ساز — نز ز دلق و عصا و انبان ساز
خویشتن در فکن بزورق دین — که ازین ره رسی بعلیین

فی حفظ القلب

کوش تا دلت چون قلم گردد — بیش از آنکت اجل الم گردد
از در تن که صاحب کلهست — تا بدل صد هزار ساله رهست
هست بر سالکان بوقت رحیل — همچو موسی ز خضر و منزل نیل
لیک بر روی جسته گردد کار — نار گردد بعاقبت دینار
تا خدای ار رهی که دربندست — همچو زنجیر درهم افکندست
بارع راه نیک داری بیش — از در نفس تا در دل خویش

راه دل مرترا نه این راهست — عقل از آن قاصرست و کوتاهست
راه جسم تو سوی دل مثل — ست چون خبر و منزل اول
که همی مرد می زدر بخورد — گفتی ای مکه رو که بر دو ورک
نقش مکه سه حرف دل تنگست — جز برفتن هزار فرسنگست
هست بر سالکان بوقت بسیج — راه دل همچو زلف زنگی پیچ
لیک بر روی چو کم کشت آتش — راه گردد چو طبع زنگی خوش
و آنکه ره را بجد نگیرد پیش — همچو زنگی بماند و درویش
و آنکه در رفت از سر طرب دره — همچو زنگی بود بدل ابله
دین ندارد کسی که اندر دل — مرورا نیست مغز دل حاصل
اینچنین با خلل دلی که تراست — دد و دد امند با تو زین دل راست
تو ز دل غافلی و بی خبری — دگرست ان دل و تو خود دگری
پارهٔ گوشت نام دل کردی — دل تحقیق را بحل کردی
دل بود راه آن جهانی تو — لیک دل را ز دل ندانی تو
بر و بال خرد ز دل باشد — تن بی دل جوال گل باشد
خشک و بی بر بماند اندر گل — چون ندارد درخت خرما دل
باطن تو حقیقت دل تست — هرچه جز باطن تو باطل تست
دین ز دل خیزد و خرد ز دماغ — دین چو روز آمد و خرد چو چراغ

آفتابی بباید انجم سوز / بچراغ تو شب نگردد روز
از تن و جاه و عقل و جان بگذر / در ره حق دلی بدست آور
آنچنان دل که وقت پیچاپیچ / جز خدای اندرو نباشد هیچ
نه چنان دل که از پی تلبیس / هست مردار کلخن ابلیس
از سر جهل و دوری و نادانی / اندرو فرش و طرح زندانی
اصل هزل و مجاز دل نبود / دوزخ خشم و آز دل نبود
دل یکی منظرست ربانی / حجرهٔ دیو را چه دل خوانی
دل که اورا سر بهشت دهد / دل مخوانش که آن نژند دله
دل که با خویش این جهان بیند / دانکه زان دل دلی نیابد بیش
اینت غبنی که یک زره جاهل / خوانده شکل صنوبری را دل
اینک دل نام کرده بمجاز / رو بپیش سگان کوی انداز
دل که با مال و جاه دارد کار / این دو سگ دان و آن یکی مردار
از در جسم تا بکعبهٔ دل / عاشقان را هزار و یک منزل
خاص خوانده هزار و یک نامش / عام را اندهزار و یک دامش
آنکه بودند خواجه صاحب دل / پیش رفتند از تو صد منزل
بنشستند بر بساط نشاط / تو بماندی بباده هم بر باط
راه دین صنعت و عبارت نیست / جز خرابی درو عمارت نیست

دل

فی قوة القلب وضعفه

دل قوی کی کند ز رحمت بیم / جز شراب مفرح تسلیم
ایمن آنگه شوی ز زخم و تاب / که خوری شربتی ز بادهٔ ناب
تا نخوردی شراب بی مستی / چون بخوردی ز هر بلا رستی
زان مفرح که اولیا سازند / پس در دوازهٔ رضا سازند
خور اینجا گلستان الذین برکرد / کانکه گل خورد رویش اندر زند
تا بد اینجا ز گل نبر میری / چون ز گل سرخ روی بی خبری
مرد گل خوار را چه باد دهد / آخر الامر جان بباد دهد
نان و جامه سپید این منزل / نفزاید مگر سیاهی دل
دل کند سخت جامهٔ نوبت / خورش خوش برد ز سر همت
تو مشو غره بر نکویی پوست / کی خلق پوش مرد خلق کوست
تا خوشی خوب نغز و زیباست / خوی خوش با کلاه و دیباست
نفس حسی بخوردن ازرست / غذی جان ز خوان بی نانست
غافلان فربه از بطر زانند / که غم نان و جامه کردانند
هر دلی را که غم بود مسکن / نز دلت آن که هست خانهٔ خود
مرد نبود که گرد خود پوید / مرد راه نجات خود جوید
تا کی از کنج خانه بیرون آی / در ره گرد کار بی چون آی

فی تشبیه اللیل و صفة الظلمة

چون نهان شد ز بهر سود زر / آتش آسمان ز دود زمین
دهر چون در سرای قیر افتد / توده دوده با تلاطم دود
بیش دیوان دون دمکه زشت / زنگیان زپای کوب برانگشت
ظلمتها سپهر در بادام / گشته در طبع دهر مستحکم
گشته بر دوده دیده هامون / کرده عالم غلاله غالیه گون
لب نشان سیاه گون درها / هر چو گوهر صدف نهاد درا
خفته اندر کنار آهرمن / زنگی کش ز مشک پیراهن
زنگیانی بقیر بسرشته / شبه و ساج کرده در رشته
دیو از دوده کرد خود را دلق / شش جهت را یکی نمود مخلق
گشته انفاس کوه هر مردم / کرده انفاس راه منفذ گم
می دمید از دهان دوده سرشت / دیو در روی زنگیان انگشت
با تو گفتی که از جوال سیاه / زنگی کور سرمه ریخت بجا
نور بسیار اندکی کرده / تیرگی شش جهت یکی کرده
ساقه آفتاب رفته چو تیر / قیروان را گرفته اندر قیر
شد چو شد زیر خاک چشمه خور / نسترن زار حوض نیلوفر
چشم نرگس بباغ هاد رباز / لیک بیگانه از نشیب و فراز

زحل

زحل از اوج خویش رخ بنمود / همچو گوی ز نقش زر اندود
مشتری گشته از فلک بنهان / هیچ ننمود روی خویش عیان
شکل مریخ برفراخته تیغ / گاه پیدا و گه نهان در میغ
شمس رخ در حجاب بربسته / از سیاهی نقاب بربسته
زهره اندر حضیض ناپیدا / گشته از نور خویش جمله جدا
با عطارد نمانده هیچ رمق / هم بسان دو بیت خرد مطلق
ماه مستور در شبستان خویش / خفته بر روی نیل کهنه فرش
چرخ بیرون و ستاره بر او / چون ز سر سرخ و دست نیل کرده
اشهب اندر اثیر میدان تاز / دم عقرب زده بچوگان باز
بوده پیش بنات نعش رهین / حوض چون نیم حلقه زرین
در ثریا نمانده چشم سهیل / خیمه چون مرد مانده اندر سیل
قطب در قطر چرخ پیوسته / متمکن چو پیر آهسته
ناله بوم و خروش بی تیم / دل ز جیبش را نهاده دو نیم
چرخ را کرده چون شکوفه باغ / گاو کرده دون ز شش فتیله چراغ
بهر تعویذ عقد حور العین / فرقدان چون هلیله زرین
انجم اندر مجره تا بخاک / کرده صدف ریزها در آب بخاک
شد شکل مجره زد پیدا / همچو موسی ز بحر و زخم عصا

شکل پروین چو سفت مهره شم | بر یکی جام مینو د بجشم
همچو جسم ضعیف شکل نما | گاه پیدا و گاه ناپیدا
کرد شب انجم از درای اثیر | خیل رومی بگرد زنگی میر
کوکبا از راه کهکشان پیدا | راست چون اشک چشم نابینا
ماند ساکن چو کوه اندوهگین | هفت سیاره و دوازده برج
اختر و آسمان ز کینه فرح | کشته مانند اشک و سینه
چون ز سرهای صبح زنگی رفت | درد میدان در آتش و انگشت
صبح دم دم همی برون زد خیل | گفتی جان همی کند واللیل
تا برون کرد همچو زرین درق | شاه گردون سر از دریچه شرق
همچو زر زرد روی شد عالم | چون برون تاخت صبح سرخ علم
شد جهان زتاز چون دل دانا | شب شد از بیم روز ناپیدا
انجه از بیم صبح ریزان شد | زنگی از رومیان گریزان شد
صبح چون شد ز نور شاد روان | گشت پیدا و ز نور شاد روان
بامدادان پگاه از در من | ناگه آمد پدید دلبر من
دلبر کو دل و روان بربود | چون بگا فور مشک غم اندود

الباب السادس في ذكر نفس الكلي

اندر آمد چو ماه در شبگیر | انعم الله صباح گویا پیر

کنز

کند خشمی و ساکن ارکانی | تیز چشمی و مرد فردانی
روی چون آفتاب نیز اندو | جامه چون جامه سپهر کبود
ناگهانی تو گفتی آمد بر | آفتابی ز حوض نیلوفر
یا مگر آفتاب طینت عم | ناگهان گشت بر بنفشه سمن
دیدم چون از نهاد خرم کرد | تا بسر و رخ جزع بر در کرد
گفت چون نطق چون شکر بگشاد | کله خواجگی ز سر بنهاد
کیف اصبحت ای پسر خواندم | ای بزندان جهل در ماندم
ای بچاه غرور مانده اسیر | بر تو مور و موات گشته امیر
خیز کین خاکدان سرای تو نیست | این سوس خانه ایست جای تو نیست
چه فکنی بیهده بساط نشاط | اندرین صد هزار ساله رباط
که قبای بقا بخواهی سوخت | برکش از تن قبای کدم دوخت
خویشتن را از این قفس برهان | بنمای از خلیفتی برهان
باش کنجور در نشیمن خاک | ور نه بگذر ز انجم و افلاک

في محاورة مع النفس الكلي

گفتم ای ایزدت سرشته ز نور | وی ز عکس رخ تو دیو بجود
ای زما از تو عید آدینه | وی زمین از تو همچو آئینه
صفت برتو از نفس باشد | وصف کردن ترا هوس باشد

ذ من عم

با فغان م

کنج

پس بدیعی بصورت و پیکر — زینت دهر گلگون چون دگر
از صفت صورت معاینه — زانکه هم روی و هم آینه
اندر اقلیم دین توی همکار — از پی راه عذر و شکر نکار
طوبی و سایه بخش باغ ارم — کعبهٔ پادشاه جلال و حرم
پس همی نفس و پس قوی نفسی — عقل و جانی سری دلی جگری
حبذا صورتت که پس خوبی — خرما شوکتت نه معیوبی
برتر از جوهری ز عرضی — جملهٔ کائنات را غرضی
گوهری کز تو قابل قوتست — برج خورشید و درج یاقوتست
خوردهٔ شربها ز دست ملک — همچو پیغمبران هنیئا لک
عرش و فرشت سرای و بارگهت — آفرینش ترا چو کارگهست
چکنی پیش ما بری بو درد — در چنین کنج کنج باد آورد
کلبهٔ مسجود بود مکه دود — کرده ای ز عکس روی زر اندود
مه سهای ندیم اندر چاه — باد و خرسیدم این زمان ماه
بلی اندر سرای جسمانی — تو ز من این حدیث بر دانی
کاین بود فعل و خلق امیرانرا — که امیران کنند اسیرانرا
این چه جای چو تو جهانگیری است — گفت خود جام از جهان اینست
که عمارت سرای رنج بود — در خرابی مقام گنج بود

جای گنج

جای گنجست موضع ویران — سگ بود سگ بجای آبادان
تیرکی با عمارتست انباز — نور گرد خراب گردد باز
نبود زین سرای رنج و تعب — ماه و خورشید جز خراب طلب
که بجای درست در نرسند — تخم بشکند و روی بنمایند
زیرک از جمله دهر بجسته است — پوست بر مغز خود شکسته است
دل زیرک بسان مغز بود — دل نادان چو پوست جز نبود
مغز تا نازکست پوست نکوست — چون قوی شد حجاب گردد پوست
سنگ باید چو مرد کامل شد — مغز تقویت ز سنگ حاصل شد
گفتم ای جان برادر نکوئی تو — از کجای مرا نکوئی تو
گفت من دست کرد لاهوتم — قابل دور همای ناسوتم
اول خلق در جهان مائیم — نه همه جای چمن بنمائیم
بونا اهل و سفله کم کردیم — در جبلت ز خلقها فردیم
نظر حق بماست از همه خلق — خلقت ما جداست از همه خلق
تربیتم گوهرست کانها را — موضع مرجعست جانها را
خز ز اقلیمی آمدستم ایدر — چون قلم گرده بای تارک
کان زمین کاندران مبارک جاست — همچو خورشید آسمان نماست
سنگ او گوهرست و خاکش زر — بحر او انگبین و گل عنبر

کف ا

باشان چون فلک مسیح بدو / بوشان همچو نقطه قارون که
وان گروهی که اندران جایند / کوهر نیز ز مردین باید
بل چه چون نشان سر ظالم / وحش که با یه شان دل عالم
سرو بستان ز انس افزاذان / همچو او میدا بلهان بازان
همه مستغرق جمال قدم / فارغ از نقش عالم و آدم
کاوشان از برای دفع الم / نیز بازی کنند چو شیر علم
کشورش روز و شب فزاینده / او و هرچه اندروست پاینده
همه از روی بی غمی کاوید / بی خبر همچو سایه خورشید
اندران باغ هر کسی زیشان / از برای قبول درویشان
چه صفت گویم ان کرم را هم / همه اندر یقین جان بی ظن
عندلیبان روضة المزید / ساکنان حظیرة قدس اند
بینی آن روضه را اگر خواهی / کنی از جان و دیده همراهی
بی عقوبت زمینش از ذل غم / بی عفونت هوایش از تقدیم
هم زمینش ز کوه و از کوه دور / هم هوایش از حوادث الجور
هرچه در صحن او مکان دارد / تا به سنگ و کلوخ جان دارد
هر ز درگاه خان ملکوت / جمع ام در خزانه ناسوت
گفتم آخر کجاست آن کشور / گفت از کیف و از کجا برتر

جای چون

جای چون گوید کسی که شهر خدا / جای جانست و جان ندارد جا
اینچنین نکته ها چو گفت مرا / خود اندر بصر بخفت مرا
زانکه اندر جمال آن زیبا / مانده بودم چو نقش بر دیبا
اجل از دست آن لب خندان / سر انگشت مانده در دندان
چشم کو صورتش ندارد رخ / دیده زود در گرفت گرد
مرکبی کو بزیر ران دارد / آخر از راه که کجا دارد
جان ما واله از جلال او / مدرک کس نگشت حال او
عشق در کوی غیب حال او / صدق در راه دین مقال او
برد دش لشکر هوس نبود / از سوار و پیاده کس نبود
هیچ بیهوده را بلد نیست / زانکه در خلقها چو نیست
در وجودم گاه او چو مری نیست / مر ورا نجا بجای خویش نیست
بیش درگاه او ز اهل هوس / مل سواد دست و کل یاد و بس
او امیرست کاندرین بنیاد / از بی عز شرع و داد بیاد
روح را کرده از جواهر نقد / گوش و کرده چو گوش وی گردد
برده با شد از هدایت او / حرف واو از ده رو لایت او
روز کوری ترا بخود بذرفت / ثلث در دین لا فکاهه غرض گرفت
تا نبی و نبی ز چون تو سقط / این در آمد بصورت لنگر

جهل تو بهرهٔ ولی را ‌‌ زحمه کرد دست جبرئیلی را
کرد این پیر کرد تا از چاه ‌‌ بایت ارد ز چاه بر سر گاه
طفل کو پیر گرد کسی گردد ‌‌ تخم کو برود بسی گردد
کس چو کم شنید در هفوات ‌‌ بزر کردن مزارع ملکوت
جان من بهر این حدیث چو نوش ‌‌ چشم بنهاده بر دریچهٔ گوش
نشدم من از آن سخن دلگیر ‌‌ تشنه از بوی تلک نگردد سیر
جان ز دیار دوست [illegible] ‌‌ مست چون شهد و گل شکر خوردن
معده از علم زان نگردد سست ‌‌ که طعام وشش بود هم دست
بی چو پیر در جوانی خویش ‌‌ که خورد بر زندگانی خویش
لب جو بگشاد پیر فرزانه ‌‌ سایه بیرون کرد بخت از خانه
من کجا تو دمی بگفتم غم ‌‌ همه عمر ندیم او بکدم
عمر بی دوست نه عمر بود ‌‌ عمر بی یار عمر غم بود
عمر با دوستی که او بکتاست ‌‌ یک دمش را هزار ساله بهاست
دل ز بند تو خوش بود بعذاب ‌‌ چه عجب گر نمک خوش است کباب
جان ز روی تو در ارم باشد ‌‌ دل ز یاد تو خرم باشد
چون تو در مرکز حقیقت و صدق ‌‌ نسبت پادشا بمقعد صدق
از تو صحرا حریر پوش شود ‌‌ وز تو بیها شکر فروش شود

سلوت

از تو باید

از تو باید کلید قفل وفا ‌‌ سر صندوق صدق و ودّ و صفا
از تو بیهوش جفت هش آمد ‌‌ که هیولی برهنه پوش آمد
مردم از نیل نیل خود کرده ‌‌ باز چون بد بود جو کرده
چون خرد در لبت بجان نگرم ‌‌ چون قلم بر خطت بجان گذرم
آینه روشنی بدست خرد ‌‌ کرد دان روی دم نیارد زد
پیش تو چون سنان کمر بندم ‌‌ خون همی ریزم و همی خندم
هیچ جان از در موات نفر ‌‌ رسن اندر گلو نوات زنم
خواجه آنکه کند از مطلق ‌‌ رسن اندر گلو انا الحق گفت
کانکه از بیم نفس بگریزد ‌‌ عشق با خون دل بر آمیزد
حر ز خواجه ببر از فراق تنش ‌‌ وصل حق بود جمله بخش
بت را روی باش و خیره ‌‌ بر سر دار دست و پای بشه
زانکه در کلمز و موز ازل ‌‌ خاصه آنکه که جان شنید غزل
حق چو مر خواجه را بدید آمد ‌‌ بهر مر قفل را کلید آمد
کر نخست او برید این پیغام ‌‌ سین آفرینش خود کام
کاندرین خسرای بوی تو ‌‌ بچه مانی مرا نکوی تو
کر باب و بنان بماندی باز ‌‌ جکنی تخم خشم و شهوت و آز
کابچه شوری زنخ کند ملوج ‌‌ وابچه تری تراکند مفلوج

گنجدی کرد هد ترا گردون   دانهٔ بندرت سبک برکون
نیست بی رنج راحت دنیا   خنک آنکس که کرد هر دو رها

فی الفقیر المحترز من نظر السوء فی حفظ العین من نظر المحارم

آنچه بر تن قبول بر جان زد   وانچه بر پای خاک بوسه زد
منکر اندر بتان که آخر کار   نگرستن کرهستن آرد بار
اولت یک نظر عنایت خود   بس از آن لاشه رفت پیرو شد
تخم عشق زد دوم نظر باشد   بس از آن اشک و ... بیا
آن شنیدی که درگه عیسی   خواست باران بحاجت از مولی
رفت با قوم خود باستسقا   کرد هر کس ز عجز خویش دعا
باجابت نشد دعا مقرون   گشت عیسی از آن سبب محزون
ناگه آمد ندا که مجرم را   از میان کن برون که مکر ...
با گنه کار نیست راه رضا   نشود از گناه کار دعا
باز گشتند جمله آن انبوه   که جهان بود از آن گروه ستوه
جز یک اعور نماند با عیسی   جان ما باد جانش را بفدی
گفت عیسی چرا نرفتی تو   پشت چون دیگران نهفتی تو
با تو بودی بگو گنه کردی   نامهٔ خویشتن سیه کردی
گفت روزی همی بره گذری   سوی نامحرمی زدم نظری

هم براینجا

هم بر اینجا یکان نظر دیدم   طمع از جان خویش ببریدم
قدم از خشم بر نکندم من   تا مرین چشم را بکندم من
چون ظفر یافت دیو بر چشم   چشم کردم سیاه چون وسمه
آنچه از من نصیب شیطان بود   کشته مردیو را بغم ...
دور کردم ز خویشتن یکدم   تا غمام رهین خشم اله
گفت عیسی بگوی زود دعا   که توئی در زمانه خاص خدا
دست بر کرد زود مرد امین   عیسی اندر عقب کنان آمین
دست برداشت مرد دینی زود   بود یزدان ز فعل او خشنود
در هوا زود گشت میغ پدید   ابر باران گرفت و می بارید
از جبه رات سیلها بر خاست   رودها گرفت از جبهات
هر کرا برگزید یزدان ش   بر زمانه روا است فرمانش
گر تو فرمان حق بری فرمان   بدهی بر زمانه چون شاهان
نظری کان نباید منکر   تا نیابی تو از زمانه خطر
هرکه او ننگرد بناشایست   نکند بخرد و غم زنا بایست
سهمی است از سهام دیو لعین   هر نظر کان نشاید اندر دین
عاشقی خود باختیار خطاست   آه عاشق باختیار کجاست
آب رخ زاب پشت بگریزد   کاب پشت آید و بها ریزد

في حسن الخلق وسوء الخلق

آنکه با نقشها زیبا اند ‌ ‌ ‌ تخته کوزه‌گران ودیبا اند
طمع او را از روی زیبا جیست ‌ ‌ ‌ بارهٔ خوب را ز دیبا جیست
هر کرا روی خوب کم خردست ‌ ‌ ‌ روی نیکو دلیل خوی بدست
روی نیکو بقدر خود بنکوست ‌ ‌ ‌ زان خرد خوب را ندارد دوست
بر کسی کش نه دین نه آیینست ‌ ‌ ‌ روی نیکو کدوی رنگینست
هر کرا با جمال بد نیتست ‌ ‌ ‌ دانکه حسنش چو ماه عاریتست
چون چراغند لیک بی نور ده ‌ ‌ ‌ همی زنده ونزد همی مرده

في وجه المليح مع فعل القبيح

خوب را از برای دست فراخ ‌ ‌ ‌ جاودان شاخ شاخ زیر دو شاخ
زشت را از برای عشرت جیز ‌ ‌ ‌ دست و دل تنگ چون کند کز کیز
کلخنی در کشیده اندر بوست ‌ ‌ ‌ تو کهش جان لقب کنی که دوست
آنچنان کرد شهوتت محجوب ‌ ‌ ‌ که ندانی همی تو خوک از خوب
قرد بادام دید سیم تنت ‌ ‌ ‌ دل بریان چو بسته در دهنت
هر که در دست یار بی دل ماند ‌ ‌ ‌ تا ابد پای او فرو کل ماند
چون برافشاند زلف مشکین را ‌ ‌ ‌ بچه دارد چنین دلاوری را
مار و طاوس روی و موی آراست ‌ ‌ ‌ عافیت آن دست و دل خواست

مار و طاوس کامدند بهم ‌ ‌ ‌ هم حوای بدند و جوز آدم
بشکند مشک جعد او پشت ‌ ‌ ‌ دست عشقش کند چو انگشت
تا توان روی چون گل تر یافت ‌ ‌ ‌ خار پشتی کند نبی خواهم
گرچه باشد بروی و موی نکو ‌ ‌ ‌ نان بی نان خورش کند بدخو
ببرد گوش و بینی اندر کوی ‌ ‌ ‌ سیمی چشمشان سپیدی روی
خوش ترش در درون آن کنی ‌ ‌ ‌ گل گل از عکس روی آینه
زان دل همچو سنگ اندر تن ‌ ‌ ‌ دل تو خون کرست چون آهن
آن بت ماه روی سیم اندام ‌ ‌ ‌ چون ز دنت کرد خوش بود خوش نام
وان غلام شکرف زیبا رخ ‌ ‌ ‌ بت رنجیر جعد زیبا رخ
گرچه بی بر گرفت از سر دست ‌ ‌ ‌ گردنت دست او چو پای شکست
چون شود چشم تو چو ابر ازرق ‌ ‌ ‌ لب خود را کند بخنده چو برق

في مذمة الصبيان والغلمان

شاهد هیچ هیچ را جکنی ‌ ‌ ‌ ای کم از هیچ هیچ را جکنی
ای دو بادام تو چو کوزه کرو ‌ ‌ ‌ مانده از دست کودکان زه گرو
جکنی باد چون وفا جوید ‌ ‌ ‌ عمر چون زود عدهٔ نکو روید
شاهدان زمانه خر ده دلاک ‌ ‌ ‌ چشم را بو سفند و دل را کرک
نقش بر آفتد چنین وار ‌ ‌ ‌ چشم را گل دهند و دل را خار

باز ازین دلبران عالم سوز / عشق شان آتش است و دلها کوز
گر چه از چهره عالم افروزند / از شر دل درند و جان دوزند
همه در بند کام خویشتن اند / عاشقان پیش شان چه چمن اند
از پی دزدی روانها را / چشم شان رخنه کرده جانها را
ببرند آب روی دولت جم / زان دو زلف چو دیو چون خاتم
بر دو رخ زلفها که داده اند / که نبیند آدمی پری مانند
همه دیوانه فن چنان که مار / کز خور اشرف همانه دار
مار با گیسوانشان مشتی تر / زهر در نیش و مهره نیز در سر
کرده از قفل زلف مرغوله / بهر دل فتنهٔ دو صد غوله
صد هزار از کلید با زنجیر / همه بر حین چو روی بدر منیر
زین نکو یار کی ز روی عتاب / پشت غم را خمی دهند نهاب

فی نظر السوء الی المحارم

آن نگاری که سوی او نگری / او دلت برد از تو در دو دری
روی اگر هیچ بی نقاب کند / روز را باد و آفتاب کند
قد کند هر دو بند گیسو باز / سه شب قدر بر گشاید راز
دایگان زلف او چو تاب دهند / چینیان نقش خود بآب دهند
درج در تن چو نطق بگشاید / شرمش از گل نقابها بافد

شکن

شکن زلف او اندرون سرکار / مشک دست آمد و جلاجل کار
گرچه در پرده‌ها نظر تواند / زانچه عاشق نهان ندانند
بوی او عقل را کند سرمست / روی او مرد را زند بر دست
حلقهٔ زلف او معماگوی / نقش سودای او سویدا جوی
از لبش جان کور کوهرکوش / وز رخش چشم عور دیباپوش
دیو همچون ملک شد از رویش / روز شب گشته زان سیه مویش
موی و رو بیش با ز شب و روز / شادی او زای و مجلس افروز
مرده از بوی او حیات برد / ماه از حسن او برات برد
چشم صورت ز رنقش جان بین / دست معنی ز دامنش گل چین
وهم عاشق سوی لبش نشتافت / لب او جز بخنده باز نیافت
گاه پیدا و گاه ناپیدا / همچو نقطه بچشم نابینا
خط و خالش چو خط و نقطهٔ تنجیم / زیر هر یک جهانی از معنی
زلف و دو بیش کو آشکار بخی / شعبده و ذاین که دوست چاره بخی
در تماشای آن دو ناکلنا / مرد بر میم فتنه جو دانه نما
چشم گوشی شود چو ساز چنگ / گوش چشمی شود چو آورد رنگ
زان خط مشک رنگ لعل وزن / مردم دیده گشته دیبا بوش
روز حیران شود همی ز شبش / بوسه رغم کند همی ز لبش

بوسهٔ عاشق روان بردار / دهنش را بخنده باید باز
نه ز غنچه دو دیده باز کند / نه ز خنده دو لب فراز کند
بندد لعلش چو ز برتاب آمد / بند قندیل آفتاب آمد
خرمن مشک توده بر توده / خوشه چینان ازو بر آسوده
صورت قهر و لطف خال لبش / عالم بسط و قبض روز و شبش
لعل او دلگشای و جان آویز / جزع مرجان لبش شور انگیز
کارخانه رخش نگار شکن / نار دانه لبش خمار شکن
جعد او عقل و روح را لنگرگه / چشم او چشم را تماشاگه
هر کجا زلف او مصاف زند / زشت باشد که نافه لاف زند
از زمین مشک بوی برخیزد / خون عاشق که زلف او ریزد
دیده زان چشمها که بردارد / جز کسی کافت بصر دارد
قد او در دیده دلجوی / همچو سرو بلند بر لب جوی
خالش از زنگ و بوی او بر ماه / راست چون خال بای بسم الله
شمع رخ چون ز شرم بر فروزد / آهوان را کرشمه آموزد
اجل از دست آن لب خندان / سر انگشت مانده در دندان
چشم کز دیدنش ندارد نور / باشد از روی خوب فایده دور
بتوان دید از لطیفی پوست / استخوان در تنش چو خون از پوست

هم که

هم که با دهان او ارزان / هم شیرین با میان او لرزان
جان جانست نور پرورش / نور عقل است لعل پر شکرش
عنکبوتی بود اگر بتنند / عشق ازان حد زیانش زنند

فی الخاشع والجاهل

دید وقتی یکی پراکنده / زنده ای زیر جامه ژنده
گفت کاین جامه سخت خلقانست / گفت آن من چنین زانست
چون نخواهیم حرام و ندهیم دین / جامه لابد نباشدم به ازین
هست پاک و حلال و ننگین نیست / نه حرام و پلید و رنگین نیست
چون نمازی و چنین حلال / آن ترا روشنی جلال بود
مر ترا این داد این شرایخ / شرع با نص شرع بود که نسخ
نان و جامه سپید این منزل / نفرا بدهد که سیاهی دل
عشق او چون سر خطا باشد / که ترا آن ز حق عطا باشد
خنک آنکس که نعمه بار دست / نبود همچو ما غرور پرست
ای سپرده بلعب و لهو نفس را / چه کنی سوی خود پدید کبر را
گشته فرزند و مادر و پدرت / تو بدو خوش نشسته کو خبرت
اژدها را بسوی خویش مکش / که کشد جانت را سوی آتش
اندرین جای نشو دین نبود / تیز و تا بس یقین نبود

کی تا در سرای بوم رات | تا بصد سال نام او کم آت
بند و مادران بزرگ بتر | هر خطا بس کند بجان بتر
کو کند کوسه سوی کور بسیج | جلوه جز نو خطی نخواند هیچ
کرده خود را بسحر جو او بی | جابلی و نغز و تر و تازه و نو
زاندرون بیش عاقل از جاوید | روی دارد سیاه و موی سپید
چون جهان در جهان نا کر | پای بر جای باش و سر کرده کر
عشق او زان چنین اثر کردست | کان سیاهه سپید تر کردست
جام زرین و دست بوزینه | و اندران جام زهر جان او باد
در غرورش تو انکه ور رویش | زاست همچون خیال کج اندیش
دین بر تو زموش در خانه | تو چکر بس همی زنی شانه
اندرین مغز کن چو ابکوست | پای بازی گرفته بر دست
و اندرو چار بیت و هفت پلید | با تو همسیر اند خویشاوند
بس چو آدم تو بر تو بود ای جفا | آیت حرمت علیکم خوان
چو جهان مادرو تو فرزندی | گر نه کبر عقد چون بندی
همچو کبران تو از برای جهان | خوانده او را دو دیده و دل و جان

فی طلب الدنیا و اهانته

هر که جست از خدای خود دنیا | مرحبا لیک نبودش عقبی

هردو

هر دو بنود بهم یکی بگذار | زان سرای نفیس دست مدار
وانکه از کرد کار عقبی خواست | کر مرورا دو سیم هر دو رواست
هست بی قدر دنیا مقدار | مر سکانراست اینچنین مردار
زانکه گشت از خوبی گانراست | جمله عقبی حلال خوارانراست
جامه از بهر عورت عامه است | خواصکانرا برهنگی جامه است
مر زنانراست جامه اندر خور | حیدر مرد جوشن اندر بر
جامه بر عورتان ببندید است | جامه دیبه آفت دین است
مرد را در لباس خلقان جوی | گنج در جایهای ویران جوی
مر زنانرا برهنگ جامه است | خاصه آنرا که شوخ و خودکامست
نیستند را بجامه خانه موئی | برز عریانی آنچه عورت توئی
باقی در قباء معنی کوش | پنبه رو بازده به پنبه فروش
چه کشی از پی هوس تن را | گرمی عشق جامه بس تن را
دین بزیر کلاه داری تو | زان هوای گناه داری تو
با کلاه از نیاز تن بجهی | سر بدیا آید کله بنهی
یک شبی رو بوقت شبگیران | با حدد در نهان زخر کیران
سر خود را بدید کن ز کلاه | توبه آینست از گذشته گناه
چون سر آمد بدید در شبگیر | پای در نه عمارت از سر گیر

چه شد ار بر سر تو افسر نیست | خرد اندر سر است و بر سر نیست

همچنین زنده جامه باید بود | در خور عقل عامه باید بود

کانکه از عقل عامه دور افتاد | آب عمرش بباد خاک بباد

وانکه دعوی دوستی ها کرد | از تن و جانز او برادم کرد

هیچ اگر بنگرد سوی اغیار | زند او را برادر هم بردار

دانی از بهر چیست نه غنا | زانکه الله اغیر منا

تن خود از دین بکام دارد مرد | سر جز حق بجام دارد مرد

زینة الله نه اسب و زین باشد | زینة الله جمال دین باشد

مرد یزدان نشد امیر حرس | دیگ در هر کان کنند مگس

در جهان منکر از پی دانش | جکنی رنگ و بوی غمازش

نیست مهر زمانه بی کینه | سیر دارد میان لوزینه

سرنگون خیزد از سرای معاد | هر که روی از خود نهد بمعاد

هر که اکنون درین کلوخ کژی | از نبی و ولی بتابد روی

چون قیامت برآید از کویش | روی باشد قفا قفا رویش

مرد کز خاک و آب دارد داد | بهوا بر نشیند آتش و باد

زانکه در جان بواسطهٔ اسباب | رفتی از خاک رست و نی از آب

معطیان زفت و دل نخیر زده | دایه بیمار و بچه شیر زده

هرکه

هر که در زندگی بخیل بود | چون بمیرد چو سگ ذلیل بود

فی محبة الدنیا مع محبة العقبی

گفت بهلول را یکی داعی | جبهٔ برد بخشمت خواهی

گفت خواهم دو لیک چون بود | گفت چونیست چه آرزوت بگو

گفت زیرا که در سرای غرور | راحت از بهر دل بباید دور

از پی آنکه در سرای سپنج | هیچ راحت نیافت کس بی رنج

جبهٔ مرد زهد و سنت اوست | زانکه تصحیف جبه جنت اوست

جبهٔ برد را چه خواهم کرد | جبهٔ بخش نام را آورد

زانکه اندر سرای بازو نخ | از پی نام خود نه از بهر نخ

هر چه گردون بخلق برد دست | نام جمله بنزد من برد ست

چه ستانی ز دست ناکس مرده | که کنند درین علم ما تجوت

فی کفار الانسان

گفت مردی ز ابلهی رازی | با یکی بدفعال غمازی

مرد غماز پیش هر اوباش | راز آن مرد کرد یکسر فاش

طیره گشت ابله از چنان غماز | گفت با مرد غمز کای بدساز

راز من فاش کردی ای نادان | همچو بر خوان بتک بر سندان

نوحه دارم یکی بپشت درم | وان سفتاد نیردا نیم

ضایع این رنج تو بنگذارم … چون شفاعت بوجه بگزارم
بی سبب مر مرا بیازردی … آنچه ناکردنی بود کردی
بمکافات آن شوم مشغول … تا کرا زین سر برون کنی تو فضول
رفت و او را براه زخمی زد … مرد غماز گشت کارش بد
پادشه مرو را بسلک بگرفت … عوض وی بکشت این بگفت
بی سبب کشته گشت خصم دو مرد … زانکه ناکردنی بجهل بکرد

فی اکل الربا کمن یاکل نار اللظی

گفت روزی بجعفر صادق … حیله جوی بیادمی فاسق
که حرامی ربا چه مقصودست … گفت زیرا که مانع جودست
زان زیاده بتر زمی خوارست … کاین مروت بران سخا آرست
وقت را گرچه آخرش حربست … با خدای و رسول در حربست
گر دلت هست باخرد جفت … بشنو از حق که یمحق الله گفت
اندک اندک چو جمع گشت ربا … برود جمله بجوان زیبی
حرص دنیا ترا چنان کردست … که خدای از دلت بیازردست
سیم دارد ترا چنان مشغول … که نترسی تو از خدای و رسول
گر صدایت بخوانی از تحریم … باک ناید ترا کجا بد سیم
یوم یحمی بخوانی از قرآن … وای بر جان ابله نادان

بگدای

فی العارف والجاهل

بگدای بگفتم ای نادان … دین بدنیا مده تو از پی نان
ابلهانه جواب داد از صف … کز پی خرقه و جماع و علف
راست خواهی بدین کلنگ کنم … این کنم به که بار خلق کشم
زان سوی گنده برد آز مرا … تا نباشد بکس نیاز مرا
وه که تا در جهان بر نشوی … چند خندید ابلهانه زان بگوی
ای بسا ریش کاندرین جانست … که خداوندا و بقضا رانست
دل ابله چو حرص بر تابد … بیش ترجوید آنچه کم یابد
دنیا دوست را غم و حزنست … عاشق دشمن خویشتن است
گر ترا مال و جاه و تمکینست … حادثه و فنا از پی اینست
مالت آن دان که کام راندی ازو … کانچه ماند از تو آن غماند
آنچه بدهی بماند جاوید … وانچه بنهی و را عالم آن
داده ماند نهاده آن تو نیست … برود مال بر زجان تو نیست
هرچه ماند از تو آن بنیدست … بخشش مرکه دان نه بخشش خود
چون عروسیست ظاهر دنیا … لیک باطن چو زال بی معنی
دین و دنیا دو ضد یکدگرند … هر کجا دین بود در نخرند
کار دنیا بجمله مخرقه دان … خویشتن را ز مکر او برهان

دشمن تست دوست چون دارش / دیر و زود بجای بگذارش
کار دنیا بجمله بازی دان / ترک او عز و سرفرازی دان
حب دنیا ترا بنار دهد / می نداده ترا خمار دهد
هر کرا هست اندرو بیشی / همه اوست کفر و درویشی
صوفیان در دمی دو عید کنند / عنکبوتان مگس قدید کنند
ما که از دست روح قوت خوریم / که نمک سود عنکبوت خوریم
آب شورست ازو تو سیر مدی / تشنگی بیش هرچ بیش خوری
تشنگی آب شور ننشاند / مخور آنکه ازو شکم راند
آب شورست نعمت دنیا / چون بود آب شور و استسقا
مور حرص از درون سینه بدار / زانکه این مور زود گردد مار
رخ بدین اژدها مکن از دنیا / زانکه دنیا رهست فردا را
مور باشد همیشه در تک و پوی / بیم و رنج و امل ز دنیا جوی
مور باشد همیشه در تک و تاز / مرد باشد چو باز در پرواز
آز دارد بر آستان خویش / صد هزاران توانگر درویش
باز دارد قناعت اندر جای / صد هزاران گدای پادشای
آن را صورت از سرور بود / لیک سیرت همه غرور بود
از برونش بصورت نبی دان / و ز درون مایه غریبی دان

مرد درویش خود زبون آمد / بخدای غنی برون آمد
مرد درویش را خدای عزیز / اندرین لافگاه بی تمیز
بغنا از ثنای حق نیاید / کز غنا کبر و احمقی زاید
کی غنی با فقیر در سازد / کو بدنیا و این بدین نازد
از پی میل دین بدین بسر / هیچ در مال ناکسان منگر
هر که مال کسان بچشم آرد / با خدایش هوا بخشم آرد
داد پیغام حق بپیغمبر / که بدنیا و اهل او منگر
دیده بر نقش دشمنان مگمار / چشمت اندر روی دوستان آرای
تا بود روی بود روی سلیم / چکنی نقش این و طلعت آن
پس چو دنیات سوی خویش برد / که پیمبر بسوی تو نگرد
چو پیمبر بدید سنت نبوی / ننگرد سوی تو بهر چه بوی

فی الاحتراز عن الدنیا

دنیا ارچه ز حرص دلبر تست / دست زی او مبر که مادر تست
کنه ای کبر بس بخون بخشیش / مادر تست چون کنی بزنیش
همچو قرعه برای فال نزد دار / که بیندازیش و گهی بردار
گرچه گندم ز نیش بکار آید / دارو وی دامت بکار آید
مادا گرچه بخاصیت بنجو / با سبیل درخت صندل اوست

چون ز بانگ سگان شود دل تنگ | سنگ بر گیرد و سگا زد سنگ
وان سگی را که کرد پای افگار | آن با سوزنش مده زنهار
میدوی تا اگر بیابد در | جبر کردی بظلم خونخوار
از پی رستن از سرای خمار | حیله کن هیچ بد بکس مرسان
باز بر دست تو چو جبار | با فرو دست دستشان
من ندیدم سلامت و زنهار | گر تو دیدی سلام من برسان
چون ترا گشت نوش و خنده نیش | بعد آن نوش را بجهت نیش
با خسان خود نشست و خامکی | قطع کردن ز وی رواست مکی
بس اگر ناگهی در افتادی | سازکاری بهست و دل شادی
ای بلندان بعقل و رای رصین | مکنید این بلند را تضعیف
در کفایت بلند رای شدند | آن بلندی چرا کنید بلند
خویشتن را بدیده آید همه | آدم نور سیده اند همه
همه را در کفایت یزدان | راستی قابلیت و فرمان
زین زبان جز که آن آدم را | نردبان نیست بام عالم را
این همه از فعل تست کاندر تاب | از سراب رفته ای بسراب
سر آبست سراب شد حکمی | عقل و دین خراب شد حکمی
میوه این دان همین بوست | چون درختان میوه دار است

نور

نور خواهی بدست موسی دار | دست در کن ز جیب خویش برآر
گاه مدین برفته پیش شعیب | چند گردی بگرد پرده غیب
تا شده ساعتی شبان رمه | چون برآری عصا بگردد همه
دل بران نه که باشد از خانه | بشکن توبه کرم مثل بیگانه
نبود چون تو ابله بخیل | کاب لیسی همی تو بر لب نیل
خانه از هرچه نعمتست بریست | لیک در دست موش نعمت برتست
همه نعمت ترا شده حاصل | تو ز اسباب خان و مان غافل
زهد اصلی رسانند در وصل | زاهد مشتری ندارد اصل
هرچه از سعی طبعی فلکت | ملک تو نیست ملک ملکت
بی جوا فرش او نورد بدست | همچو کار دهانش کرده بدست
سیزه بی بهره مخواه از کس | هیزم آتش دل سیاه تو بس
باشد از هر بخنکی درویش | سیزه خشک آتش دل خویش
آتش جانش را بهفتاد آب | شسته اند اختران بدست صواب
جنبش جبر خلق عالم راست | جنبش اختیار آدم راست

من عرف نفسه فقد عرف ربه

تو بقوت خلیفه ای بگهر | قوت خویش را بفعل آور
آدمی را میان خوف و رجا | اختیارست شرح کرمنا

آدمی را مدار خوار که غیب / جوهری شد میان دستهٔ عیب
اعتقاد ترا بخیر و بشر / جز قیامت مباد قیمت گر
از عبیدان و رای پرده چرا / اختیار اختیار کرده ترا
تا تو از راه خشم و قلاشی / یاددی یا بهیمه‌ای باشی
از سه گونه ستور و دیو و ددست / سر و کردن یکی دو بای و دو دست
سک و اسبت با تو در مسکن / آن کژ نهاد است و این دگر توسن
آن مروض کن این معلم کن / بس ورای و حدیث آدم کن
عمر دادی بمکر و شهوت و زور / چه تو مردم چه دیو و دد چه ستور
با همه حیلت و فغان و غریو / بای عقلت ببسته اندیشه دیو
با سه دیو ار ز آدمی یکدم / تو تمثل کن که دیو با آدم
آنکه بی رنگ زند ترا بیرنگ / در تو بنهاد حرص و شهوت و جنگ
داعی خیر و شر درون تو اند / مر دو در نیک و بد زبون تو اند
در ره خلق خوب و سیرت زشت / صفت دوزخ تو بی و بهشت
همه مقصود آفرینش کون / تو بی‌ای غافل از معونت عون
وندرون تو هست از پی دین / صد هزار آشنا فزون ز یقین
جز هی تیشتا بهانه دهند / جز بدی جاشد اند اند مدد
خشم و شهوت همی که جا خوردست / سبب نفع نیک و دفع بدست

شهوت

شهوت اسبست و خشم سگ در تن / معتدل دار هر دو را بر تن
مر سزای هر دو دار نگاه / دار بر حد اعتدال نگاه
زانکه داند کسی که را بخوت / کانکه در رهت نکو ز راکبست
از پی نفع و دفع قوت و جاه / با تو به خشم و آز و همراه
آنکه را خشم و آز و نبود / در کجاست خر نکو نبود
نبود جز که ابله و بدخو / در سفر بی سلیح و بی دارو
آدمی شد بمیز عقل عزیز / نبود بای منبر را تمیز
عقل و جان تو که خدای تو اند / چار طبع تو چار پای تو اند
کدخدا را اگر نیست یار خوب / گرچه رادست باشد او معیوب
چار پا را اگر نکو داری / عقبات کو بود بگذاری
ور نداری نکو پیاده شوی / زود زود از دو خر پیاده شوی
پس تو مانی که خدای محب / خیره بردست چار پای محب
چون تو با آفتاب وحی خویشی / سایه بر تو چرا کند پیشی
ور ترا است ماه یاری ده / تو ذی از ماه دور داری ده

في معرفة النفس و معرفة الحق

معرفت را شرف بناه تمامت / مغفرت را علف کنا تمامت
آدمی هر بحی عنی کانیست / بای در کل جز آدمی کانیست

همه مقصود آفرینش اوست — اهل تکلیف عقل و بینش اوست
عرش و فرش و زمان برای ویست — وین تبه خاکدان نه جای ویست
او درین خاک توده بیگانه است — آدمی را خود اندرین خانه است
خنده و گریه آدمی را اند — زانکه او رنج و بی غمی داند
غم در انست که کم آسانی — بی غمی را تو غم همی خوانی
غم ترا می خورد ز بی خطری — تو چنان خرکسی که غم نخوری
چون ترا خورد گشته غم — چون تو رفتی علف نباید غم
ای همه ساله هم نمایه دیو — بوده از بهر طمع دایه دیو
ای ز دست خواجه خود کرده — نفس شومت غلام دد کرده
آنکه زو عقل کل بود کالیو — چکند نقش نفس و مایه دیو
باد دود دیو عقل نامیزد — از دود دیو عقل بگریزد
شو ببرد از خانه از خاین — در ببندد و بسوزد ردا بین
کژدم بسته دیو بگریزد — لیک درویت بهم برآمیزد
پنج حس تو پنج در دارد — روح عقلت یکی گذر دارد
خانه پنج در هنا فو راست — خانه یک در است موافق راست
پنج حس پنج روزنه دام تو است — عقل و جان با ابد غلام تو است

فی الدعوی بغیر المعنی

فاقة

فاقه منمای بیش ازین جانرا — خوب دار این دو روزه مهمان را
عیسی دین تو گرسنه چو زاغ — خر او میکند ز کنجد باغ
جانت لاغر ز کرد بی معنی — تنت فربه ز گفت بی دعوی
چون جرس پر خروش و معنی نه — چون دهل پر فغان و دعوی نه
جسم بی جان نشان خاک آمد — ور چه عالیست چون مغاک آمد
تن ز جان یافت زیب و نور و خطر — تن بی جان چو نی بود بی بر
مردم از نور جان شود جاوید — سنگ در شد ز تابش خورشید
بی روانی شریف و جانی پاک — چه بود جسم جز که مشتی خاک
خاک را مرتبت ز روح بود — ورنه بی روح خاک نوح بود
خوان جان در دو نه فلک باشد — مگس خوان او ملک باشد
جان تن هست و جان دین هر دو — زنده این از هوا و آن از هو
غذای جان تن ز جنبش باد — غذای جان دین ز دانش و داد
جان پاکان غذا و بال خورد — مار باشد که باد و خاک خورد
آب جسم تو باد و خاک دهد — آب جان تو دین پاک دهد
جان دانا ز دین غذا سازد — چون نیابد غذا بگدازد
جان ز دین شد مفرح و باقی — عقل دین را شدست چون ساقی
حرمتان را بجکار با قدرت — تارک او فروتر از قدمت

حدثان خود بر او پیدا شد / با قدم عقل مست و شیدا
جان ز ترکیب داد و دانش راست / هر کجا این دو هست جان آنجاست
هرچه آن باعث عبث کارست / تو قدم دان که از حدث بارست
تن از انجم و طبع و دارد ساز / آن و این ساز خویش خواهند باز
جانت حق داد و جاودان ماند / زانکه حق داده باز بستاند
کانکه او خود سرشت خاک کرد / وانکه او خود نگاشت پاک کرد
زانکه خود حکمت اقتضا نکند / هرچه حکمت کند سبا نکند
سبب خشم و شهوت آن لقمات / آفت ذهن و فطنت آن لقمات
مرد شهوت پرست باد رجیم / بتر از بت پرست خواند حکیم
بندهٔ بطن و شهوت و لذات / بتر از بندهٔ عزی و منات
کین ز خوی از بدی نسازد باز / وان ز شهوت ببد کرایه باز
خشم و شهوت خصال حیوانست / علم و حکمت جمال انسانست
تو بگو هر خلیفه ز خدای / بسکی و خوی فرود میای
تا تو از خشم و آز دوستی / بخدا گر تو آدمی مستی
کرده وباد دل و جگر درهم / خشم وا بلیس شهوت آدم
زین دو قوت بگاه نام و نبرد / بباع و بهیمه ماند مرد
عفت و حلم آلت خردند / شهوت و خشم آفت خردند

نوم

نوم و یقظت که دید در یک مرد / زانکه اضداد جمع نتوان کرد
یا بود خفته یا بود بیدار / هر دو یک سو بعزم جنگ مدار
سر بحکم خدای خویش در آر / تا مگر آدمی شوی یکبار
خشم و شهوت بزیر پای در آر / آذر و دا و ازدها بگذار
ای مقیم از دو دد و دیو ای خر / شهوت خیره و خشم مردانه
همچو این دو سرد و ناخوش / انت زین سو کشنده این زانه
این کند طفل لیک ما لبنی / وان کند کبر لیک چون ابلیس
ای شده شاه بر همه حیوان / تا کر اندر جامه و غم بمان
چون ترا نیست بر خدای وثوق / نیست جانت بر رزق او مرزوق
مر ترا این نیاز نیست کند / دل و دین تو از نشست کند
غافل از کود کار و از کارش / کرده اختیار از ارث
آنچه گفته مکن بکرده همه / وانچه گفته مخور بخورده همه
تا شنیده ز صانع گردون / آیت الرجال قوامون
مرد خوی بلذ نادره کند / نیت لعل و دولت دارد کند

فی ذکر الحشر کما تعیشون تموتون

تا تو منزل آدمی نشوی / دانکه اندر دم سقر کوری
باش تا خلق را برانگیزند / تا کی انداز درون جنان خیزند

گرچه اینجا قباد و پرویزی — چون عوانی ز کل سگی خیزی
ورچه اینجا ز عز شهنشاهی — یا بی از ظلم دست کوتاهی
ور فقیهی و لیک شورانگیز — دیو خیزی به روز رستاخیز
ور بود زهد و زور لیکن خر — هم ز مردود خر و لیکن تر
ور بوی عالم و نه عامل تو — روز یابی بوی نه کامل تو
چون تو با سیرت بدی بنگر — دانک بر صورت ددی حشر
ور بوی قاضی و ستمکاره — روز محشر شوی تو بیچاره
ور طمع بین سگان مزبله بور — ای کم از گربه دست و روی بشور
گربه هم روی شوی و هم دزدست — لاجرم زان سرای بی مزدست
موش را موی هست چون بجهاند — لیک پاکی نیابد از دریاب
نبذ بر دف با غنا چه نکوست — نشود پاک همچو دیگر پوست
نای و چنگی که کر بکان دارند — موش را خود برقص بگذارند
ترس من در دو خانه گر باشد — موش هم در دو هم رسن باشد
چون بشهر آنکسان که خرسندند — کم از بهر خواجگی بندند
در قناعت گزین که طامع دون — در دو گیتیست با عذاب الهون
معنی از خانه چون که بگراید — نفس و لهوها بسوی ذکر آید
کند از بهر جلوه مبدع چون — قوت از اندرون و نقش برون

بدونیکی

بد و نیک تو بر تو باشد همه — از بد و نیک کس کسی را چه
گر تو نیکی مرا چه فایده زان — ور بدم من ترا از آن چه زیان
کو همی خود روانت نهراسد — ور بدی ای مرهمت برمکند

فی یوم القیمة فلا انساب بینهم و لا یتساءلون

روز دین دست دین شود — نسب کس شفیع کس نبود
نقد تو چون ترا برانگیزند — همه در گردن تو آویزند
بوته خود گو ببین تو جو بالودی — که زری یا مس ندانه بودی
گر بدی آتشت بپالاید — ور بوی صافی از تو آساید
چون رسیدی به آتش موعود — پس بدانی که چند یابی عود
آدمی گرچه در زمانه بهست — ز آدمی خام دیو پخته بهست
کادمی زاده تا نشد مردم — که بری که ز دست کژدم
در زمانه ز هرچه جانورست — تا نشد پخته آدمی بترست
از دل و جان و نیروی قابست — حد او حی ناطق و مایت
دل و گل دان سرشته آدم — آن بدین این بدان ز بهر دوام
هرچه جز مردمند یکرنگ اند — با همه صلح با همه جنگ اند
روح را نظر عجایب عظیم — آدم از روح یافت این تعظیم
بلعجب آنکه روح انسانست — که درین دیو خانه زندانست

گاه بالا مر سوی حق بازد　　گاه با دیو خیانتی سازد
ملکی زیر دست او بوده است　　او خود از دست خویش بی‌صفت است
پای بی‌بند در تن و یکی در جان　　متحیر بماند چون مرجان
دل و گل آدمی چو بیخته است　　هم زبونست و هم زبون کرده است
گاه عاجز ضعیف تن زبی　　گاه همچون سبع بر آز بغی
تن ضعیف و دل آدمیت　　آفرین تن از گل آدمیت
لیک دارد میان گل گوهر　　نیست از خلق مر ورا بهتر
قوی
اعتقاد ترا بخیر و بشر　　جز قیامت مباد قیمت کم
نیست از بهر طامع و خاینف　　هیچ قیمت کری جز منصف
نفخهٔ صور سور مردانست　　هر که زان سور خورد مردانست
روح دل را خور روان آمد　　بهر عیار طبع جان آمد
روح چون رفت خانه باک بماند　　کالبد در مغاک خاک بماند
هر که زین جرعه طالع عمل است　　عقل او شب چراغ روز دل است
راز اگر چون زمین نگه دارد　　آسمان وار همی بردارد
در شب وصل پرده گر باشد　　راز در روز پرده در باشد
روز باشد قوی دل و غماز　　با ضعیفان شب به آید راز
زانکه مقلوب روز زور بود　　مرغ عیسی بروز کور بود

في صفة الانسان حكيم بجميع الاشياء

بیش از آدم زد دست کوتاهی　　دوستی داشت مرغ با ماهی
هر یکی در مقام خود ساکن　　آن ز رنج فارغ این ز تب ایمن
آدمی در زمین چو بیرا کند　　ما هی از مهر مرغ دل برکند
گفت بدرود باش و دور بیاز　　کی شدم من بقعر دریا باز
که بعالم نهاده شد رخ　　کز سر حیلت ... رشن
هم مرا زیر آب نگذارند　　هم ترا از هوا بدست آرند
همه را جمله نیست کرد است　　بر سباع و دده شهی راند
کادمی را بو هم دور اندیش　　جز مثل از ماکست و جز ...
حال شد از برای حیلت ما　　عقل شان از پی عقیلت ما
کرد نیست نداد آهن و نی　　کرد دانا زحق بادنی

في الانسان انه كان ظلوما جهولا

آدمی زاده تا زمین جانست　　قهر و لطفش بواسطه ذاتست
گر بنا نکی ضعیف کام شود　　گر بدانکی خدای تام شود
سابقت ذو نهفته در اول　　خاتمت ذو بهر حکم ازل
بخشی بخت سر شود بمجاز　　بعنی ست بای گرد دباز
گاه تن بر گذارد از کیوان　　گاه گردد ز خار کی حیران

سابقت زو نهفته در دانش | خاتمت زو بمهر از خوانش

آنکه ماندست سهمش از تقدیر | وانکه رفتست بهرش از تقصیر

این همه چیست صنعت تقدیر | وان همه چیست حاصل تدبیر

فی وصول العقل بالانسان

از سوا و ز طبع در انسان | دعوت عقل هست از همه دان

کز پی جسم و جان در آید دین | در مراتب عجب چه داری این

دختر طفل را درین پیوند | اولش لعبتست و پس فرزند

نر درآید بوقت جنبش گل | گر بهر در بانگ وانگهی بلبل

داند آنکس دل خردمندست | کز این بانگ تا بدان چندست

فرق داند مردم هشیار | بانگ خر زارغنون و موسیقار

هیچ بدنامی آدمی را بیش | نیست از جهل و از ظلومی خویش

چه حدیثست هرچه پیش آید | همه از جهل و ظلم خویش آید

حق بگفتست عالم و عادل | بنده هم ظالمست و هم جاهل

آدمی پاکنه شکسته ترست | پای طاوس چشم زخم پرست

کانکه گوید منم شده معصوم | او بر نفس خویشتن می شوم

وانکه خود را شکسته دل بیند | خویشتن را ز خود خجل بیند

اوست شایسته خدای کریم | وایمنست از عذاب نار جحیم

گفت

گفت داود را خدای جهان | که منم یاور شکسته دلان

جان پاکان خزانهٔ فلکست | جسم نیکان نشیمن ملکست

جسم تو گرچه تا بسند بدست | شوخ چشمست لیک خوش دیدست

آدمی سربسر همه آهوست | ظن خطا آیدش که بس نیکوست

عیب دارد دو صد هزاران بیش | هنرش آنکه از بهایم بیش

گر بود زینتش ز عقل و ادب | ورنه هم با بهایم است نسب

فی مذمة الدنیا واهانته

مرد کو عاشق دوگانه بود | مرگ با وی درون خانه بود

لاشه باشد بوقت جنگ ذلیل | باشه گردد بوقت خوردن سیل

چون شترمرغ نه چو مرد نه خر | باز را مرغ و خایه را اشتر

مرد بر دل ز تیر نهراسد | سست تر اسپ تنگ بشناسد

کار دل حیلت و کار تن حدتست | کار شه زور و کار زن همتست

هرکه در پیش خصم ملک و خود | دل ز خود برد و جان از او برد

مرد مردانه کم ضرر باشد | دود تیر ز چوب تر باشد

مرد دل خیانت اندیشد | را ز خود پیش خلق بر بندد

مردکی را که جان عزیز بود | لیک زبان فصیح تیز بود

وانکه از جیر ور کرد ارد | خنده بر هم ز سیر آرد

شکر داری شکر خواز دی بی / صبر داری صبر جو از دی فی

في لذة الدنيا مع شدة العقبى

آن بنشنیدۀ که در راهی / آن مخنث چه گفت با داهی
کرد مستی شد بن کشاده کرو / بهر سیبی بسوی راه دده
تا مگر میوه مست شاخ شود / راه زادن بر او فراخ شود
چون مخنث بدید هندوانرا / زو بپرسید او بگفت اورا
گفت بکدا ز زها تا خسته / دو به سیبی سلام خر برستد
بس به سیبی بکو که از ره دزد / تا چنین کون هلیله نتوان خورد
چون حشیدی حلاوت کاذن / بکش اکنون مشقت زادن
تو ندانستۀ که خوردن کیر / نام و ننگی ندارد اندر زیر
ست اگر جلد بودی و فربه / یك شکاری غاندی اندر ده
غافلند از نهاد خود مردم / هیچ نه هندواد خود مردم

في الجبن والشجاعة

مثلست این که از عذاب کلو / حد زده به بود که بیم زده
مرد را بیم جان ز زخم بتر / ورنه کو زخم تیر و تیغ بتر
مرد را کز اجل بود تا سه / مرگ با بد دلست هم کاسه
چون بحکم ازل نکوبیدند / دوزخ نقد بد دلان دیدند

اندران

اندران صف که زور بار روید / مرد را مرغ دل نباید بود
مرد کو روز رزم بی مایه است / دام را خیمه بهترین دایه است
مرد بد دل گرشد بجنگ فراز / بهترین علتیست عمر دراز
هر که در جنگ بد دل و غرست / سپر و جوشنش دوم عمرست
مرد بی دست و پای جوشن دار / همچو ماهی بود بدشت و غار
تیغ با مرد مایه و برگ است / مرد نامرد سایۀ مرگ است
ورق جز با جان مسلم نیست / تیغ را جز شجاع محرم نیست
تیغ در خورد مرد مرد آنست / ور ز جنبش تیغ تیز بیکانست
مرد را آهنین ز ره کرست / اجل نا آمده قوی ز رهست
از زره بود بت خید روند / کرد خصمش سؤال گفتا مرد
تا بود روی بر زره باشد / چون زهد پشت کشته باشد
آب باشد نه مرد چون بولاد / کو ز ره بوس کرد از هر باد
مرد مردانه همچو کوه باشد / که از و بادها سنه باشد
تا تفت دل ز کینه نفروزد / که تن وی شجاعت آموزد
غم نا آمده بدد ل / زان بجز غم نیاید حاصل
لقمه با بیم جان ز ند آهو / زان ندارد نزد بنه پهلو
لقمه با بیم جان زند آهو / زان ندارد نزد بنه پهلو

فی الشرة والاکل والحرص

نه بپرسید از جحی چیزی — گر علی و عمر بگو چیزی

گفت با وی جحی که اندر جاست — در دلم بغض و حب کس نگذاشت

شرم لقمه‌ان جنانم کرد — کز تعصب شدم بکلی فرد

مرمرا کار خورد و خفت آمد — با دلم اکل و شرب جفت آمد

هرکه او بیش خورد بیش رید — نه چو لقمان چو لقمه بیش رید

مرد با مال بی تعین باشد — سیر خورده کی سند دین باشد

فی الحرص بالاکل والشهوات

اولین بند در رهِ آدم — بود نای گلو و طبل شکم

مهترین بند هست نای گلو — کندت طبل بطن شهره بلو

طبل و نایست اصل فتنه و شر — هر دو بگذار خوار و خود بگذر

مرکشا مرو ز قبله مطبخ — دانکه فرداش جای دوزخ

آدمی را درین کهن برزخ — هم ز مطبخ دریست بر دوزخ

شرم جانو برزکار آمد — تا نیابد مرا دبار آمد

گر همی نام معده خم نکنی — کم طرق تا طریق کم نکنی

چون سبک شد بآب شرم برود — تا ز خلق آب و نان کرم برد

کم خورش تخم ضبط و فطنت — هر کجا بطنتست فطنت نیست

کم خورش

کم خورش مرد کردنی باشد — مرد دونان ز خوردنی باشد

هرکه کم خورد و نیست بی آبی — ذهن سندی و نطق اعرابی

این بود زیرک آن نباشد غمر — این شتر چار و آن نه اندک عمر

چون خوری بیش پیل باشی تو — کم خوری جبرئیل باشی تو

کم خوری ذهن و فطنت و تمیز — پرخوری تخم خواب و آفت نیز

خفت زاد دامبا اندر دیر — دارد شر در صلاح و خطر

هرکه بسیار خوار باشد او — دانکه بسیار خوار باشد او

باز مرغ ناطقی که کم خوارست — بحقیقت بدانکه کم خوارست

منتجب کی شود بعلم غریب — جز بقلب خفیف و بطن رغیب

خوار اندک فزون کند حکمت — خور بسیار کم کند علمت

علت عقل عالم ز راحت — جامهٔ جان زیرکان علت

هرکه را علم و حلم نبود یار — مرو را در جهان مرده مدار

کی بنا فند خود خردمندان — جامهٔ تن ز جامه مرد ندان

گوشت برگاو و فربه نیکوتر — زینت مرد دانش است و هنر

باش کم خوار تا بمانی دیر — که اجل گرسنست و خورد دلیر

باش کم خوار تا بوی با ولد — چو شکم گشت پر بدیدی مرد

اصل دانش بود ز کم خوردن — مرد پرخوار اصل آزردن

جانت از لقمه کرد راحت | چون دو لقمه خوری بود آفت
کز خوردن شوی ز روح بعید | کشتهٔ دو زخمی بوی نه شهید
بود بسیار خوار بی نوبت | کز گلو بندهٔ خواجگی دوبت
مکن از درد و شمع بو خبر از | کاسهٔ سر بنه سوخته دان
آب و نان خواستن ز سفله درست | چون دمیدن بود بخاک انگشت
لقمه گر کنی ز خوردن بیش | هیضه آرد کلید گلخن بیش
هاضمه چون بدو نبر دارد | از زنخ گلخنی دگر سازد
باده چون باد در زبان فکند | سبضه بیگار بود هلاک کند
خورد بسیار مردم گردان | بیکی قی برد چون میدان
کنده کرد د سرای بخانه ازو | معده کون کرد د بهانه ازو
مرد و زن را که حرص کرد گلوت | نامشان کدخدا و کدبانوت
گر نبایدت جهره چون گل زرد | گروی افراط اکل بیش مکرد
صحت تن بودت در پرهیز | از ره امتلا سبک برخیز
همچو ماه دو پیکر از تک و پوی | در بدر مرد وان و روی دو روی
خور ایخا کلمت از و بر کرد | کانکه گل خورد زرد باشد مرد
باید ابخار گل بپرهیزی | تا ز گل سرخ روی برخیزی
برده چون طاعت اندر اوت | بادهٔ تلخ عمر شیرینیت

کوی

کوی بر درد و شهر او باش | باسبان را چه خوش بود بخاش
مرد نی شراب تا چه کند | بط چینی سراب تا چه کند
چیست حاصل سوی شراب نیاز | اولش شر و آخر آب شدن
در دل ار سوز او سروری نه | هر چه او داد جز غروری نه
چون کند عربده و لیکن مست | ور سخاوت کند دروغ زنست
مست کو داد و جوش بحر بابست | نور صبح دروغ زن باشد
مست چون صبح کاذب بغل | روز و شب عمر جاودیت بغل
او سرت را گرفته زیر دو پای | نور جان ساخته تنش را جای
تو بعه دین و بخردی داده | او بتو دیو و ددی داده
تو از و آن خوری که بستی ترست | و او ز تو آن برد که هستی تست
عمر دادی بباد از بی می | عاقلی زین شمار دعز علی
بنشاط سماع مشغولی | ور سرای بقا تو معزولی
فارغ ار مرگ و ایمن از گور | من چکو بیر ترا بدل کور
جنگ ده دنیا زبون زد | دل باکین تاه بخون زد
حبه نزدت نکو احد | سیم باید که باشدت لابد
هیچ خصمت بتر دنیا نیست | باک کوبم که چشم بینا نیست

فی التجرید و ترک الدنیا

روح را چون برد روح ایزدی   چرخ چارم فرود از و بدی
داد مر جبرئیل را فرمان   خالق و کردگار هر دو جهان
کو بجو سید مرورا همه جای   تا چه دارد ز نعمت دنیا
چون بجستند سوزنی دیدند   بر زه دلق او بپرسیدند
جمله گفتند خالق ما ای   بر همه حالها تو دانای
بر زه دلق سوزنیست ورا   نیست چیزی بیش از زه دنیا
ندا آمد ورا ز رب رؤف   کی کندش در آن مکان موقوف
بوی دنیا همی دمد زین تن   چرخ چارم ورا بود مسکن
گرنه این سوزنش بدی همراه   برسیدی بزیر عرش اله
سوزنی روح را چو مانع گشت   بمکانی شریف قانع گشت
باز ماند از مکان قرب جلال   سوزنی گشت روح را و بال
ای جوا مرد دیده بین بپذیر   دل ز دنیا و زینتش برگیر
تا مرفه بدان سرای رسی   بسرور و عز و بهاء رسی
ورنه با خاک تیره گردی راست   راه عقبی ز راه کام جداست
زهر قاتل شناس دنیا را   زو تو باز هم ساز عقبی را

فی روح الله
و ترک الدنیا

زانکه

زانکه دنیا پرست برخیزد   ست چون بت پرست دل بیم
در اثر خوانده ام که روح الله   شد بصحرا شبی برون ناگه
ساعتی چون برفت خواب گرفت   بسوی خواب کرد شتاب گرفت
سنگی افکنده دید بالش ساخت   خواب را بار گشت و پیش تاخت
ساعتی خفت و زود شد بیدار   دید ابلیس را در آن هنجار
گفتش ای رانده ای سگ ملعون   بچه کار آمدی برم بفسون
جایگاهی که عصمت عیسیست   مر ترا کی در آن مکان باریست
گفت بر من تو زحمت آوردی   در سرایم تصرفی کردی
با من آخر تکلف از چه کنی   در سرای تصرف از چه کنی
جمله دنیا همه سرای منست   جای تو نیست ملک و جای منست
ملکت من بدست چون گیری   تو بعصمت مراد بوذ گیری
گفت بر تو چه رحمت آوردم   قصد ملکت بگو که کی کردم
گفت کین سنگ را که بالشتست   نز دنیاست چون گرفتی بست
عیسی آن سنگ را بسر انداخت   شخص ابلیس از آن سبب بگداخت
گفت خود رستی و مرا راندی   مرد و آنرا ز بند برهاندی
با تو زین پس مرا نباشد کار   ملکت من تو دور و بمن بگذار
تا چنین طالبی تو دنیا را   کی توانی بدید عقبی را

روزه دنیا طمع ببر بگستر　　گهر و زر داو تو خاک بسر
خاک بر سر مر آنکه دنیا خواست　　مرد دنیا برست باد هوا
هست بسیار خوار همچو گاو　　معده چون آسیا گلو چون نای
کرد از رای ناصواب و خفیف　　خیره بسیار خوار کرد کنیف
نه فلک را ز دوختی بر دوناند　　لقمه ده سیر که منون بخوراند
تا ترا روزگار چون گوید　　لقمه در معده ات برآشوبد
روز کار تو از بی بند است　　شادی شام بر دو انده جاست
زان همی رایگان بپری تو　　کز پی لقمه در زحیری تو
هرکه چون عیسی از شره بجهد　　از غم باد و بود خود برهد
هم نشین زمرهٔ ملک بیند　　بام خود پنجمین فلک بیند

في حب الدنيا واهانته

مل همی خورد سوی گل بنهاد　　باش تا بر دمد ز گور تو خار
ای چو فرعون شوم کردگی　　از ره آب رفته در آتش
چکنی در هوا زیخ خمار　　کار آبی که آتش آرد باد
زان چنان خون که از کدو ریزد　　پس ز تابوت خم برانگیزد
نه گزینی سوی گزند سوی　　از لگدکشته ای چه زنده شوی
چون جو شیر از بکرد خود بخوی　　همچو و باه خون رز جبه خود

عشق بیرون برد ترا از خودی　　بیخودی را بدان ز بیخودی
با خود میل سوی مل چکنی　　سبز خار برگ گل چکنی
آنکه دارد خود نخواهد مل　　وانکه باشد حزین بنوید گل
از همی موش بر بگرد از میل　　خاصه مستی و خانه برده سیل
چون عراقی نداری اندوه　　لاشه خود ابسته در مده
خانه خالی و شهر پر ماتم　　شرع خصم و ندیم نامحرم
کوی پر دزد و مردم بیرون　　تو همی کوک و کوکنار خوری
حزم خود کن که دزد تا نخانت　　خانه ات خانه است و بیگانه است
ای کمی بوده نز کمی بودن　　دلت بگرفت از آدمی بودن
چکنی باده کاندرین فرسنگ　　بار شیشه است و ره بخ و خر لنگ
خر لنگ و ضعیف بار گران　　منزلت سنگلاخ و تو حیران
ره تاری چراغ بی روغن　　باد صرصر تو باد خانه مکن
سر بی مغز و پای محکم نی　　مال هم دست و یار محرم نی
خواب که ساخته ز تلخ درخت　　تا نهاده قدم بجای بخت
شب سر خواب و روز عزم شراب　　نکند جز که ملک و دین خراب
تو بشادی و آدم اندر بند　　اینت بد مهر و ناخلف فرزند
آذر ادرون خود بیوست　　خاک بر سر شماد و باد بدست

آذر اماردان کرد عالم | نشود جز بخاک سیر شکم
صورت طمع کافتن بتر | بوزنه سک دست و کربه برتر
ظلم را جون سکان و دیوانکاه | بخر و آب ریز و آتش خوار
خشم در زیر جامه نقاش | سک لاشه را سته در بوالکن
صورت آذر جو طاوس است | بال مسعود و پای منحوس است
مست نقش حسد سوی لواد | کرک یوسف در غریبته خوار
هست نقش ریا جو صورت شمع | تبش او را و تابش اند جمع
مست در نقش شکل کرو نغم | شکل کاس و کمه و ابکم
نقش اعجاب هست در سینه | قبه شش جهت در آینه
همه در نقش ناشناس تواند | همه در بوده حواس تواند
باش تا روی بند بکشاید | باش تا با تو در حدیث آید
تا کیا تو اکرفته در بر | تا کیا تو نشانده در بر
کو بمیری نکشته ایشان را | کر کنی ملک و ملک خویشان را
جون شوی در جهان زیشان بند | با تو مانند جمله کی زنند
از پی پنج روزه راه کذند | آب روی حیات خویش
زاد مردان که رخ بخاک آیند | بره آورد جان پاک آرند
توره آورد جون بخواهی مرد | د دو دیو و ستور خواهی برد

کینه

کینه و کرو بغض و بخل و حسد | شهوت و خشم اندرون جسد
هفت درد و زخ اند پرده | نامشان عاقلان چنین کرده
هر که از هفت این بزرگ بجست | کی تواند ز هفت آنجا رست
وانکه در جانش هفت بابند | هر که بر صفت کرد از ین هفت
ببین مانده که از خرد بر سیج | تا بدان قبه بقا بر سیج
کاندران خطه ز اهل نفس دو میر | میر میزد که نمی رد کس
میر این زندگی بصد و سعیر | هم بدانجای باز کنش از زیر
زندن آنجا بکه میر تو خویش | آب حیوان مده بدشمن خویش
حرب قایم شده میان دو تن | چه دمی تیغ خویش زی دشمن
که جوا این چشم اجل فراز کند | بر از آن عقل چشم باز کند
تا به بینی نهاد عالم را | تا به بینی جهان آدم را
تا به بینی یکی بچشم نهان | جزها را جنانکه هست جهان
تو مسوز از جهان چه دیدستی | زین جهان نام او شنیدستی
تو جود اما دو عقبی است اعروس | سوی دنیا نکه مکن بفسوس
غافلی از جهان و از کارش | نا زموده بفعل کردارش
ترسم این غفلت از مقصود | باز دارد ترا که موعود
پیش سلطان بباشد منکر | نظر شاه مر ترا بهتر

في اصحاب الغفلة

آن شنیدی که در طواف زنی   گفت با آن جوان نکوسخنی
چون ورا در طواف دید آن مرد   گشت وقتی ز صبر و دانش فرد
گشت عاشق بیک نظر در حال   گفت با زن ز حال خویش احوال
گفت با آن جوان زن از دانش   آنچنان زن ز مرد بد دانش
کای جوان نیست مر ترا معلوم   کز که ماندی درین نظر محروم
اندرین موضع جوان ظریف   آن بر آید که اوست مرد عفیف
وز خجلت از خالقت نیاید شرم   که بیکسو فکند آرزو هم
خالق تو بتو شده ناظر   تو بدل ناشده برش حاضر
این نه جای تمتع و نظرست   جای ترست و موضع خطرست
کردگار تو مر ترا نگرانست   تو بشهوت متابع دگرانی
مرد را شرم بر هر کاری   نیست چون شرم مر ترا باری
شرم دارا ز خدای خالق پاک   وانکه از خلق هیچ باک مدار
هر که از کردگار ترسنده است   خلق عالم ازو هراسنده است
روز بازی تن ار تو خوابی یاد   شرم دار از حرام دست بدار
دوزخ و در شکم که این آتشست   سگی اندر جگر که این دانشست
در خرابی نشسته گین چیست   رسم گبران اگر گرفته کین دیست

اژدهای

اژدهای هزار سر دریغ   چیست این ملک و جاه و عز و ظفر
داده کوران مسلسل و زر   چیست این جاه علم و قوت دین
از برون پاک و از درون ناپاک   کیست این مست صوفی چالاک
گربه بیرون سلیم اندرون چالاک   چیست این کار کرد و کی حالی
با سلک و دیو کرده انبازی   چیست این لشکری و آن غازی
داده در دست دزد شمع چراغ   مست این شمع شرع و نور دماغ
زورقی با نقابر در جیحون   کیست این دختر زاده قارون
جامه صفت دانا چو طاوس   کیست این مرد خرقه و ناموس
نعره بر داشته چو کبک از کوه   کیست این مست عارفی شکوه
بلکه بام خانه کرده خراب   کیست این مدعی بخود و خواب
پای در خود زده چو مردم مست   چیست این دست موزه دل
خویشتن را لقب نهاده مسیح   وز دم صد هزار بیت جریح
بخود افسوس کرده چون دجال   که بهنگام خرقه و که جال
این همه خشم و جنگ و ظلم و فسود   در دو دیو ند در نقاب غرود
چون برافکنده بر آب سیر   می نداری بنا مست خبر
بسرای بقا ازین کشتی   ما رو کرده مهر بدین زشتی
این همه بد فعال و بد دین اند   چه توان کرد مرد ما این اند

عمر خود رای خلق را بینند   راه بی رای خانه نگزینند
یا بعزلت بخوش دلی تو زن   یا برینها بباز جان و کن
عز طلب کردیم ز همت جوست   کی نیم همچو سفله خواری دوست

فی صفة الربیع والریاحین

شکر انصاف پور بازبهار   گفت عالم چو مردم هشیار
شکر عدل جهان دهیش اله   دل گل گو بدا از زبان گیاه
دشتها بر لحاف نی بالین   باغها بر عروس نی کابین
گفت قران بلفظ همچون در   مرده امن کشیدم از الفاظ
تا ببینی بچشم عقل بر وه   بر کریبان دشت و دامن کوه
از پی نقشهای جان آویز   اختران نقش بند و رنگ آمیز
باغ بر تختهای سقلاطون   راغ بر فرشهای بوقلمون
شاخها حله پوش مشک آغوش   دشت عنبر فروش و مینا پوش
باغ از بوی عطر مشک آگین   زاغ مانند زلف حور العین
اشک چون شبنم سهیل و کیا   روی چون بامداد روی کیا
سرو چون حور سبز پیراهن   مشک عنبر دمید بر دامن
عنبرین گشته از نسیم صبا   از مشام زمین مشام هوا
خامه بر کار کرده دست بهار   زلف کوتاه کرد دست بهار

جمله

جمله اشک چشم من بیتاب   تا در باغ رفته از لب آب
بی خیال است گرد تر بی باک   زلف شبدر گرفته گرد خاک
گو بخواهد بحکم خلق کمال   خون کند مشک و مشک خون در حال
صفت گل کنون بقوت دل   گفت بلبل چو مردم عاقل
دشتها را لباسهای رنگین   باغها را ز حلها آذین
کوه بر نقشهای زیبا   اختران نقش بند بر دیبا
شاخ مانند عقد بر لولو   باد مانند نافهٔ آهو
باغ بر حقه‌ها در و گهر   داغ بر شقشها نقش و زر
گفت روزی مرید خود را پیر   کرد غیبت مکن تو چهره حقیر
کاشکی معصیت پدید کند   تا که معتاب شد اشدی چند
هیچ جمعی بغیبه ننشستی   هر کسی دم ز غیبه بر بستی
ور نشستی ز را بجا گریه   کند کشتی میان جمع سفیه
زان خجالت دگر بغیبت کس   نزدی تو ز خلق هیچ نفس
هست غیبت بنص لحم اخیه   نخورد مرده اخ مرد وجیه
گفت گرکن سبک نگار درگ   چون در آیست خیر بافه دلی
ندز لا تامنوا سبک بفکن   ندز لا تقنطوا قفس بشکن
همچو مردان درای در تک و پوی   تخته گفت انا آبدوی بگوی

علم لشکر جفاء بشکن / قلم نقش بند تن بشکن
نکند صبر نفس تو ناپاک / کاب او آتش است و بادش خاک
کز سپید و سیاه دفتر جاه / دیده دارد سپید و نامه سیاه
در گفتار بهر در بربند / بقضای خدای شو خرسند
چون نکوی سپید نامه شوی / رستی از رنج و خوش کامه شوی
ور بکوی عبادتی اندر رنج / بشنو این پند و خیره باد مسنج
شبر کردن سطبر از زر داد / که رسولی بجز رسن نگذارد
نرهی در دو ره رهای باش / از خودی دور شو خدائی
چه شوی چون ستور دوده بو / چار میخ اندرین گدای کده
نیست در روی زمعنی آن یاران / همه جامه است و کنده بیجو یار
کر نه چرخ برگذشتن جست / کرد این خاک توده گشتن چیست
در سوس عالم نه بینی سود / ورز هوا زنده عمری زود
کار کن کار و بگذر از گفتار / کاندرین راه کار دارد کار
گفت کم کن که هرچه خواهم کرد / گوی کردم مکو که خواهم کرد

في نظر الرسول عليه السلام الى الفقر غير الاغنيا

چون پیمبر بدید نبوی / ننگرد سوی تو بو بر جه بود
مال بر کف جو سیل در کشتیت / مال در دل جو سیل در کشتیت

مرد را چون دم و درم باشد / از نکو تر چیز کم باشد
تا بد بخانش کس جگر نخورد / نه بدانجای حسرتی ببرد
گرچه دنیا بجز لطافت نیست / لیک بودنش بی این دو آفت نیست
بحلال از خدای مشغولی / بحرام از خدای معزولی
پس عوان را ز بهر چه حلال / پیر مصطفی نبود مجال
نبود خود حکیم شبهت جوی / از حلال زمانه دست بشوی
گرچه زر و جسم را بنا بود / لیکن آن هم حجاب راه بود
در زر و سیم اگر کمالستی / که قرین سنگ و دو دوالستی
مال اگر مایلی خران نشدی / حلقه فرج استران نشدی
آدمی مرده در غم نانی / وان دو دال دکان چون کانی
آدمی پیش اسب بی درمیست / وان دو دال دکاب محتشمست
دنیا از دین همینه آزرده است / کاب دنیا جمال دین ببرد است
مرد دین باش و مال بگذار / جیفه دنیا بجمله خلق کن
مال سوی حکیم کی باید / زشت با کور سر فرا ساود
دور دارد شب خدا روزی / که بترسد که بشکند بوزی
هر دو انجا که بخت و فرهنگ است / در نگنجد از آنکه ره تنگ است
نبود جز مال برون مایل / مایل مال جاهل جاهل

دیو و دد نیابوند هر دو قرین   تحفهٔ آن و قلتبانی این
دیو و دد برد بر او کام کند   کور برنیست بل مقام کند

فی اصحاب الغرور

آن شنیدی که بود مردی کور   آدمی صورت و بفعل ستور
رفت روزی بسوی کرمابه   ماند تنها درون کرمابه
سوزنی تیز در کرفته بچنگ   کرد زی خایکان خویش آهنگ
سوزنش اندر خلید در خایه   آنچنان کو ز جلف بی‌مایه
هر زمان گفتی ای خدای غفور   مستم اندر عنا و غم رنجور
مر مرا زین عنا و غم فرج آر   کز چنین محنتم نماند قرار
سوزنی تیز و خایه نازک   برهانم بفضل خویش سبک
کرد مردی در آن میان نگاه   گشت از آن کور و خود آگاه
گفتش ای ابله ای کدو کری   ای ترا سال عمر جهل غری
سوزن از دست بفکن و رستی   که ازین جهل جان و دل خستی
تو ز دنیا همه چنین نالی   کان چنان کور دل ز محتالی
دست دنیا بدار تا برهی   خیره در کار خویش می‌تبهی
که بپای ار خودش بند آری   که دو دست از طمع بدو یازی
می نخواهی جهان و لیکن بقول   ای همه قول تو بخن چو بول

ای همه

ای همه قول تو نفاق و دروغ   هیش دنیا تو کردن اندر دوغ
خنک آنکه از زمانه دست بداشت   حب دنیا بسوی دل نگذاشت

فی استعمار دار الغرور

خواست عقبی ز عجز دینداری   از یکی مالداری یاری
آنکه آن مالدار بی‌هنجار   مهر بر لب نهاد و دل بر دام
یک دو بارش بگفت سایل راد   مالدار بحق جوابش داد
گفت اگر حق پرستی ای بی‌دین   دین و دنیا ز حق طلب نه ز من
گفت دین هست خوب و دنیا بد   نیک ازو خواستن بد از نرد
که مرا گفته‌اند کز بی‌دل   حق ز حق خواه و باطل از باطل
چون تو بر باطلی و من بر حق   از تو جویم نصیب خویش الحق
زانکه نفس او چه کوهر شریف   کار او باطلست و رای سخیف
دل بدین داده‌ام که خوش بود   باز کردد بسوی حق بر بد
کل نبود تو زان فراز آمد   کی کلوخی بگل نیاز آمد
دین نیابی کرت غم بدنیست   زانکه کابین دین طلاق ...
چون نمودم درین سخن بهتان   سخن آغاز کردم از نسیان

الباب السابع فی الغفلة والنسیان والتهود فی امور الدنیا ونسیان الموت وما بعده

خندهٔ برق کار عمر بود
خندهٔ برق را چه عمر بود

پنج عمرت زمانه بر کنده
چون همه ابلهان تو و خنده

آن کرا لحد و حفره کند بود
مر ورا خود چه جای خنده بود

مکن ای دوست در بهای عمل
عقل را چرخ در غرور امل

نه چو مردی نماند بوی نگار
پس تو با نکار مردی آن بگذار

ماه نو بر تو بال تو برکند
پس تو بر مه مخند بر خود خند

هر شبی کان زمانه بر تو شود
روزی از زندگانی تو برد

در رخ ماه نو کسی خندد
کش از و سود و مزد بر بندد

پس تو باری چه انگری چون
کِشت از و جان کشت و کالم افزون

غافلان خفته زیر کاه نهان
خر بنالش سزا تر از بالان

زیر کاه آز را چو بر تو معلوم است
که شب و روز غافلان نبوست

سال چون مرحله است و مه منزل
روز و شب کام زخم و عمر تنک

چون بمنزل رسید مرد ادا
از ده رفته پس شود آگاه

باز پس خود نیابد آنچه کذشت
درج اعمار تو ز نفط نبوت

با تو صد درج در نا سفته
خانه بر دزد و تو خوش خفته

عمر کوته چو عمر مور و مکس
املت باز عمر ده کرکس

در ره دین شده قلیل عمل
بهر دنیا شده طویل امل

که بود

که بود غافل از قضای اجل
کوته اندیشه و دراز امل

خلق از عمر خود شده معزول
تو بدین عمر مختصر مشغول

تو همی رنج دل به جان بخری
خشمت آید چو کوی کیج بخوری

با قناعت کز او کنی غم و رنج
ورنه بکنی ز عشق و عشق الفنج

فی طول العمر والحسرة مع ذلک

نوح را عمر جمله ده صد بود
حرص را و امید او ز آن بتو

چون کذر کرد نهصد و پنجاه
در رفد للک بحسرت کرد نکاه

کفت آوخ که بود این ده صد
بود کمتر ز روزی که ده بد

عاقبت هم برفت و بی غم ماند
آیت عزل خویشتن برخواند

بحر ندار برای سود و زنان
تب لرزن بجنبه کفر کران

فی طول العمر وقصر الامل

داشت لقمن یکی کریچی تنک
چون کلوکاه نای و سینه چنک

بلفضولی سوال کرد از وی
چیست این خانه شش بدست و بپی

با دم سرد و چشم کریان پیر
کفت هذا لمن یموت کثیر

در برابطو مقام و من سفری
بر سر پل سرای و منزل کند

چه کنم خانه کل ابادان
دل منه این ما تکونوا خوان

کر بیاورده چون زنم شانه
برون رود چون کنم خانه

آهن سرد چند کوبم من / خانهٔ ویران و چند روبم من
پیش صرصر چراغ چه فروزم / پوستین پیش شیر چون دوزم
خلق را زین سه نفس شر و شوم / چار دیوار کور بهتر گور
هلا انا المقتلون بخواند و بس / خانه و جای سازم ایمنت بس
چه کنم جفت و خانه و بنیاد / مونس من نجا المخفون باد
خانه کز راه رنج و حیله بود / همچو زندان کرم پیله بود
خانه اینجا که بهر قوت کنند / مور و زنبور و عنکبوت کنند
قوت عیسی چو ز آسمان بازند / هم بدان جانش خانه بردازند
بر فلک زان مسیح سر بفراشت / کرد درین خاک توده خانه نداشت
چه کند روح پاک خانهٔ ریح / فلک پنجم است بام مسیح
خرد جان چون ز جو خالیست / علم جو را از آن عالیست
خاک و آب و هوا و آتش چند / که نگه دارد ار تو سازی جهد
مرگ را چون شکر و جلا کشت / سوی ناپاک و پاک ره با کشت
نه تو مردی و مرگ بی زورست / شیر او سیر و کور او کورست
زانکه اینجاست یک دو مهلت / نه تبت آن بمدت اجلت
با اجل باز بسته اند این کار / بی اجل نیست کار در مقدار
فرش عبرت نوشته در رشومی / این دو فراش رنگی و رومی

ای

ای نیاموخته ادب ز ابوان / ادب آموز زین پر از ملکوت
که کنف باشد از بلا تابت / که کفن باف تست روز و رفت
چند اندوه پیرهن باشد / بوکت آن پیرهن کفن باشد
تو بدزدی شده بیرهنت / کار دزد آن دم بکوفته کفنت
با تو این طمطراق و لاف و دروغ / تا دم آخرست همرهت و بس
بعد ازان راه کفر و دین بود / نیک و بد مونس و قرین بود
نیک تو روضهٔ شود ز نعیم / بد تو حفرهٔ شود ز جحیم
تو ز حرص و حسد میان بسیر / کرد تو چون سرای پرده اثیر
با خودی از اثیر چون گذری / هیز می از سعیر چون گذری
خویشتن را وداع کن زیستی / عهد با خود بی کمان بستی
ای فکنده بجهل و خوی برست / رو بها اندرز و ملح درکشت
آرزوی ضیاع و اسبابت / دور از آبت ببرد و شب خوابت
آرزو را بزیر پای در آر / هوس و آرزو برین بگذار
آرزو و هوس کجا جوید / آنکه او راه بی خودی پوید
آنچه جد چون کعبه شمری / وانچه هزل چون کنشت شمری
لعب و بازی برای کودک راست / مرد را لاعبی نیاید راست
بسته با عقدهٔ تمنا عقد / توبه در نسیه و گناهان نقد

کر نیابی قدر اجل تاخیر — نه ترا مسکن است قعر سعیر

فارغ از مرک و ایمن از خوف — جرم حالی و توبه در تسویف

تو ز احوال خویش محجوبی — زان طلب کار مرد مقلوبی

بو کجا ها همی کنی اصرار — خویشتن را ز مردکان انکار

خانه را کور ساز و دل را خصم — در و دیوار و خاک و کل را خصم

همه فعل تو از تو کرده سوال — یافته کوش مال و خورده دوال

یک بیک کرده را اجزا دیده — وز شفیعان تو طمع ببریده

تا فعل تو علیم و بصیر — تو ز احوال خویش کشته ضریر

بکرفته حجاب بار خدای — روز باداش فعل و برده جای

وه که چون آمدی برون ز نهفت — بس که واحسرتا ببایدت کفت

مثل الغرور

مثلت هست در سرای غرور — همچو آن یخ فروش نیشابور

در تموزان یخک نهاده به پیش — یک خریدار نی و او درویش

یخ کدازان شده ز کرمی بود — با دلی دردناک و باد دم سرد

این همی کفت و اشک همی بارید — که بسی مان نماند و کس نخرید

زانکه عمر کذشته باقی داشت — آفتاب تموزش نکذاشت

قیمت روزکار آسانی — بسر روزکار اکر دانی

جیست

جیست عقل اول این جهان دیدن — بس بحسبت برین جهان ریدن

برک دنیا خود به نبسندد — مرک بر برک این جهان خندد

جون نترسی تو از اجل خود دی — آن ز غفلت شمر نه از مردی

تو نه ای بر اجل دلیر هنوز — کور کورست و شیر شیر هنوز

فی صفة الموت

جز دو دو نکی نشد ز مرد هلاک — مرد یک ذات را ز مرک جه باک

مجلس وعظ رفتنت هوس است — مرک همسایه واعظ تو بست

زادکان جون ز جهر بردارند — سفر مرک خویش را سازند

سوی مرکت خلق را آهنک — دم زدن کام و روز و شب فرسنک

جان بذیران جه بی نوا جه بیرک — همه در کشتی اند و ساحل مرک

هستی حق زوال نبذیرد — آنکه مرک آفرید کی میرد

بیش آنکو که قدر دین داند — سرکذشت امل اجل خواند

از ثری تا باوج جرخ اثیر — همه میرنده اند دون و امیر

جه حدیث امیر کی میرد — کی اجل مر اجل کلو کیرد

جکنی سرکذشت طراری — سرکذشت اجل شنو باری

تا بکوید جکونه سازم جان — تا بکوید جکونه سوزم شان

تا بکوید بغافل کرو کور — بکه دادم زکی ستدم زور

تا بگوید که کرد ستان زامن … چون شکستم بسوی کرده
تا بگوید چه تاختم بر تخت … تا بگوید چه باختم بر بخت
بخت آن از چه سنگون کردم … تخت این از که بزد خون کردم
چه بیخ و بیخها بکندم من … چه بیخ و شاخها فکندم من
خسروان را چگونه کردم مست … قصه هاشان چگونه کردم پست
تا بگوید ز انبیا و رسل … چون گرفتم بقهر بر سر پل
تا بگوید که شیث و آدم را … چون بریدم ز جسمشان دم را
تا بگوید ز کشتن هابیل … مردن زار و رفتن هر یک
تا بگوید ز حال ابراهیم … جد نمرود و آن عذاب الیم
حال اسحق و حال اسمعیل … هاجر و ساره وال اسرائیل
تا بگوید ز موسی و هرون … آل عمران و حوت با ذوالنون
تا بگوید ز گریه داود … ناله و آب چشم و طول سجود
تا بگوید ز ملکت بر سرش … سایه از پر مرغ کرد سرش
انس و جن مر ورا شده مطواع … باد چون مرکبی مطیع و مطاع
تا بگوید ز لشکر کفار … زکریا برید از منشار
تا بگوید ز عصمت یحیی … تا بگوید ز ناله عیسی
تا بگوید ز سید سادات … که ز ما بر روان او صلوات

میر

میر بوبکر و عمر و عثمان … حیدر آن شیر خالق سبحان
تا بگوید ز قوم پر شر و شین … شده راضی بقتل میر حسین
شده در نار قاتل و مقتول … شده با مرتبت بنزد رسول
تنش از تیغ خصم پاره شده … آل مروان و را نظاره شده
کربلا کشته گور خانه ورا … کرده تیر عدو نشانه ورا
عمرو عاص و یزید بد اختر … لب آب بر فکنده سپر
کین آبا بتوخته ز حسین … خواسته کینها بدو چنین
تا بگوید ز حال میر حسن … آن سرافراز شرع و زین زمن
وانکه دان کارزار بوسفیان … یک ز مظلومی عمرو را داده زمان
از نبی خواست استغاثت عین … تا شد او هم جلیس با فرعون
زان بر آوردن هلاک و دمار … از نژاد امیه خونخوار
تا بگوید ز بهر آتش و آب … آب فرعون چون ببردم از آب
تا بگوید ز عاد و عاد نژاد … که بباد ش چگونه کردم باد
تا بگوید ز خم ناگاهان … بر سر رهبران و گمراهان
زان بر آوردن رسول الله … زان برون کردن فضول آن
زان ببردن عروس نیکو رو … ناگهان از کنار زیباشو

فی الماضین من ملوک العجم

زان ملوک عجم که در تاریخ / مجردانراست موعظه و توبیخ
زان سخنهاء ملک کیخسرو / رستم زال و نیرم و جم و گو
آل گشتاسب و نامور لهراسب / وان همه علم و حکمت جاماسب
حال جمشید و حال افریدون / حال ضحاک کافر ملعون
سرگذشت سیاوش مظلوم / بد بی حفاظ و آن زن شوم
حال اسفندیار و ظلم بدو / حال افراسیاب بسته کمر
رستم کرد و خدعه سهراب / که جهان شد ز فعل هر دو خراب
زان جفاهاء بهمن دارا / کز چه کرد از خروج با دارا
زان ملوک طوایف و عظما / که چگونه شدند جمله هبا
حال فیروز و اردشیر عظام / اردوان دلیر باجرام
زان خبرها آل ساسانی / راندن کام دل بآسانی
زان خصال سکندر رومی / که برفت از جهان بمحرومی
زان سیرها یزدگرد عزیز / که شد از بخت بد همه ناچیز

فی اهل الارض خاصة و عامة

زان بنی آدم از صغار و کبار / که برآورده شد ز جمله دمار
زان بجان اندرون خلیفه بیش / بچه زاد دکار مادر خویش
زان جویدن بمنزل و بسفر / خلق برنا تازه بیش بدر

زان

زان ربودن فکندن اندر غار / مرد را از دکان و از بازار
زان خصال سران سمر کردن / زان دعاء شهان دگر کردن
زان همه ملک با خلل کردن / زان همه خطبها بدل کردن
تا چو بشنیدی از غرور تهی / دل بدین عمر بی وفا ننهی
این همه قصها ازو بشنو / نازنینی مکن بدو بگرو
زین قضاهاء کرم شیر کار / کرده اندر مدد مسخ وار
تو ز روی هوا و بلهوسی / ور ز بی فعل ناکسی و خسی
آنچنان با غرور کشتی جفت / بیش تو مرگ خود که یارد گفت
چه حدیث شاه کو میرد / که اجل خلق بادشا گیرد
که بود خاصه زاندرون حصار / با امیر اجل اجل را کار
از تو مرخوشترانک بیش اجل / از برای نفاق و زرق و دغل
بیش بیمار هم نفس با مرگ / کشته ریزان ز شاخ عمر برگ
او کشیده ز هفت عضو جان / تو همی گوی هفت که عیان
کرده ابلیس هر طنازی / زین سخن بر بروت تو بازی
در میان که هزار که باشد / مرگ یک دم چو کاه بر باشد
زین ترش بودن تو در زندان / مرگ را کند کی شود دندان
مه ز تو که ز تو بیش تو مرد / تو بزی خویش تا که یارد برد

مردگان را بگل سپردی تو … تو نمیری نه مرد خردی تو
خود ترا مرگ بسته کی گردد … تو امیر امیر کی میرد

في موت الموتى

روزی آخر ز چرخ بایدت … هم تو سای و هم تو سایدت
گر ترا از حواس مرگ برید … مرگ هم مرگ خود بخواهد دید
هاون ار چند چیزها ساید … هم بسوده شود چو وقت آید
مرگ اگر چه بسخت خون ماده … هم بپیوند خویش در محشر
ای بها را ببد بباز زده … وانچه بر بود باید از خود ده
عمرت از آسمان شد سوده … تو همی خود ز خود نیاسوده
لیک بود زین سبب که گفت … که همی بر نتافت بیرهفت
در جهانی که عقل و ایمانست … مردن جسم زادن جانست
تن فدا کن که در جهان سخن … جان شود زنده چون بمیرد تن
تنت را طبع و چرخ دارد ساز … این و آن ساز خویش خواهند باز
جانت حق داد جاودان ماند … زانکه حق داده باز نستاند
معرفت در دلت نهاده او است … با ذکی گیر آنچه داده او است
کانک او خود سرشت خاک نکرد … وانکه او خود بنشت پاک نکرد
لعل را کافتاب پرورد است … از همه آفتش خدا کرده است

شحنه

شحنه او است آفتاب بلند … نرساند بدو نهیب و گزند
چون همی زاختران پذیرد قوت … خم نگیرد ز گوهر آن یاقوت
باز دزدی که زابر زاد و معادن … لاجرم خاک شد ز خاک جهان
بر فلک شو که در جهان وجود … هر که بر تو کریم تر در جود
این همه هیاتی که در بدنست … نقش نه پیر و چار پیرهنست
نز تو جادست مر ترا مایه … بو نشاید که گشت زین پایه
کو بغفلت زنی در این معدن … جان مسکینت ماند بی مسکن
بروی زین سرای بی معنی … کوش بر گوشوار لا بشری
از پی نخ روزه بد مردی … گنج عقبی بدنیا آوردی
باری از زین شکار نیت کرد … مرغ دنیا بدام دنیا گیر
خرج کردی برای تن جان را … از پی نان بدادی ایمان را
مکن از مال را اسنان خرج … زر دکنی بشهر کوران خرج
که بود سوی بزم ودود می … شهر خوارزم و نقد خوارزمی
جعفری را چو نیست انجا خرج … باز دار از پی تجارت کرخ
اینک اقلیم بیم و امیدست … خود یکی روز راه خورشیدست
وین که امروز دیو مسکون است … قطع او مر ترا دو جیحون است
هیچ نادیده عالم معنی … معرفت را چرا کنی دعوی

تو ز طاوس پای دیدستی / نام اقلیمها شنیدستی
از دری دانهٔ عجب دیدی / مهرهٔ بلعجب بدیدی
بازی روز و شب بانبازی / هست پیش تو مجوب بازی
شیر گرمابه دیدهٔ و نقاش / باش تا شیر بیشه بینی باش
بر که خندند ساکنان اثیر / کز تو با گربه ماند کور و شیر
کو ز مرغ حریص حرص را بگذار / وین شیر بدت بگربه سپار
که اگر با تو دم زند ز هوست / کند از جوز چرخ در قفصت

فی الحکمة والموعظة والنصیحة

مرغ جو را دهست ابدانت / حکمت و دین بهست پر دانت
نبود جز جمال ایزد قوت / عاشقان را بجنت ملکوت
ملکوت از پی گدائی را / جان دهد از پی رضائی را
وانکه در بند حور و غلمانست / نیست خواجه که از غلامانست
تو چه دانی که می چه گیری قوت / با چنین دل کجا رسد ملکوت
تو چه دانی بهشت و حوران چیست / تو چه دانی که جنت جانت چیست
چون تو بردی ز عالم دین قوت / ملک را باز دانی از ملکوت
گر برد شهوتت بسوی بهشت / تات حور و قصور باید کشت
مجو بربط دقیق و صورت زشت / چشم تا زشت به ز بهشت

ای بدل

ای بدل کرده دین بنامردی / چند ازین نان و چند ازین دردی
عمری آخر بدست کن روزی / کرد رو با شدت زدین چندی
گیرم ایجاز دیو روزی / عیب خود بو سه همی جوئی
چون رسی در جهان بجوئی / عیب گوید جز اینکه گوئی
تو همی پوش هر عامهٔ خلق / عیب خود بهر بار نامهٔ خلق
پس بدانی تا سوا شود خود / عند می نه که عقلم این و بود
گرچه بر خود بوی از بن فرع / از درون شرم دار و شرم اگر شرع
این همه طمطراق بیهودست / عقل جز راستی نفرمودست
وانکسانی که مرد این راهند / از نهاد زمانه آگاهند
وان خوانی که ماد کل بکشند / شربت صرف کار دل بچشند
همه را بیخ اندرین بنیاد / زاتش دل دماغها بر باد
چون بدین در بنای بیداری / گر ز سگبانی مکن باری
گر غبر دهمین ستم در تو / کم بود از سگی بحشر تو
از صفات سگی تهی کن تن / ورنه در رستخیز خیزی سگ
کمتر از سگ مباش و حق بشناس / کی بیک لقمه دارد از تو سپاس
جسم را در ربع بجاه و تباه / سگ چو دیوانه شد تو دورش دار
جسم فربه مکن بلقمهٔ خوش / اسب فربه شود شود سرکش

روده کز باد گشت فربوتر ... شود از سوزنی ببل لاغر
بر عاقل که یافت عقل و بصر ... فربهی دیگر و ورم دیگر
بود چون بصیر مرد ضریر ... نیست حاجت مرا بدین تقریر
گرچه آبستنی ز دو ورم ... او بهم از مرگ تست آبستن
تو درین خطهٔ فساد مخود ... از دل شاد ماندهٔ بیخود

في الشره والحرص والشهوة

تو گدا این دا جو جان نگهدار ... گاه از آن عقل را بیازار
بود مر ترا مهی و بهی ... با دلی پر ز حرص و دست تهی
چیست دنیا سرای آفت و در ... چون کلیدوان زاولی بعد در
هست چون مار گرزه دوان دهم ... نرم و رنگین و از درون پر سم
در غرورش توانگر و درویش ... شاد ماز چون خیال کج اندیش
تو که در بند او گرفتاری ... می کشی از بهر او چنین خواری
تو با مید فخر و روزبهی ... از همه ناکسان دهر مهی
نیست با وی وفا و معنی یار ... دیده و آزموده ای بسیار
جهل خر را بمهتری ندهد ... آز کس را توانگری ندهد
آز چون آتش است و تن هیزم ... آب و آتش بهم چه آمیزم
آز بسیار خوار و مستحلت ... بادشا صورت و گدای دلست

جون

چون سرابیت آز تشنه فریب ... همچو سیلست آز رخ بنشیب
خورد نتوان که تشنه گردیسیح ... چون بمعده رسد بنالد تیج
هست چون معدهٔ معوی آز ... کند بخاک ازین تو کور دیار
آتشی را که دیو جنباند ... ایزدش جز بخاک بنشاند
حرص بگذار و آز دست بدار ... حرص و آزست مایه تیمار
حرص را هیچ خواند قهر اله ... زان از او عاقلی نساخت پناه
گر کسی حرص را امام کند ... خواب بر خود از آن خود حرام کند
نقش رنگین و سیم جان درو ... خوان زرین و سیم نان درو
حرص نقشیست هیچ اندر دو ... نکند هیچ سیمگر را سیر
هر کرا دیو حرص مهمان بود ... تو حقیقت شمر که گرسنه مرد
آز بر باد چون درو بچی ... که گدا نیست خانه در بچی
هر که او آز را متابع گشت ... در گذشت از ثلاث و رابع گشت
بنوروی ببرد خواب همه ... نان نداده ببرده آب همه
خلق ازین گرد خوان فریبنده ... دیده سیلی و لیلت سیری
تا قیامت نخورده مهمانی ... یک شکم نان سیر بخوانی
ای تو در دوزخ از درون تو باز ... صورتی سوی خلق بهر نیاز
زین دو گرد رفتار مهری ... در بقا از درون نشان خبری

چیست دنیا و خلق و استظهار / خاکدانی پر از سگ و مردار
بهر این خاکدان این همه فریاد / بهر یک خاک توده این همه باد
هست هر دو زمانه باکینه / سیر دارد میان لوزینه
از پی گندمی درین عالم / چند باشی برهنه چون آدم
بهر گندم تو روح رنجه مدار / کآدم از بهر گندمی شد خوار
در جهان منگر از پی نازش / چکنی رنگ و بوی غمازش
این جهان زان جهان نمودارست / لیکن آن زنده این مردارست
جمله چون صورت انسان بر فرش / آخرش درج در رواق کفش
خانه‌ای دان شکسته زیر و زبر / نقش دیوار بود درخت و سبب
نه درختش میوه آرد نه / نه سبب برگ باز داد از نه
راز دل هر دو بر تو بنمود / تو بغفلت زهر دو نشنود
ماند اندر غرور او شب و روز / همچو آدینه کودکان از کوز
صفت مرگ و عمر و دولت و زیست / زود دور زمانه دانی چیست
شاهد ابله و رقیب بهش / می شیرین و میزبان ترش
میزبان بی حفاظ و بد آزرم / خوردنی جمله سرد و آبی گرم
پس مرورا قدح بباید لنگ / آب در دیگ و روغن اندر تنگ
راز این کلبه نقش غمازست / عقل کل کنج خانهٔ رازست

بلد عقل کرد تا برهی / از بلاها و زشتی و تهی
مرد را عقل به بود ز شکوه / ورنه مانند چوب لاغر و کوه

الباب الثامن في احوال النجوم وذكر الافلاك وما فيها من العجايب احسن من المخدرات الكواعب

چند گویی ز چرخ و مکر و فنش / بخدای ار کسی کند سخنش
چیست چرخ و زمین فراز و مغاک / جامهٔ سبز و دامنی پر خاک
شب صد چشم چیست محتالی / روز یک چشم چیست دجالی
زشت باشد بخاصه از ابدال / جز بعبرت نظارهٔ دجال
روز و شب را برای زینت و غم / تحفه از وی غم و فغان و ستم
چیست جنبش سپهر را او روز / رسن سپید چیست جز شب و روز
در فکندست بجنبر گردن / بهر کشتن زمانه بی رسن
زده ما را فلک تو آبستن / هست بی مهر رس از او بگریز
در غم زر سرخ و سیم سره / سلسلت سبز کشت همچو تره
تر و سبز و پر آب و رنگینست / سرکیش زیبای رنگینست
پس چرخ مست مردم خوار / زو خورد خویش هیچ طمع مدار
آفت کشت تست بر گردون / کاو کردند از سر بی درون
از دو پیکر بجوی ساز و بسیج / کند و دیو ای ابخ کرد با هیچ

راه خرچنگ و رای او مپذیر   کژروی کود را دلیل مگیر
نخورد شیر چرخ هرگز گور   لیک مردم بمی برد سوی گور
چکنی طمع خوشی از خوشه   کی ازو بر زنیت کس توشه
رو که نابد نصیب گنج ترا   از ترازوی باد سنج ترا
کی دهد باده خاصه نوش گوار   کژدم نوش خوار نیش گذار
راستی بر کمان چرخ مزن   زانکه کژست او کمان تیر شکن
کرک بی باش تا تجونی   بز بپر فلک نگیرد بز
دوستی زاسد بر چرخ ببر   زانکه او که همی بود که بر
جگرت گر ز تشنگیست کباب   تا ز حوت فلک بجوئی آب
ماهی تشنه کو فلک سپرد   خود همه آب روی خلق خورد
برج کرک سا درا بگذار   کو بلنگیست زشت مردم خوار
این همه برجها اند غافل را   گرچه رهبر بوند عاقل را
گل فروزند و دل کدازیمه   دیو سوزند و دیو ساز همه
خوب رویند و زشت بویند   همه گریه کنان خوش خندند
همه گندم نمای جو دارند   همه گل صورتند و پر خارند
همه عطار شکل ناله دهند   همه بزاز روی دلق زهند
گردن گردنان شکسته برق   تیر بارد کمان بغرب و شرق

جون کل

چون گل و نرگس ار چه برکندند   بی عجب خنده و بهدن نکرند
گرچه شاگرد حکم تقدیرند   همه عین خیال و تزویرند
تو نخواهی و بر تو افشانند   تو نبندی و از تو بستانند
بایت از باد ماندر خاک   دست هر یک ز جان من آلود
دل ز چرخ و ز کردشش بردار   پای را سر مبی کند بردار
تو ز تقدیر کشته او غافل   باز تدبیرت او کند باطل
دایه آنرا که بود مادر زیست   مایه او بجز آب و آذر نیست
که بسلک برست دلبر اوست   مشک کافور بیز عنبر اوست
دست آنرا که کرده باده برست   پاش بر سر نهاد و خود بکست
ای که بر چرخ ایمنی تنها   تکیه بر باد کرده هش دار
زانکه این چرخ تیزگرد کبود   هر کرا تیغ کند خود بنمود
کرده باشد چو سبزه از ربع   تا تو آگه شوی ز نرخ بنان
هست چون مادر زبستی ده   از برون نرم و از درون برنهم
طفل چون زهر مار کرد آغاز   نفس او را همی نخواند
روز غوغا و شهر آشفته   تو بدل غافل و بتن خفته
موج کرد اینها بدین زشتی   تو چنین خوش بخفته در کشتی
بر نیامد ازین چنین باری   هیچ بی مغز را از و کاری

چرخ اگر در نهاد خود نگرست / همچو با حفص پیر و بی بصرست
گنبدی بر سر جهان زده اند / میخ سیمینش بر کران زده اند
ای بسا قامتا که چوگان کرد / مرد را کشته تیر پنهان کرد
غم و دانا درین ره و منزل / هیچ ناکرده ذرهٔ حاصل
تو چو گوزی بحکمت آگنده / پاک و مغز و لطیف و خوش خنده
بر وفای زمانه کیست مدون / کاسچه گنبد نگه ندارد گوز
مر ترا زود چرخ بگذارد / گوی کی گوز را نگه دارد
این جهان نیست دون دون برود / وین سپهر هست گوی و چوگان
تو برین مرکزان یزدان باش / خواه گو گوی و خواه چوگان باش
چون تو یزدان پرستی از شیطان / ایمنی در جهان و با سامان
هست پیمانه گرد و فساد / آید و بود و هست بهر معاد
خلق را کل بینی و کرد شدنی / رفته و آمده است و آمدنی
زین سه بد عهد نحس فرسودت / زین سه پیمانه خلق پیمودت
اختران که عمر فرسایند / تیز پایند کی ترا پایند
اختران عمر آدمی شکرند / همه جز عمر آدمی نخورند
زیرا این چرخ گنبد دوار / هست دی با بهار و گل با خار
هر کجا این بهار و دی باشد / بوی گل بی زکام کی باشد

جون بهار

چون بهار زمانه بی دی نیست / عمرها جز هبا و لا شی نیست
گرچه آن گل بود خوش و نغز / مختفی کرد گرمی اندر مغز
بوی گل دان حیات این عالم / موت همچون زکام هر دو بهم

فی اصحاب الغفلة

آن چنان شد که در زمین هری / ابلهی کرد رخ بود زگری
گفت با او زوی نادانی / سبکی چیست در گران جانی
گندادی همی تو خوار مرا / نیسه بی نیسه دانه کار مرا
سبلت او بکوفت دهقان پیر / وین چنین ریش هم بقصر برنز
زانکه پیش عقول حکمت خوار / بر خریدن نیامدست بکار
نیست از نقطه تا خط و پرگار / کنج بی رنج و درد بی درمان
هرچه یزدان کند بدان منگر / وانچه گردون دهد درو منگر
کانچه او نیست کرد هست کند / وانچه این بر و آب پست کند
نقش نقشی مقیم کی باشد / هرچه او نقش کرد بتر باشد
در سخاوت بکودکان ماند / بد همه زود و زود بستاند
خود بخندد بتو سپارد باز / خود بگرید زتو ستاند باز
زود بخش سبک ستان فلکست / پیر با طبع کودکان فلکست
ذوق این خطهٔ خطا و خطر / هست مانند حوض نیلوفر

روز بدهد ز آب خود زورقش | چون شب آید هم او شود کورقش
روز بدهد ز آبد سوی خویش رفت | چون شب آید هم او شود تابوت
روز بر آتش ار کند برواز | باز شب جان بدو سپارد باز
بد و نیک فلک همه تلفست | که هبوطش بود بر شرفست
گر از این چرخ با نقاب شوی | تا که از ماهی آفتاب شوی
دختران چون فسانه بردارند | دول دستد و لعبتک بازند
دان فسانه حکیت چرخ کبود | سر فسانه مرج بود نبود
زانکه نامحرمی تو از گردون | دارد بیش خویش خوار و زبون
هر که او بنده گشت گردون را | کرد ضایع خدای بیچون را
بنده چرخ بنده حق نیست | مرو را نام مرد مطلق نیست

الدنیا قنطرة فاعبروها ولا تعمروها

آنچه ارکان آنجه گردون نیست | زان جهان بوستان بیرون نیست
هر که اندر جهان دین باشد | هر دو مثل آسمان زمین باشد
مرد تا در جهان دین نرسد | از گمان در دریقین نرسد
زر همی دان زمانه ساخته را | بی نوا خوان فلک نواخته را
خوار تر کش فلک نواخته دار | دانکه با او زمانه ساخته دار
هر کبا او زمانه در سازد | عقبی او را ز بیش بندازد

ای درین

ای درین بست مانده همچون بت | شکری سوی جان و دل بفرست
تو که در بند حرص و آز شدی | همچو زر در دهان گاز شدی
ای گرفته بدست حرص و امل | بیرزن الی سر تو زیر بغل
در جهان این که علوی و سفلیست | صورت مرد و باز گویم چیست
این یکی بیر تنگ میدانیست | وان دگر زال سبحه گردانیست
شکر و تسبیح میکنند جاوید | بدو تا مهره سیاه و سپید
همه بر گرد در کهش بطواف | مرد سجاده باف و کستی باف
زابلهان از رازهاش بوشیدست | لیک عاقل همه بنوشیدست
نه همی گویدت فلک ز فراز | کز خرد نردبان کن و برتاز
همچو آدم برای آن دم را | نردبان ساز بام عالم را
در جهان خرد برای از راز | جکنی کلبه ای براز غماز
زیر این برده کبود منو | بند این راهب جهان بشنو
که همی گویدا ز زبان سرود | که بنگذارمت بغار درود
سه روانت ز نه سپنج کنم | هفت اعضات جار و بنج کنم
بیش از آنکت ابلی بدین بیکار | بر این هفت و جار و بنج و دو کار
که عدد چون رسید بر سر حد | روی ننمود بارگاه احد
دل ز دنیا و مهر او بگسل | که براند ترا ز حاصل دل

گر بچشم تو هست دختر خال / هست مکروه و زشت و جای ملال
دنیا ار جیفه است غالیست / آتشش کبر و فخر و محتالیست
مر ترا خود کزین بدع کند / باز آرد گدای دین کند
دار زمانه دست مرد دنیا / نکند جست را کی دنیا
مرد از بهر لاف احمق وار / رخصت دین بر خصت دینار
دل بی برگ را نوا نو رست / بی نیاز از خدای و دین دوست
ان فی دینها بخوان و بدان / مرکبت را بران و تیز بران
صدمت شوق در سرای ملاق / نکند بار انتظار فراق

فی ترک العادة بالمجاهدة

جکنی در کنار مادر خو / آخر ای نازنین که در دو دو
پای در نه براه بی فریاد / بر خرد خوان که هر چه باد اباد
خردت را بدان و دست میار / بر خرد شرع مصطفی بگمار
چون به بو باردت نهنگ تری / دست بر سر کنی بنا بی بر
سیم را در دل ایچ راه مده / بملک نامهٔ سیاه مده
قدر سیمی که از نشاند / فرج استر همی نکو داند
آنکه با میل مال و مل باشد / نقد در دل زبیم دل باشد
مل و مال میل تا جکنی / الغنی قد جود ال تا جکنی

تا تو ترکی

تا تو ترکی همی کنی بر من / هندوت نقد گشت جان مکن
تا تو خود را نهی چو ترک اجل / هندوت سر گرفت زیر بغل
علف میش خود نکرده بکف / گرگ را گشته ای چو میش علف
تو طلبکار قوت و خصم تو باز / جنگ کرده بخنجر تو دراز

فی تسلی القلوب عن الاقارب

شوی خود را نفی بریده دم / تنگ دل شد بشوی گفت ای عم
گر برای منت بادی شاد / قد برای دلت منت باد
از پی نان مریز آب از روی / بو جبینی ز بو غیاث مجوی
آب روی از برای نان برود / طمع نان بود کی جان برود
چون سر نیکی نه قابل نیکی / تو و کاکا و کو کو کی کی
زهد عیسی و حرص قارون بین / گفته در شان آن و در حق این
ور فنا شد بان سبا از / فخسفنا ازهر نبی آرد
این بزهد آسمان گرفته نشان / قال شد خاک خوار ازلی
عقل و جان گفته از پی ز دو سیم / ان ربی بکیدهن علیم
آفت آدمی ز دنیا دان / راحت جان و تن ز عقبی دان
مرد دنیا کرامتی نبود / قیمتی جز قیامتی نبود
گر ترا خشم و آز بگدازد / در جهان موری از تو نازد

آنچنانی مبارکت باداه ‌‌ ورنه این کن برو چه خار بند
مرد خرسند میر کوی بود ‌‌ کی طمع رنک آب روی بود
ورنه از حرص کند می نخود بود ‌‌ کرد خود همچو آسیابی کرد
حرص را برنه از قناعت بند ‌‌ وانکه از دو سرا وکری و جد

الباب التاسع مثل الاحباب والاعدا کمثل الدوا والدوا واذکر الحکمة احکم فانها بین الکاینات حکم

مردم از زیرکان در تم نشود ‌‌ مهر کز عقل بود کم نشود
مهر جاهل چو مهر کردانست ‌‌ مهر کز عقل بود مهر انست
زانکه کردان و بی نوا باشد ‌‌ چو هوا مهر کز هوا باشد
با هوا مهر و کین حی در خرسنک ‌‌ که هوا کاه کرم و که سرد است
با هوا خود نیک و بد آمیز ‌‌ ورد را آمیختی سبک بکریز
با زوقت وفا ز نیک و ز بد ‌‌ زود کینه و نه مهر خرد
هست با عشق چلیق دیکر ‌‌ صحبت و عشق علتی دیکر
دوزخ آنکه که برده برداز ‌‌ متقی دوست را سکدارد
دانا نکس که لوث بینی نیست ‌‌ کالاخلا چو لوث بینی نیست
بعض کز سنتی بود دینست ‌‌ مهر کز علتی بود کینست
تو و من کرد آدمی را دو ‌‌ بی من و تو من بوی من تو

توتوی

تو تو بی من منم سر جکست ‌‌ تو چنان من چنین سمر کست
با خودی مرد و دیو در باشم ‌‌ بی من و تو من و تو خوش باشم
خوش بویم اندرین کهن کلشن ‌‌ چون ز تو تو برفت واز من من
تا تو خود را همی نبایی دوست ‌‌ بوتر دشمنان و کون دوست
دشمن از دوست کاه آزوبان ‌‌ جز بسود و زیان نه بینی باز
دوستانرا بکاه سود و زیان ‌‌ بتوان دید از سود توان

فی المودة والاخوات الخالصة

دوستی دوست را بمهر شد ‌‌ دوست حاضر بد بسی زر بند
کفت زیرا که کدخدایت کو ‌‌ زن ورا کفت کفتنی بر کو
کفت بیش من آر کیسه سیم ‌‌ زن ساورد کرد زر تسلیم
تا بقی انچه بود زن را داد ‌‌ بدر آمد ز خانه خرم و شاد
چون شبانکاه شوی باز آمد ‌‌ زن بر شوی خود فراز آمد
کفت با شوی خویش وصف الحال ‌‌ شاد شد مرد و غم کرفت روان
جمله بود ان نهاده صد دینار ‌‌ بیت برداشت مرد و رفت بکار
بغدا کرد زر مرا انچه عادت ‌‌ مستحق را ز رنج و غم برهاند
کفت درویش را دمم دنیا ‌‌ که مرا شاد کرد نیکو یار
بی حضور من این چنین مردم ‌‌ مال من زان خویش فرق نکرد

مرد بخاد کیسهٔ دینار
برکرفت ان قدر که بود انکار

همه درویش را دهم مالم — از چنین دوستی چرا نالم
هست شکرانه ام کنون در جود — زانکه در مال من تصرف کرد
دوستان ای پسر چنین بودند — کز مراعات هم نیاسودند
مال و جان دوست را فدا کردند — راحت دوست را غذی کردند
تو بدانکه درم که دوست بود — سینه ات همچو مار پوست درد
دوست گر زهم بدی بود — کز گناه او نباشد دوست
چون کنی خیره دوستی دعوی — همه گفتار هرزه بی معنی
با بد و نیک وقت داد و ستد — نکند هیچ نیک هرگز بد
دوست گر کاس و کاسه دور بود — از سباس و سبوسه دور بود
ور بگوی بدوست برجه هین — گویدت تا کجا بگو بنشین
یار بد همچو تیغ دیدارست — نرم و تیزست و روشن و تارست
یار بد دشمنست رو یا روی — از چنین یار زود دوری جوی
مرد داره زن یقین باشد — هر قرینی که دون دین باشد
هرکرا در سرا نه یار بدست — دانک در صحن خانه مار بدست
یار بد را مکن بخشم بتر — نکند شیشه کس رفو به بتر
شاخ بی برک و میوه خار بود — یار بی دفع و نفع مار بود
مر ترا آن رفیق و یار آید — که بهر نیک و بد بکار آید

دوستی

دوستانی که بی دریغ بوند — دوست را همچو تیغ و میغ بوند
یارهم کاسه هست بسیاری — لیک هم کیسه کم بود یاری

فی الاخوان بغیر الاخلاص

آن شنیدی که عمر خطاب — دید قومی نشسته در محراب
کرد از آن قوم میر عدل سوال — کی کیانید و چیست تان احوال
جمله گفتند ما رفیقانیم — همه یک راه و یک طریقانیم
یکدگر را برادران شده ایم — یک دل و جان و یک زبان شده ایم
گفت عمر که بی حضور دگر — کیسهٔ یک دگر کنید نظر
همه گفتند زان خویش خودیم — وز زر و سیم یار بی خبریم
گفت عمر که کار محکم نیست — وین سخن جمله را مسلم نیست
بلک نکه برادران باشید — کز زر و سیم یار بر باشید
هیچ ناید تفرقی پیدا — نبود غم جدا و کیسه جدا
نزد یکی را بود ز مال افواج — وان دگر گرسنهٔ محتاج
همه یکجا ز توانگر و درویش — بزر و سیم باشد کم و بیش
پیش ازین دوستان چنین بودند — کز غم یک دگر نیاسودند
جان یکی بودی ار بدی تن دو — حال بودی یکی و مسکن دو
وین زمان دوستان زرنانند — همه از بیم نان هراسانند

هر یکی را شدست یک تا نان　　مهتر از کوه قاف در میزان
همه نان کور و جمع را دانند　　ریش خود می‌بیند و شادانند

فی رفقاء السوء

دوستی با مقامر و قلاش　　یا مکن یا چو کردی او را باش
دوستی کم‌زنی بیاله کند　　بلکه نه پوست کاله کند
دوست خواهی که تا بماند دوست　　آن طلب زو که طبع و نظام اوست
بدکسی دان که دوستکم دارد　　زو بتر چون گرفت بگذارد
دوست گرچه دو صد دو بار بود　　دشمن ار چه یکی هزار بود
مرد را خصم و دشمن دانا　　بهتر از دوستی بود کانا
از تقی دین طلب نه رعنائی　　از صدف در طلب از آهو نافه
آستین کرد هیچ خواهی پر　　از صدف مشک جوی از آهو در
همه از حرص چشم و بینی کور　　زان بر بین زان بوی و زان آبخور
تا بیاد از کوشها جهان بینی　　نخورد چشم و نشنود بینی
از حواس ار بجوی این همه باز　　این از آن آن از این بدانی باز
که بدیست در جهان باری　　کار هر مرد و مرد هر کاری
گر نخواهی دل از ملامت ریش　　ببدی از قرین نیک مبر
گرچه صد بار باز گردد بار　　کرد او باز کرد چون پرگار

زین

زین بدان رخ همی بگردانی　　باش تا قدر این بدان دانی
دوستان گنج خانه را ارزند　　رنج بود ار و گنج بود ازند
با نفایه روس مخنث و مجیز　　نه در امیز چست و نه بگریز
مطلب گرچه جزم فرمانی　　نیکی از مقعدان زندانی
نه ظفر زین ستوده دان نه عجب　　که چنین امد از حکیم عرب
آن طلب کن که داند و دارد　　تا توان زو وی از تو نازارد
صفت دوست از ره تحقیق　　از علی بشنو ار شه ای زندیق
دوست نادان بود بباید سوخت　　باید این حکمت از علی آموخت
خلق دشمن شود چو بگریز　　بد قرین کردی ار دو دار امیز
چون ترا دوستی بدید آید　　عقل باید که زود بستاند
وقت عشرت از و بکم دیدن　　کم شنیدن به از بسندیدن
دوست بدخو چو خار دار زبند　　که همه دامنت بگیرد جست
دوستی با مزاج و بی خردی　　که نکوکار بد شود ز بدی
باد گر لطف اوست جان پرور　　زهر گردد همی بصحبت مار
زرد روی زرد از قرین بدست　　ورنه سرخست تا قرین خودست
صحبت باغها بفصل بهار　　باد را هر زمان کند عطار
روغن کنجد که نامش عام　　شد ز گلها عز و نیکونام

ستوهی

چون بکلها سپرد نفس نفیس · روغن کنجد نخواند کس
این بوستا ز سبوس و آن ز گل · گل ازو نیك نام و او ز گل
با بدان کم نشین که بد مانی · خو پذیرست نفس انسانی
صحبت نیك را ز دست مده · که مه و به شوی ز صحبت به
ور بدی سیرتت بود مسته · بد دانا ز نیك نادان به
خوی بد خواه بدخوان سترك بود · میش چون کرك خورد کرك بود
اسب توسن ز اسب سا کرك · گشت همخو که شد همه تك
هیچ صحبت مباد با عامت · که چو خود مختصر کند نامت
با دو عاقل هوا نیامیزد · یك هوا از دو عقل بگریزد
صحبت عام آتش و پنبه است · زشت نام و تباه و آشفته است
دوستی را که نیست با تو مجال · که بگوید حرام نیست حلال
با تو تا لقمه دید جان و دلست · چون شدت لقمه تیغ تیز و دست
دوست و دشمن برای جان باید · تن بود کش غذای نان باید
با بد و نیك چشم داند زیست · جان شناسد که دوست و دشمن کیست
شکم چون دل پیاله پر بین · وز دهانش دل چو لاله ببین
باکله کی بود اخوت پاك · زانکه گفتند اخاك من واساك
جامه خون و گوشت و پوست بود · عیبه عیب دوست دوست بود

نیست

نیست در هیچ یار صدق و صفا · نیست با هیچ تو وی وفا
چون بعلت کند سلام علیك · از بد و نیك تو شود بد و نیك
گر کنی جفت چشم بی خوابت · دوستی با خلاص کم یابی
خود ترا زو وفا نخواهد خاست · کی تو درست با ترازو راست
پس تو اکنون ز شرم تیر بدرآی · دامن خویش گیر و خود درآی
کی بود عهد عشق لقمه زنان · بی مدد چون چراغ بی روغن
صلح دشمن چو جنك دوست بود · دوست را عیب پوش و دوست بود
دل دریشان مبند کز کیفر · همه آد مرد مند مرجان نجاب
نیك را از بدان چه جاه بود · زانکه عقرب هبوط ماه بود

فی ترك المخالطة مع الاوباش

خلق جز مکر و بند و پیچ نیند · همه را آزمودم ایچ نیند
کو همه در برت فرو ریزد · مرد عاقل در و نیاویزد
گرنه همچو مه شود کرو · همچو خورشید باش تنها رو
مهر پیوسته یك سوار بود · ماه باشد که با ستاره بود
هر که تنها روی کند عادت · همچو خورشید شب کند غارت
مرد را دل شکسته دارد جفت · تیر را پای بسته دارد جفت
با چنین تیرها و جوشنها · دانك تنها ترا به از تنها

[illegible]

ملک عالم بزیر تنها نیست　　مرد تنها نشان زیبا نیست
با کسان در نگاه داشت بود　　با خود آسوده شام و چاشت بود
جفت باش خدای نهد باد　　فرد باش خدای باشد یار
چون تو تنها نشینی از سر وی　　با خودت هرچه ارزوی مکن
چون نه تنها بوی ز نیک و بد　　گر ز تیزی بود بیاری زد
چون دلت شد بفرد بودن شاد　　تیز بی شرم کس بیاری داد
کرد توحید کرد با تفرید　　جکنی صحبتی که آن تقلید
بد معا از تو اندر آویزد　　پس بیادی هم از تو بگریزد
تا همی در تو نیک خود بیند　　با تو یک دم برفق بنشیند
ور شوی والعیاذ بالله بد　　تا چه بینی از و بجان و خرد
دل نخواهد ترا ز تن بگسل　　گر بخیلان بخیل بهتر دل
درد همان دار تا بود خندان　　چون گرانی کند بکن دندان
هر که ما را نخواهد از همه دل　　گر همه جان بود ز تن بگسل
جکنی با حریف بی معنی　　بس ندیم تو شعر چون شعری
بس جلیست کتاب با خود　　تا نگوید بخلق نیک و بد
غریبی به که جفت کم تر بین　　ماه تنها بهست که شش پروین
هر کجا داغ با بیت فرهود　　گر تو مرهم نهی نباید سود

هرکرا هست دوستی دمساز　　بشنود جهان دهد آواز
مرنه بعالم درون نمی داند　　دوستی زان همیشه چرانم
گو درین روزگار یار مباد　　که بود با شما استوار بیاد
اهل این روزگار بی مروتی　　از برای نوروز بهر کهن
هر نه دان هم شریف و هم خسیس را　　کو کسی کو کسی بود کس را
گرچه خوش بود زو سخن و خوش کلام اند　　نود سیر ند و تنا جو صلا اند

فی ترک عشق المخلوق

باز از بن دلبران عالم سوز　　عشقشان آتش است و جهان کوز
گرچه از حسن عالم افروزند　　از شر دل دزدند و جان دوزند
از پی بردن روان ها را　　چشمشان چشم کرده جان ها را
بیند ابروی دولت جم　　زان دو زلف و دو ابروی پر خم
همه در بند کام خویشتن اند　　عاشقان جز شان همه دشمن اند
مار با گیسوان دوشی خود　　زهر در شکر و مهر می دود
بد و رخ موی سر کواد اند　　کی ببیند آدمی پری مانند
همه دیوانه و ظن چنان دارند　　کی ز خود را دوان و جان دارند
همه از فعل زلف و مرغوله　　بهر دو دلی و فتنه دوله
رنج کاران و کنج پاشانند　　نرد نکه دارد از فاشانند

مرد صورت پرست کس نبود / هوش او جز سوی هوس نبود

روز تنگی نکو بود با تو / چون ببیند بد بد شود با تو

چون تو از ابلهان گزینی یار / یار عار تو عار باشد عار

یار عاقل اگرچه بد سازست / چون درای شتر خوش آوازست

جامهٔ درد خویش شوی به / یار درخورد خویش جوی به

نیک بد دان اندرین سپنج سرای / جفت بودست یار ناهمتای

این یکی نای نی کند بر دم / وان دگر پای بچه بر شکم

یار نادان اگر ز بهر نیاز / همچو دف او بد بر کشد آواز

صوت او موت روح احرارست / قوت او خوت مردم او بارست

شاخ نادان که برگش باشد / هر کش از برگ بید بر باشد ازو

بیخ نردی که راست شاخ بود / سال تنگی دلش فراخ بود

فی المدعی فی المحبة الکاذبة

داشت زالی بروستای تکاو / مهستی نام دختری و سه گاو

نو عروسی چو سرو نو بالان / گشت روزی ز چشم بد نالان

گشت بدرش چو ماه نو باریک / شد جهان پیش پیرزن تاریک

دلش آتش گرفت و سوخت جگر / که نبادی جز او نداشت دگر

زال گفتی همیشه با دختر / پیش تو باد مردن مادر

از قضا

از قضا گاو زالک از پی خورد / پوز روزی بدیگش اندر کرد

ماند چون پای مقعد اندر دیگ / آن سر مرده دیگش اندر ریگ

گاو مانند دیوی از دوزخ / سوی آن زال تاخت از مطبخ

زال پنداشت هست عزرائیل / بانگ برداشت پیش گاو نبیل

کای مقلوت من نه مهستیم / من یکی پیر زال محنتیم

گر ترا مهستی همی باید / شو مر او را ببر مرا شاید

دختر ما اوست من نه بیمارم / تو او را ببر نخست بردارم

من برفتم تو دانی و دختر / سوی او شو ز کار من بگذر

تا بدانی که وقت پیچاپیچ / هیچ کس مر ترا نباشد هیچ

بی بلا نازنین شمرد او را / چون بلا دید در سپرد او را

بجمال نکو بود بد شاد / بخیالیش پیش زد ست بباد

یار نبود که بود در زندان / چشم گریان و لب بود خندان

یار آن باشد از نهادی خشم / کی ز سر بفکند برای تو چشم

کبر را بر سرش ببندید / کهنه ناگفته دید باید دید

هر که وقت بلا ز تو بگریخت / تو حقیقت بدان که رنگ آمیخت

صحبتش را مجو مرو بر او / زو ز روز زن بجه تا ز در او

هر وفای ندید امروز خدا / گر تو دیدی سلام من برسان

صحبت ابلهان چو دیگ تهیست | کر درون خالی از برون سیهست
دوستی ابلهان ز تقلیدست | نز ره عقل و نفس و توحیدست
ببر از دوستی خلق سبک | دوستی سنگ و خلق شعر تنک
سنگ در ظرف شعر نتوان برد | نبود دوست با عرابی کرد
جنگ و نابسته در صفت نادان | تنگ دل باشد و فراخ دهان
زانکه ابله چو باشدت دلجوی | آب تهمت روان دهد در جوی
تا بوی تن درست و حکم روا | دارد خویش دوست چون تن و جا
چون شود موی از تو دیگر گون | آن شود عیسی ای دگر قارون
سوزنی بود بستی از خویشش | راست همچون چراغ در دو کنش
یار نادان چو شد ترا همراه | بس درازی راه شد کوتاه
چون که آمد براه توشهٔ تو | ننگرد در کلاه گوشهٔ تو
دل تو با خدای و خلق ای خر | چون جو ستای زنیم جو کمتر
گر یکی دانه بهر زر باشد | باز یک خانه بهر خر باشد
نه همی گویدت فلک ز فراز | کر خرد نزد باز کن و بتاز
لیک می نشنوی که کر شدهٔ | عقل بگذاشتی و خر شدهٔ
کر ترا چشم عقل بد باز | بشنیدی چو عاقلان آواز
دد تو زیرا سخن موثر نیست | که ترا از جهان مبشر نیست

شیشرا
دانا ول
کوشرا

بجو

همچو آدم برای آن دم را | نردبان ساز بام عالم را
در جهان خدا برای از خاک | چکنی کلبهٔ که آن کاواک
زیرا ین پردهٔ کبود منو | بند این ناصح خرد بشنو
که همی گویدا ز زبان سرود | کی بنگذارمت بغار غرود
چون کتابیست صورت عالم | کاندرو نیست پند و بند بهم
صورتش بر تن لئیمان بند | صفتش در دل حکیمان بند
صورتش خاس و سخن در وی | تن او نو جهان کهن در وی

فی تحقیق العشق

آن شنیدی که در عرب مجنون | بود بر لیلی آن چنان مفتون
دعوی دوستی لیلی کرد | همه سلوی خویش بلوی کرد
حله و زاد و بوم خود بگذاشت | رنج را راحت و طرب پنداشت
کوه و صحرا گرفت مسکن خویش | بی خبر گشته از غم تن خویش
چند روز او نیافت هیچ طعام | صید را بر نهاد برده دام
زاتفاق آهوی فتاد بدام | مرد را ناگهان برآمد کام
چون بدیدان ضعیف آهو را | وان چنان چشم و روی نیکو را
یله کردش سبک ز دام او را | ای همه عاشقان غلام او را
گفت چشمش چو چشم یار منست | اینک در دام من شکار منست

درده عاشقی جفا نرواست / هم رخ دوست در بلا نرواست
چشم لیلی و چشم بسته ببند / هست گوئی بکید کرماند
زین سبب را حرام شد بر خ / برهانمش ازین بلا و محن
خر غلام کسی که در ره عشق / شد مسلم ورا شهنشه عشق
راه دعوی روی تو بی معنی / نخرند از تو ترسم این دعوی
کرد بیش آر و گفت کوتر کن / با چنین گفت کرد و هم ترک کن
ور ندانی ز معرض سخن برخیز / چون زنان زین سخن بود بگریز
دعوی دوستی تو با معبود / بر طلب کار لذت و مقصود
گر تو مقصود خود کری پرست / بت پرستی نه خدای پرست
گر تو فرزند آدمی پس چون / شده بجهان چنین مفتون
این جهان زاندرو عدم بنیاد است / عاقبت خود برفت و هم بکداست
تو ز احوال غافلی چکنم / بر خود و اصل جاهلی چکنم
تو بگوهر ورای دو جهانی / چکنم قدر خود نمیدانی
چه کمست ای بزرگ زاده ترا / در کشادست و خوان نهاده ترا
پنج نوبت زنی چو عقل و جو جاه / بر سر هفت چرخ و چار ارکان
گر کنی بر جهان بس بکیری / دو سلام و چهار تکبیری

في ترتيب الرياضة والمجاهدة

ان نبینی

آن نه بینی که پادشازاده / کی ورا ملکتست آماده
باشد اندر سرای و حجره خاص / بر سرش خادمان با اخلاص
تا بیازی ورا بنکدارند / باس او سال و ماه میدارند
وان وشاقان با فغان و فضول / همه بر لهو و لعبها مشغول
در سرای که بار کر باشد / زحمت وانبه سبه باشد
همه را بر فلک رسیده خروش / بارگاه از فغانشان پر جوش
وان ملک زاده ساعتی بیکار / نبود بی رقیب و بی کردار
سر این چیست خود تو میدانی / زانکه مقصود کار دو جهانی
مرد را تخت ملک منتظرست / از عبث بخت او بجان نخردست
تو اگر نسل آدمی بنسب / باک دار از عبث همیشه بجب
کار کن رنج کش بسان بدد / تا شود مر ترا گهر بگهر
فرد نه از آدمی که شیطانی / هرچه خواهی بکن تو بر دانی
ای دریغا که قیمت تن خویش / می ندانی سخن نکویم بیش

في منقبة الانسان ومناصبه

آن شنیدی که رفت زی قاضی / تا کند خصم خویش را راضی
بود مردی دران میانه گواه / کمرز آبای خود نبود آگاه
چون گواهی بداد قاضی گفت / کای تو با مردمی ورادی جفت

نه فلان زاد مرد جد تو بود / که فرزدق ورا همی بستود
از عطا بود کام وی را روح / شعرا را نداز کرم ممدوح
مرد گفت از فرزدق و اشعار / من ندارم خبر تو بجه مقدار
گفت قاضی چو تو ز نادانی / منقبتهای خود نمیدانی
قول تو عز کجا قبول کنم / من همه کار با اصول کنم
چون ندانی فرزدق و مدیح / من ندارم شهادت تو صحیح
تو اگر زادمی چو آدم باش / راه او ورا نه بیش و نه کم باش
آخشی جان کنند دواد / مرد کا نشد ز زندگانی خوار
چه کنی در جهان بیمارش / زانکه پس بی برست بیمار
برکند کین سرای پر خلت / نزد بان با پر غم و خلت
گوشه ای گیر ازین سرای مجاز / توشهٔ ان جهان در وی ساز
جزئی زاد و بود عالم حی / روز کالا خیر دان و شئی
گرد دریا و رود و جیحون گرد / ماهی از تا بر صید نواکرد
جان بکف بر نرود دلیرا سا / قصد این راه کن در ومانا
کین دو روزه حیات ترد کند / چه خوش و ناخوش و چه نیک و بد
باش تا پنج تو با ب رسد / ماه خیرات با فتاب رسد
کودکی تو هنوز معذوری / زین طریق دقیق بس دوری

بسته

بسته کی گیردش بحاصل نقل / هر که دارد کشادنامهٔ عقل
تو چه دانی ز آفرینش حق / چه شناسی بیان بینش حق
تو که در بند آبی و نانی / کی جهان زو نهان او دانی
وقت را شکر کن که در ایام / زاده در میانهٔ اسلام
خواری و زخم کفر دیده نه / شربت کافری چشیده نه
سعی نا کرده در ره ایمان / بیشت آورده انداز ای خان

فی شکر هدایة الاسلام

بود عمری نشسته روزی فرد / گردش اصحاب صفر با غم و درد
هر یک از شادی ره اسلام / یاد می کرد بر کشاده کلام
منتی جمله یاد میکردند / فوت ایام کفر می خوردند
بود عبد الله عمر حاضر / لیک زان درد و ریخ بد قاصر
منتی کرد زود بر خود یاد / زود عمر بود زبان بکشاد
گفت و یحک چه لاف بافی تو / خود مرین درد را اگر یابی تو
درد دین تو تا کجا باشد / مر ترا درد کی روا باشد
درد ایام کفر خورده نه / خویشتن را ذلیل کرده نه
تو در اسلام زاده و دین / تلخی کفر هیچ نشنیده
اینچنین درد و ریخ ما دانیم / زان بدین رسول شاد آئیم

تا جنیبت تو در ره ذمت و عار / هیچ نابرده تو ذل و استحقار
نشناسی تو لذت ایمان / قدر ایمان چه دانی ای نادان
ما شناسیم کان چه ذلی بود / وان چه بندی و آن چه غلی بود
شکر اسلام کرد ما دانیم / کاین زمان مرده راه ایمانیم
شیرمردان عنای ره بردند / بتو نامرد راه بسپردند
تو بنامردی این ره دین را / جمله کردی خراب آیین را
بچه بینم ترا بیار جواب / ای ز تو دین و شرع گشته خراب
نه زنی در ره صواب و نه مرد / نه مخنث از آنت بود درد

في الصلابة في الاسلام

رفت روزی بروم وفدی از اسلام / تا شوند از جهاد نیکونام
وهنی افتادشان بکسر شدند / چند کس زان میانه بسته شدند
علوی بود و دانشومندی / حیز مردی ولی خردمندی
کس فرستاد شاه اعظم روم / کرد بر هر سه شخص حکم ملوم
گفت بشکست معان بربندند / بت بمعبود خویش بسندند
ورنه مر هر سه را بسوزانم / بکشم هر یکی که بتوانم
بنشستند هر سه رای زدند / هر سه آن دست در دعای زدند
گفت مرد فقیه رخصت هست / بسته در جنگ خصم عهد شکست

وفد
گروه رسول

بعد از آن

بعد از آن چون فرج فراز آید / بسر عهد و شرط باز آید
علوی گفت مر مرا است شفیع / جد من بر همه شریف و وضیع
حیز را گفت مرد دانشمند / کار تو گفت من شدم خرسند
مر ترا علم تو دلیل بست / علوی را پدر خلیل بست
من نباشم مخنث دو جهان / کز بد من شود جهان ویران
هر چه خواهید با تنم بکنید / گو بگیرید و گردنم بزنید
نیک و بد هست مر مرا یکسان / نام نیکو گزیده ام ز جهان
سر فدا کرده ام ره دین را / کی برم عار و جفای چنین را
کشته بهتر مرا بنام نکو / که بوم زنده با هزار آهو
جان بداد و یکی سجود نکرد / برد عار و ذل قعود نکرد
ای بمردی تو در زمانه مثل / جز بمردی چنین نبود عمل
تو بمردی چنین عمل بنمای / ورنه بیهوده زین فقع مگشای
هر چه جز راه حق مجازی دان / هر چه جز کار اوست بازی دان
هر چه حشمت بروح بنماید / چون تو خودی ترا بزار آید
عقل و جان بردهٔ از تو ماندست / چاکرانش نبات و حیوانند
آنچه عقد نبات و حیوانست / اندر اقطاع آسیابانست
عقل و جان ملک و پادشاهی / ملک او در خود الهی اوست

فقع مکش

عالم طبع و وهم و حس و خیال / همه بازیچه اند و ما اطفال
غازیان طفل خویش را بدوست / تیغ چوبین از آن دهند بدست
تا چو آن طفل مرد کار شود / تیغ چوبینش ذوالفقار شود
مادران پیش خویش از آن بمجاز / دختران را کنند لعبت باز
تاش چون شوی خواستار آید / آن بکدبانوی بکار آید
تا چو بگذاشت لعبت بیجان / لعبت زنده پرورد بر از آن
طفل دوکانک از پی ادب کرد / تا بدکان رسد چو گردد مرد
این همه نقش دانی از پی چیست / تا بمعنی رسی بدانی زیست
تا برین و بران با نبازی / آدمی زاده میکند بازی
زانکه خود نیست اندرون سرای / در دبستان عقل بازی جای
بندگان را ادیب بیگانه است / خواجه را خود ادیب در خانه است
شاهزادست آدمی و نجیب / نبود هیچ بی ادیب رقیب
آدمی عالم مقصر نیست / همه هم ما و هم همه بر نیست
تو که باشی هنوز آدم را / چه شناسی تو جم و خاتم را
گر ستور است و دیو در باید / هم فرومایه هم گرانمایه
هر که بی راه بخردی باشد / از ستوری و از ددی باشد
آدمی بی خرد ستور بود / گرچه دارد دو دیده کور بود

کر تو

گر تو چو یار عالم رازی / ای ز من باز مانده چون باز
چند ازین آسیا و این بزند / نام این باغ و وصف آن گلبند
بهر آن کرد بادشاه غزنی / تا کنی نان و آب کور و کمیز
تا که از دور چرخ دون بستیم / خورد و نان بوی چو مال یتیم
سال و مه مانده در غم نانی / وز لباس علوم عریانی
قوت خود بینی از کمال خود / اعتقادت بدست و دینت بد
رازق خویش را نمی دانی / بنده آب و جاه و نانی

فی اعتقاد السوء فی طلب الرزق

بود مردی معیل بس مجهود / شده از عمر و عیش خویش نفود
مر ورا ده عیال و کسب قلیل / گشت بیچاره زاد مرد معیل
از عیال و طفول رخ بر تافت / بدگر ناحیت سبک بشتافت
وان عیالان بشهر در بگذاشت / راحت خویشتن در آن پنداشت
بسر چاهساری آمد مرد / بخت بنگر کجا معیل چه کرد
دید مردی نشسته بر سر چاه / دلو با حبل بر نهاده براه
مفلکی بس ضعیف و بس کوچک / که ز تنگی بود ش او دلتنگ
گفت مرد اسپان بکن کاری / تا برآید ترا مگر کاری
زهر ای خواجه صد درم بستان / مرغ را از آب تشنگی بنشان

دلو و حبل اینک و جهی پر آب / آب ده مرغ را سبک بشتاب
مرد گفتا که بخت روی نمود / بعد ازین کار خود نشاید بود
بیکی دلو سیر گردد مرغ / صد دمم مر مرا شود امرغ
دلو بگرفت و رفت بر سر چاه / خود ز سیر فلک نبود آگاه
تا بگاه زوال آب کشید / مرغ سیری از آب هیچ ندید
خسته شد مرد و گفت چه توان بود / گفت حق درین عنا فرسود
مرد را مرد گفت کای نادان / امتحان تو ام من از یزدان
تو مرین مرغ را از چاه پر آب / نتوانی ز آب دادا سیراب
ده عیال ضعیف چون داری / طفل را خیر خیر بگذاری
تا ز فقر منی تو در میان سبی / بس چرا با فغان و با شغبی
رو سوی خانه باز شو بشتاب / کار اطفال خویش را دریاب
من که روزی دهم توانایم / راه ارزاق بر تو بگشایم
جان بدادم همی دهم روزی / در غم نان چرا تو دلسوزی
زین هوسها چرا نکردی دور / چند دارد ترا جهان مغرور
آن جهان در غرور نتوان یافت / ترسیا نکه سالها شافت
هیچ مبند ار کفت لبکی / جامه مفکن بر آتش از کیکی
نه بدین جاست زدنه انجا زاد / نز پی گلشنی نه از پی کود

کودک

[illegible]

فی الظالم و المظلوم

کودک با حریف بی انصاف / گفت کای سر بهر دغا و خلاف
قد درازی و نیز در بازی / با توان به که کوژ کم بازی
اندرین شاه راه و بیم و امید / دایه چشم تست دیو سپید
شب و روز از نوی غذی تنت / مانده پستان دیو در دهنت
کودکی مادری که از سر درد / شیر پستان طفل باز اندکرد
کردت از جه جو کودک برکرد / شیر پستان غافلی خوردن
ناگهی سینی از در پستان / اجل آید سیه کند پستان
شیر خوردنت امل دراز کند / اجلت خو ز شیر باز کند
دل خورد شیر او چو کاو سبوس / برد عای جو بارسا سالوس
باز کن خو ز شیر خوردن بر / طمع از سیر کاده کاو ببر
بر سبیل دل و طرب که نبود / در سرای خطر بطر چه بود
طین که ابلیس را است تاریکی / تو چو دنیش گرفته در خلک
زادمی قبله عقل و دین داری / نه بنانی که قبله طین داری
خانه جعد را بکوشیدی / بکج اکود نقش پوشیدی
سال طوفان و خانه آشفته / تو در و گاه مست و گه خفته
نه کنون ژاله فرو بارد / خانه را بر سرت فرو دارد

کر بجای هلاک اندیشیم / سر پستان سیر کند بیشم

روز و شب کار سو بیکبار از — غافل از راه آب و نان بداد
چون تو بوده در سقط فتن — بر تو خندد نه نقش گر بر از آن
برده کان فریب و تلبیست — دست خویش یافت ابلیست
هم ز دست خودت درین بنیاد — پای در گل بماند و سر بر باد
هست از امر و نهی وار سیاه — از تو بیش است عمر دست افزار
آنچه سود ابد او برد بدست — وا بخر باشد زیان ز مایه است
تا گرفته بر شوت از در بند — تا یکان دیو را شده مزدور

في انقطاع الغضب

آدم پاک را برادر از گل — جسم روشن بدار و تار دل
بخدای ار بعد ز بهر شرف — از خلیفه خدای چون تو خلف
گر تو ایجا نسب درست کنی — بر خود از راه نا درست کنی
صبر کن تا درین سرای مجاز — از پی از و غم نه از پی ناز
بر کشندت بدست عاریتی — از سرای بوستها عافیتی
تا جو از خاک خود بود نسلی — هم دران دم ز آب چون آبی
زاد مرد گزین تو باد لجون — همچو سفله مباش خواری کن
اهل دنیا بخوبی و زشتی — خفته کانند جمله در کشتی
باز بان بر کشیده بهر سخن — خاک تیره ز آب و نار شمر

غافل

غافل اندر وی جهل و ادبار — ابلقان سوار گردد زیر آ
که با سه مکر دمی بغرود — ابلق عمر تا با خر صود
عمر بگذشت و تو چنین مغرور — از خدای و ز خلق یکسر دور
هر که گشت از غرور غفلت مست — نیکی از جهان بیاد از دست
آن جهان در غرور نتوان یافت — نرسید آنکه سالها بشتافت
نز شتاب آیت بکار و صبر — ز آنکه بشتافت و صبر کرد آن بیر
هادی ره بجز هدایت نیست — وان طریق اندرین ولایت نیست
کرغم بوسه و کنار خورد — هر که او کوک و کوکنار خورد
علم دین کان بغفلتی شوی — نکند اعتقاد و دینت قوی
لا له غفلتی نه ای بنده — دل سیه عمر کوته و خنده
تا بنگذشت غافل از آتش — گر بر آید ز جانش خنده خوش

في اصحاب الغرور

آن شنیدی که حامد لفاف — در حریم حرم چو کرد طواف
ناگهی باز خورد بروی پیر — آنکه در عصر خود نداشت نظیر
گفت شیخا بگوی تا چونی — تا برنج زمانه مر بونی
گفت حالم سلامت و خیر است — لفظ هر سال و ماه لا خیر است
گفت و بجان سخن خطا گفتی — همچو نادان ز خود برآشفتی

آدمی خیر آنگهی دارد / که صراط دقیق بگذارد
تو هنوز از صراط نگذشتی / خیر چون باشد ای دو دشتی
بعد از آن در بهشت چون رفتی / از سلامت تو هم بگرفتی
تا شدی در بهشت و دار سلام / چون سلامت بود بیافکام
چو ازین هر دو فارغ آیی تو / آنگهی خیر را بشایی تو
ایمن از هر نهاد زشت شوی / بسلامت چو در بهشت شوی
مر ترا هست هر دو آن در خوی / خویش را خیر گفته عز علی
از حقیقت چنان بدل بودی / که ندای او ستاد مزدوری
یک زمان از نهاد خود برخیز / در درگاه محمدی آویز
یک زمان شرع را متابع گیر / بس برفته بدست در رهنمو
آنچه گفته است شرع آمد کیر / وا بجز مقدود کاینا بگیر

فی حب الدنیا وغرورها

خواجه ای را بمرد مهتر دست / متکا ساختم برو بنشست
گفتمش تکیه جای باشد خوش / گفت آنرا که دست شد ز آتش
کر سپارد بتکیه گه تن خویش / هر که را کور و مرد و محتر میش
این همه تکیه‌ها غم و تشویش است / تکیه گه رحمت خدای بس است
این جهان خانه است بس مغروری / خانه ویران و پرده زنبوری

این جهان

این جهان در حلی و حله نهاد / گنده پیر است زشت و گنده دهان
تو بنیرنگ و رنگ او مگرو / سخنان مزخرفش مشنو
چه طمع داری از در آن کی / چه لهی زیر تشنه گردانی
صد هزاران چو تو بابی برد / تشنه باز او بکه غم نخورد
چو ازین گنده پیر گشتی دور / دست و پیمان بدادی از پی حور
حور با تو چگونه پردازد / حور با گنده پیر چون سازد
سه طلاقش بده ار تهمت هست / زانکه این گنده پیر شوی کشست
چون شود دهر با تو یکدم خوش / چون جهد ناکه از خیار آتش
نوش او جانت زهر انجانست / تری مغز افت با بیست
تا بود دنیات بناشد خور / از معانی بدانک دور دوری
از امانی بجمله دست بدار / همچو غوغا بشهر دست برار
اندرین حال بند هز بند / تاج و تخت همه ز زر بر کیر
عدو تست دنیا ملعون / عقل خود را از دام کن بیرون
چکنی خاک دان پر بارنج / که همه او و همه کژدم و مار است
دور شو زو که از بنات نعش / چون نهنگ آید از خوی خار
بارگیر تو تازی است روان / تو خربدار لنگ و لاشه خران
گربه وار او عدوی خود را / غذای او ترا کجا باید

خوی شیران بد بود با صولت — همچو گرگ بد مباش دون همت
دزد خانه است نفس جاهل بین — زانکه دزد از خانه دل برد دین
چون ظفر یافت دزد بیگانه — نبرد جز که خرده خانه
باز چون دزد خانه دزد گردد — همه کالا و دو دست برد
تو خوشی زانکه پیش تست قلابش — زان دگرها خبر نداری
تا کنی دست زی خزانه زوال — وا نجوی به بایدت نیابی بکار
از درونت بلند و موش هم — تو همی خسپی انیت جهل و نیم
غافل از کید و حیلت شیطان — کرده شیطان ز مکر قصد
در درون تو خصم با تو بهم — لفظ شیطان که یجری مجری الدم
باز گویم که غافلند از کار — این شیاطین بفعل مردم
در هوا عالمی نبینی شود — وز هوا از تله ای عمری
دل خود را از تله خود رها — که نباید برو برید
پیش یاجوج نفس خود بند — پیش افعیش چون زمرد باش
کانکه را جاه طبع شد — جار باش نهند بر عرش
مرد گر حب جاه و مال — رفت و درد سند اندر
مرد چون رنج برد گنج برد — مرغ راحت بباغ رنج برد
رنج بردار تا بیابی گنج — رنج ما دست خفته بر سر گنج

هرکه

هرکه با جهل و کاهلی پیوست — بالش از جای رفت کار از دست
صفت کاهلان دین درآ — هست لفظ من استوت یوماه
اب کودن بنزو نیست دو — اللّه کی دادری چو خر پالان
برتن خود نزای مغفل باد — زانکه باشد حلیم بد برداد
شرع ورزی نیابد از منزل — حق گذاری نیابد از کاهل
هرکه او شرع را شود چاکر — نرود چون خران براه دگر
بنده شرع باش تا برهی — ور نه کشتی به پیش دیو رهی
سر ترا گر بسوی خانه برد — آدمیم وا شهب زمانه برد
خام و کم نام رفته از خانه — که بود جز چنین وا فکانه
کام زن همچو روز روشن باش — نه فسرده چو شام و روز
آب در گشتن است چون — چون نگردد بگندد از تغیر
هر دمی طوف کن بهر کوئی — تا شوی همچو نکو روئی
در نکوروی و نکو رائی — همچو اقبال باش هر جائی
با همه خلق نیکو دار — خوی نکو دار و رای چون خورشید
تلک خوبی نشان ادبارست — خوی بد روبه و نکو شیرست
خوی نکو ترا چو شیر کند — خوی بد عالم از تو سیر کند
چند گویم که نیست یاری تلک — در تو مسموع نیست قول و الملک

نیست درخورد مرد مرداردل بخت / یارب از مردوم تو باز رهانه
جیست لذت ز عمر با تکلیف / همه با هم رفیق و خصم حریف
زین همه خلق وزین همه بنیاد / بار تکلیف خویش بر تو نهاد
گشت زین کاینات جمله خصوص / احسن الصور مر ترا مخصوص
کردمت از عبث جدا کردی / عمر خود در عبث هبا کردی
کو ترا غرق کرد بردنیا / تا ببادی ز دست خود عقبی
کار خود دیو زود در یابی / لیک اکنون مشو ز در خوابی
غافلی زین زمانه غدار / از وجود زمانه دست بدار
کاین امانی نه پایدار بود / حسرت افزای و غمخوار بود
چون من و چون تو صد هزار کشت / تا شده سرخ یک سرانگشت
تو درین راه کودک طفلی / نه شراب مروقی نه نقلی
مرد راهی و رای و مردی کن / ورنه رنج کبیر و دوده سردی کن

فی اعتقاد السوء

خوش دلی از بهر چه باشی / گفت ادبار را کجا باشی
گفت باشد مراد و جای بنا / دل زراق و مجبر و دراق
گفت دیگر کجاست جوم بس / گفت ادبار را دو خانه بس
زانکه گوید خرد درین منزل / ساعتی از جماد جهل ازل

تا بوم

تا بوم در ده و آشیانه بوم / تا ببازار پادشانه بوم
مثل ای خواجه روز نیک بید / با خرد دراز کوتر باد لخود
با خرد باش و از هوا بگریز / که هوا علتیست بیر آمیز
آن عزازیل با سوا بوست / زان ورا هاویه است جای نشست
در هوا سود نیست از ان برگرد / تا ز بود تو بر نیارد گرد
پایه بسیار سوی بام بلند / تو بیک پایه چون شوی خرسند
ره برو رو روان درین راه اوست / زانکه فرمان بدیو اسعاد اوست
خرد همت همیشه خوار بود / عقل باشد که شاد خوار بود
شد درجنب یکدگر پایه / خرد و جان صورت و معنا
نیست از بهر آسمان ازل / نردبان پایه بر ز علم و عمل
گر تو از علم نردبان سازی / هر چه خواهی تو زود دریابی

فی الحرکة و ترک الاوطان فی طلب الآخرة

زین زمین خسی بچرخ کسی / شب و شب گیر کن مگر برسی
خاصه در عمر عار باشد ها / از تو نا توانی ند کار
دل و تن را عسل مده بسیار / کان عسل جز کسل نیارد بار
گر عسل کم خوری ترا شاید / گرمی دل عسل بیفزاید
تو مکن کار جز بدستوری / مرد اگر زند تو معذوری

مرد جو گاهه جون شود بکام / نکند زیر پایگاه قرار
تو بکن جهد خود بنفس و نفس / ور بری مرگ عذرخواه تو بس
روغن گرم و سرد بی غم ز آب / افسری شد ز رنج و سراب
روغن از رنج تن بجای آورد / آب را سر بزیر پای آورد
رنج کش را نتیجه آمد گنج / بستر خواب راحت آمد رنج
همچو احرار سوی دولت پوی / همچو بدبخت زاد و بود مجوی
قدم رفتن ار چه کم دانی / مرد وقت سپیده دم دانی
تا تو در بند آن و این باشی / سایه پرورد و نازنین باشی
نشود مرد بردل و صعلوک / بیش ما ماو باد رس و دولک
تو درین کارگاه بی سر و بن / وا اندرین لافگاه باد سخن
جامه شوی ولیک عور ازا / شمع ریزی ولیک کور ازا
علم دانی ولیک علم حیل / سیم داری ولیک سیم دغل
مرد را کشت سایه تیغ / ورنه گیرد چو خیز راه گریغ
نشود کس بکنج خانه فقیه / گر بود مرغ خانگی را سیه
هر که او خورد نیست دود چراغ / ننشیند بکام دل بفراغ
کی شود مایه نشاط و سرور / همه را نکو و شیره انگور
از برون مرد مرد قوت دهد / دام در خانه عنکبوت نهد

جکنی

جکنی در کنار مادر خو / ماکیان باز نیز کم از دو دو
تا سمندت شود بر دو ترت / سایه اقربات بر سرت
کودکی در سفر تو مرد شوی / رنجه از راه گرم و سرد شوی
بار تو سینه راه بر سنگ است / دست بر کور و خیره سر کست
بتمنا تو مرد ره نشوی / پاس خود دار تا به نشوی
کاندرین ره سر آنکه پای نهاد / سر بود پای و سایه پاشند باد
چون بغربت درون نهادی گام / عادت از مرد ان و یک ازام
در غریبی نه کارساز و نیاز / در غریبی همه مردان و همه عاد
بد دولت غریبی گسترد / ز آب غربت روان و جان بهود
تا غریبی نکرد مرد نگشت / آمد از کاخ و سایه بادبدست
ز یزدان نو از برای طلب / اشهب روز باد و ادهم شب
تو چو آدم ز رنگ و بوی برو / تا شوی پادشاه بنده و خو
بطلب های از بزرگان جاه / کز طلب چوب بعد کرد د ماه
تن مزن با سر داد مر تن را / ز انکه بر سر زنند تن زن را
اندرین بحر بی کرانه جو غوک / دست و پای بزن جدا بوک
بر تو ره رفتن است و جان کندن / تا شود سیه چوب تو چندن
در درین خانه آنکه هشیار است / کار جغد است و کار کفتار است

مردم انکه رسد بزیبائی / که شود همچو باد صحرائی
بفراب را ببر شو پیش / اندر امور هم زسایهٔ خویش
هر که شاگرد روز شب نبود / جز تهی دست و بی آب نبود
اندرین ره چو کند کردی خشم / دست گیرد عطا و بیند چشم
اندرین عالم و در آن عالم / هر کرا پای پیش رفتن کم
گرچه در دست بدخوی کرداست / تا زبی دست و پای تیز رواست
باز جنگ درعدیر و بحار / شست ماهی پای کز رفتار
بی روش روی پرورش بود / کاین کشش بود آن خشش بود
اولت کوشش آخرت کشش است / از برون چاره اندرون کشش است
راه حق جز بدین و برکت است / کوت خویش نیست راه دراست
اندرین ره رفیق کو دلدار / توشه کو صد هزار منزل دار
تا ترا نیست لقمهٔ توشه / ننهد روی زین منار خوش
معرفت آفتاب و هستی ابر / راه بر آسمان و مرکب صبر
هر که رخ سوی آن زمین دارد / برسد گر براق دین دارد
دل کرم تو زاده که درست / دم سرد تو باد ابر برست
مرد باید برای راه بناه / خیر بگریزد از میانه راه
راه بر راه را بناه آید / موزهٔ تنگ دست را شاید

راه را یار جلد باید جست / خانه را بر رفیق خویش درست
مرد چون شد بعون زد روانه / بر رفیق قدیم از تازه
باخردمند سازد او دو سند / کی قوی تر شود خرد ز خرد
هر کرا ماه پرورد بکنار / شیر خوارش دو تا کند چو خیار
خبر چرخ زاختر شر و شود / این جو حوا فتد ان و ان نجوید
می کشندت بخود بدام و بکام / با سبانان کنند اعظم
چون به سنبهتا این زمان باید / داست چون در بهار نرگس
لیلت کاه عز و کاه ذل سازند / کار و بارت همه بر اندازند
با تو عمر تو القیام خوانند / زانکه واللیل و الضحی خوانند
کی یکی شمع کرد زنده باغ / بیکی بوسه صد هزار چراغ
گر کسی را ز تیره دل کند درد / دور بین زان بود که دید خورد
عقل را اند بغل باز شناخت / دیو را جز بدین نوا باخت
جنس را جنس باز دارد رنج / گر ترا زو بود ترازو سنج
مرد را چند چیزها باید / مبرد یکرش بفرساید
با گرانجان مگوی هرگز راز / کاسیا چون دو شد شود غماز
اندرین خر سرای تو نی تو / بچه ماند مرا نکو نی تو
خر عیسی گرسنه بر آخر / دامن راه کهکشان پردر

از بیان ذباب ماندی باز / جکنی تخم خشم و شهوت و آز
دست دیوان کشاده خاتم جم / خواب شد بسته ای بحر و ستم
یار در راه جون روان باشد / بی روان مرد جون روان باشد
دوستان در دین صلاح و صواب / یکدکر را مدد بوند جواب
مرد با یکدکر اهل دین بود / تا درین راه حق کزین بود
جون ندارد بصارت اینکار / نشود یا اولی الابصار
دیدهٔ دل ترا جو نیست قوی / نیستی در نهاد کار بصیر
اهل دین را جز اهل دین نکزید / دیده را جز بدیده نتوان دید
یار ناجنس تخم خواب آمد / یار همجنس پای آب آمد
دوستان همجو آب در بندند / کابها با بها یکدکرند
راه بی یار رفت باشد رفت / جز باب آب کی تواند رفت
با رفیقان سفر مقر باشد / بی رفیقان مقر سقر باشد
بس نکو کفته اند هشیاران / خانه را یار و راه را یاران
کار بد هر که را رفیق بدست / زانکه بد رنک عاجز از خردست
آنکه از دو جهان نیست بلای دل دان / وانکه نه یار تست بار دل دان
زین جهان همه سراسر غم / دل از دل کرفت و از جان هم
تازکی سرو و کل زباران است / زندکی سرو دل زیاران است

دوست

دوست را کر یکی بلا فروخت / بهر کیکی کلیم نتوان سوخت
آب را جون مدد بود هم از آب / کلستان کرد آنجه بود خراب
بس اکر این مدد بریده شود / میوه بر شاخ بژمرده شود
راه بی یار نیک نتوان رفت / ورنه بیش آیدت هزار آفت
یار نیک اندرین زمانه کمست / زانکه خفته و همین کنون بهست

فی حفظ الصحبة وشفقة الرفیق

آن شنیدی که پیر با همراه / کفت جون شد زهم رهی آکاه
کز من دسته بهر صحبت یار / یار رسا زمن جو مور و جهار
همرهت باشم و نه دزد و هوای / کر زسک هرترا ندارم باک
بس عجب بود از جنین بدو هم / جون کهف با سکی قرین باشم
بند از جهد و جد و طلب / بر کریبان درو زد امی سب
خود زپیران نباشد اینجم عجب / کاین سکی کرد سیصد و نه سال
خفته اصحاب کهف و سک بیدار / پاس همراه داشت بود رفاد
راه جون باز عار داردنا / یار در غار مار دارد باز
مصطفی را بدفع هر مکری / یار یاریست همجو بوبکری
آب را کر نه آتشی یارد / خاک فعلستی و سمو آثار
سرجه بوستی که در دهان ران / راز بنهان ندارد از عار

با نهان دار ای تن زنهار بهیچ
کرد و عقل از عقیله بر بری

گر تن دوست در سرای مجاز
جان برون آید و نیابد راز

راز پنهان نداشت هیچ لبیب
در غم و علت از حبیب و طبیب

از طبیب ار نهان کنی تو علول
بر نگردی و مانی معلول

جمله علت بگوی و راز مگوی
وانچه بشنیدی ای فلان مگوی

راز در دل چو مرغ و دانه بود
راز بر دل چو دود خانه بود

دانه چون مرغ خورد شد ناچیز
وانچه بر دل نهاد شد چون تیز

با قوی گوی اگر بگویی راز
زانکه باشد قوی ضعیف آواز

اینک گفتم چو زیرکان بدر
ور در از سیل و خوف باشی کیر

زنده سر جز بزیر نیست درست
زانکه سر جان زنده را آمد

هرکه مرد است دار مرد است
در کند بس صدف کند جا

تا صدف را بکار نشکافد
همچو در بار زموج کی لافد

تو نیابی بجا صدر از ملوک
خیره باسم نشین منبه

في اظهار الاسرار مع الاسرار

آن شنیدی که گفت دستان گر
باقرینی از زبان خود رازی

گفت کاین راز تا نگوی باز
گفت خود شنیده ام تو راز

شروری بود کز نوا بر مرد
از تو نزاد ان زمان و در

سر زنامحرمان نهان باید
ور نه محرم چو بشنود شاید

دوست محرم بود بنازونیاز
پیش محرم برهنه باید راز

درون سیل و روزها خفته
سخن گفته به که ناگفته

آن نبینی که تخمها در گل
ننماید بهیچ ظالم دل

کم ز خاکی که خاک نعمت ساز
از زمستان نهفته دارد راز

چون هوا دست عدل بگشاید
راز دل هر دو خاک بنماید

راز در زیرکان نهان باشد
راز دار از جهان جان باشد

هر که در روز راز گسترد است
ابجد از لوح عقل بستردست

في حفظ اسرار الملوك

بود مردی علیل از ورمی
زان ورم بر نیامدیش دمی

گفت روزی بنزد دانائی
ز بزرگی بخرد توانائی

گفت بنگر که از چه معلولم
کز خور و خواب و عیش معزولم

مجسش چون بدید مرد حکیم
گفت کاین نیست زاندوه و بیم

نیست در باطن تو هیچ خلل
می نبینم ز هیچ گونه علل

مرد گفتا که از کی این حال
کز چه افتاد و چه این احوال

راز دار ملوک و پادشهم
با مزاج ملوک و تبع همم

شه سکندر دهد همه کام
کی ورا من گزیده خادم

لیک رازیست در دلم پیوست | روز و شب جان نهاده بر کف دست
نتوانم گشاد در افغان | کی از آن بیم سر بود بزبان
سال و مه مستمند و غمگینم | بیش از این نیست راه و آیینم
گفت مرد حکیم رو تنها | بی علایق نهان سوی صحرا
چاهساری ببین خراب و یباب | گشته مطموس و خشک از آب
واندر آن چاه گوی راز دلت | تا بیاساید این سرشته گلت
مرد بند حکیم چون بشنید | همچنان کرد ز آنچه چاره دید
رفت صحرا برون ز درد انام | از پی دفع رنج و راحت درد
دید چاهی خراب و خالی جای | مرد خود را در آن شناخت دوای
سر فرو چاه کرد و گفت ای چاه | راز ما را نگاه دار نگاه
شه سکندر دو گوش همچو خران | دارد اینست راز دار از جهان
باز گفت این سخن سه بار و رفت | بنگر او را که چون گرفت الفت
زان گهر چاه نی بنی بر رست | شد قوی نی بن و بر آمد رست
دید مردی شبان در آن جنبی | ببرید آن نی و بسر دیش نی
کرد نالی از آن نی تا نی | راز دل را که داند اندر آن
نای چون در دمید کرد آواز | بخلایق که فاش کردم راز
شد سکندر دو گوش خر دارد | خلق از این راز او خبر دارد

فاش

فاش گشت این سخن بگرد جهان | مرد حجام را ببرید زبان
تا بدانی که راز بر دو زبان | بتر از جمر و آتش سوزان
عالمی پر ز آتش و تف و دود | بهتر از یک سخن که راز تو بود

فی الامثلة والعظة والنصیحة

صحبت زیرکان چو بوی گل | وعظت ناصحان چو طعم مل
بی غرض پند همچو قند بود | با غرض پندهای بند بود
در مشام خرد ز فرشته آید | هر نسیمی که از بهشت آید
بهر ایشان مرد ادن او باش | دل چو سندان زبان چو موم باش
بشناسی ز راه دیده روح | فاتحه دین چو روی داد فتوح
وسعت آنجا که راه یزدانست | تنگی آنجا که بند انسانست
ان فی دیننا بخوان و بدان | فی کبد را بدان و تیز بران
راه یزدان ره فراخ آمد | گلشن و بوستان و کاخ آمد
هر مشام کزین نسیم بهشت | نتواند شنید باشد زشت

فی صفة الطریق و تنبیه الرفیق

تنگی راه را صفت بشنو | در ره نازموده خیره مرو
ره چو سوفار و خار چون پیکان | ماند در تنگبین در وجو توز کان
که نرفتی ز سهم آن هامون | خضر بی میل و بی دلیل بود

تیز و کریان کندی از کرما   ام غیلان اوجو ام ذکا
خاره در تفت اوجو خارۀ دل   شوری بر سنك اوجو شاری تنك
شدی از تف شوری بدرنك   همچو سیماب دیزه دروی سنك
جزء در کوشهاش خوان آدامی   جزو در کوشها قضاء کنامی
نابسوده بی هلاکش را   ادمم روزکار خاکش را
سایه یك دم درو نیاسوده   غول و دیوش سراب نیسوده
قهرا نجا طریق کم کرده   شمس در روی شعاع سبرده
مرده خاکش ز هجر بی آبی   کفتش شوری کرده سیمابی
بیش چشم خیال بر کینه   خاك سرمد سراب آینه
ابر بهمن درو سموم زده   باد بر خاك او چو موم شده
خضر بی رهبر اندران صحرا   نتوانست رفت بر عمیا
از بی قوت و قوت مردم   کندمش بر زمین جون کژدم
چشمۀ آفتاب ابر آلود   طشت شمعی میان جشمه دود
قلزم قار و قیر تا ابراج   برفشانده تلاطم امواج
صحن بی امن اوجو خانۀ بیم   مانده بی آب همچو روی یتیم
باد سردش ز دل برنده امید   ریك کرمش بمرك داده نوید
تا سمومش صمام کوش آمد   دست او بای بند موش آمد

کردم

کردم اژدها او کنده سوال   مارها فعی درو نیامد خال
خاك او در وی آب نادیده   کل او بت مردم دیده
نان ندید انکه ز آب شد سنکم   جان نبرد انکه دل برو بنهاد
تب ز دست رشته جۀ او   مرك سرخست رفتن ره او
با خدای از رهی که در بنست   همچو زنجیر در رهم افکندست
باری راه نیك داری پیش   از در نفس خویش تا دل خویش
راه دل برترانه این راهست   عقل ازان قاصرست و کوتاهست
راه جسم تو سوی دل امثل   هست جون خیز و منزل اول
که همی هرد می زد بخوری   کفتی ای مکه وه که بس دوری
نقش مکه سه حرف دل آمد   جز برفتن هزار فرسنك است
از در جسم تا بکعبۀ دل   عاشقانرا هزار و یك منزل
خاص خواند هزار و یك نامم   عام داند هزار و یك دامم
هست بر سالکان بوقت تسبیح   راه دل را جو زلف زنکی پیچ
لیك بر وی جو کرم کشت انتی   راه کرد دجو طبع زنکی کج
وانکه ره را بجد نکرد بسی   همجو زنکی بماند و درویش
وانکه رفت از سر طرب دروی   همجو زنکی بود بدل ابله
بر و بال خرد ز دل باشد   تن بی دل جو آل کل باشد

خشک و بی بر بماند اندر گل | چون برندارد درخت خرما دل
باطن تو حقیقت دل تست | هرچه جز باطن تو باطل تست
دین ز دل خیزد و خرد ز دماغ | دل چو روز آمد و خرد چو چراغ
دین ندارد کسی که اندر دل | مهر را نیست مغز دل حاصل
آفتابی بباید انجم سوز | بچراغ تو بس نگردد روز
از تن و جاه و عقل و جان بگذر | در ره حق دلی بدست آور
آن چنان دل که وقت پیچاپیچ | جز خدای اندرو نیابی هیچ
دل که بر عقل مهتری دارد | نه که شکل صنوبری دارد
نه چنان دل که از پی تلبیس | هست مردار کلخن ابلیس
اصل هزل و مجاز دل نبود | دوزخ خشم و آز دل نبود
اینچنین پر خلل دلی که تراست | دد و دام اند با تو زین دل راست
پارهٔ گوشت نام دل کردی | دل تحقیق را بحل کردی
تو ز دل غافلی و بی خبری | دگرست آن دل و تو خود دگری
دل یکی منظرست ربانی | حجرهٔ دیو را چه دل خوانی
دل بود راه آن جهانی تو | لیک دل را ز دل ندانی تو
دل که او را سر بهشت و بهیست | دل مخوانش که آن نه دل گهرست
دل که با خویش این جهان بندد | دانک زان دل دلی نیاید بیش

اینت

اینت غبنی که یک رمه جاهل | خوانده شکل صنوبری را دل
اینک دل نام کرده ای بمجاز | رو به پیش سگان کوی انداز
دل که با جاه و مال دارد کار | آن دو سگ دان و این یکی مردار
آنکه بودند خواجه صاحب دل | پیش رفتند از تو یک منزل
بنشستند بر بساط سماط | تو بماندی پیاده هم برباط

فی مذمة حب المال والامانی

دانک در بند مال و اسبابند | همه غرقه میان گردابند
وانکسان کز بُوَدن در ماندند | دانک در دست خویش در ماندند
خاصه در عالم معاینه اند | همچو سیماب روی آینه اند
همه دست نهال کژ دارند | همه مرغ قفس شکن دارند
مرد نبود که گرد خود پوید | مرد راه نجات خود جوید
مرد گرد نهاد خود نتند | شیر صندوق خویش خود نکند
تا کی از کنج خانه بیرون آی | از این خانه سوی صحرا آی
من غلام گزیده مردانم | باد دایم فدایشان جانم
قدشان پیش امر بالیده | کتف را زیر کفش مالیده
از پی ملک دین از پی ملک | روی زردان دل سپید چو کلک
بر نیازان بی نیازانند | راست بازان پاک بازانند

جامه شان از پی ریاضت پوست / همچو طبع لئیم خاری دوست
سرشان از برای دار بلند / نردبان پایه حصار بلند
همه با عندلیب هم خویش اند / همه سیمرغ خانه خویش اند
همه داود جهان نه روح فزه / در گرفته چو کوه کان بسم
اسم خوانده بفعل آمده باز / همه خاموش صید جوی چو باز
زهر قهر از میان جان دارند / شکر شکر بر زبان دارند
کرد کوی سلامتی پویند / حلقه خانه دولتی کوبند
از پی ضیف آسمان جمال / همه شب روبهان طیف خیال
عاشق مرگ مرد بیک از پی ملک / خویشتن را کشیده زین بالک
هر گدائی که بینی از کم و کم / پادشاهیست با خیول و علم
همه دردی کشان ولی بی ظرف / همه مقری ولی نه صوت و حروف
چون سر عشق آن جهان دارند / همچو شمع اندر سر زجان دارند
زانکه تا شان خوف امید و بیم / جانشان تن خورد چو شمع مقیم
پیش امرش چو کلک بر جسته / سر قدم کرده و میان بسته
باش تا روز بد ببینی و باد / پیش هر یک هزار مرتبه داد
حرکت رفته از اشارتشان / حرفها جسته از عبارتشان
باش تا روز حشر بر خیزند / همه در دامن دل آویزند

منتها

منتهای امیدشان تا او / قبله شان را نشستن با او
همه خواهی که باشی از اوباش / دور شو جملگی مرو را بار
ذاله ذل ز دل مران هرگز / کرده ذل درپی بکلشن عز
سال در هر پوستین درویشان / قدر نه چرخ است بنده ایشان
آدمی را ز چاه بهتر جاه / سر کل را پناه دان ز کلاه
در رکوب تا رسی بخدای / چند گردی بگرد بام سرای
از در کار اگر درآئی تو / زانکه بر بام دین برآئی تو
دل کند سوی آسمان پرواز / بام دین را نردبان نیاز
نردبانی که سوی بام دلست / پایه عرش زیر او خجلست
تنگنای شکر مریز بباغ / که همه باغ طوطی اند و زاغ
طوطیانی چو زاغ پیش تو بد / تو فرو ریخته بتنگ شکر
این زمان طوطیان چو زاغ شدند / لیکن اکنون بجاه کفتارند
زهر جانرا باشیانه برد / شکرت باز با بخانه برد
مرجع جان ز زهر عمر گزای / بازگشت شکر طهارت جای
هیچ باشی چو جفت فردی تو / همه باشی چو هیچ کردی تو
گر همی یوسفیت باید جاه / رنجها کش بسر ریاضت چاه
چون سلیمان تو ملک را شایی / گر چو یوسف بحسن زیبایی

جو سلیمان تو ملک را شاهی   کر جو یوسف بحسن زیبائی
شاد مان باش و جهل را بفروز   خویشتن را بنا جهل مسوز
رو برون بر ز خویشتن هستی   عمر خود جون کرانه دان بسی
کو شوی سال و مه بری منهاج   بر نهد بر سر تو کردون تاج
اجل نفس در کدائی دان   اصل و فر از بادشاهی دان
همجو مردان سبلت باده در آی   تا ببرینی هزار شاه کدای
اندرین دسته بهره سر خود   آن فروش ای بسر که کس نخرد
جون سوالت کزید بر دعاء   مر ترا کسب خوبتر ز سوال
کر صلاحت سلیح هستی تست   جون عمل جای بت برستی تست
جون دلم از کمر ز دنت شاد شود   انجمان هست تست باد شود

فی ذم الطمع والحرص

دل خود را ز تاب و تاب طمع   تافته و تفته دار جون شمع
کان فتیله کر برفروزندش   تا نشد تافته نسوزندش
آن بنا شد ولی که جون سرخاب   رود از بهر آب روی بر آب
ولی انت کو ز خود بجهد   بای بر آب روی خویش نهد
ور نه او آب را سوا دارد   دل او بی کله قبا دارد
کرجه خود را با آب نسبا دارد   مرحبا را سوا نکه دارد

کر بدو

کر بد و نیک و مهر و کین باشد   هر جه جز دین حجاب دین باشد
در ره دین نخست حجاب تو است   هستی تو برت نقاب تو است
هستی خویش را ز ره برگیر   تا شوی بر نهاد هستی میر
بی خودی ملک لایزالی تو است   ملکتی نسیه نی که حالی تو است
هر که مقصود را طلب کار است   در ره صدق سخت بیکار است
دل ز مقصود خویشتن برگیر   حکم را باش و کار تازه گیر
نشوی بر نهاد خود سالار   بنماز و بروزه بسیار
زانکه هر جند کره بر کردی   زین دو هر لحظه خواجه تر کردی
کر همی لکنت کند فربه   سیر خود بن ترا ز لکهن به
صفت دوستان هر جائی   جیست جز تیرکی و رعنائی
دوستان را رسد که در ره ناز   تیره را می کنند بر غماز
بی خودانرا ز عشق فایده است   عشق و مقصود خویش بیهده است

فی حال اصحاب التصوف

تازه اندر بهار حق صوفیست   سرو در جویبار حق صوفیست
صورت سرو جیست نی عامه   راست قدتان روی و خوب جامه
صوفیانی که کاسه بردارند   جشم تحقیق را همه کارند
مرد صوفی تصلفی نبود   خود تصوف تکلفی نبود

صوفیانی که اهل اسرارند / در دل نار و بر سر دارند
صوفی آنست کز تمنی خواست / گشت بیزار و یک دهر برخاست
سه نشانست مرد صوفی را / خواه بصری و خواه کوفی را
اول آنکه او سوال خود نکند / ور بود خود سوال بد نکند
دوم آنکه از کسی نوعی خواهد / ما حضر بدهدش که می‌خواهد
نکند باطلان بمن و ادای / که بیابد عوض بروز جزا
سیم آنکه از جهان شود بیرون / نبود بد خورا افزون
شاد و مجهیز او ز نیک و ز بد / هیچ گونه معد نباشد خود
شادمان بود بکار رحیل / نبود پای بند همچو معیل
بود آزاد از آنچه نکو برد / وآنچه بد هند خلق نپذیرد
هرچه باید ز کرد کار جهان / خواهد و خلق ازو بود با مان
بود از بند جاه و مال آزاد / رخ بسوی جهان بی فریاد
همه بی خان و مان و بی زن و جفت / نه مقام نشست و معدن خفت
همه بی بار نامه و دل شاد / همه کوتاه جامه و آزاد

فی حقیقة التصوف

صوفی از عراق با خبری / بخراسان رسید بود کری
گفت با خاطر نقیان برجیت / پیرتان این زمان نکو گفت

راه وآیین

راه وآیین تان مرا بنمای / در بهج درت زبیش مه بگشای
چیست آیین و رسم و راه شما / بکه باشد همه پناه شما
آن خراسانی این ذکر گفت / کای شده با همه مرادی جفت
زان نصیبی که اندر آن بخیم / بخوریم آن نصیب و شکر کنیم
ور نیابیم جمله صبر کنیم / آرزو را بدل درون شکنیم
گفت مرد عراقی ای سره مرد / اینچنین صوفی نشاید کرد
اینچنین صوفی بی عمل / اندر اقلیم ما کنند سگان
چون نیابند استخوان بخورند / ور نه صابر بوند و درگذرند
گفت بو گوی تا شما چه کنید / که بدل دور از اندوه و حزن بند
گفت ما چون بود کنیم ایثار / ور نباشد بشکر و استغفار
هم برین گونه روز بگذاریم / بوده نابوده ور رفته انکاریم
راه ما این بود گر بشودی / اینچنین شو که هم تو بر سودی

فی تعلیم الاب للابن فی التصوف

پسری داشت پیر ناهموار / کنج برد از وی رنج نابردار
پیر روزی زروی نصح و نیاز / گفت راضی بصلح تا ره باز
بر سر مجمع از سر آزاد / گفت بود از سر کبود و داد
تو چو دورزی بایدت سفیهی کن / ور هست آرزو فقیهی کن

ورزد و سر همی نخواهی زات — جان و مال بدو بجمله ترات
تا ترا کسب و جاه و جای دهد — زانکه این صوفی خدای دهد
او هدایت دهد تو جهد کن — کار کن کار بر میار سخن
جان ندید از جهان بر دردگی — با تو جز نقد نا جوانمردی
با چنین نقد زیف و روی خوب — یوسفی کی فروشدت یعقوب
صوفی و عشق و در صحبت منوز — سلب و ایجاب و لا یجوز و یجوز
نز هد ایک نصیبه جوی از نار — زانکه در شوت و هست شوت خوار
تو بصفو و صفا صوفی باش — پوست کن کوفی و کوفی باش
باش همچون چراغ در ماتم — مرگ با دلق و سوک هر دو بهم
پیش مردن بمیر تا برهی — ور نه مردی و زو بجان نرهی
همچنین باش در نقاب کبت — تا بروید جمالت آب بهشت
سوی اصل از سرای محنت و داغ — با لباس کبود رو چو چراغ
چون نداری مناهی اندر می — زاحتساب بخود بجو منهی
مفلسی ما بر ساز تا برهی — ور نه دارد ترا ز ما نرهی
عاشقان آن زمان کر آی آرند — هر دو عالم بزیر پای آرند
ملکوت این چنین کدائی را — جان دهند از بی رضائی را
هر که برتر ز جان مکان دارد — خانه بر فوق آسمان دارد

خویشتن را فدای یاران کن — کشت بیگانه بر ز یاران کن
سفر کز سنت بر گذرت — مال و جاه است هیزم سفرت
گرچه هست چنین سفر در پیش — هیزم او مسوز و مندیش
هیزم این سفر ز جاه بود — وانچه داری بجاه جاه دهد
گرچه هستی کنون ز غفلت پیچ — سر نکون در رفتی دران آتش
گرچه نمرود آتشی بر کرد — نه چو آتش علف نیافت بخورد
زر نداری ترا کر باشد امیر — خر نداری چه ترسی از خرگیر
هر که از جاه خویش تر هم — چوب ردش نه صد بخوی مانم
وانکسانی که مرد این راهند — از نهاد زمانه آگاهند
بشنو این حدیث بی درنگ — دل منه بر فروغ هر برقی
صفت و حال صوفیان انجست — راه دین این و صدق جان این است

فی التفکر والمراقبة فی احوال التصوف

دست دین کن بعلم و عقل قوی — چو سلک پای سوخته چه دوی
تو نزای همچو سیر در یک پوست — برگ تو چون پیاز تو بر توست
یوسف تو هنوز در چاه است — گرگ نه هنگام افزون کاهست
مهر نادیده ماه کی شود او — بنده نابوده شاه کی شود او
بد و نیکت ز بیم و امید است — شب و روز است ز خال و خورشید است

بنده شو تا دمی زبون باشی
تا بدانی که شاه چون باشی

تو بسوزان چنان نزاری کرد
از تو دین و خرد ندارد ننگ

هرچه از آغاز ذل و رنج بود
عاقبت با عز و کنج بود

چند تو دامنی و لاف و صلف
شرمسارست آدم از تو خلف

تو ز آدم بخلقتی مانند
ورنه از راه حق نزای فرزند

خلقتت هست خلقت آدم
لیک معنی آدمی مبهم

مادری را که رستمی زاید
درد زه در زمانش بگزاید

گر نبر شیر بچه باشد چیر
شیر دزد چو گشت روزی شیر

گرچه آن دم بود ز گربه دمان
گربه زاید بعطسهٔ بن از آن

فی الرضا و التسلیم

ابلهی را که رخ بخانهٔ اوست
تا زکی جان ز تازیانهٔ اوست

وانکه از تیر او شرف دارد
دیدگان از پی هدف دارد

گر ترا تیغ تن زنده کند
ور ترا زخم حق زند خرکن

بی رضای حق انجمن راحتست
آن نه راحت که آن جراحتست

دل ز تلخیش همچو می خوش دار
همچو او دل بر آب و آتش دار

تلخ و شیرین چو هر دو زو باشد
زشت نبود همه نکو باشد

دلستان بر وفاق مال و عیال
خنک و خوش جو در بهار عال

زخم

زخم خواران حکم چون سندان
رخ نکرده ز ضعف چون سوهان

تا درین عالم فسرده درند
لگد اشتران نکرده خورند

خویشتن چون ز عشق گرم کنند
گردن روزگار نرم کنند

پیش رفتن برغبت از دنیا
شود آماده نزد شان عقبی

چون سر عشق آن همه دارند
همچو شمع اندرو سوز جان دارند

پیش شان روزگار چون بنده
دهر از انفاس شان فزاینده

کمترین بنده شان زمانه بود
زار دود دل چو کورخانه بود

زانکه شان با امید هم رسمی
جانشان تن خورد چو شمع مقیم

جان بعهد و وفاش بسپرده
در کنف زنده در کفن مرده

سوی آن کز رضا حکیم بود
جنبش اختران عقیم بود

در رضاء خدای خویش بکوش
بخبرش چو بندگان مفروش

منه از دستش از برای نجاح
هیچ کس هیچ را نباید داد

باش در حکم صولجانش چو گوی
هم سمعنا و هم اطعنا گوی

چونت گوید بخش هیچ منه
چونت گوید نگاه دار امده

چونت گوید عنان ز کف بگذار
چونت گوید مکن برو بگذار

رخصتش هدیه دان از و همی
تو از و رخصتش چه باید همی

بر در حق بگرد زور مکرد
گر برادری سوی دین مرد

این نه از فام توختن باشد / کی نیازی فروختن باشد
قدر تن را بچشم عجز مبین / خواجه آزاد کن مباش حزین
نه توی تو ز تست برکاری / تو کی ای اندرین میان باری
هر کجا ذکر او بود تو کی / جمله تسلیم کن بدو تو چی
آن او بی تو کم ستیز بدو / که گریزی از او گریز بدو
جان و تن را بکرد کارش ساز / تا درین سرای باشی باز
مال و اسباب در رهش در باز / برره رود و سیل خانه مساز
وقف کن جسم و مال را تو بجز / تا بود چون کلیت اندر جز
خیز کن از دو مادمیت از بر / باز دان از دمیت علم قدر
چند پرسی که بندگی چه بود / بندگی جز فکندگی چه بود
بند او دار تا بوی بنده / ور نه باشی تو از در خنده
نیست آنی که بود در هستند / نه کمر بود دش کنون بستند
بلکه از مادر سنین ذی بود / خود کمر بسته زاده اند چو بود
جمله اعضات را ببند درا / مال و اسباب جملگی بگذار
بند او دار بر همه اعضا / تا نکردی ز بند خیر جدا
بندگی نیست جز ره تسلیم / ور ندانی بخوان تو قلب سلیم
هر کرا نیست چشم عبرت کور / نبود مجود دیو و مرغ و ستور

بندگی

بندگی در سرای مبدع کل / ضعف عجز است و انکسار و ذل
دور بود و درست در بلا خوردن / بنده بودن ز بند بیرون دان
چون شود حکمت قدم شاهی / تو کی اختیار در باقی
هست در دین سرا و درگاه / کمترین آنکه بی تو باشد آه
گر چو نبود خدا نه خواهی تن / بین تیر قضا سپر بفکن
هر کرا خسته کرد تیر قضا / نبرد و مراجه و چه دوا
زخم تیر قضا شکن سرت / هیچ کس خود ز زخم او نبرست
نه هی ای فضولی دعنا / جز بیچ دست و پای الذین دریا
آنکه دلهای آشنا دارند / دل ز چون و چرا جدا دارند
گر نبشت بر تو سود و زیان / امر قل لن یصیبنا برخوان
گر بری جانت حکم یزدانی / شب نبشت از چه روز میخوانی
مخبر باطنست و ظاهر حکم / حاکی اول است و آخر حکم
خویشتن را بآب ده کز بیا / نشود علم آشنا دریا
چون ز بالا بلا نهد بتو روی / رو تو الله گوی و آه مگوی
حکم حق چون سوی تو کرد نگاه / هم در آن ره زبان ببند ز آه
تا ندارد ت آه سر گردان / آه را هم ز راه وا گردان
با قضا سود کی کند حذرت / چون مکر دان سر بنه بحکمت

دست قلب زیر حکم مبدع کل / بچهٔ سرو ساز و غنچهٔ گل
سوزیان باش که خدایی را / استخوان باش مر همایی را
روی چون شمع پیش او خوش دار / کمر از آب و تاج از آتش دار
تو چراغی به پیش مهر بلند / جان همی ده چو خوش همی خند
جان بر غیبت سپار کانگه / نیست جا بزد دران سرای مجال
کانکه دم با سر بریده کند / بار حکمش بنور دیده کند
سر بپیچد ز امر و حکم خدای / بنشیند خموش بر یک جای
آتشی را همی کند تسلیم / داغ نمرود و باغ ابراهیم
تا نکشتی بسوی خویش کدام / نبود سوی تو خدای خدام
هرچه جز حق بود تو درهم بر / دل ز اغیار جملگی برگیر
هدف تیر حکم او جان کن / صدف دُرّ عشق ایمان کن
شرع مقلوب دان مکان کوی / عرش مقلوب دان که جا جوی
زانکه دانند خدای امر کن / عرش از عمرها تقاضا کن

فی التجرید التوحید

آن شنیدی که تا خلیل نهفت / وقت آتش بجبرئیل چه گفت
کرد بیرون سر از دریچهٔ جان / کای برادر تو دور شو ز میان
دور کن یکزمان ز خویشتنم / تا بروی بی تو یک نفس بزنم

گفت با جبرئیل

گفت با جبرئیل اندر سوز / رب یسّر کنان ز امر عسیر
گشته از منجنیق حکم رها / کرد کرد آن چو گوی کرد هوا
گفت بر من دلیل راه توام / جبرئیلم که نیک خواه توام
گفت هرچند پایم ای دلبند / هست بر کردن ضعیف بلند
عصمت او دلیل من نسبت / علم او جبرئیل من نسبت
بی تو بر در که تو حاضر شو / جسم بر در و بر تو ناظر شو
پاک سو انداز خط خود بیرون / تا بیابی تو لذت ایمان
چون بعشق از حیات آتش جست / آتش از آتشی بدارد دست
چون خلیل آن خویشتن بگداخت / آتش از فعل خویش دست بماند
گرچه نمرود آتشی بفروخت / آتش چون علف نیافت نسوخت
چون عنان از بدست حکم سپرد / آتشی سی و هشت روز نمرد
برد میل از میان آتش رود / چون صدای ندای حق بشنود
مهر عهد و سوسن تحقیق / سنبل سنت و گل توفیق
آری آری چو دوست آن باشد / نار نمرود بوستان باشد
آن زمان کین حجاب برگیرند / کارها جملگی ز سر گیرند
بد و نیک تو بر تو رانند او / تا بدانی که دشمنی یا دوست
تا درین بوته زر بچه شوی / راست چون سیم خام پخته شوی

خبث خبث تو ببوزد باك
بكند خاك بابت از افلاك

فلك المستقيم جاى تو شد
جون خداى تو در همه جاى شد

اينك نه چرخ وچار اركان
ازمايش سراى يزدانست

نيك وبد را كه ان ببرده درست
ازمون جلوه ساز وپرده درست

جيست بر زين كه پيش دشمن ودوست
بوته وكوره وترازوى اوست

ازمايش جدا كند بد ونيك
كرو دانند بد وسره كم وبيش

در خيال ار فزون كاست بود
ازمايش كواى راست بود

آدمى را اگر بو سفر كذرست
جلوه كفر ودين وخير وشرست

تا جو در بوته هلاك شود
زانجه آلوده كشت پاك شود

شد هلاك ار دلش نماند پاك
ور بود پاك زين سفر چه باك

پاك شو زين سراى پر شر وشور
ور نه كردى بزير پاى ستور

آنكه او پاك رفت ازين منزل
كشت زاد رهش همه حاصل

وانكه او بد كنشت وآلوده
كشت در راه ورنج فرسوده

الباب العاشر في حسب حال المؤلف واحواله في احترازه من الدنيا وانزوايه وتجريده عن الخلايق

حسب حال آنكه ديو آز مرا
داشت يكجند در كمان ز مرا

كرد آفاق كشته جون بركار
كرد كردان ز حرص دايره وار

شاه

شاه خرسنديم جمال نمود
جمع ومنع وطمع محال نمود

شدم اندر طلاب مال ملول
از جهان وجهانيان معزول

بود طبعم ز نظم ونثر نفور
جون ترا سكندر مظفر فور

تا درين حضرتم خرد تلقين
كرد اين نامهٔ بديع آيين

يادكارى طرازم از بى نام
جان فزاى از معانى دلخواه

كوش روز را بود وادى
مهترى را ازو بود هادى

عقلا را بود نكو دستور
نخورد زان سبب شراب غرور

رستكارى او درين باشد
يادكار خرد جنين باشد

هرزه ناورده ام درين تصنيف
جان ودل كرده ام درين تاليف

ريسمان كرده ام تن وجان را
تا بسوزن بكنده ام كان را

كرجه مولد مرا ز غزنين است
نظم شعرم جو نقش ماجين است

خاك غزنين جو من ندارد حكيم
آتشى بادخوار وآب نديم

ار تو پرسى حكيم را جواب
بازده بطريق صدق وصواب

از همه عالم از دو قاف زمين
تا بكاف شمال تا پروين

اى ز انصاف وعدل دلكش تر
همه كس با تو خوش زهى خوشتر

كرجه هركز نبود وقت سخن
در غريبى غريب شعر جو من

از پى شعر كو سخن دانى
بهر سيمرغ كو سليمانى

هر مرغ ز شاخ بر آید / لیک طوطی شکر همی خاید
خاطر خرد کهر بریشان کرد / تا که بر خاست بردا برد
در زمانه سخن سرای شدم / تن کفتار را بهای شدم
لیک مدح کسی نکفتم من / کهر مدحت تو سفتم من
خدمت چون تو شاه زاده / جز تو ما برای بیاد داد
حق عطا داد حکمت و هنرم / کی عطا در خطا بکار برم
حق جو آمد نمود باطل رفت / روی دست بر از سر انکشت
بود باید نهان ز خلق جهان / کرد باید سخن ز خلق نهان
دیده ها شعر از بر باید کرد / روز شد چشم باز باید کرد
کوهر اندر صدف نهفته بماند / مدتی غنچه نا شکفته بماند
تا بدین عهد نامد اندر کار / زانکه در برده بود معنی بکر
معنی بکر از آن سوی تو شتافت / که همی مرد جست جز تو نیافت
همچو بلقیست کار بخرد رات / بیل با شاه راست یا خود آن
همه باز آن این جهان بیرند / یا مکس خوار یا ملخ کیرند
نیست اندر هوای نفس و هش / باز سیمرغ کیر جز من کس
همه بیران این زمانه بد / همچو طفل اند خرد و ساده خرد
بنده چون ابتدای مدحت شاه / کرد فکرت بسلخ و غره ماه

کفت عقل

کفت عقل ای دولت نه مهر تو / از تو دریای مدح وانزهی در
درفشان کن ز لفظ و معنی نود / زانکه خاموشیت ندارد سود
عندلیبی نوا سرای از سرو / سر چه در خرس کشیده ای چو تذرو
زانکه دریا نه لاف زن باشد / تا درش مهر خویشتن باشد
صدف جان و دل شکافتم / تا چنین دره ویافتم
اندرین دولت ازین بادی / کردم افزون سنای آبادی
شهری از دهر عدل خرم تر / قصری از مصر عصر معظم تر
الف او خلف عزت و نصرت / ضعف آن جفت باب نیست قصرت
بنکر ایوان این کتاب بجان / زانکه از راه دیده این توان
در عدد کرچه بر ملت فلکیست / با حروف شهادتین یکیست
نکته چون زلف حور در تشویر / رمز چون قصر عدل بی تقصیر
طاقهاش از طراوت و تبجیل / همچو جفت سرا بلی فرتیل
خانهاش از ربا و طمع و فضول / باک و عالی چه خاندان رسول
بوم او ساخته ز بام فلک / واندرو فرش بر و بال ملک
ظاهرش همچو موی مشکین بوی / باطنش چون بهار خندان روی
خشتی از زر و خشتی از کوهر / جو بیا ز مشک و جو بیا ز عنبر
هر نهالی جهانی از معنی / هر کیاهی نهالی از طوبی

اندرو صد هزار برده نوذ | وز پس پرده صد هزار امید
ظرف حرفش چو زلف مه رویان | نقطهٔ خال رخ زره مویان
واندرو قصری از حقیقت و صدق | نام آن قصر کرده مقعد صدق
همچو مریم درو معانی هم | همه دوشیزگان آبستن
شهری آباد پر ز نعمت و ناز | در دروازه بر غریبان باز
واندرو تخت تمکین و عزت و بخت | صفت شاه بر نشسته بتخت
گرچه نظم سخن نغز نین نوی | دست او پای بند بر دین بود
هست با ساز و ادبی دهری | زین چنین شهر انجمنی بهری
زین چنین شهر دهر خرم باد | ساکنش وصف شاه عالم باد
گر بجویند سال دیگر ازین | نسخه یابند ازین سخن در چین
شاه طهماج ساز تیغ زند | قیصر روم را شدست انیز
این سخنها خوش جواب کلام | گشته طالب بهند د حیات
عقلا را شدست این مونس | فضلا را بنفشه و نرگس
جاهلا را بسانه افسانست | زانکه جاهل ز علم بیگانست
باغ دانش چو جای جانست | علم و حکمت غذای ابدانست
خاطرم گفت مر مرا در سر | کای بفضل تو روزگار معتبر
کالی از محض عقل کندی باز | شودی اندر جهان فکندی باز

زود بین آن خوب و تاز سخن | کی خلق شد کتابهای کهن
زین سبب نامی سخن رانند | حکما و زمانه این خوانند
تا بنا کرده ام چنین شهری | مثل این کس ندید در دهری
صحن جنت درو شد پیدا | همچو جنت ز نعمت الوان
عسل و می درو روان گشته | آب و شیرش غذای جان گشته
واندرو قصرهای از یاقوت | گشته ارواح را جمال و قوت
واندرو حوریان با زیور | خاک بومش عبیر و مشک و در
چیست زین باغ نزد بوده کسان | جز مگر چیک چیک چنگان
همچو طوبیست نان و نعمت و بغ | همه جا یکه دسیکی جو
هر بیتی آفتاب بر همان | هر سخن فرد خانهٔ جانی
شسته از بهر رنگ و بوی ترا | خرد از آب شرم روی ترا
هر یکی بیت از جهانی علم | هر یکی سطر آسمانی علم
مطلبش سخت چون گهر دگان | مأخذش سهل چون سواد
معانی کران بلفظ سبک | چون عروسی بزیر شعر تنک
بجمالش ببرده از تک و بوی | آفتاب از جمال و باد از بوی
برده این را ز بهر قوت ملک | بر آورد شرق و غرب فلک
ای صبا از برای روح القدس | بر گذر برین خطیرهٔ انس

بتن و جان ناکسان و کسان　　چرب و شیرین بکی یکسان
هر که یعقوب وار چشم خرد　　بگشاید برای خاطر خود
بیند این روضهٔ بهشت مرا　　که حکایت کند سرشت مرا
از معانی و لفظ نامعیوب　　یوسفی از درون و بیرون خوب
تلخ و شیرین چو هیچ طعم ازو　　آتش و آب او به خشك و تر
نکند حرف و ظرف او با تو　　یا چو دشنام یار و پند پدر
تری خویش حرف پنهان داشت　　ور نه کافر چه طاقت آید داشت
کر بگویند و کر نگویند کس　　تا بحشر این همه جهان را بس
این جهان را نباد تا محشر　　حسد و جهل و بخل قیمت کر
قیمتش کر خرد کند عالم　　ور بکند حاسدش بهاد و درم
سوی حاسد چه این چه باقی کم　　گرگ و یوسف یکی بود سوی گرگ
چون زبان حسد بود نخاس　　یوسفی یا بی از کزی کرباس
لیك زو دزد بر کشد ویله　　تا نگیرد کسش بدزد یگه
کر نگفت اینچنین سخن بجهان　　ور کسی گفت گو بیار و بخوان
زین نمط هیچ در جهان نگفت　　گر یکی و در هزار از آن گفت
دزد این اندر این ره والله　　چون دبیران ز حرف بسم الله
آنکه دزدی کند ازین گفتار　　بنج با بیست زشت و کرد فام

وانکه دزدید این بخواهد برد　　ببرد اطلس و بیافند برد
چون بنام خودش نمونه کند　　چون خودش حجت باز کونه کند
این فرومایگان سند آنرا　　وین ملامت خران رندانرا
کرچه خواهند نهند نام آنرا　　ور چه صورت کند جان نظر کو
کرچه صورت نگار اینانست　　جان نهادن بتر کار اینانست
صورت بی روان بود مردار　　پاك را با پلید و مرده چکار
چکند جو نش کفت روح نگار　　که درین شخص مرده روح ندار
مرد نقاش صورتی بنگاشت　　بنده از بیش نقش خود بنگاشت
جان در آن صورت بدیع عجیب　　از سر معنی لطیف و غریب
کرد آورد یافت خلد و نعیم　　ور نه خامیت نفس او ز رحیم
آنکه پهلو همی زند با من　　پهلوی می نکاند از دامن
شعر من کل محال او مخارت　　خود خریدار ما بدیدار است
من بمنزل درم چه رنج و بیم　　او شد حیض و من چه سر شویم
حکما را بود بخوان حلال　　لقمه و نطق و سحر هر سه حلال
جاهلان را ز حرص و بخل مدام　　لقمه و نطق و سحر هر سه حرام
چون کنم عقد گوهر ارکانی　　روح قدسی چرو دمد جانی
زند و تا زن کرد چو دیو　　دل و جان را نظاره و تعیین

وانکه

گفته‌ام من در روان شمار روان / در دو عالم چو چشمهٔ حیوان
شعرا ابناء عصر اند در شعر / هم روا نیست لیک سوی عقل
آب نیکو روان بود در ده / لیک در دیگ ناروانی به
آب چون شد روان نماند باغ / دیگ چون شد روان بود راغ
آب مصحف روان روان باشد / لیک نی کس هلال جان باشد
شعر من سوی کافر و مؤمن / همچو آبست و نفس از و ایمن
حکمت آن حکیم ذات فروغ / هست مانند توی اندر کوغ
حکم او هم روان بود در خود / سیم بد هم روان بود سوی کود
شرع و شعر از روان و جان خیزد / عشر و خمس از ضیاع و کان خیزد
از تن و طبع شرع و شعر تو داد / تودهٔ شور عشر و خمس نداد
همچو آبست این سخن بجهان / پاک روشن روان فزای روان
چون ز قرآن گذشتی و اخبار / نیست کس را بدین نمط گفتار
کردی از نیستی من نسبش / دیو قرآن بادسی لقبش
گو بیت کی ز مرز تو سؤال / ای نکوتر بسی ز سبع طوال
پس علی رغم جاهلیت را / وز نبی مردی و حمیت را
با روان خرد بیامیزش / بر در کعبهٔ دل آویزش
تن ز نقشش همی بیابد جان / جان ز مغزش همی ببندد کان

فضلا متفق شدند برین / که کلام گزیده نیست چنین
خط و وراق این سخن کرد رنگ / سیه و خوش دلست چون شبرنگ
آنکه با بیت نظم من کز عز / در ترا جمع نیوفتد هرگز
لذتی دارد این سخن تازه / گر بجویی که شد از اندازه
برسانیده‌ام سخن بکمال / می نترسم که راه یافت زوال
بخدای از بزیر چرخ کبود / چو منی بود و هست و خواهد بود
خاطرم بنده ایست چیره‌پذیر / هرچ گویم بیاد گوید گیر
آنکه او منصفست و فضل یار / نشمارد بیازی این گفتار
همچو جان دارد این بدیع سخن / که نگردد بدهر هرزه کهن
هر زمان تازه‌تر بود نطقش / خصم خواند همه حدیث بطش
وانکه این مسترق کند بازش / همچو آنکس که خان بتر آنش
وانکه این بشنود بگویدش از دور / لحن داود ظن برد ز زبور
شعر من صورت روان بدنست / خط من خامش شکر بختست
هرکه جان را ابد دهد نکت / شعر من جانش را بهم بیوت
در سرای که مکر و فن دارد / تا ذکی گفتهاء عز دارد
چون بغایت رسد سخن بجهان / زود آید در آن سخن نقصان
آنچه زین نظم در شمار آمد / عدد بیت ده هزار آمد

بعد ازین گر اجل کند تاخیر / آنچه تقصیر شد شود تدبیر
بیتی از شعر من سوی بد حال / نیست کمتر ز بیت بیت المال
گرچه در غفلت اندرین عمر و سال / دفترم را سیاه کرد خیال
این سخن را ز کاتب تجربت و درات / عدد سیصد هزار سال نکاست
کردم از خاطر زکی هر بُر / دامن آخر الزمان پر دُر
هر که زین پس بشاعری پوید / تا نگوید و گرنه زین گوید
زین سخن کاصل عالم افروزست / دانک پیروز بخت دادوزست
وانکرا و طالب الذی عنت / خون او داج او غذی عنت
این سخن از نبی دل ابلیس / گر ببر نبوشت خصم گو منویس
کز نبی تشنگان علیین / کاتب جان سمی نوامید این
بد نژاد دیو زاد بود / گر ببوید این ز داد بود
قدر این شعر دیو چه شناسد / بوم خورشید را نبرتابد
چه بود زین سمیع تو بیداد / لحن داود کر مادر زاد
پیش این گفته سر فرود آرد / سخن آرای هرچ بر دارد
جاهلی گو شنید این سخنان / تا بدید این لطیف سرّ و نشان
جز بصورت بدو نه پیوندد / زانکه بر دین خویش میخندد
آنت رنجی که کور شمع خرد / بس ببخشید رو همی نکرد

شمع

شمع بیهوده دان تو در بر کور / لحن داود و مستمع چو ستور
کین سخن نزد کافر و مؤمن / همچو آیت نقش از و ایمن
تو بگلبن ده آب حیوان را / کو برو خاک خور مغیلان را
زین نکوتر سخن نگوید کس / تا بحشر این سخن جهان را بس
خاتم انبیا محمد بود / خاتم شاعران منم هر بود
هر که او گشت طالب مجدست / شعر او ز لفظ بو المجدست
شعر را بلفظ منصودم / زین قبل نام گشت مجدودم
زانکه جد داشتم درین بیت / کرد مجدود ما ضمیم کنیت
چون مرا اندرین سفر کردست / زر و جو هست و عیسی و خر هست
بخورد آنچه هست در خور او / آنچه زر عیسی آنچه جو خر او
هزل اگر با جدست گو می باش / کآنها ز زیرکان کمند اوباش
نیک با بد بود ز روی شمار / نیکی بی بدی تو چشم مدار
این جهان نیست خیبه زر بهم / وان جهان دوزخ و بهشت بهم
در جهانی که نظم او ز دوئیست / با عشش بدخوئی و نیکخوئیست
نرز بی نظم پادشاهی او / قهر و لطفست با الهی او
قبض و بسطست در جهان حیوة / ضرّ و نفعست در مزاج نبات
مصلحت راست این دو رنگی او / نه بجهلست تلک و رنگی او

قبض و بسطی که در جهان دلست | همچو در شکل و صورت آب و گلست

هر که او خیره رای و منتحلست | گو بدزدد ز شعر من نحلت

نیست در عقل وقت همتایی | لقمه تنها زدن ز لقمانی

چه حکیمی بود که خوان بنهد | با سبا ز نواله نخورد هند

میزبانی خاص خوی بدست | دعوت عام کردن از خردست

میزبانی چو خوانی آراید | ترّ و تازه همچو بره در باید

گرچه با هزل جد بیگانه است | هزل من همچو جد از خانه است

شاه را چون خزانه آراید | خیز بد همچو نیک در باید

هزل من هزل نیست تعلیم است | بیت من بیت نیست اقلیم است

تو چه دانی که اندرین اقلیم | عقل مرشد چه میکند تعلیم

یعنی از جد اوست جان آویز | هزلش از سحر شد روان آمیز

شکر گویم که هست نزد هنر | هزلم از جد دیگران خوشتر

فی صفة تحقیق شعره

از همه شاعران باصل و بفرع | من حکیم بقول صاحب شرع

شعر من شرح شرع دین باشد | شاعری عقل را چنین باشد

قسم من دان ز جمله شعرا | از پیمبر من از خدای علا

قدر من کم کند عدو که که | چون دبیران ز نقش بسم الله

کی شود

کی شود زافت دو بیت و قلم | قدر بسم الله از دو مد رقم

من شناسم که چیست نور سراب | که بسی خورده ام غرور سراب

خلق نگرفت ماهی از تابه | دیو باشد مقیم گرمابه

مرغ خانه که اندر آب افتاد | دانک در غوطه هم ز آب افتاد

بنده زین جا که گوهر در عشم | شاعر راست گوی بی طمعم

همچو آبم بهر کجا باشم | تا نیابی گران بها باشم

آب نایافته گران باشد | چون بیابند رایگان باشد

آب را هر کسی بجان جوید | چون بیابند کون بدان شوید

آن زمان کاب را عزیز کنند | در زمان عین او کنیز کنند

فی سبب تصنیفه هذا

دوستی مخلص اندرین شهرم | کرده از صدق و دوستی بهرم

خانه بهر من ز رحمت دل | کرد یک دست جامه خانه ظل

نقش آن خانه بهی بارش | خلل بارد بود در دیوارش

و اندران خانه مونسم از کس | سایه خانه من و من و بس

خانه تاریک و مرد بی سایه | سایه باشد از بی سایه

مونس من درین چنین خانه | خاطر تیز و عقل فرزانه

هر سخن کان مجاوه خود باشد | کاتب الوحی او خرد باشد

اندرین خانه بی سر و شورم — تا است خواهی جو مرده در گورم
در تماشای فکرت از اغیار — سایهٔ خانه هم نیابد بار

فی راس البضاعة و هو القناعة عما رزقه الله

نه نه مرد زر و زن و جاهم — بخدای ار خورم و گر خواهم
فرد تو تا جو نهی ز احسانم — بهر تو که تاج نستانم
نبوم بهر طمع مدحت گوی — این نیابی ز من خز از من جوی
نه کهن خواهم از کسی و نه نو — نیک دانی ز خوی من خرسو
نکنم گر ترا ثنا جه کنم — کار خود کرده ام بهل حکم
مادری موسی ام که از همه کام — شیر فرزند را بها خواهم
دل من جست ازین سرای مجاز — از نیاز خرد نه از سر ناز
جسته بهر سلامت تن را — سر گریبان و پای دامن را
مرد خرسند گر بدید جیز — شیر جون سیر شد نگیرد نیز
گر جه جون من سخن گزاری نیست — بهتر از شاه گوش داری نیست
~~[illegible]~~ — ~~جشم دارم که گوش داری نیست~~
بشنو از شب بر آن حکایت هم — گه دریا برا جو نیلوفر
دم شنیدی ز مرغ عیسی نو — مدحم اکنون ز آفتاب شنو
خود جه گویم که در رسید ثنا — نیک دانم که نیک داند شاه

همچو

همچو شمس است شعر من تابان — لیک جرمش ز آسمان پنهان
مثل مادح تو جون جان است — فعل پیدا و ذات پنهان است
ناقه و نخل و بیله را مانم — که ز پیدا بهشت پنهانم
هر که خورشید را برو بندد — جون جدا گشت هم برو خندد
بو کهی کز نهان نهان باشد — گر بجند نه جای آن باشد
باشد از دور خوش بگوش مجاز — از مز آوازه وز دهل آواز
خاصه سست ضعیف و واله — جون دل ناقه و تن ناقه
جون نباشد براوج کرد دم — پس عطارد همیشه تنها
همچو ابرم ز دست مشتی کل — آب در جشم و آتش اندر دل
آنجنان در سخن ضعیف تنم — که یکی دم نشست باز دهم
نبود گر جه صاحب هنرم — گر برندی سر از من خبرم
سایهٔ من کرم بگیرد پای — تا قیامت بدارد م بر جای
سایه را این کمال از و نیست — هیچ دانی که ذات را علت
راه بردم ز دور از این منزل — آنجنان سخت شد درستی دل
کی دم از دل ز بس که زه بیند — تا بلب جار جای بنشیند
مر مرا زین صفت طبیب بدید — شخص نبض و دلیل ناله شنید
گفت کاین شخص نابدید شد — روح وی نیز هم بعید شد

حکم روز جان گسستن نیست / دست دارو ورد دست شستن نیست
ورنه از عمر دست شستامی / همچو از نان ز جان گسستامی
همچو نیلوفرم بجان پیوست / آسمان رنگ و آفتاب پرست
فلک نحس را درین تربت / نان ز ذل است و آبش از کربت
هست در دو چرخ غمازش / ای دریغا سنای آوازش
منم اندر ولایت خسرو / همچو خفاش بد دل و بد رو
روز از بد دلی چو خفاشم / که نخواهم که صید کس باشم
دلم از نیک و بد رمان باشد / زانکه هشیار بدگمان باشد
اهل صورت ببند نیز دخو / هرکه از بد گریخت نبود بد
کام چون نیست گام تیز بهست / همچو ناوک ز کژ گریز بهست
مرد کز ابلهان نهان باشد / در چنین جای جای آن باشد
نه نجیبا از بلای بدکاری / مصطفی با عتیق در غاری
جرک را چون نه تیر و نه تیرست / سینه مر جرک را حصار سرست
لاجرم این زمین کند بحصار / لاجرم زین حصار گیرد مار
یک جهان پر بغیض کافر دل / بر ختم که بترسم از باطل
جنگل بار را همی دانم / در هوا مرغ دل چنین زانم
تو بودا ز مرغکی صد بار / بنگرد پیش و پس یمین و یسار

از پی ان

از پی آن جنان بداندیش است / کش غم جان ز عشق نان بیش است
جای آن هست کز غم تلفت / که جهان گرسنه است و ز علفت
غم جان چون بحذت نو بود / انکه هرگز نخورده ام نخورم
هیچ مگزین بدوستی خررا / کو کسی کو کسی بود کس را
بر جهان دهر غزل نیکان خواند / بد فزون گشت و هیچ نیک نماند
بس درین روزگار نزد خرد / نیک تنت آنکه زود نبود بد
بخدای ار بدیده ام روزی / زین همه خلق محرم کوری
کرده ام اختیار غفلت و جهل / زین چنین عالمی پر از نااهل
من ندیدم سلامتی ز خسان / گر تو دیدی سلام من برسان

بمدح الشیخ الامام جمال الدین فخر الاسلام تاج الخطبا احمد بن محمد الملقب بالجرود

خلق ازین خانه بر حذر باشند / خواجه احمد حذورتر باشد
آنکه خامش ز سحر بر قرطاس / شب و روزی نگاشت از انفاس
درج کرده چو درین میان کلما / معنی اندر میان خط سیا
گرچه خود نیست لا یوقن بل / قایل قول و شود با قل
نیست ز اهل روزگار جنو / آب و کاغذ نگاه دار جنو
گرنه از سحر کردی اندر دم / آب کاغذ نبرد آب از نم
جگر گرم را خطش چو سمان / نم پذیرفته چون ز آب زلال

داده گلشن چنانکه شاه عروس　　از نقاب تنک خود را بوس
تا زبان را شکال بر بسته　　کو شکال را جناح بشکسته
دست دادش بجود بوستن　　فارغست از گشادن و بستن
از بزرگان کفایت او دارد　　راستخوانی و ولایت او دارد
اوست فهرست و سر جریده علم　　اوست بنیاد جود و مایه علم
یا برو بار خانش دولت　　بوسه زن همچو گاه عذر و دولت
آسمان قدر و مشتری دیدار　　منتجب خلق و منتخب گفتار
چون قضا سطوتش درشت　　چون خرد کارهاش روشن
دل او چون سر خرد هشیار　　چشم او چون دل قضا بیدار
خاطرش تیز و بیان شنها　　کون را با دلش غنا نه جهان
خلق او همچو زهره عابد　　ذهن او در سخن عطارد
شربت شرع باغ دین خدای　　از غبار خیال کرده جدای
همچو شرع از مخالفت دورست　　در همه کار خویش معذورست
فیلسوف و حکیم دین دارست　　راست چون چشم عقل بیدارست
حفظ او آب روی شرع آرد　　اصل او اصلها بفرع آرد
تا بدو خویشتن بیاراید　　منبر از گریه می‌نیاساید
درد عادت دوا چو بر کند او　　چرخ را صد هزار در کند او

برسد

برسد تا بعرش و یابد جاب　　نشود نه فلک زپیش حجاب
هر عبادت کز آن فصیح آید　　دم بود کز لب مسیح آید
معنی از لفظ او پدید آرد　　چون رخ حور عین ز پرده نور
صورت رمز او خفیف الجسم　　لیک مرشد بیان نکته عجم
دین خطها خطهٔ ملکوت　　همچو عیسی بدیع لاهوت
دل بر او را نموده راه صواب　　دین مر او را جمال کرده خطاب
خصم در روی خاطر چو تیر　　کند باشد چو تیشه شمشیر
هر که بر آستان دین باشد　　عیسی مریم آستین باشد
منبرش چرخ و او چو خورشیدست　　مجلسش قصر و او چو جمشیدست
هر چه گوید همه بدیع بود　　هر شریفی و را وضیع بود
همچو آب روان بود سخنش　　سر بجد کسی ز کن مکنش
لفظ او خلق را جواب دهد　　هم بر اندازها ثواب دهد
بود همچو گفت او گفتار　　راحت روح خویش از آن گفتار
هر کجی کو بدر سخن بنشیند　　عقل در مجلسش در چیند
عقل کرده ز لفظ او بر هوش　　نفس گوید که یک زمان خاموش
تا سماع حدیث خوب کنیم　　روح را پاک و بی عیوب کنیم
هر چه گوید همه نکو باشد　　کانچه گوید همه چنو باشد

فی القناعة

ای که در دزدی طمع وکردونی — چند گویی مرا اگر از دونی
باچنین گنج درچنین کنجی — چکند کنج را تو تا گنجی
گنج با رنج وزحمت اهل — چون بریدی طمع تا شد سهل
رحمت خود زاهل عصر نگاه — هرچه خواهی زخالق خود خواه
خلق را جمله صورت انگار — هیچ از هیچ خلق طمع مدار
جرم من اندرین چه میدانی — چون بدیدی کمال نادانی
ترسد روولایت دل خویش — هیچ بی وصله مجاصل خویش

فی اصحاب الغفلة

آنچنان شد که بود بنیه زنی — مفلس وقلبان تر خواندی
گفت کای زن مرا بنادانی — مفلس وقلبان چرا خوانی
چه بود جرم من چو باشم من — مفلس از چرخ وقلبان از زن
زیرکی را که دل نخواهد رنج — عافیت کنج بر قناعت کنج
هرکه این کنج وکنج نگذارد — کس از وو او زکس نیازارد
زانکه در دهر سک برستانند — راست چون موش آفت نانند
کز پی چنگ وونای بوالخوانش — خانه تنگ ساخت بوالبنانش
تا همی گربه نای دارد وچنگ — موش را چیست بر زخانه تنگ

تابود

تابود گربه مهتر با زاد — نبود موش جلد کالا داد
نای وچنگی که گربکان دارند — موش را خود برقص نگذارند
تابود گربه در دکان کمین — موش را کلشنت زیر زمین
تیز کرد ستای خود منقار — گربه مرک وچنگل ودندان
تا کرا همچو موش در یابد — سوی جانش چو گربه بشتابد
اندرین کار که بروز وشب — چنگلش تا بدل وجان رسب
چون زتاب وتب کشید بدم — از وجودت ربود سوی عدم
می نوازد ترا همی الحق — آن طبیب طمع خراحمق
می ندانند زروی کم عقلی — بنست معنی نمود بی نعلی
چنگ ودندان چو گربه دید درم — موش را گربه هیچ ننوازد
بینوای کسی که بنده بود — بنده او زبی بنده بود
با تن دردناک وبادل ریش — نرسد کس بکام دل خویش

فی القناعة

آن شنیدی که رفت نادانی — بعیادت بدرد دندانی
گفت بادست ازین ماخرینی — گفت آری ولیک سوی توانی
برمن این درد کو بولادست — چون تو زین فارغی ترا بادست
چون دل دست وهم زبان دارم — عافیت بجواین وآن دارم

من ز بهر تو مانده اندر کنج ... تو نهاده مرا لقب نا کنج
تخم تا در زمین نماند سیاه ... بر ازو کی خوری بخرمن گاه
تا زمستان سره نیاساید ... در بهاران جهان نیاراید
من که در خانه اینچنین باشم ... از پی جان اهل دین باشم
چون همی خوان دانش آرایم ... گر ز مطبخ بسوی باغ آیم
کم از آن کز تو رنج فتنه دارم ... مردهٔ نفس را روان دارم
از بلا کنج از آن نپردازم ... تا ترا کنج عافیت سازم
تا دلت چون بهشت نور دهد ... نور تنها نه صد سرور دهد
زان همی در برخ فراز کنم ... تات صد در ز عقل باز کنم
نبود همچو موش مرد سخن ... نقب زن دزد خانه و برزن
نبود نیز نزد هر کلبه ... خانه و کوی گرد چون گربه
بلکه مرد سخن بهر جای ... چون زنان کم جهد بهر بامی
بیشهٔ نظم را چو شیر بود ... جان نه زین جا طمع پذیر بود
خود مرا نیست بی تو ز هر کس ... خیره روی و بی خودی چو مگس
چون نه مردان جنگ و پرخاش ... خار را خیر خیر چه خراشم
گور خر چون نداد کس را دست ... نه ز بالا و رنج باز برست
کو چه شد ز اهل روزگار جدا ... چه کمست آخر از مگس عنقا

سو عماری

سو عماری کرفار غست از آب ... چه شرابست نزد او چه سراب
تو مرا گوی ای خوش سناد ... سوی درگاه این بزرگان تاز
نکنی خدمت این بزرگان را ... بخت بی حرمتی دل و جانا
کی شود سوی لا ملاهی ... عاشق تا بر کی شود ماهی
زال چون ماده گاو بگدازد ... کی سپاس سبوس بردارد
کی فرو شد خرد بر ستهٔ جاه ... آب سی ساله را بنای بناه
مگس و کرم بر سوی خوان بوند ... سگ و زاغند کاستخوان جویند
کو بر از بهر لقمه صد خواری ... میکشد با خروش و با زاری
باز شیر دنده در صحرا ... گور خر را همی درد تنها
کو بر از بهر لقمه چون پرد ... بیر و شیر و پلنگ خود بدد
باغ دین روح خود بود خلوت ... بردهٔ نیک و بد بود خلوت
هر که خلوت گزید راحت دید ... خلوت آمد مرا در راحت کلید
سلوتی نیست خلق را ز کسی ... سلوت روح خلوت آمد و بس
ضد با ضد یار چون باشد ... اشتر بی مهار چون باشد
جان که یک دم قرین نادانست ... راست خواهی دراز کرد جانست
دهر بهر بد و خلق بد بند ... راحت اینست و مردمان اینند
نوح را عمر داده بود اله ... اندرین خاک نهصد و پنجاه

کرد دعوت بآشکار و نهان — کافرانرا بهر زمان و اوان
خلق نشنود هیچ دعوت نوح — هیچکس قول او نداشت فتوح
اندران طول عمر نهصد سال — سی و نه تن ز وی شنید مقال
وان دگر قوم چون زبان بگشاد — خلق را جملگی بطوفان داد
لا تذر گفت قوم را یکسر — زانکه کردند از وی بجمله حذر
دعوت من چو دعوت نوح است — گفتهٔ من طراوت روح است
هر که بشنید پنج او را به — وانکه نشنید خیره ماند و تبه
ما نمودیم راه رشد و نجات — ختم کردیم بر نبی صلوات
هر کرا این سخن بسند آمد — بند را جمله کار بند آمد
سود کرد از متاع اندک آن — بر همه اهل فضل سر بفراخت
وانکه نشنید و گفت باد است این — نشنوم زو بدین حدیث جزین
چون برش باد بود باد انگاشت — دل الذین گفت هرزه رنجه مدار
خود سخن در وجود چند آمد — کی همه خلق را بسند آمد
گر بدی بر مزاجها تعظیم — گر شدی نص بیان اقل قدیم
یارب این بندها ز نااهلان — همچو عنقا ز دیدگی بنهان
دور کن دور زحمت جاهل — دست نااهل ازین سخن بگسل
بس کن از پند و مدح آنکس گوی — کز او دین حق کرد نیروی

خاندان

خاندان بزرگی و شاهی — ملکت او ز ماه تا ماهی
شاه بهرامشاه بن مسعود — کی بنازد بعدل او محمود

بمدح السلطان الاعظم مالک رقاب الامم سلطان العالم یمین الدنیا والدین پناه الاسلام والمسلمین ابالحرث بهرامشاه بن مسعود انار الله برهانه

باد بر دولت دو عالم شاه — شاه و فرزند شاه دولتخواه
آن چو خورشید چرخ را در خورد — وان چو بدر فلک سفر پرورد
اندرین قهر خویش بدخواهان — بندهٔ شاه خواجهٔ شاهان
خامس و عادل و بهی چو ملک — هشتم هفت پادشاه فلک
رنج دیده چو یوسف اندر ناز — در غریبی و پادشاه شده باز
چون سیاوش رفته ز اول رنج — وامده باز همچو کیخسرو
همچو یوسف برو ز طفلی نام — رنج برورده کشته از پی کام
گرچه سر عش نبود آلوده — بوتهٔ غربتش بپالوده
بود شاه غریب همچون جم — بوده خرد و بزرگ را حاکم
خرد دیده جهان فراوان دید — مردم دیده بود از آن آن دید
مردم دیده بی جهان بینی — هم ز خردی کند جهان بینی
نقطه‌ای بی علی جهان در وی — ذره‌ای نی و آسمان در وی

عمر او اندک و خرد بسیار | همچو چشم خرد شده بیدار
گرچه بسیار سال بر نشمرد | نبود هیچ طفل بی خرد خرد
دیده از دیده و بسنجیده | همه گیتی چو مردم دیده
جرم او خرد بود چون اکسیر | باز معنی بزرگ قدر و خطیر
نکتهٔ او بخردی و بخشش | همچو اندر نظاره مردم چشم
چون بدانست بندگی کردن | پس بدانست بنده پروردن
چون بهمبر بیثرب افتاده | وآمده بازو ملک بگشاده
از درون هم چراغ و هم مونس | وز برون هم شمامه هم مجلس
بندهٔ خود نسیب چون یوسف | هم بطفلی غریب هم یوسف
راه او هفت خوان اسرافیل | قهر او جادو مسخ عزرائیل
دست زادش بجود بنوشتن | فارغست ارکشادن و بستن
برکه همچو گوش و گردن کان | آب ظرفش ز روی و موی چکان
چون نماید بروح صورت راز | چون زند بر فلک بچنگ آواز
گرچه چشمست چرخ چون عبهر | گوش کردن همه چو سیسنبر
چشم گوش است از وی رازش | گوش چشمست چرا و آوازش
گرچه با قامت کشیده رود | عقل در راه او بدیده رود
خرد و جان و طبع در فرمان | این سه جویند همی ز عفوش امان

پارهٔ بخت او چو رخش قدر | هرکز اندر نیاید او بر سر
گردن گردنان بطوق عنان | خود بود بسته بهر جود و عطا
فلکی گرد نیک و بد میگرد | چون شدی قطب گرد خود میگرد
بدری کو چنین پسر دارد | جفت جان دیدی ای پسر دارد
هر کجا آفتاب و در باشد | در و بام از نظاره پر باشد
در غمش چون سنان کمر بندد | خون همی ریزد و همی خندد
گر کریزد ز زشت و از نیکو | بوی خلقش بگوید اینک او
خلق او همچو گوی از زر دل | بندهٔ گل شد چو بر دمید از گل
دل لش از باغ آن جهانی به | خلقش از آب زندگانی به
عزم و حزمش ازل قریب جهد | خلق و خلقش ابد شکیب جهد
آخر از بوک سوسن و گلزار | بی نوا کی بود نسیم بهار
اوست اکنون سلالهٔ شاهی | دولت او را اگر ندیم همی
نور روز بهر شاه دارد بیل | گل نباشد بی رنگ و بوی بخیل
عدل او در ولایت بتمار | چون نسیم سحر بفصل بهار
بر گرفت از عطا و عدل امل | گفت و گوی از میان عمر و اجل
خرد چه مرد بزرگ فرخ بود | راست چون خاتم و سلیمان بود
چشم دولت بدو شدست قریر | شاهی او را همی کند تقریر

باره

منتهای بدی همی داند برتری در فروتنی داند
نخوتش هرچه کم بنیرو تر قدرتش هرچه بیش خوشخوتر
همه عدلش برای دین باشد در رعایت عبادتش این باشد
دارد از یاد کردن عاد آیتش نیکو کن فراموش کار
لفظ او گاه گیر مقصودست لطف او از چنین گره دورست
بوسه جای سر و کله بایش مرجع آفتاب و صدر آیش
خانه اوست خانه شاهی خانه مشتری بود ماهی
بندگانند شاه یزدان را بنده تو بادشاه کیهان را
جود او شکر را کند زنده جاه او خلق را کند بنده
باد هردم برای مقصودش شکر شکر بر سر جودش
یارب اعدا برای خویش نشان همه آرزوی دل برسان
شاه را چشم از دو شده روشن کام او شد زمانه توسن
اینچنین اوج و اینچنین تعظیم برسد حکم او بهفت اقلیم
این بگفتم بر بناه جهان بازگشتم بمدح شاه جهان

آنچه گفته شد در مدح دولت شاه پسر بهرام شاه

بنده در پیش شاه دین بود عقل در رحل کشید و جان در بر
پیش شه نامد این جهان خرده چون نسیم بهار بی خرده
پیش شه نامدست عقل رهی همچو باد شمال دست تهی
برده از دین نزار رخ خوردی چون صبا از چمن نم آوردی
ای چو خورشید آسمان بجمال وی چو ماه جهان داده بکمال
بنده چون عدل و ملک شاه دید خردی داشت پیش شاه کشید
گهر از بهر تو همی بندم وز پی سوختن همی خندم
چون تو گیری بدستم ای دلجوی هم تو گیرم بسان دستنبوی
نیست از عشق گریه چو غم مست(?) نیك بنگر که تا چو غم هست
فلکم میر صادقان داند خردم بلبل عاشقان خواند
شفاء درد عاشقان شعرم زان چنین خوار ماند بی شعرم
راست چون نو دبرق را بند(?) من همی گریم و تو خوش میخندی
ان نبینی میان جمع همی خنده گویم بسان شمع همی
آن گل آبستن است خاموش زان همی گل خورد چو آبستن
از همه چیز تیره و روشن بکند آرزو چو آبستن
شایه بایدز کل جود درم امن بایدز بد جود حرم
تا ز روز و شب قوام آرست شبع روز و ز هر من نکست
همه دایه شد روز حاملی در شب او من از شب آبستن
دختر طبع بنده هر جو دین هم سبك روح و هم گران کابین

گرچه از عقل و دین بهره‌ورم | پیش چشم تو حلقه در گوشم
نام او گر کند بکام گذر | راست چون گل دهان شود پر زر
همچو گل چون ز جود شه آرم کام | ریزه زر شود سخن در کام
همچو هدهد کنم زمین بوسی | تا مرا مرغ گیرد از سالوس
دوست گل را نه زانکه زر دارد | کو زر و سیم در دهان دارد
از پی عدل شاه شاخ چمن | گل عمامه است و چرخ پیراهن
از پی ملک چرخ در تدبیر | ماه حکمت و آفتاب ضمیر
هست بر رای روشنش جاوید | همه پنهان چرخ چون خورشید
چرخ تمکین دهست باثر را | شرع تلقین کنست رایش را
کرده یکسان بجد و حشمت و جهد | صفحه تیغ و صفحه کاغذ
ملک را عزم و حزم او جوشن | راز چون روز پیش او روشن
راز چون آشکاره نزدیکش | زان دل دور بین باریکش
چرخ را جود او گدای کند | بوم را فر او همای کند
کلک او نقش بند عدل و تمیز | ملک او خانه دار معنی دین
تیغ در دست پادشاه جهان | هم فلک رنگ و هم ملک زمان
چون فلک صد هزار گونه اثر | همچو در در عالم او را جای
پیش عدلش میان خلق جهان | ظلم گشته عدل انوشیروان

چون علی

چون علی هم شجاع و هم عالم | نه چو حجاج باغی و ظالم
رای او همچو دین جهان آرای | وهم او همچو مه فلک پیمای
بر کشنده فکنده کانش او | کار فرمای بندگانش او
تن او چون قمر فلک پیمای | جانش چون مشتری همایون رای
از پی گفت و کرد دون و شریف | گوش و چشمش شده دو عقل شریف
چشم شد گو چو خود نگریست | ملک خندید چون قلم بگریست
دون که او را زمان کرد زبون | تیغ سلطان برو بکرد نگون
هر که یک دم نشست بی خوانش | عقل برخاست از پی جانش
تیغ او بر عدو چنین گریست | بر وی از فضل شاه از و جبر گریست
از شمر آب هر کسی ببرد | چون بدریا رسید کس نخورد
تا بجویست اگرچه خاین نیست | زاب جوی آب جوی آیم نیست
چون بدریا رسد ز جوی و ز دشت | ماغ هم کرد او نیارد گشت
گر غریب ار رحیم دو فنون باشد | هم بدست جهان زبون باشد
تا ترا چرخ شاه غزنین خواند | هیچ غزنین چه غریب ماند
اهل غزنین کنون بر آسوده‌اند | ورز یانی که بود بر سوده‌اند
هر که در دولت تو پیوستند | از غریبی و غربت و غم رستند
هر که از بهر شاه رنج کشد | رنج او سوی خانه گنج کشد

بر نه چون آفتاب شاه آثار   در افق کی شود سلیمان وار
شاه کو تاج بو کهر جوید   کوهر تیغ را بخون شوید
تیغ داران جو نیزه و جو شاه   همه برجسته و بجسته میان
جان فدا کرده پیش شاه همه   کرجه بیکانه خویش شاه همه
کی نماید ببرد نوک سنان   سایهٔ دولت و دولت دانان
خصم را از سنان کرد و سوز   بنموده ستاره اندر روز
دست شه را دو تیغ بیخ بود   کابر بر آب و آتش انجم بود
دست و تیغش بدشمن آتش دام   کابر برابر سود آتش زاد
دست و تیغش زد آتش اندر کبر   برق زاید جو شاید ابر ابر
کرزها ابرهاء مرجانم   نیزها اژدهای آتش دم
اشهب اندر میان میدان تاز   از سر دشمنانت جوکان ساز
بر کسسته طویلها بکزاف   بر دریده مظلهاء مصاف
ملک بر خود بتیغ کردی راست   حضرتنا میزدانیت دل کراست
نتوان کفت دولت دریافت   خلق را مانست و ملجا نیست
مشتری تا که پیش تخت آید   التماس ترا همی باید
انجنان آمدی ز راه و سفر   که ز معراج روح پیغمبر
دست در مغز مرکز سفلی   پای در فرق عالم علوی

ناگذشته

ناگذشته از آن طریق نفس   طاعت شه گذشت از او دین
سبز آسمان بران خندد   کر بی در مر تو کهر بندد
بختم امروز رهنمای آمد   که بناه قوام بجای آمد
خدمت من بهشت را ماند   حور زیبا سرشت را ماند
شاخ طوبیست از همه روی   شهر عیسیست از همه سوی
ای سنای بکرد رضوان بوی   در آن از ثنای سلطان جوی
شاه بهرامشاه بن مسعود   کی وجود جهان بدو مقصود
ای سنای کم سنای کبیر   با ثناء شه آشنایی کیر
کانکه کوید بمدح او سخنی   جون صدف بر کهر کند دهنی

فی بدایة دولته

مثل ابتداء دولت شاه   هست جون یوسف و برادر و جاه
آن فکندن بجاه بهرام   وان بها کردنش بهزده درم
قیمتش هزده قلب یا کم و بیش   او ز هر هزده هزار عالم بیش
کرجه بودند شاه و مهتر او   نه کدایان شدند بر در او
نه فکندند در مغاک او را   نه کلاه آسمان هلال او را
جاه دانست جمله آن اخوان   نه همه جاه یوسف آمد آن
نه زلیخا ز جهر نیکوش   بعلا می خرید و شد هندوش

بیرزن را بسوی دیدهٔ او — خواجه آمد دم خریدهٔ او
نه عزیزی چو وقت جا آمد — بنده بنداشت بادشاه آمد
این عطا چیست کار کار خدای — وین شرف چیست لطف بار خدای
نه چو رفتش نیاز آمد — منهزم رفت و شاه باز آمد
بی زیان باز گشت سوی مکان — خود ز سیر آفتاب را جز زیان
سوی هم شهریان نه از زن و مرد — تا غزنین نکرد جلوه نکرد
آسمان از سفر نمود جلال — قمر اندر سفر گرفت کمال
آب کردید ماه اگر خواهد — کاب روی فرشتگان کاهد
نه فریدون کاو بروورده — کرد سیر گرسنه را بوده
نه بکاوه و تبعی یک دو کیا — بستد از بیوراسب ملک بنا
بدهد همو مصلحت خسرو — خویشی کهنه را بدولت نو
نه سکندر بمعنا دارا — کشت دارا ابن دارا را
کس مبیناد تا بر ستاخیز — آنچه شیرویه کرده با برویز
عز و شاهی بخصم خویش نهاد — هرکه او مر عزیز خود خوا
ملک میراثیان نماند است — ملک شمشیر ملک باینده است
از شهان مرد راست در عالم — ملک میراث و ملک تیغ بهم
چون کر سلطان عادل اعظم — ملک دین را جو کرد با هم ضم

کرد

کرد از آن نیزه زبان باریک — دیدهٔ عمر دشمنان تاریک
کر فرستد بروم نامهٔ خویش — تو نه بینی بروم ریک بد کیش
روی بجنش از آن بکرمان کرد — تا عدو را غذی کرمان کرد
آمد سوی شهر و از مردی — بوده داد و دهش او زردی
کرچه شب رفت چون نهار آمد — ور چه دی رفت چون بهار آمد
تا سوی شهر خویش باز رسید — دیدهٔ ملک و دینش باز رسید
شاه با رافت آشنا باشد — مهتر ارچه بادشا باشد
مهتر و نکاه دارد ملک — ورنه مهتر سیاه دارد ملک
کشوری را دو بادشا نه آید — در یکی تن یکی دل از کو بیست
یک جهان بسته را کشد بیجای — روز کار از دو سیل پهلوسای
یک جهان دیو را شهاب بس — چرخ را خسرو آفتاب بس
خاک پا بی زبای تا زانو — خانه را اگر دوست کدبانو
مثل خانه هست خود گفته — بدعه کد بانو است نا رفته
در شهر کسی فلاح ندید — روی آرامش و صلاح ندید
کرت باید شکسته سر ز دمین — یکی هست بدو کرد نشین
پیش او خصم را سراب شمر — یا جو سیماب و آفتاب شمر
هر سرا را که تاج خواه آمد — هیچ شمع آتشین کلاه آمد

لعل کانوا نه سنگ کین دارند … مرد دنیا نه مرد دین دارند
نیک دانند مانه ناخوش و خوب … تا فتد بید و عود دان آشوب
او بداند که شمع ملت کیست … او شناسد که اصل دولت چیست
سینا تو اشناسد از سلطان … غیب را باز داند از طوفان
بیش ازین گرچه مرد بر دو بود … نام بهرام بخش اصغر بود
شه چو هم نام گشت با بهرام … سعد اکبر نهاد چون خسرو نام
پر گهر زان جمال چون خورشید … دامن بخت و آستین امید
عالم پیر ازو جوان گشته … دین و دولت بدو عیان گشته
هر که دریا ز کف غبار آمد … ماهی از تابه کی شکار آمد
ملک بگذاشت از خداوندی … جان نگه داشت از خردمندی
بهم آورد ز اصل و از پیکار … ملک میراث و تیغ حیدروار
آرزو بود ملک را دل و دام … آرزو در کنار ملک نهاد
زین تحمل که شه تحمل کرد … خاک را مال و آب را مل کرد
همچو مه در محاق با اعزاز … شاه رفت و شهنشه آمد باز
ملکت او ملک روم و چین باشد … فرخ چو فالی زدم چنین باشد
چاکرش ارسلان و بک باشد … ور نه برد در کهش دو سگ باشد
کینش از شاه چین کند آهنگ … اهل چین را اندانی از سنگ

ملکتش

ملکتش بهر عقل و دین باشد … هر که حق پرورد چنین باشد
صورتش را همی ستاند چرخ … تا بدانی که نیک داند چرخ
بر سرش حق نهاد افسر ملک … زانکه داند که کیست در خور ملک
داد مردیش چتر و ملک نگین … از تو پرسم ز کو نکرد تا این
ملک در ظل چتر او و ناز … کرد خود چاره دست و پای دراز
عدل ازو با جمال و با آیت … ظلم ازو رفته در شکر خواب
تخت چون دید روی شه گفت … بخت ربی و ربک الله گفت
چون بدید است چو او مردی … ظفر آمد بدین مردی
پنج و هفت و چهار از اول امر … با سه حرف نداول نامش
همه اطفال چرخ را مادام … جود و حرف ندار بهانه نام
لاجرم زین سه حرف بخشش و جاه … جو سه حرف بر دو عالم شاه
جود دینار و بخل دین دارد … بر دو گیتی شرف بدین دارد
در هوا و بخا بجان و بمال … نفزایش کند ملش زوال
با بهشت خلق او انباز … زان نترسد همی ز برادران باز
کف او چون بجنبش آرد رای … تو جهان بخش و هر جهان بخشای
گفته در بدله ارنی بلش … ضاعف الله ملکه عدلش
شرکت آن روی چون بدیع ماه … در زمان گفت لا اله الا الله

بجهان داده زندگانی را
صدقهٔ جان و زندگانی را

آسیا کز خلق او بوید
در زمان راس کیمیا روید

تا که بگزید سرو را یزدان
خصم چون آسیاست سرگردان

هست خصمش ز بیم او مدهوش
آسیا وار با فغان و خروش

بیش دارین گران دو بیت قند
بیش حکمش تهی دو بیت خند

میوهٔ شاخ جود او سواد
همه جا رسید طوبی وار

زاید از خلق او چو گل ز نسیم
دست و سر همچو نرگس از نو دیم

هر کجا خلق شاه ما باشد
باد مشک خطا خطا باشد

چون بقاء بهشت باید آت
همتش همچو نو فزاید ذات

نسبت از وی گرفت خلد و خلود
خلد گشت از وجود او موجود

جان و چون ظلمت با جمالش
رمل و نمل از تمکت با مالش

سر با بند دشمنان در رزم
تاج بخشد بدوستان در بزم

نیست دیو ز زخم او کمند
سر زد او و نه جان دشمن بند

مال او بجود چون عاب دهد
شوده را همچو گلبن آب دهد

نیست اندر سفر بحر و بر
چون دل و صیتش بحر پای آور

گنج را چشم زخم شد بدلش
ظلم را گوش مال شد عملش

عادلی عیسی از وی آموزند
عدل او چشم ظلم بردوزند

نیست

نیست با جود شن از بی مقدار
سیم بازار کرد را بازار

هست خواهند خواه بخش شاه
نه چو شاهان عصر خون خواه

میر کز ظلم و حرص دارد تیر
خوان سرور را تو مار و مور نگر

جود و عدلش که در شجر بخوست
بازوی ملک را قوی نیروست

امن او زیر پرده تسکین
محتلم گشته فتنه عنین

الف عدل را ز راه صواب
الف داده میان آتش و آب

عدل او در سرای نفس و نفیس
آفت جغد و کرکس آمد و بس

گر چو آمد همای شاه بدید
جغد غزنین بروم و چین برسید

عرصه عدلش شکل اندازش
تا قدمشک شده لا ز بادش

از بی عدل چون خشم آید
دلش اندر میان جشم آید

گر شد از عدل شاه شاه تبار
گرگ با میش دوستکانی خوار

خلق او مایه ظریفانست
عدل او دایه ضعیفانست

تیر افکند همچو معصومانست
عدل او بر دعاء مظلومانست

ابر ملکی که عدل بار شود
تیر ماه جهان بهار شود

کشوری را که عدل عامر نبود
بر تزلزنا مسکن انجم تمام نبود

شرع را دست یار او داد است
ملک را پای بند او داد است

دولت از داد هیچ نشکیبد
گر شکیبد فناش بفریبد

هرکه انصاف ازو جدا باشد | دد بود در نه پادشا باشد
چون ازو عدل جز غمی نبود | خود نه سلطان که آدمی نبود
عدل وقتی که شمع افروزد | گرگ را گوسپندی آموزد
بار وقتی که جور در کند | سینه شیر گور گور کند
باری از بنده راستی درخواست | دولت راستدا استکالوا خواست
پادشاهی که راست رو نبود | زرع باشد ولی درو نبود
عدل این شه چو رفت در هر حد | شمع را سبز جامه کرد از رنگ
از شرف یافت چون خود | چوب منبر ز خطبه او جان
کشت دیو ستنبه را از تاب | کوهرا وجرا او بجای لعاب
چون ز فتراک برکشاد کمند | دشمنش ماند از فزع در بند
ادبی کسب بخشش جامش | بوسه آلود چرخ شد دامش
ملکان از پی جاه و فرش | بوسه جای شد ستدرش
شد ز بوسه شهان بدرش | خاک درگاه او هلال هلال
ابر و دریا غلام کف وی اند | در وفاش همیشه راست
کان و دریا برش بود درویش | بخشش او ز هر دو باشد بیش
بوسه چین آفتاب در ره او | آسمان خاک روب درگه او
ورد بی زینت و قبول درش | در برو بر در ند خیر و شرش

جون

جون شود ملک پای سرکذار | جون بیفتد زمانه برکنداو
سعی او بازوی دلیرانست | سهم او پای بند شیرانست
در خطا دیر بند و زود کذار | در عطا سخت مهر و سست مهار
مامنش مسکن ضعیف و سقیم | خاطرش نافع لئیم و کریم
همه ره عزم او مسند رای | باعث حزم او مشید جای
شنوا کرده کوش جذر اصم | از صریر و صلیل تیغ و قلم
همه عالم ورا شده بنده | مرده کرده ز جود او زنده
کلبن عقل شاه در تدبیر | جون شکوفست در جوانی پیر
آفتاب از جمال او خجلست | زردی رخ کواه درد دلست
خود ندید بر سر کاهی | سال بهبود کان جو تو شاهی
سرد ندانش جون بود خندان | بنده دهرش از بن دندان
ملک بر روی خطبه شه داد | ظلم را سه طلاق باین داد
اینت دولت که دولتش دارد | که همی خدمتش نکذارد
مرکبش هیات فلک دارد | در همه صورت ملک دارد
کردران تیغ دست خنجر کوش | اشهبی تیز سیر بکان کوش
دشمن و دوست را جو بحر سعد | تشنه و تشنه را جو کوه و جو بعد
بتوان زد زبث او نخجیر | که بتک دزد و برد همه تسویر

گرچه کشتی بر آب دارد بر	اسب کشتیست در دریا بر
سوی پست از فراز همچو قلم	سوی بالا ز پست همچو شرر
سهم او همچو سهم کشتی دار	کوه را با زمین کند هموار
پای او دست مرگ را ماند	گر کسی زو گریخت نتواند
دست و پایش چو صبح کرده نثار	بعد گاه روز و وقت بهار
دارد از دیده مهره بازی	چشم بد دور دار از آن دو چشم
گر ببر و بغر همای بود	باره او بدست و پای بود
خاصه روزی که در مصاف بود	پای او بر دماغ قاف بود
گم شود از مبارزی دو جهان	گر سپر پشت بود خنجر گوش
سرش از قبله هوا دل شاد	دمش از قبله زمین آزاد
تخت ملکست و مسند شاهی	کوه از و بر نشین ماهی
پشت هامون کند چو روی صدف	روی گردون کند چو پشت صدف
نکند وقت حمله اندیشی	سایه او برو همی پیشی
ماند از جا بکیش [illegible]	کار بندان آسمان حیران
سوی پستی رسد همچو محال	سوی بالا دوند همچو خیال
سوی آن بحر موج کشتی رو	سفر راه که کشان بلد و جو
من دو دیده ام که از بر [illegible]	تا ابد همچنین بخواهد بود

فی خصال

فی خصاله وفضیلته

عرش اگر بارگاه او زیبد	شاه بهرام شاه او زیبد
هست چرخ ار چه چرخ والا نیست	هست قطب ار چه تنگ میدان نیست
روز و شب با نماز و با روزه	با سپانان بام پیروزه
تا شود همچو عدل و جاه بکم	کمر کوه چون کلاه ملک
اجل از نام اوست مرگ طلب	خرد از علم اوست برگ طلب
عدد نام اوست هر که نبشت	هشت بهرام شاه هشت بهشت
بهره‌ام نامی شه خوش نام	شرح رویت بر فلک بهرام
از پی ملک و شرع بسته کمر	پیش علم علی و عدل عمر
عزم او تیغ ملک را ظفرست	حزم او تیر ملک را سپرست
زیر حکمش برای جان و جهان	صد هزاران دلست فرمان ده
سست پای از نهیب او همچون	نرم گردن ز حکم او گردون
بکند گر بخواهد از یک شست	لشکر خصم طبل و مهره شکست
برگ سازند از دو دست خزان	مرگ سوزند از زبانه تیغ
روح تا زنده شود ز دیدارش	مرده زنده شود ز گفتارش
مهدی وقت و عیسی حالت	روز و شب در جدال دجالست
رایتش را گرفته بخت بچنگ	همچو در دست ماه هفت اورنگ

سیرت انبیاست سیرت او
جند او سیرت و سریرت او

سیرت او روان صورت جیش
سطوت او ستون خیمهٔ دین

هر یک و کوسی که هست از آوازی
روز و روزی کمست از آوازش

گرز او را جهان خمیده کند
تا بتیرش را فلک بدیده کند

چرخ چون دید بازوی چیرش
رخت بر کاو بر نهد شیرش

شه چو شد بر شکار شیر آن جیش
شیر گردون شود ز شیری

اختران که جدال کرده اند
تیغ او را اجل کجا داند

کر بجنبد بدست شاه درو
گاه بر دشمنانش کرید خود

از تف بیلک سه کشور
شاه مرغان بیفکند شهپر

بر کند کر بخواهد او بنان
آسمان را طبق طبق آخر

تیغ هم نام او چو کین توزد
کین گذاری ز تیغش آموزد

خنجر او چو قاف کافر سوز
قاف از آن بوی نافه ناف سوز

شیر بر عدو ست رستاخیز
شیر شمشیر او بلا یدکرد

ذا بر شمشیر ملک بارندی
چمن ملک را نگار زندی

کر بخواهد بتیغ موسی وار
خشک رودی کند ز دریا بار

بر کشد عکس تیغ سینهٔ دریش
دلق کیمخت کوه کند ز سرش

خنجرش هست روی ملک افروز
بیلکش رای شاه ازابلک سوز

سایه

سایهٔ تیغ اوست بر جیبان
هست پیوسته مهترین اهوان

آتش جان دشمن از تیغ آب
داست کوی که مرگ را تیغ آب

لؤلؤ اهل وجود و اهل عدم
هست بر تیغ شاه هر دو بهم

عدد کشتگان تیغ ملک
ذرهٔ تیغ با ستیغ ملک

ذرهٔ تیغ شاه با صولت
عدد خلق گشت در خلقت

صفت لرزش ار کند ادا
کرهٔ را دم فرو شود ز صدا

از سنانش انکه جنگ آرای کند
همه تن بود دهان چو نای کند

چون بخصمش سنان آید او
دم فرو رفت و بر نیامد او

جانش از بیم تیغ او که رود
هیچ زنگی در آینه نکرد

دست و تیغش قضا شمار و قدر
تیر و رمحش سنان شمس و قمر

گرز او تا بدید بر هامون
مهره بازیست گردن گردون

نکند قصد هیچ خصم زبون
که ز مرداد کس نریزد خون

خصمش از بیم او که بیکار
نقش روی سپر کند زنهار

این بود چاره اش که زلزال
که بهیبت ز بازش گردد لال

هر که بر یاد او ننوشد می
خنجرش خنجری کند بروی

خصمش ار دم زند ز بیکانش
ره نماید نه کر بیابانش

مرکبش چون جزا ذنب حقیقت
اشهب ادهمش تا بلوغ نیست

زخم گرزش بوده دریک دم / کشته و کور کنده هر دو هم
آنکه با تیغها هند نژاد / همه را همچو طبع خویش گشاد
چین و با روم همچو وقت آید / چون دل و دست تیز بگشاید
جور چون دود دوزخ دم در دم / کار چون زلف یار خم در خم
مردشان بیش نقش مرگ انگیز / اسبشان جام کوب و بند گریز
مهر پور تنگ و جام مجنون ترک / همه نقاش تیره خانه ترک
خصلت زشت ترک در ره ماه / خس غما ز باز برمه سیاه
رحمتی بوده آب و گل همه را / رحمتی کشته جان و دل همه را
بو سنوری ز بس کرد رغم بود / راست ماتم سرای آدم بود
بر سر تیغ او ز عشق علم / جانشان بوسه زن ز لاود چو قلم
گرچه چون کوه سنگ تن بودند / بیش او آهنین کفن بودند
کرد ناگه ز فرق تاج و کلاه / شام بهرام شاه را مه گاه
فتنه را آب ریخت بر آتش / زان ره آزموده بود در کش
شود از دست بر نهد یکسان / چرخ از آن نیم چرخ او چرخان
دشمنانش بروز کین بتبرد / چون زن مستحاضه کرده مرد
از همه او ز مرد و کیوانند / جمله حیران چو نقش ایوانند
عزم شه کامران چو گردون بود / دشمنش بی سپر چو هامون بود

مهد او بر فراز پیل چو روح / کوه جودی بر او سفینه نوح
گرده فرزند خصم را باژ / زادن و مردنش بهم چو ژد
تیغ او خصم را عقیم کند / بچه خصم را یتیم کند
عدل چون بر جهان امیر شود / آهو از شیر میر شیر شود
آدم ار بیم اوست هفت حریم / حرم از امن اوست هفت اقلیم
خصم در بیش گرزش از ملکت / همچو دنبال گرد مه فلکت
مغز را اخرم شاه خواب ببرد / آب را عزم شاه آب ببرد
تا ابد پیدا آتش سنان بیچون / هم بر آه آب تیغ آب گون
نوک رمحش بماند تا محشر / قرحه در میان خصم و جگر
تو خبر داری ار نه آگاهی / زان مصاف و صف شهنشاهی
صفت او در آن صف ناورد / زان با موی بر کند از درد
از مدد تیز تیغ بود آن روز / تیر پروین ربای جوزا دوز
سینها را بخنجر روشن / گرده چون لعل مهره کردن
هر چه از جان دشمن کاهد / همه در جان شه بیفزاید
نوبت غزنه تا بنا افتاد / اینچنین شاه را ندارد یاد
رای رایان بتیغ کرده قلم / تیغ را شیر کرده شیر علم
بسته جانها ز خلق خنجر کش / دیو چو بیان ز خشم بیکاه

در زده آفتاب جامه نیل　　ز آسمان بیل میل گشته چو پیل
گرسنه گشته اجل ز خوردن خلا　　گر نبودی اجل هم از باران
روی شان چون بنفشه زار از ناک　　چشمشان چون شقایق سرخ
چشم بر چشم گشته بیگانه　　دیده با دوده گشته هم خانه
دهر بر خاک ریز شد ده　　دیدهٔ چرخ سوده ریز شده
کند گشته ز تیر باران فهم　　مرگ در آرزوی مرگ از بیم
گشته عیوق از تف آهن　　زرد رخسار و سرخ پیراهن
شده از ناوک و ز دوز بین　　رخ چو دریا و گشته چون
نوک و ناوک چو عقل در تاک　　از درون دود دیده مردم
رمح در دست مرد خون کرده　　اژدها از دهان برون کرده
بلد پیوند کرده از سر خشم　　گرد چون سرمه و سنان چون چشم
گوش در گوش دل ز خروش خروش　　تیر در چشم مردم مردم
صبح خصمان چو شام در زین　　دل خصمان چو دیو تیر
رفت خندان بزیر گرد خون　　کرد گرد تیغ لعل شد گردون
روی صحرا ز تیغ چون ده　　آب دریا ز خون چو آب
گوی زن با دبای آهن سم　　از سران سرای پای و بدم
بر قضا تنگ مانده راه گذر　　از در جان خصم جان ظفر

جان

جان خصمان ز بیم تیر و سنان　　جمله برداشته جدل بنیاد
کوه و دریا و بیشه و هامون　　موج می زد در آن زمان از خون
پشت چوگان چو گرد سرها گوی　　سینه گلبن ز تیر و رگها جوی
خصم را رمح چون الف در بسم　　چشمها کرده همچو جان در جسم
آن زمان لا اله الا الله　　قسم را داده بود در بر شاه
وهمها واله از سیاست او　　فهمها کاره از ارادت او
آه بر خاسته ز دشمن شاه　　هر کجا این دو آمد آماده
کرده در پشته رمح مرد افکن　　مهره در گردن بسی گردن
شاه خورشید روی و گردون بر　　شیر آتش سنان آهو گیر
شد در گرد روی روشن او　　همچو جان بلال در تن او
گرد خورشید روی شه کرده　　ماه رویان مشتری دیده
نوی چون آفتاب بر لاجورد　　چون ره کهکشان کمر شمشیر
هر سواری چو کوهی اندر زین　　موی شکافی ز رای رزین
تیغ در دست شان میان غبار　　چون سیلاب تیغ بی جان مار
نفسها بر پی بر خنجر　　رسته همچون سمن ز نیلوفر
جا به یکان خطا و فرخارند　　ماه رویان چاچ و بلغارند
تیر گردون بتیغ بربایند　　با کمر همچو تیغ بربایند

زای شاهان ببین رایت شاه   همچنان شد که روی ایشان راه
زان الف شکل نیزه از سر خشم   چشمشان کرده همچو هاء دو چشم
زان همی بود دیگر نگذارد   گاه آینه تا زبان دارد
کرده از گرز و نیزه بر دشمن   استخوان آرد بوست بر دشمن
مهره پشتشان بگرز و سنان   کرده چون سیخهای بیرزنان
همچنان ریخته بگوش سر   که بخشد بوقت بخشش زر
کو کسی از کشتگانش چون طفل   لاله منقار بود و گل چون کل
گرز باران او نبودی مرگ   کرده بودی ز جان همش
تا خدنگش جدا ز پیکان بود   بد که اندر میان نیکان بود
شه ز بس خون که ریخت از دشمن   گوی یاقوت شد نیزه ز خون
چون بدیشان بخشم شد سلطان   از برای موافقت بزمان
گشت چندان شهنشه اندر جنگ   که بمرغانش بر زدن شد تنگ
چون نهیب سنان شه دیدند   چون رکیب و عنان شه دیدند
مرغ دلشان ز دانه خشم گرفت   جان ز جانشان ز خانه خشم گرفت
گرچه مرغان تیز پر بودند   ورچه ماران مور بر بودند
در زمان شان ز شاه دو لشکر   با بزن نیزه بود وصله حصار
بر باد سنان و تیغ چو باد   همه را در دهان خاک نهاد

گرد خصم

گرد خصم بر آب داد در خواب   سرش از تن جدا چو کوزه آب
آنچنان گشت شاه عاشق رزم   که بود باده خوار عاشق بزم
رزم و بزمش بچشم هر دو یکیست   تیر و گرد ناله اسب و چو فلکیست
با غیا تو همه بنوک سنان   کرد در یک زمان ز تن بی جان
چه بزرگ و چه خورد باغی بود   چه فراز و چه باز دیده کور
همه جهال دهر دانند این   جمله عاشقان شناسند این
که نترسید برای ملک و خطاب   جز پی تخت و خون در محراب
زین سپس عکس خون ز گرز خال   آسمان را کند بسرخی لال
هیز آسیب گرز شاهنشاه   خاصه با گرز چون شود همراه
چون دستی و پای داری او   کامرانی و کامکاری او
مهر او جان خان و مان نهاد   کین او دود دود ما نهاد
دشمنش را بهر کجا که درست   دیدبان مرگ و قهرمان بر است
دهر از این پرده گر سر بهر زد   همچو پرده فلک بر آورد
مرد بد را بد زمانه جزاست   کلخن و پای خر سزا بزاست
سوی بد گرچه عز حق نکوست   دافع دشمن است و نافع دوست
گرچه برشد مزاج بد دل لا الله   عز حق است و ذل باطل اوست
بر حق جان خسرو منصور   شو مابر زبان نیشابور

از پی راه و عشرت و نیرو / ماه او زهره او و بهرام او
پیش بهرام‌شاه بن مسعود / ظفر و فتح در رکوع و سجود
بر کلاه و قبا و اسب و ستام / فلک و اختران سلام سلام
بو خدای بر شده سپهر بلند / تو سپیدان سر از چنین فرزند
ای فلک زآفتاب و از بادش / خلق یافتی نکو دادش
چرخ را گرچه بر خلف بود ند / تو دری وان دگر صدف بودند
پادشاهی برنج کرد بدست / آنکه هی پای او بگنج ببست
پادشاهی نیابد اندر جنگ / جز بجنگ و نشکوه جنگ
کشت شد خنگ اگر نبارد میغ / ملک بزمرد اگر نخندد تیغ
تیغ با یکه خون بد پر شود / ملک بی تیغ کی چو تیر شود
شاه در ملک خویش از پی جود / چون شد از پیش عقلها معبود
دستها را بتیغ رمح آراست / زانکه دفع از جبلت تیغ
شه که خواهد که جاه دارد ملک / بسیاست نگاه دارد ملک
زانکه نبود نظام و اختصار / جز بتلخی نگاه بان که هر
بی صلیل و صهیل کیر اکیر / چو ظنین کی شود صریر سریر
زانکه در راه ملک هر کاهی / بر سر تخت و قدر هر کاهی
دولت آرای بازوی جبرست / ملک بالای دست و شمشیرست

آب بحار ز تیغ و تیر ستی / چون دگر آبها که بیز ستی
زیر دانها براق دریا ساز / ابر بر بوق پای و در بند آواز
کرد سم پیش در دراز و پهن / خوش کحل سر چشم و خرد
شاه بی تیغ باغ بی میغ است / پاسبان دین و ملک را تیغ است
زانکه بی تیغ دین نیامد و داد / ذوالفقار بحیدر کرار داد
جبرئیل آورید و گفت بداد / خون این مشرکان بکرد جهاد
برسول آنکه ناورد ایمان / خونش از ذوالفقار زود
نیست بی تیغ ملک را رونق / ملت حق ز تیغ شد مطلق
تیغ مر ملک را نکو یارست / ملک بی تیغ همچو بیمارست
کوه کوهست بر زمین پناه شاه / تیغ دارد جوان دارد شاه
آفتابی که شاه کرد و نیست / هیچ بی تیغ نیست شه نبوت
شاه را گر نه تیغ تیز بدی / خلق را نقد رستخیز بدی
در خور ملک جز نبردی نیست / مردی هیچ دیگران ز مردی نیست
شه که بر تخت ملک خود بنشست / پیش تختش جهان کمر بربست
ریخت از بهر جاه جوی نوا / آب گزاف کو بیا نوا
زین شه نیک خوی پاک نژاد / هر که او بد نبود نیک افتاد
هر که از دل نخواست تعظیمش / بوم بوم است با سر از بیمش

چون کمربست شاه بهر جلال | خانه دشمنان شمار اطلال
گرچه بهر صلاح تا اکنون | خنجرش لعل پوش بود از خون
شد کنون در بهشت محضر او | سبز جامه چو حور خنجر او
ای ز محمود دیان شش عدد | چو ششم دو و انبیا احمد
نام شش هست لیک سوی خرد | در جمل نقش شش بود شش صد
یک دو و سه ز چار و پنج کم است | چون که شش وانک یکی ده است
ای بروی آفت نگار رخت | وی بخوی نو بهار خار رخت
تازه روی از تو بخ و بلخ جهان | سخت پای از تو چار میخ جهان
دولت از تو بهشت کوی شده | روزگار از تو تازه روی شده
گشت تا صدر ملک بگرفتی | وز دوامش قوام بگرفتی
پای بوس تو هام هامون | طوق دار از تو گردن گردون
زین سبب از برای عز و جلال | نه ز طبع ملول و روی ملال
خاک بوستان در رکهت بنیاز | کرده خاک درت چو سینه باز
کرده از مجلس تو روح آزاد | ابر را آستین و دامن پر
چون برداشتی نقاب جلال | زان اساد پر بسر یو کمال
از لقای تو خیر شد خرسند | وز سخای تو طفل مرد امید
شهریاران ز تو رسیده بکام | کرده سعی تو با هزار اکرام

زان

زان همه خلق در سجود تواند | که گران بار شکر جود تواند
مر ترا فضل جود و علم و کرم | بهر هر بنده گشت قلب درم
مرد مقلوب داده ای نبرد | زان دهد جان خویش مرد نبرد
شد ز خاک در تو در عالم | آز بسیار خوار سیر شکم
راست گفت اندرین حدیث آن مرد | کانرا خاک سیر داند کرد
آن بزرگان که وام جان تو زند | رسم جان بازی از تو آموزند
طمع از بوی دستار زر جود | پای کوبان در آید از در جود
هر که او جست خصمی تو درست | کودکانش یتیم کرده تست
از سر دشمنان بکندی سر | بر سر دوستان فشاندی زر
تا در دور رکهت بدید آمد | قفل امید را کلید آمد
نام تو هر که بر زبان راند | نامه او بخت او فلک خواند
جادوی آذرا بطبع کریم | خورد جود تو چون عصای کلیم
روزی نیک مرد هیچ جهت | کوی یا جا خدای بر تو نبشت
هم ملک بند هم ملک جای | هم فلک قدر و هم جهان شاهی
عاقلان زمانه مست تواند | قلعه های بلند پست تواند
صاحب ذو الفقار و رخش توی | پادشاه خزانه بخش توی
بخت کو هست مایه شادی | دارد از بندگیت آزادی

آسمان از سنان جان سوزت / وز پی ناوک جگردوزت
از نهیب تو با خطر تا زد / زان زمه که کهی سپر سازد
از تف تیغ خشم اگر خواهی / کنی از بحر تا بر ماهی
زهره را تیغ تو شهاب کند / زهره را آتش تو آب کند
دشمنان را ز خلق جان امان / خون بها بدهی و بخشی جان
بر زمانه توی شه مطلق / مملکت را تو شهریار بحق
از تو کمتر عطا که سایل برد / بیشتر زانکه گنج باد آورد
بی دلانرا دل کریم تو بس / نیک و بد را امید و بیم تو بس
چون در گنج عقل بگشادی / هر کسی را ز داد دل دادی
روز هیجا چو عاطفت ورزی / تیغ تست سوزن درزی
تا خلق را درست کرد اند / سست را عزم چست کرد اند
بس از این دعوی است خلق قوی / خشم تو چون تو زید اعلی
گشت حیران عقول اهل هنر / ماند والدوان اهل بصر
تا چه کردست غزنی از کردار / گر چو تو شاه گشت برخوردار
گر بخواهی تهی کنی بحسام / نه فلک را ز بهر جا رانده ام
گرچه چون آسمان بپیچد خصم / چون قضا دست تو بپیچد خصم
با خلاف تو تن کفن گردد / وز ثنای تو جان سخن گردد

همچنان آید از تو در دل عود / که خوشی جان ز خوشهٔ انگور
ملک و ملت موفق از تو بهست / دین و دولت برونق از توست
یافت از سعی تو سرافرازی / دین و شرع محمد تازی
ملت از تو چنانکه خور ز سپهر / دولت از تو چنانکه ماه از مهر
گر بشمع تو نیستیش امید / از لکن بر نیامدی خورشید
مهر نقش تو همچو مهر جم است / که همی دین و دولتش بهم است
حاتم از جود تو سخا آموخت / دولت از ملک تو بتان اندوخت
چه حدیث است کاین مبارک تخت / طی کند نام جود حاتم طی
قهر و لطفت بگاه داد و ستیز / غم زدا آمدست و شادی بیخ
خاک حلم تو آتش نابست / امر تو باد پای چون آبست
باد عزم تو جان تمکین است / آب تیغ تو تازگی دین است
جود تو بهر جان آدم را / پاسبانست عرض عالم را
دل چو بر درگهت قرار کند / اندرو از فرار و قرار کند
از پی قدر نامهای خویش نام / همه چرخ نام شد بهرام
زانکه بهرام را اگر سپر است / وقت رجعت صلابت عمر است
شیر اگر باشد تو روز کند / کام چون شیر عود سوز کند
ای هنرمند شاه دین گستر / وی حقیقت نبوش حق پرور

طمع او اگر حاکرت گردد — هر زمان آسمان سرکش گردد
ماه از آن جاه خریز نباید — خدمتت را مگر بکار آید
باد کین تو خاک محنت بیخت — زخم تیغ تو آب آتش ریخت
ای فرو آمده چو قطره از میغ — ملک بگرفته شمس وار به تیغ
بو جهانی شده بنیک دمی — خه خه ای شه علیک عین
شمس چون بار بر فلک داند — تا نزد تیغ ملک نستاند
تو چو شمس و قمر گرفتی ملک — زان بتیغ و سپر گرفتی ملک
این چو تا زنده وآن دوباینده است — لاجرم ملک هر دو باینده است
شمس از اول که ملک جوی بود — درود بوار زند در روی بود
چون بدیدند خلق رویش را — همه جویان شدند کویش را
از شهان حجاز و شام و عراق — بلکه از خلق حلقه آفاق
خبر تو ادیده ام درین عالم — ملک و میراث و ملک تیغ بهم
ملک میراث گرد کرد آنت — ملک شمشیر ملک مردانست
خصم تو جنگ جسته و ظفر بخت — او دگر خواسته خدای دگر
راست گفتست شاعر استاد — محض توحید و داد شرع بداد
گر فزاید کسی و گر کاهد — عاقبت آن بود که او خواهد
دشمنت چون سر فضول آورد — دست او بای بند غول آورد

تا برو آتش

تا برو آتش تو آب براند — آتش دل بر آب خویش نماند
هر که چون رشته تاف گردن خویش — مهره گردنش فکندی پیش
تیر بر شد بتیر تو ز هوا — کوه کر شد بگرز تو ز صدا
خصم در دست قهر تو افتاد — پا بیهاد در رکیب چون باد
گر چه رمح تو جان رباینده است — جان او جانت را ستاینده است
شیر اگر زود از الهی کردی — بیش تو در تقدو بهی کردی
دشمن تو چه یابت تیغ است — زود در یعنت تیغ اگر میغ است
جانش را خود سنان چرا بایست — خود جو بوی تو یافت بیرون آید
نیک بشناخت از دل روشن — قد تیر تو دیده دشمن
لاجرم تا بدستش آورد است — فلک از سهم ایمنش کرد است
کرده خصمت بنقش تو دو باب — خانه عنکبوت اضطراب
خصم تو آنکه از تو بگریزد — خاک اد باد بر سر آتش انگیزد
اهبت شاه را حد راحت است — کو بسیرا بر خد کل راست
تیر گر شست خصم کش جدا — باز گردد بسوی او چو صدا
هر دو بهم زبازوی جبرئیلست — ملک الموت زخم شمشیرت
هر که او خصم دولت و دین بود — قهر کردی و خود سزای این بود
قهر اعدای دین تو دانی کرد — که زجان و تنش برای کرد

هرکجا سهم تیغ تو برسید / کس از آن بوم و بر فلاح ندید
تیغ تو زهر جان گزای آمد / امن تو سایهٔ همای آمد
تو بتدبیر جان گمراهان / گورکن مزد گورشان خواهان
مرگ بنوشته بر دل دشمن / که کفن بیشتر خوا ز جوشن
گورکن گفت با دل خصمان / که کفن بیشتر خوا ز خفتان
هست عدل تو دوزخ ابلیس / سر تیغ تو سنگ مقناطیس
سر تیر تو جان بدخواهان / می‌کشد از تن شهنشاهان
بر سر تیر جان برافشانند / ور چه سنگین دل آهنین جانند
گر شوی سوی کوه باید رو / کز نماند ز بیم سایه کدوم
ور کمر بند کوه در گیری / کوه را همچو کاه برگیری
آمده خصم با تو در میدان / زخم موی توا بغیظ ظلم برکجا
چون نجات گو و فر تو دید / دل او مرد و جان از او برمید
دید خود را در آینه دل خویش / دست و پاش جدا ز مفصل خویش
کاله صورت شده بخون کمان / سر و بالا شده سر و سنان
کرده از سم برغم اختر شان / باد پای تو خاک بر سرشان
آب و آتش نخواند او را آن / آن صدف خواند آتش آذر
جز ز عدل تو نیست آنکه کا / دور باش تو و متر بحصار

گویی

گوی آموخت عقل و لالایی / از تو آیین ملک بالایی
فتنه را داد امر امن تو خواب / آب را برد آب تیغ تو آب
پیش عدلت بهار جان افزا / نزد عقلت سپهر پیرآموز
عدل همره چو ظلم با عدلت / جود حاتم چو بخل با بذلت
بنای عدل تو بقای جهان / در کنار جهان سزای جهان
عدل تا شیعه جاه شاه بود / غبغب اندکلوچه چاه بود
چون در عدل بار شد بر تو / در دوزخ فراز شد بر تو
عدل همره مرگ را ببرد آب / چو مر فتنه را ببندد خواب
هست شادی دل ستمکاران / خوش روان دل چو خواب بیماران
عقل را مشکریست روح افزای / عدل مشاطه ایست ملک آرای
شرع را عقل قهرمان باشد / ملک را عدل پاسبان باشد
شاه ما بدغلام تن نبود / تا خطیبش بدروغ زن نبود
بسته از بیل کرد ز بد بسیار / زانکه کوتر بقا بود خونخوار

فی تنبیه الملک و کلمة الحق بغیر مداهنة

ای ز انصاف و عقل و الاتر / از علی رای تست بالاتر
سخنی گویمت بحق بشنو / خیره بر راه تنبل و ترفند رو
هرکسی از دری عروق خود اند / مر ترا سال و ماه بستانند

زان سخنها خوب غره مشو ... همچو تو دادمش بعدل امشو
عدل را چند شرط لابدست ... چون بیاشد بشرط عهد شکست
هر کرا از بهر انتفاع تو را ... می‌ستاند گونه گونه جدا
الامان الامان مشو غره ... که نبرزند دستهای تره
خرمدا هر نیم جو دیگر کسی ... بیش نادرم ز تو زیان هوس
که بسی در همه جهان رنجور ... هست یک تن تو نیستی معذور
که سگی ظالمی بد شومی ... برساند بدی بمظلومی
تو شوی روز حشر از آن ماخوذ ... وان زمان حرمتت ندارد سود
عدل خود رفت جز فساد نماند ... در همه عالم اقتصاد نماند
هیچ کس را تو استوار مدار ... کار خود کن کسی بیار مدار

خواب عبدالله بن عمر خطاب رضی الله عنه

دید یک شب بخواب عبدالله ... پدر خویش را عمر ناگاه
گفت یا امیر عال خویش ... حال خود با من زمان بر گوی
با تو ایزد چه کرد بر گو حال ... بعد ازین مدت دوازده سال
گفت از آن روز باز تا امروز ... در حسابم کنون شدم پیروز
کار من صعب بود با غم و درد ... عاقبت عفو کرد و رحمت کرد
گوسپندی ضعیف در بغداد ... رفت بر پول و ناگهان بفتاد

وان بیک

زن سبک گفت سالک ای سلطان ... چون نبود نه مر ترا فرمان
خاک بر سر مرا بباید کرد ... نبود خاک مر مرا درخورد
خاک بر سر شهی کند که روا ... نبود بر زمانه حکم روا
بشنید این سخن ز زن سلطان ... شد پشیمان ز گفت خود بزبان
گفت کای پیرزن خطا گفتم ... کز حدیث تو من برآشفتم
خاک بر سر مرا همی باید ... نه ترا کاین چنین ترا شاید
که مرا مملکت بود چندان ... که در آن ملک باشدم فرمان
بار یا زان زمان چنین فرمود ... که سخن بیش ازین ندارد سود
زین غلامان ما یکی بگزین ... که رود زی بنا چو باد بزین
که بود مرد را سواری بیت ... بنگرد کاین عمید ابله کیست
کار بر مرد بد بگیرد سخت ... پس مر او را فرو کند ز درخت
نام در گردن وی آویزد ... تا ز بیمش هر کسی بپرهیزد
بر منادی کند بشهر درون ... کانکه از حکم رفت شاه برون
سر بپیچید و ضال و عاصی گشت ... کرد خود دانی و معاصی گشت
مر و را این سزا بود ناچار ... تا ندارد حدیث سلطان خوار
رفت میر بدین مهم در کار ... کرد مردی فساد جوی نکال
عامل ابله از جهان کردار ... جان بیهوده کرد در سر کار

بعد از ان حکم شاه نافذ گشت　　شیر با گور آب خورد بدشت
شاه را حکم چون روان باشد　　عالم از عدل او جوان باشد
بر اگر حکم او نباشد جزم　　نکند هیچ کس بملکش عزم
امر سلطان چو حکم یزدانست　　سایهٔ ایزد از نبی آنست
لفظ سید که گفت از ره ثنا　　هست سلطان بعینه ظل الله

فی عفو الملک و عدله

احنف قیس را غیاث زبیر　　گفت روزی ز بهر حسبی بیر
کای امیر این جماعت ضعفا　　از تو پرسیم که هستی از ظرفا
که بحق بسته اند حلت کو　　ور خواز باطل اند علت کو
عفو کان هست بهر دین داری　　از برای چه روز می داری
تو ظفر خواستی خدایت داد　　او ز تو عفو خواست تا دی داد
هست نزد خدای و خلق ای نام　　شکر قدرت قبول عفو گناه
من ندانم ز جملهٔ اشرار　　بر کسی ز بی گناه آزار
بد و نیکی که در ستور و دست　　از دل شاه نیک و شاه بدست
جز سیه روی وقت بیداری　　نکند هیچ ز نیکیان شادی
شغل دولت از ستم سازی　　چه بود جز که گرگ و خوارازی
چون ز داد و ز داد جهتی شاد　　چون کنی بر فزود خود بیداد

گشت دیجور پای او بنگت　　صاحب وی بدامنم زد دست
گفت کانصاف من بده بتمام　　گر تو بودی امیر بر اسلام
تا بامروز من دوازده سال　　بوده ام مانده در جواب سؤال
ای ستوده شه نکوکردار　　باز پرسند از تو این مقدار
چون چنین بد خطاب با عمری　　چه رود روز حشر یاد کری
هاو هان تا نگردی مست　　ور نه کردی بروز محشر پست
انت خاتم که هر کجا بنویند　　همه نیکان ترا نکو گویند
بهر رحم ستم کرا یابی نوا　　الکنی گوید ستم سرا بانوا
آنچنان عدل کن که از ره دام　　کس ز عدل عمر نیارد یاد
خوش بود خاص از جهان کیران　　رحمت طفل و حرمت پیران

حکایت زن دادخواه با سلطان محمود

آن شنیدی که بود چون در خود　　آنچه با میر ماضی آن زن کرد
شاه شاهان یمین دین محمود　　که از او گشته نیز رادی وجود
کان زن او را جواب داد درست　　که بدندان گرفت از ان انگشت
عاملی در نشاو دریا و زد　　قصد املاک و مال آن زن کرد
خانهٔ زن بظلم جمله ببرد　　چون بود حاکم عراق کرد
زن گرفتار تعب رنج عزنین　　بشنو این قصه و عجایب بین

کر دانی همی بقصه سلطان را / بشفیع آورید یزدان را

که ز من عامل نستد املاک / بستد و من شدم ز رنج هلاک

شاه چون حال پیرزن بشنید / پیرزن را ضعیف و عاجز دید

گفت بدهید نامه کر هست / تا ز املاک زن بدارد دست

نامه بستد زن و سبک آورد / شاد نامه بعامل آورد

که بزن جمله ملک باز دهند / زن بیچاره را جواز دهند

با خود اندیشه کرد عامل شوم / که کنم حکم زن چو حکم رسوم

زن دگر باره بر غزنین / نرود چون ندارد ش تمکین

زن دگر باره راه غزنین کرد / بنگر تا چه صعب تعب آورد

قصه بر شاه داشت بار دگر / خواست از شاه خوب رای نظر

بتظلم ز عامل بد آورد / بخروشید و نوحه پیش آورد

گفت سلطان که نامه ای بدهید / رسم و آیین بد دگر منهید

گفت زن نامه برده ام یکبار / لیک بر نامه می نداند کار

بود سلطان در آن زمان مشغول / سخن پیرزن نکرد قبول

گفت سلطان که چون از آن باشد / که دهم نامه تا روان باشد

گر بدان نامه هیچ کار نکرد / آن عمیدی که هست دنیاپرورد

زار بخروش و خاک بر سر کن / پیش ما و حدیث بی سر و بن

گفت کای

گفت کای میر باز ده خبرم / من بشخصی چگونه غم بخورم

که ورا چون توی عوض باشد / راست چون جوهر و عرض باشد

باز دگر که است حاصل / هم نباشی بجای وی در دل

چون تویی را بگوی تا آن کرد / که بود مادرش ز زاده فرد

چون تویی با هزار خشم و جاه / نیست ما را بجای آن دل خواه

این چنین لفظ چون در شهوار / یادگار است از آن زن بیدار

گشت از آن یک سخن خجل ماشو / بعد از آن خود نریخت هیچ کرو

همدین معنی

همچنین شاه ماضی با جود / ناصر الدین سبکرو مسعود

گشت بر بلحسن میمندی / متغیر ز جونی و جندی

دفع کردند مرورا ز کار / از شبانی درم هزار هزار

عاقبت کشته شد بناخوش عهد / هیچ نابوده کار او را عود

مادری داشت پیر بس عاجز / که نبودی دو عالمش حاجز

شاه را گفت مفسدی احوال / که کند مرغوا بجان تو نا

دل این زن بعذرها خوش کن / کینه را در دلت میفکن بن

شاه یک شب سحرگهی بنجات / بر زن رفت وعده کرده نجات

گفت بد کردم و پشیمانم / زین سبب بد بخواه بر جانم

رفتنی بود و آن قضا بشتافت | تیر بگذشته چون توان دریافت
نیز بر من دعاء بد تو مکن | بودنی بود در نبود سخن
پیرزن گفت کای جهان دانا | از منی زین سبب تو عذر مخواه
چون کنم من دعاء بد حاشا | یا کنم مرغواء بد حاشا
پیر عاصی بدو همه دنیا | داد و تو نیز دادیم عقبی
دنیا و عقبی از شما دادیم | حق این که بجیزی بگزاردیم
یافتست از تو و بلد بترم | عقبی و دنیا این غم از جبر خود
بتلافی مال دنیا و دین | که کنم خیر ای ملک نفرین
او جهان داد و تو شهادت و اجر | نیست جای ملامت و غم و زجر
نیست اندیشه ای ز من بجلی | از توام نیست زین سبب خجلی
حاش لله که من بدت گویم | یا زوال کمال تو جویم
شاه آزاده این سخن بشنید | پیرزن را بمادری بگزید
زان خجالت بدل پشیمان شد | چشمش از حال رفته گریان شد

حکایت در حلم نوشیروان

حاجتی برد جام نوشروان | دید از و شاه کرد از و پنهان
دل خازن ز بیم شد بر تاب | جام جستن گرفت از جیداب
خازن از بیم جان خود بشتاب | هر کسی را نمی نمود عذاب

جو کرا اندر

هر که اندر جهان ستم جوید | دد و دیو نه آدمی روید
خلق بایست و شاه بد سایه | سایه گر کژ افکند بایه
سایهٔ ایزدست شاه کریم | راست باش و مدار از کس بیم
روزگارا ز دد و دو گرد و زد | از دل شاه عادل آموزد
گر دد از داد شاه کسری نوش | شیر پستان چو شیر پستان جوش
هر که او بی گناه ترساند | دانک در جای ترس در ماند
ظالم از جان و مال خلق برد | نه هم آخرش بباید مرد
گرچه امروز از ابلهی بجهد | گو در محشر جواب او بدهد
نیست از ظالم از زن و مرد مال | جز مگر خون ناز بجز جز حلال
شاه غم خوار نایب خردست | شاه بیداد مرد نیست ددست
مرد غم خوار مرد دین باشد | هر که او غم خورد چنین باشد
رنجه دارند کم ز دیده مگس | هست کم رنج از آن ز بید و کس
شرم جانش چو دید بخرد نداشت | عدل او جان او بر او بگذاشت
هر کرا خصم از خود بیشست | خلق ازو وز او ز خلق آزردست
خشم چون تیغ و حلم چون زره است | تو همی آن کزین زبر کرده است
خون ناحق نگر نریزی هیچ | ور نه تا در جحیم را بسیج
خون ناحق ز خون بها بتر است | خون ناحق ترا همه ضرر است

جون سپر از تو نیافرید خدای … تو ببر از جمله بند کیش غای

حکایت مامون خلیفه خونریز با تو یحیی

جون به شد خلافت مامون … ریخت سر خلق را بناحق خون

کرد بر آل برمک آن بیداد … کر کسی زان صفت ندارد یاد

یحیی بی گناه را جون کشت … کشت بروی زمانه تند و درشت

مادری داشت یحیی مظلوم … پیر و عاجز ز کام دل محروم

جفت اندوه کشته از بد که … عیش شیرین برو شده جون زهر

باز گفتند حال مامون را … عرضه کردند حال محزون را

کر دعای بدت همی گوید … ملکتت را زوال میجوید

دل او خوش کن و ز حقد نگاه … باز خواه از عجوز عذر کناه

رفت مامون بسی ز خلق نهان … بر کشاده بعذر جرم زبان

در و کوهر بسی بدو بخشید … راه و سامان کار خود دان دید

کفت کای مادران قضا بود … جون قضا رفت زاری تو جه سود

بعد ازین کارهای با هش کن … وز دعای بدم فرامش کن

کرجه یحیی غاند یافت کزند … من ترا ام بجای او فرزند

من بجای وی ام تو دل خوش دار … حقد و کین و دعاء بد بکذار

مادر پیر داد کار بداد … در زمان پیش وی زبان بکشاد

جلد تما

جان خارزن بتافت از پی جام … بیم شد جام کشت خون آشام

با امید و براحت و غم و درد … هر کسی را مطالبت میکرد

شاه کفتش مرنج و قصه مسنج … بی کنه را مداره رغم و رنج

جیست بهتر ز خیر جوشیدن … برده ای بر کناه پوشیدن

کانکه بر داشت جام بنهاد باز … وانکه دانست فاش کند راز

شاه روزی میان بزم کذری … درد خود را بدید یا کمری

کرد اشارت بخدم و یاری … کاین از آن جام هست کفت آری

انت بخودن اینت بخشید … انت بوشیدن اینت باشید

کیری از درد بر کرفت آنرا … نیم ازین بس بود مسلمانرا

جکنی بر جودست درد داری … نو وا زردن و ستمکاری

هیچ کو نرمد ازین و از آن … نه زبان و نه دست وقت امان

بزبان می خراش جانها را … بتبر می تراش تا نها را

آخر الامر ازین خراش و تراش … با نکه مرکت شود بعالم فاش

ظالمی کو بجور شد معروف … جدا و شانه کشت و جان تو صوف

کرد او بهر نان و آب مکرد … خونش خود کر حلال خواهی خورد

خون صورت همی نکو هم بخ … تو بهانه مویس و کفر متن

خون او خود تو از دعای سحر … کر دعای سحر بر از خنجر

دل خود را بجای خود باز آر
بی کنه را برین کنه مازارم

شاه چون عاملست باید بود / با سپاه و رعیت اندر جود
روز روشن بجود کوشیدن / شب تاری براز پوشیدن
عدل کن زانکه در ولایت دل / در پیغمبری زند عادل
در شبانی چو نیک بود کلیم / داد پیغمبریش فرد کریم
تا شبانی نکرد بر حیوان / کی شبان گشت بر سر انسان
عدل در دست آنکه داد گرست / ناوک مرگ را نکو سپرست
مرگ را هیچ ناید از عادل / زانکه دارد ز عدل عادل دل
شاه بر دل ستیزه کار بود / شاه بد دل همیشه خوار بود
شاه عادل میان نیک و بدست / تیز و قاهر هلاک خلق و دست
بر میانه بود شه عادل / نبود شیر شرزه استر دل
ملک را شاه ظالم بر دل / به ز سلطان بد دل عادل
داد کس شاه عاجز با داد / نتواند ستد نه داند داد
شاه جابر ز ملک و دین تهیست / جان با انصاف طبع در تهیست
دل شه چون ز عجز خونابست / او نه شاهست نقش گرمابست
عدل شه نعمت خداوندست / جور او پای خلق را بندست
شاه عادل چو کشتی نوح است / کز او امن و راحت روح است
شاه جابر چو موج طوفانست / زو خرابی خانه و جانست

باشد

باشد اندر خراب باد ان / عدل شه غیث و جور شه طوفان
طالب شاه عادلست جهان / تو نیت خوب کن جهان بستان
هر که دارد بد دو دین عالم / بخدای ار بود ز مهدی کم
که نه مهدی ز نسب مهدی گشت / که بدین و بداد مهدی شد
تو بری شو ز جور و بد مهدی / کافر ار کی بخوانمت مهدی
فر انصاف و زیب شید بگیت / بیخ بید ار دو شاخ بید بگیت
با ستم سود مملکت سودست / بی الف نقش داوری دودست
ساختن راست شید بر کردن / سوختن راست بید بر هامون
پادشاه مسلط مغرور / از خدای و ز خلق باشد دور
از خدای و اجل بود آگاهی / ایمن از ناوک سحرگاهی
ای بسا تاج و تخت بر جومان / لخت لخت از دعای مظلومان
وی بسا نیزهای گنجوران / شاخ شاخ از دعای رنجوران
وی بسا تیرهای جباران / تار تار از دعای غمخواران
وی بسا رایت عدو شکنان / ریز ریز از دعای بیوه زنان
وی بسا باد و نوش نکینان / ترب و مرت از دعای مسکینان
وی بسا باد کبر و طارم و تیم / زیر و بالا از آب چشم یتیم
وی بسا رفته ملک بو هزران / زار زار از دعای بی پدران

انکه یک پیرزن کند بسحر — نکند صد هزار تیر و تبر
وانچه در نیم شب کند زالی — نکند چون تو خسرو عالی

در حکایت وزرای پادشاهی

شاه شاهان یمین دین محمود — که جهان را بعدل بد مقصود
شاه غازی یمین دین خدا — که بد او در زمانه بار خدا
یافته دین احمدی تازی — سرفرازی بدان شه غازی
روزی اندر دلش فتاد هوس — که سوی رومیان فرستد کس
ملک روم را کند آگاه — که منم در زمانه شاهنشاه
گفت بود در کهم کدام کسست — که درین کار را بعلم براست
اختیار او فتادش از فضلا — خواجه بوبکر سید الندما
آن بهر علم خیره ثانی — آنکه خوانی ورا قهستانی
کرد حاضر ورا و حال بگفت — راز خود زان نکو نهفت
گفت خواهم که سوی روم شوی — بر آن خیره رای شوم شوی
بگزاری ز من یکی پیغام — برسانی بشرط خوش کلام
پس بگوی که حمل ما بفرست — زر و دیبا و دُر بدین فهرست
ورنه جنگ ترا بسیچم زود — از تو و ملک تو بر آرم دود
گفت بوبکر بنده فرمانم — بفدا باد سر تو اجانم

گفتنی

گفتنی گفته شد به روی کبر — همه پیغامها ز خیر و ز شر
کس فرستاد پس شه سلطان — که برو خواجه را بر خوان
کرد حاضر ورا و پیش نشاند — سخن از هر نمط برش می راند
پس بگفتش که گرد آن محفل — با تو آرند و میان بجدل
گوید ای مرد تا که این هذیان — شرم ناید ترا ز شاه جهان
در چنین بارگاه و این دیهیم — ظالمی را همی نهی تعظیم
بنده زادی خود آن محل دارد — که نهی شاه ما خلل دارد
ظالمی چون ترا هر جایی — چون ورا پیش شاه بستایی
پیش این تخت با بزرگی جفت — سخن ظالمی چرا باید گفت
تو چه گویی جواب این گفتار — از سر لطف تو سر بگذار
خواجه بوبکر گفت سلطانا — کای بحق سایه گستر یزدانا
این سخن گر بدی ز خصم جواب — داد می گفته را بشرط جواب
لکن اکنون سخن تو ارانی — تم تو این را جواب فرمایی
گفت سلطان اگر گرو دارنج — تو بدیع مرو مرا جواب سوال
که چنین است حق بدانست — لکن این از جواب گردد راست
بنده زادست و ظالمست بلی — نیست با تو مرا بدین جدلی
لکن اندر ممالک این مرد — ظلم جزوی کسی نیارد کرد

گر ندارد بملک او زهرم | که فزون تو خوردی از حرم
جز از ظلم کاینام کان | نرود هیچ آشکار و نهان
زاتفاق این سخن بر فرق قوم | خواجه گفت این سخن بود معلوم
هم برادرانشان جواب ایشان داد | صد در از رنج و ملک بگشاد
چون سخن چلکی مکرر گشت | روی با نوابیان مقرر گشت
چون شنید این سخن عظیم الرؤ | کرد دستور خویش را معلوم
کاین سخن باید همه از آن نطق | نه چو دیگر سخن حدیث بطبت
شد خجل زان حدیث و گفت خوش | گشت در گوش او چو حلقه گوش
شاه باید که وقت خلوت و بار | در همه کارها بود بیدار

در تحمل پادشاه از رعیت

گفت یک روز کوفی با هشام | کای ز ما بیجو شیر خون آشام
زده باشیم جان ما تو خوری | چون بمیریم مال ما تو بری
شد ازین دست جور تو کم | عالمی مست پای و سرگردان
تو درین دور عهد سلطانی | کار بر وفق طبع می‌رانی
سیم و درویش و نیم آوردی | حلقه فرج استران کردی
شهر ازین جور و ظلم گشت خراب | خلق ازین آفتاب شد بیتاب
مردمان قتل و بن نهادند | تا کلید جهان ترا دادند

دوستا

روستا پرورنی نوائی نیست | هر کجا مسجدی که داوی نیست
نرسی تا ابد بخواهی زیست | پس درین بخ درون ملکان بیست
ای بباطل ز دیو برده سبق | سایه باطلی ز سایه حق
روز محشر بگو چه عذر آری | زین تکبر بخلق و جباری
با چنین جور در ولایت تو | مر تو و مه سیاه و درایت تو
بر سرهاد درون سپنج سرای | کار ساز و نگاهبان خدای
گر تو ای بر زما مکش رنج | ور خدایت شمرد ادارزوی
مر ترا بر جهان از آن بگماشت | قد نیطا المانز ما بوده است
چون تو بر خلق و جور و ظلم کنی | بیخ عدل از میان ما بکنی
زاب چشم چو من گدای بترس | ورنه از آتش خدای بترس
دل درویش ناشکیبا شد | تا لباس تو خز و دیبا شد
درد دل بین نالش کشکین | تو بپوشی بالش مشکین
جان ما شد ز تو سیاه مجوب | نان تو گر سپید شد عجب
این چه مستیست از تکاد درد | گر بدانی که می بباید مرد
خند خواهی بدرد ما را سوخت | که نه ما را خدای بر تو فروخت
پیش هشام کوفی از جهری | این بگفت و بهای های گریست
گرم شد زان حدیث مرد هشام | لیکن از حلم نوش کرد آن جام

کفت خواهند کهتران اتفاق | لیک نیرا از روی جهل اتفاق

این شنو هم من از توان دیکر | انت بخشود کم این بخشید

لیک بر جود اد خواهی خواست | با تامل نکاه کن جهد و داد

ستم از مصلحت ندانی عام | وانتقام از ادب ندانی خام

وانکه او دانش و بصر دارد | بالش شاه تاج سر دارد

آفتاب اصل جنک و کنج آمد | کرچه خفاش از و برنج آمد

آفتابی که بر جهان کردد | بهر خفاش کی نهان کردد

ای که اقبال شاه دیدستی | الظفر الظفر شنیدستی

هم ببین خشم شاه در هر دم | الحذر الحذر همی خوانم

هر زمان پیش شاه داد و ستم | جاهل ار بر جهد ز طبع بدم

شاه اکر خواندت کریز مجوی | ور براندت ستیز مجوی

بجدل در حدیث شه مآویز | تیغ تو کند به که خسرو تیز

هر که بی عقل صدر شاهان جست | پیل بر ناودان بود بدرست

کاول صف بر انکسی ماند | کاخر کارها نکو داند

مال بهر زمانه دار نکاه | خود از بهر پاس خدمت شاه

زانکه بهر قوام تخت و کلاه | پس فریضه بود سیاست شاه

کن تو ظلم از کلین مفرش | تو بادست بای آب آتش

ای برادر

ای برادر تو پند من بشنو | ور ز من نشنوی سه که بدو

فی حفظ اسرار الملک

با سلاطین چو کفت خواهی راز | وقت آن را بدان چو وقت غماز

کن مراعات شاه بدخو را | چون زن زشت شوی نیکو را

شه چو بود ادوت فکندت باز | چون ترا خواجه خواند بنده باش

دست را در د پایکاه بنه | ور ترا سر کند کلاه بنه

هر سری کوز شه کله جوید | پای خود را میان ره جوید

پادشاه ار ترا برادر خواند | دانک در قعر دوزخت بنشاند

چون بکفت این ملوک وار سخن | پس بخود کفت هوش داری تن

همه خلق آنچه ماده وانچه نرند | اندرون خانه نان بکد کرند

کر همی نیک نیک پیش آیند | ور کنی بد بدی نکه دارند

زانکه از کون بهر عادت و خو | نترا بد کلاب و سرکه دو

خویشتن را همه نکو خواهم | قدر بد دیکران نه آکاهم

تو که از کرمکی بیازاری | باد کن کر چرا کهی ماری

صبر کن بر سفاهت جاهل | تا شوی سایر ولایت دل

بنده عاقل باخر کارت | کند ار کند تیز بازارت

هست بندت نکاه دارنده | همچو می ناخوش و کوارنده

نه خود جستن مراد خودست | از دو بیرون کنی برون خردست
گر چه با خام طبع تو نبرد | تو چنان زی برو که از تو نبرد
گر کند عیبت از دو بیرون نیست | یا بود یا نبود و رای نیست
گر بود عیب آن ز خود بزدای | ور نباشد آن سخن بر رو
ور کسی عیب تو کند بشنو | وانچه عیبست جمله کی بدرو
باغ دل را تو از بدی کن پاک | تا برآید نهال تو چالاک

در حلم پادشاه و احتمال التنقیر دشنام

بشنو تا بو حنیفه چه گفت | صفت عقل خویش را چون رفت
که سفیهی چو داد دشنامش | گشت خاموش ز گفتن خامش
گفت ازین راز او چه آزادم | آنچه او گفت بیش بیکارم
گر چنانم بشنویم آن از خود | ور نه ام ما بدی چه گویم بد
زو بهم چون که عیب خود گویم | ور نه چه او چه جز چه بد گویم
مرد دین دار همچنین باشد | کز برون و درونش دین باشد
خلق اگر در تو خست ناگه خار | تو گل خویش از او دریغ مدار
آنکه زهرت دهد بدو ده قند | وانکه از تو برد بدو پیوند
وانکه بد گفت نیکویی گویش | ور بجوید ترا تو می جویش
وانکه دشنام داد تا بر خشم | خاک پایش کن چو سرمه چشم

وانکه

وانکه سیمت نداد در بخشش | وانکه پایت برید سر بخشش
همه را در محل خویش بداد | هیچکس را ز خوی بد مداد
تا بوی در کار و صد و فراق | دفتری از مکارم الاخلاق
هست در دین و ملک ظلم محال | همچو در جسم و جان زوبال
شاه چون بستد از رعیت مال | نقد شد کل من علیها فان
از رعیت شهی که مایه ربود | بیخ دیوار کند و بام اندود
برخوان که وجه باقیست | از بهای فروج بیع زنست
ملک ویران و گنج آبادان | نبود جز طریق بیدادان
ملک آباد به ز گنج روان | شادی دل بدار دائم روان
آب چون رفت کشت در بلان | شد ستم کش روان بیوه زنان
چون ستد شه عوامل از دهقان | ده ازو رفت و ماند بر دهقان
هر که امسال گاو ورز ببرد | سال دیگر گرسنه باید مرد
گرگ چون خورد گوسفند همه | سال دیگر مدار امید رمه
گر نخواهی برهنه عورت تن | در گریبان مزن ز بن دامن
شاه را از رعیت است اسباب | کام دریا ز جوی جوید آب
آب جوی ار ز بهر باز کری | بحر را نان سبس شمر شمری
پس بکار آمدست و بر دلها | سر همه عیب را ستیزه ما

هرچه جز شاه کالبد شان دام　　شاه جانست و خفته بود جان
مثل شه سر و رعیت تن　　هر دو وا ز یکدگر فرود تن
تن بی سر غذی ز نبودست　　سر بی تن سزاء تنودست
رونق جان ز عدل شاه بود　　ملک بی عدل برگ کاه بود
ترک و ایرانی و عرابی و کرد　　هر که عادل ترست دست اوبرد
شاه را خواب خوش نباید خفت　　فتنه بیدار شد چو شاه بخفت
بالش کودکان ز خفتن و　　بالش مرد ساید خفتن
فلک از سمت ارچه ره دارد　　روز و شمشیر و شب دره دارد
شاه را خواب غفلت افت　　همچو شدارش بود آفت
شب فلک دارد دار ستاره چشم　　روز دارد ز آفتاب سپهر
گو ز نرگس مباش اندر خرم　　چون کنی عزم رزم و مجلس بزم
نرگس از خواب از آن خجل دارد　　که همی پاس تاج زر دارد
شه چو غواص و ملک چون دریاست　　خفتنش در درون آب خطاست
شه چو در بحر یار خواب شود　　تخت او زود تاج آب شود
چون برون شد ز کالبد غم نام　　خانه ویران شما روزن بدنام
کور دل همچو کور می باشد　　تیز مغز و ضعیف پی باشد
عجز رای دلست و قدرت و جاه　　خشم و کین و دروغ و بخل [illegible]

هرکه

هر که بر خشم وار قاهر تر　　اوست بر خصم خویش قادر تر
شاه را در دماغ بازو حیر　　خوش بدل بسته و عزمت دلیر
اول خشم جبنت رای زدن　　بعد از آن عزم و دست و پای زدن
شاه را در خورست خشم و درست　　ور نه عزمش بود ز غفلت سست
دل ز هر چو هر دو دام کند　　زهر را تیغ در نیام کند
زانکه در کارگاه دولت و دین　　عقل شد بجان حقیقت این
مردی از شاه و خدمت از بدخواه　　حمله از شیر و حیلت از روباه
حمله با شیر مرد همراه است　　حیله کار زنان و روباه است
هست دریاست شاه خسرو　　کو هرش زیر پای و خس بر سر
بد نو کشته کند و نیک کهن　　خار دارد بجای خرما بن
همه روز از برای لقمه و نان　　این خدیست و دولت زنان
میل بد سم بد اگرچه خوشست　　علف خر سبوس و کاه و جوست
خار بن گرچه دست و پا کرد　　سر او را سپهر والا کرد
تو طمع زو مدار میوه و گل　　یار بد هست بابت سر پل
نه از و میوه خوب و نه سایه　　نه از و سود بر نه سرمایه
عامیان صف کشند همچو کلنگ　　لیک از شان نجو باز نبرد جنگ
هست در جنگ نیروی همه　　همچو ارزیز گرم بر جامه

کودکان و زنان و حشو سپاه … دل و وصف را کنند هر دو تباه
زود خیزند و خوش گریزند ز حرب … زود رایست و زود میرند
شور تیز تلخ جز ابله نیست … زاد دل او ز عمرش اگر نیست
زیرکان گر ز زیرکان دکنند … گوهر تخم را چو آب و گلند
در میامین دین و ملک ملوک … از برای نجات و ملک ملوک
بار دل بر ز صبر نهادند … طعنه و صبر هر دو بیم زاد اند
شه گردون را بلند و والا کرد … مرد دل را بلند بالا کرد
کاتش کاب را بلند کند … بر تن خویش ریش خند کند
از تف آتش گرش بود معرا … از کف خویش بکشد آتش با
زشت زشتست در ولایت شاه … کرد بر کاه و یوسف اندر چاه
لشکری و رعیتی که سرند … نفع را تیغ و دفع را سپرند
شاه بی بخشش آفت سپه است … بی نیازی سپاه قفل شه است
ای بیاموخته ز خاطر دون … تاج دادی که کردم کردون
جاکرت گر بد است و گر بد نیست … بد و نیکش زشت از خود نیست
جاکر بد بد نکو نبود … لب چو خاکی شد از سبو نبود
هست در دست تو چو تیغ و چو می … تو زدی عیب خود منه بر وی
لشکر از جاه و مال شد بد دل … رعیت از بی زیست بو حاصل

رعیت

رعیت از تو چو با یسار شوند … از برای تو جان سپار شوند
چون نیابد یسار بگریزند … با عدو تو بر تو آمیزند
تن گر لاغر بود شود مبتذل … بر جهد به شود تو کاهل
مردمی با کسی که بی اصلست … همچو شمشیر دسته با وصلست
سوی او دل چو خاک در دست … نزد او جان جواب در کیست
چه بی اصل از دو زور دهی … چه چراغی بدست کور دهی
ای که با دین و ملک داری کار … دردش خوی خر بر خوک مدار
که نکو ناید از دمن بر سی … خوک بر تخت و خر بزین کرسی
شاه شهری که بی خرد باشد … نیک لشکر به برخ بد باشد
لهو چون مرک جان ملک بود … ظلم چون ریک آب ملک خورد
باد بر خاک کینه ور باشد … ریک بر آب تشنه تر باشد
شه چو بنشست بود بی چه غزل … ملک بیرون شود ز روز عزل
هزل با شاه اگر مقیم شود … خاطرش در هنر عقیم شود
اول نور هست با دهیات … واخر ظلمت آب حیات

در کار نادانی پادشاه

بر نقیبی بگفت روزی امیر … که بران صد پیاده در صف کیر
او حدیث امیر بجای نماند … بند و صد سوار در صف راند

چون چنان دید کرم کشت این   پس بدو گفت کای چنین چیز
نه درین ساعت ای بد کردار   منت گفتم پیاده ران نه سوار
چون نصیب ای بخیل ازو نشنید   نیک دانست پاک راز پلید
گفت بو من ترش مکن سینی   که منم اکنون بچشم خود بینی
کز بدی خوی تو مردی خون   هم پیاده شوند شوند هم درون
عزم و حزم شهان سوی کم و   آتشین پای و آهنین سر
بدگهر را ازو وای کی دارد   دوزخ اب خدای کی دارد
زر زر آهن عزیزتر زان   کاهن از بیم شاه لرزان
رای بد دین و ملک روشن را   همچو باد بدست مرتن را
کس بتدبیر ملک بر اند   تا مرد در نور برق نتوان خواند
رای که عقل نور برق بود   خاص جای که بیم غرق بود
شاه تا نفت و بی خرد نبود   جفت زفت و وزیر بد نبود
شاه را آید از جه شیر زیان   روز نیک از وزیر بد نزیان
در مشورت نیافت کس مقصود   از دو بی اصل و رای نسته چو دود
زانکه در ملک ازین دو ناهموار   کرکس و جغد را بر آید کار
پیشکار ملوک بی تدبیر   جغد باشد میان خلق حقیر
مرد را علم و حلم باید جفت   ور نه عدل از میان خلق بخفت

مملکت

مملکت را ثبات در خرد ست   بی خرد مرد همچو غول و دد ست
رای شه جز صواب نبود   باز مردار و موش کی گیرد
پس عطا بخشدش له و بیگاه   آنکه باشد گزین خلق اله
تاد و نحس از چنین دو دیوانه   این غذی پابدان دگر خانه
خواجه را کی ملک عطا نبود   دانک در رای بی خطا نبود
بی نوا گر خطا کند تدبیر   تو خطا و ورا بجنبه و مگیر
مرد پیر از تو بی نوا ماند   دانک تدبیرها خطا ماند
هر کجا کور دیده بان باشد   لاجرم کرک سر شبان باشد
عقل خند بزیر دامن دد   بر گر حسک و کور سوزنه
ببرد آب عالم و برابر   مدحت پادشاه آن خواهی
دین و دولت بشرع و شه زند   زین دو بین آن دو را الهیت
ملک و ملت چو بود چون تار   این بدان آن بدین سزاوار
ملتی را که ملک یار نشد   مایه شرع هر دیار نشد
ملک بی ملت آشنای غم ست   شاه دین دار ملک جوی کم ست
کز خطاها دلش جدا باشد   شحنه شرع مصطفی باشد
تا اولوا الامر را یقین کرده   کار خانی حقایقش کرده
شیر هنگام صید ظلم نکرد   یک شکم زان شکار بیش نخورد

گرچه کرد اسیر و ناز و نیاز   بر رهی صید کرده ناید باز
عادل ار کم طمع بملک ترست   طامع و ظالم از خدای جداست
ای بدو رجفت عیسی مریم   دامن دجال برکن از عالم
اندرین روزگار بدعهدی   چیست جز عدل سایهٔ مهدی
خشک شد بیخ دین و شاخ صواب   دست بگشای ابن فتح الباب
شه که عادل بود ز قحط منال   عدل سلطان به از فراخی سال
سال نیکو مطیع عدل شهست   ورنه مر هر دو را جگر تهیست
شد ز بیداد اگر دیده ترست   خشکی لب ز آتش جگرست

فی سخاء الملک و حسن سیرته

قحط سالی یکی بکسری گفت   کابر بر خلق شد بباران زفت
گفت کانبارخانه بگشادیم   ابر اگر زفت گشت ما رادیم
صبح وار از پی ضیا بدمیم   که نه ما در سخا ز ابر کمیم
دیم ما هست اگر دم او نیست   نام ما هست اگر نم او نیست
نم ابر ار ز خلق بگسستست   دست ما کی در سخا بستست
نه فلک را بکام بگذاریم   پنج و چار و سه را بینباریم
ابروار از برای ایشانیم   تا بر ایشان گهر برافشانیم
ما سخی تر ز ابر و باد انیم   بکه قحط معطی نانیم

گنج

گنج و انبار ما برای شماست   وین خزاین همه عطای شماست
گرسنه مردمان و کشتی سیر   شک بود ایچنین نه شاه نه میر
رعد بادا ش ماه باید شاه   باد بهرام روز باد افراه
بتهور ز گور گور مجوش   بمدارا ز شیر شیر بدوش
مر ترا آمدست چون اشراف   شیر کشتن بخلق آهو ناف
عدل را یاد خویش کن رستی   ورنه پیمان و عهد بشکستی
عدل ورز و بگرد ظلم مگرد   ظلم ازین ملک تو برآرد گرد
شاه عادل بود بملک اندر   نایب کردگار و پیغمبر

در راستی میان جور و عدل

در عقوبت ز جرم بیش مگیر   خاک و بت را ز دیو در مپذیر
برتن از راه رفق برن خشم   بشکن اندروی خلق کرده چشم
روی خندان و عفو گستر باش   مخروش و بکینه جان مخراش
ناصبوران چو خاک چون بادند   صابران سال و ماه دل شادند
کار آن پادشا کزین بود   کو حکیم و گزارده دیده بود
فعل نیکان ملقن نیکیست   همچو مطرب که باعث سکیست
فکرت آخرست اصل بنا   نظر اولست تخم زنا
ماه را بیشه چرخ بنمایست   شاه را کار ملک بالایست

ملک آلوده مرگ بستاند / ملک پالوده جاودان ماند
کو بیاموخت ملک بالائی / از تو آمیز ملک بالائی
دین بی لطف شاخ بی بار است / ملک بی قهر گنج بی مار است
ملک را قهر و لطف انباز است / ورنه همچون دهل خود آواز است
بچهٔ خصم تو غرور و بوست / عرق ایمان تو سرور و بر است
حصن دین نیست خاص ملک / باز جان و روان شاهی دین

در دانستن که آخرت به از دنیا

آن شنیدی که زاهدی آزاد / رفت روزی بجانب بغداد
تا سوی خانهٔ خدای شود / بسوی خلق نیک رای شود
خلق گشتا زه قوم زاهد شاد / زانکه بود او ببند داده داد
گفت هر کس بداد و سیرت او / زان ورع وان نکو سریرت او
گفت مأمون که اینچنین دیندار / دید باید مرا همی ناچار
کرد هر کس مرد دین ابرام / تا بر میر و در شود بسلام
رفت زاهد بر خلیفه فراز / میر مأمون نکرده قصه دراز
گفت شاد آمدی یا زاهد / مرحبا مرحبا یا عابد
گفت زاهد نیم خطا گفتی / نیست در طبع مرد چنین زفتی
زانکه زاهد یقین توی نه منم / نشود یاد گیر تو سخنم

تو بزاهد

تو بزاهد مرا خطاب مکن / خانهٔ دین من خراب مکن
گفت مأمون که شرح گوی این را / حاجتست این حدیث تعیین را
گفت زاهد تو این نمی دانی / چون که بهده زاهدم خوانی
عرض کردند بر تو این دنیا / بر سرش می دهند هم عقبی
مو مرا جمله در کنار نهاد / یک زمان دنیا آم نیاید یاد
می نخواهم نیم بدان مایل / کرده ام حب آن ز دل زایل
نیست یک ذره نزد من کونین / که منم فارغ از همه عینین
بیش ازین سر و وجه می طلبم / ورنی جنت او ستان طربم
زاهدی مر ترا مسلم گشت / که بدنیا دل توئی غم گشت
شادمانی بدین قدر دنیا / یاد داری ز جنت و عقبی
که بدین قدر تو خرسندی / با مانی بمانده در بندی
گشت مأمون خجل بدین گفتار / داد و عجز خویشتن اقرار
هر کرا او بنده گشت دنیا را / صید شد مر بلا و بلوی را
دین بدنیا مده که درمانی / صید را چون سگان کردانی

در تهدید علما دیزدار

علما چون امین دین نبوند / چون نیابند نان امین نبوند
چشم سر ملک و چشم سر دینست / این جهان بین و آن نهان بینست

این و آن هر دو یار یکدگرند ... همچو اخوان همه بهاد یکدگرند
ملک و دین از سری که دو بخت ... راست چون حال بو عمر عدت
شد خرد آن ز روی کار آمد ... شد دولت شد او دو داد آمد
ملک و دین را درین جهان و در آن ... صدق و عدل است دوستی و پشتیبان
شاه را چون شد او نبود بیاد ... ملک او را بباد ملک مداد
هر کجا صدق و دین و دل زندست ... هر کجا عدل ملک پاینده است
شاه اگر جفت داد کرد نهاد ... قد نشر ملکش بود چو ملک عاد
نه بگفت است صادق الوعد ... کاقتدوا بالذین من بعدی
چون بصدق و بعدل هر دو بهم ... عقد بستند کار شد محکم
هر دو یکتا شدند باز نبود ... می زبان اقتدا درست نبود
نه عنان دست زین جاویدان ... جور مردان و عدل نوشروان
ملک دو جهان نو بود آری ... گر هوا را بزیر پای آری
هر که بر هیز کار خرسندست ... تا دو گیتیست او خداوندست
چون خرد افسر و سواد کلاه شد ... خواندت جبرئیل شاهنشاه

در عدل نمودن و ظلم کردن

دولت اکنون ز عدل و امن جهانست ... هر که ظالم ترست ملک او را
باش چون آفتاب تا غماز ... تو بان کوته و بتیغ دراز

عشرت

عشرت آمد که می گزین مگزین ... طفر آمد که بر نشین منشین
از مخالف بسوی دیگر دم ... همچو مخالفان عالم
چون عمر نفس را بکار درآر ... چون علی حرص را بدار بر آر
نفس با حرص هر دو دشمن دان ... خویشتن را ز تنگنا برهان
حرص را شربت هلاهل ده ... نفس را هم زبانه در گل نه
عدل را تا زمیخ کن بر گاه ... ظلم را جا رمیح کن در چاه
شرع خشک است اشک مغز ده ... کفر تشنه است آب تیغش ده
تیغ مردان چو دست زن نبود ... مملکت را روان و تن نبود
ظلم و صفرا ملک و دین آمد ... رای و تیغش سکنگبین آمد
دین و دولت مدین دو کرد وجیه ... خواجه رای و شاه را شمشیر
ملک را گرچه عقل خوب از دوست ... ملک بی تیغ تیغ بی بازوست
چه کشی تیغ بهر مستی خس ... یاد رعب تو تیغ ایشان بس
بشکن از گرز گردن گردون ... چون نجم کن رسم در جان خون
شاه چون آفتاب و میغ بود ... حرز و تعویذ رمح و تیغ بود
حرز و تعویذ سایه خانه ... بابت کودکست و دیوانه

در سیاست پادشاه

ملک چون بوستان مخدوم خوش ... تا نگوید سنان چون آتش

بکن از خون دشمن آلوده / تیغ نهاده بنیام فرسوده
جامهٔ لعل بوش ناخن را / سینه‌ها افزای صحن دوزخ را
کین دیرینه در دل آرغام / کان قوی باعثیست بر اقدام
دین نکو بید که تیغ بردوزن / گردن کردنان گردون زن
دلشان جو نیام تیغ میدار / این شرف زآسمان دریغ مدار
دشمنان را بزیر پای در آر / گردن سرکشان بدار برآر
باز دل جون و بال باز کند / تیغ کوتاه را دراز کند
سیرت احمدی و طبع کریم / صورت یوسفی و آینه میغ
خصم دین را بتیغ بردر پوست / کرده دو سر دریکی کله نکوست
سرکه باشد ستاء خان و خوست / سوی بالش بری بنا شدرست
تنگ باشد یکی جهان بدو شاه / تنگ باشد یکی سپهر دو ماه
خوشهٔ ملک پخته شد خوکن / جامهٔ تخت کهنه شد نو کن
جد تو کی بهند هر بار / بت صورت شکست بسیار
تو بجد همچو جد میان دربند / بت معنی شکن کنون یکچند

در آنکه پادشاه را داد دهی باید بیش از

یافت شاهی کنیزکی دلکش / شاه را آن کنیزک آمد خوش
هم در آن لحظه اش اندر آب افکند / گفت شه خوب ناید اندر بند

که جو بکشاد

که جو بکشاد می ثبات بود / شه که در بند ماند مانده بود
گفت شه دوستی آن بود گل خویش / نگذاردم دو پای در گل خویش
این کنیزک روان من ببود / جز بباغم در آرد و از بی سود
بیش تا غرقه کرد از وی تن / غرقه کرد انمش بود یا من
تا بود نقش آب روی صواب / من برم نقش روی او از آب
وانکه آتش برآرد از جگرم / من در آتش چرا فرو نبرم
وانکه بر من خورد بزشتی نام / من خورم بر وی انتهالکی نام
هر کجا هست پادشاهی دل / چه بود ملک و ملک مشتی گل
چه بود ملک و ملک شاهی کو / رشتهٔ ملک را نهد نیکو
مایه سازد بدست موزهٔ خویش / پای بند نماز و روزهٔ خویش
ستم وجود بر گدای چند / لاف از چیز بی نوائی چند
دشمنان جان طلب ز صولت او / دوستان نان طلب ز دولت او
خوان جان پیش دشمنان بنهد / لقمهٔ نان بدوستان ندهد
بخت او سر فراشته بفلک / زیر حکمش پری و انس و ملک
پادشاهان که اینچنین باشند / چرخ دولاب و بادگین باشند
همه در دست دیو برده / بی نوا و حرام پرورده
خویشتن شاه خوانده در منزل / در رود دیوار و صحن و بام گل

شده از عمر مستعار نفور / همچو بی عقل و مردم مغرور
ایمنی خود بیاد کرده مقیم / یا کسی از نوازش آمد بیم
اینک و جمله پیشه ای نوزرد / خلق از وی بران همی لرزد
راست با خود که کم شده اندر / مگس باشکونه اندر کور
ظلم و بیداد عادتی کرده / خویشتن را بلهی کسی کرده
شادمان را نکرده نان بی زنان / کرده نیک و بد قضیم حزان
نان که از کاو وزن بر باید / خوان خود را بدان بیارآید
وجه مشموم مجلس و میوه / ساخته از وجه خانه بیوه
نان ایتام و غزل بیوه عجوز / بسته حرص پیش کرده هنوز
غافل از روز عرض و نفخ صور / مانده از خلد و حوض کوثر دور
شکل اندوده ماه را رخسار / همه قولش چو فعل ناهموار
شاه و عالم که هر دو را حلم است / این اولوا الامر وان اولوا العلم است
ور قدمشان نه بر ره امر است / این اولوا الظلم وان اولوا الجور است
سر ایشان تا خلق باشد / ملک باید که زیر کف باشد
جکنی پنج روز در غم و بال / لذت چار طبع و پنج حواس
مر ترا بند عنصر است و فلک / شش و پنج و چهار و سه و دو و یک
شش جهت را بعالم تجرید / یک جهت کن بعالم توحید

پنج حس را بقدر دو وای بلند / از سوی چار طبع در در بند
سه غذا را آمده غذا و سرشت / قوت شان ده زباغ هشت
دو جهان را زبر حکم درآر / یک جزو را بمصطفی بسپار

در حکم راندن پادشاه

باید قدر آن جهانی جوی / سایه وفر آسمانی جوی
همت اندر نهاد عالی دار / دل زکار زمانه خالی دار
دست ازین آبهای جوی بشوی / شربت از آب حوض کوثر جوی
ملک باقی کمال ساز بود / ملک دنیا خیال باز بود
نیست این ملک دهر را حاصل / ملک باقی طلب ازان نه دل
دل چه بندی درین سرای مجاز / همتت پست کی رسد بفراز
اوست مقصود هر دو عالم تو / زو تسلی رسد بدین غم تو
بسکان مانده برای مردار / سایه و فر استخوانی خوادی
امر و نهی زمانه خوابی دان / سرآبش همه سرابی دان
جکنی پنج روزه ملک خیال / کز پی تست ملک عز و جلال
صد سرادق حسنت اندر دین / ست پیش سرای پرده دین
اوت رد داد اوت شر دارد / اوت بر داشت او نگه دارد
تخت تو بر رخ زمین عارست / کردن چرخ بهر این کار است

پنج حس را

کام زخم زمانه کام تو است — ادهم و اشهبش بکام تو است

مدح پادشاه ترتیب کواکب

پای و نه بر آسمان سرمست — تیغ بهرام شاهی اندر دست

مه چو بیژن اندر سر بشکن — تیر اگر دم زند زبانش بکن

زخمه بستان ز پنجهٔ ناهید — تاج برنه ز تارک خرشید

تیغ بیرون کن از کف بهرام — تندی او بتیغ افکن رام

نحس کیوان بتیغ اعدا کش — بستان سعد کیش چون زاوش

تیم بنیروی بخت خوب آنگ — سر کیوان ببر بریز دو پای

چون دوات تو دید بی تلبیس — چون قلم سرنگون شود برجیس

تیر یک دم بسوی بالا کن — هفت سیاره را ثریا کن

زره آسمان ز سر برکش — اخترانرا مطاع اندر کش

میزبانی کن اندر خانهٔ اجل — کرکس چرخ جدی و حمل

بره و گاو را بتیر بدوز — هر دو را باتش اثیر بسوز

از فلک زان سنان کوه افکن — بیخ پای و دو روی را بر کن

قوس قوت را شرف نو کن — شیر را داغ و خوشه را خو کن

جستی کی بکن بقوت خویش — از ترازو زبان ز کژدم نیش

از شکری بتیر خوش ناله — بر کمان دور خلق برغاله

نشست

نشست اجای تیر شاهی کن — آنکه از دلو دام ماهی کن

انگهی چون بدست آمد تخت — بر فلک نه چهار پایهٔ تخت

تکیه بر مسند جلالی زن — خیمه در ملک لایزالی زن

ملک افلاک را فزای ده — هر یکی را نو اختیاری ده

بر کش از بهر عالم مطلق — چرخ بنداق واز سرادق

جامهٔ سوکواریش بستان — خلعت شادمانیش بوشان

هر دو عالم چو شد مسخر تو — جمع شد جن و انس بر در تو

چون گرفتی تو ملک و ملک زمین — رای کن بر شدن بعلیین

سوی دین خوان پری و مردم را — بست کن دیو و دیو مردم را

خاصه انرا که نفس بد بنش — کو بدانطاست نقش قانش

نر نداری ز ملک سرمایه — نر نداری ز شرع پیرایه

ای ز دولت همیشه میمون فر — کیست اندر سه جهان چون تو

چون ترا هست بر سپهر ورین — ملکی آراسته بدولت دین

دین حق در حمایت تو بدست — شرع خوب از کفایت تو بد است

شحنهٔ شرع مصطفی شده — ذات دنیا کردن جدا شده

جان آن کرفتار سود است — از تو در خاک تربت آسوده است

مصطفی رخ چو در نقاب کشید — زامت خود ترا بدان بگزید

تا دهی شرع را همی رونق / دست باطل جدا کنی از حق
سایه کردگار از آن شده‌ای / شرع را حق گزار از آن شده‌ای
هر چه خواهی بکن که دولت تو / بست با صولت تو خصم تو
دین و دولت عیان ز تیغ تو اند / کفر و الحاد در گریغ تو اند
شاد باش ای امین دین خدای / یافته دین ز سیرت تو بهای
تا ز پنج و چهار برتری / از شش و هفت و هشت و نه بگذری
تا هوا را بزیر کی ننهی / بر سر دل کلاه کی ننهی
چون هوا را بطبع کردی قمع / این همه کرده‌ات بیک دم جمع
چون بترک جهان طمع گفتی / در تقوی بشرط دین سفتی
گوید آنگاه جان خیر الناس / بزبان وفا و استیناس
تا جهان باد شادمان بادی / ای ز تو دین حق بآزادی
عاملانت چو تیغ جیره زبان / عاملانت چو نیزه بسته میان
زنگیانی که پاسبان تو اند / وز قفا خز بر آستان تو اند
گرچه هموار تند و کین دارند / تا ازین نظم ملک و دین دارند
وین همه بندگان که بود در تو / می‌گشایند جمله کشور تو
گردن کس برای کین نزنند / چون علی جز بامر دین نزنند
چون علی زین دو آلت اندر تیر / صفحه شرع و صفحه شمشیر

نیست

نیست در عز و در مقالت شاه / جز حدیث و حدیث آلت شاه
چون سر ملک جاودان دارند / زین جهان این دو را نهان دارند
گه ز شه سوی سجده گر بوند / تنگری تنگری همی گویند
نیست شان جز دو کار در همه گاه / خدمت کردگار و خدمت شاه
دوستان را مبارکند بفال / دشمنان را همیشه رنج و وبال
بگه بزم همچو شمس و قمر / بگه رزم شیر شرزه نر
شاد باش ای که زند شاهنشاه / لشکرت چون ستاره‌اند و تو ماه
جام برکف بسان ناهیدند / تیغ در دست همچو خورشیدند
از کف پای تا بتارک دل / صد هزاران تن اند با یک دل
تیغ داران چو نیزه و چو سنان / همه برجسته و ببسته میان
همه پر بود لند همچو انار / همه قد برز نجه همچو چنار
بر ولی یمن و بر عدو شومند / خصم را سنگ و دوست را مومند
حشمها در ممالک فلک اند / دیو بندان و لشکر ملک اند
لشکر از بهر ملک و دین باید / خود چنین اند و اینچنین باید
ملکی کو سپه نباشد / جز ملک لشکریش کی باشد
گرزها را بتیغ ریز کنند / تیرها را بتیر تیز کنند
جان خصمان ز تیرشان سغیر / ملک را همچو تیر کرده ستیر

چون تو ره بزیر این طارم همه آهن دهان آتش دم
برکند عکس تیغ شان بانگ دلق کیمخت کوه را از سم
مرک باز مجیر بیش مردیشان کشته حیران ز سم نبردیشان
کرکدن هیبت اندر دل اندام یافته دین ز تیغ شان آرام
قدشان همچو سرو نورسته چشمشان جمله با غنود بسته
همه چون حور و آدمی صورت همه شیران اژدها صولت
چشم بد دور از این سپاه و حشم کر نبیند از قباد و رستم کم
همه بر باد پای کشته سوار کوه آهن تن اژدهان اوبار
شست سیمین چو سوی تیر آرند اژدها اژدها اسیر آرند
شده اعدا ملک از نشانه چو همچو ریش کهن ز شانه نو
تیغ شان از برای جان و جهان ترجو جیحون و کرم جون جان
آن بتل کشته را کند پر لعل وین ز خود در مسوا مکس را نعل
صدف درشان رواق ملک هدف تیرشان کمان فلک
صف دانی که محرم آرند سوی خصم تو ناوک اندازند
کز پی ناوک سرافرازان ناوک از شب کنند شب خیزان
فغفور ترک خوکامیت حصن تو ناوک سحر کاهیت
آن چنان باد پادشاهی تو که بخواهد عدو و خواهی تو

جود و فرهنگ

جود و فرهنگ و عقل دین تو باد نقش جاوید بر نگین تو باد
تا جهانست عز و جاه تو باد هفت اقلیم در پناه تو باد
من ستودم بطبع اینها را آسمان کرد مر این زمینها را
زانکه بیش تو مدح دیگر کس سست چون پای پیل بر کس

فی وصف الحال و تمام مدایح السلطان والوزراء والقضاة

ای سنائی چو یافتی امکان بنما اندرین سخن برهان
چون شدی فارغ از مدایح شاه بسوی مدح خواجه آر پناه
خواجه خواجکان و صدر صدور بر بنا اندیش مملکت منصور
خواجکان و جماعت دیوان سروران کز یکان زمان
بعد از آن قاضیان و جمع قضاة شکر شان برتر از صیام و صلوة
سرفرازان مملکت ایران نامداران خسرو توران
خسرو شرق را بهر کاری روز و شب نو نهاده بازاری
خرم از رای شان جهان کبیر غیب پنهان و آشکار هنر
جا که ملک شاه شد مستو که بر بیند کسی بدر واسو
کر بر بینی تو مملکت عزیی بازنشناسی از بهشت برین
چون بود شاه را نکو کردار مملکت را فزون شود مقدار
شاه و دستور هر دو نیکو رای هر چه بایست جمله داد خدای

شکر این نعمت بی اندازه ... که خدا اندر ما کند تازه
کی توانم گذارد در کوهی ... گشته جنت حوالی غزنی
ای بزرگان غزنی و لوهور ... چشم بد زین زمانه بادا دور
یافتید آنچه بود حاجتتان ... گشته بد رفته آن عبارتتان
شه جوان و جهان جوان و زمان ... در امان هم چو روضهٔ جنان
چو نبود کردگار بخشنده ... بدهد هرچه خواست زو بنده
کام دلها میسر است کنون ... یاد یا رب از این که هست افزون
یا رب این فصلهاست بر بنده ... دار تا روز حشر پاینده

في مدح الصاحب الاجل العالم صدر الدين نظام الملك ابي محمد الحسن

سر احرار سید الوزرا ... که خدا برگزیده کرد ورا
در محل و کفایت و امکان ... صاحب صاحب ری و کرمان
داعی خاص و عام جمله عباد ... صاحبی به ز صاحب عباد
نیست مانند او به هفت اقلیم ... از صدور جهان حدیث و قدیم
بری از عیب و هرچه باشد عاد ... در وزارت نشان صاحب غاد
دیده از وی کمال و ادب ... عقل از الکفی الکفاة کرده لقب
پیشوای صدور در عالم ... ملک را رای او چو خاتم جم
مملکت از وی مرفه و نازان ... هفت سیاره اش چو دستاران

روزی

روزی جن و انس در کلکش ... وحی منزل کشیده در سلکش
ظلم و عدل از اشارتش حیران ... ظلم گریان ز عدل او خندان
در دو درگاه عقل و جان ره راست ... نردبان مایهٔ فلک در داست
خطبه کرده زمانه بر سر فرش ... آسمان دست بوس کرده کفش
دایه و مایهٔ خرد لطفش ... قبله و قبله جای جان دو کفش
بر زمین آسمان امکان است ... بر فلک سایه بان رضوان است
عقل و مدح و خطاب وی گوید ... عقل خود جز صواب کی گوید
آنکه حاتم اگر شود زنده ... شود از جان و دل ورا بنده
فطنت و ذهن پای برجایش ... برده با عرش رایت رایش
باشد اندر نظام هر دو سرای ... مرد صاحب حدیث صاحب رای
اندر آن نیمه سنت آرای است ... و اندر آن نیمه ملک پیرای است
مرد دین را شریعت آموزند ... شمع در پیش شمس نفروزند
در حفاظ و وفا یگانه شدست ... اختیار همه زمانه شدست
عیش عالم بدو شده تازه ... هنر او گذشته ز اندازه
بود صاحب حدیث بر خاکی ... هست در شغل ملک صاحب دارش
صاحبا ای شه رویت او ... ناصح دین شه طویت او
عالمی عالمست در ره دین ... عاملی کاینست و با آیین

شد ترا روی دین وزارت او
زان بود راست شد امارت او

در وزارت قویست بازوی او
زان سبب قلب خوان ترازوی او

هست در مجلس خداوندی
بی بدل تر ابه نیک پیوندی

خردی را که پیش حق بارزد
آن خرد پیش شرع در نازد

گر زند در صلاح ملک نفس
نه ز خود کز خدای بیند و بس

قبلهٔ دانش است جان لطیف
که چو نیست هیچ خلق ظریف

خواجهٔ خواجگان هفت اقلیم
کرده سلطان جهان بدو تسلیم

همچو گردون همی کله بخشد
عفو بستاند و کمر بخشد

عالم از بهر بندگی کردن
از فلک طوق ساخت بر گردن

پس ازین جان بر امارت را
نسخه زین در بر دو وزارت را

طینتش بر وفاء دل مجبول
طینتش بر صفاء دل مشغول

بخشش او بوعده و بسؤال
نه امل مال بل امل را مال

صورت وصیتش آشکار و نهان
چشمه چشم چرخ و گوش جهان

آسمان آب و آسمان تصویر
ماه دیدار و مشتری تاثیر

دینش فارغ ز گوشمال زوال
جاهش ایمن ز چشم زخم کمال

آن وزیران که لاف عدل زدند
پیش عدلش بظلم نام زدند

تا برانند ظلم را خانه
نیست در ملک غزنه ویرانه

دل ندانم

دل ندانم سپید تر یا موی
جان ندانم لطیف تر یا روی

چون دلت بود نافعی از تو
شاد شد جان شافعی از تو

زانکه در مذهبش قوی رای
دست در کار و پای بر جای

آز با جود او چو ممتلی
بست همچون سبال حنبلی

ظلم گریان ز عدل او شب و روز
که نشد بعد از آن بخود پیروز

ملک غزنین بهشت را ماند
تا در او خواجه کار می راند

ظالمان را ز مملکت بر کند
فتنه در خانهٔ ان ظلم افکند

سال و مه در نظام این کوشد
کفر و بدعت ز بیم بخروشد

در صلابت درین زمان عمرست
بنمای ای دل ار چو عمر کیست

این متانت بهرزه یافته نیست
وین کفایت بخیره یافته نیست

در ورع همچو شبلی صوفی
در نکت بوحنیفه کوفی

شهریاری نشست و او جانست
انس و جن مرو را بفرمانست

روز و شب در صلاح کار جهان
سال و مه زو بود قرار جهان

در زمانه بخط چو او کس نیست
با خطش خط مقله جز خس نیست

پادشاهان زوی کله یابند
بی رهان از لقاش ره یابند

از هنر تاج گشته بر وزرا
در او مأمن همه فضلا

تا که بنشست خواجه در بالش
بالش اهل آز در پاش

شهر غزنین چه کرده بود از داد | که ورا زین صفت وزیری داد
زین سبب اهل غزنی از غم و رنج | رسته گشت و نشست بر سر گنج
آنکه از اندوه فقر می‌گریست | غم فراموش کرد و شاد بزیست
چون خدا راه حکم بگشاید | حکمت خود بخلق بنماید
زین صفت پیش کار بنشاند | کار عالم بحکم او راند
شاه بهرام شاه خواجه وزیر | برخی جان اینچنین تقدیر
شاه با عدل و خواجه با انصاف | نیست این امن و ایمنی بگزاف
هر کجا امن و عدل روی نمود | خلق در الفت و خوشی آسود
ظن چه داری که اینچنین بنهاد | شاه بهرامشه بهرزه نهاد
چشم بد دور باد ازین سلطان | که جهان را بعدل داد امان
خواجه را بر ممالکش بجهات | که بود دین و شرع سر بنجات
بر خلایق شده مبارک پی | خواجگان پیش وی کمینه کی
در محاسن بکارده همانی | چون محاسن سپید و نورانی
تا جهانست شادمان زیاد | جان او جفت درد و رنج مباد
برکه بر جان و خاندانش باد | جان ما جمله در امانش باد

فی مدح اجل نظام الدین تاج الخواص ابی نصر محمد بن محمد المست...

خواجه بونصر نایب دستور | چشم بد زان جمال و جاهش دور
خلق او هست بی ریا و نفاق | لطف او هست بی خلاف و شقاق
هم نکو خلق و هم نکو گفتار | هم نکو خط و هم نکو دیدار
آنچه گوش از کمال خواجه شنید | چشم از و صد هزار چندان دید
کانچه دارد ز خلق و اطراف | آهوی چین ندارد اندر ناف
جان و دل را حدیقه و مونس | عقل کل را شمامهٔ مجلس
روح دیدار و عقل گفتارست | دولت ایثار و ملت آثارست
اصل او در جهان جان فاخرست | گر ادب پرورش چو فاخرست
از پی جاه و خدمت سلطان | نز برای فلان گر و بهمان
قبلهٔ فاضلان ستانهٔ اوست | سرمهٔ عقل گرد خانهٔ اوست
مال خود چون خیال بگذارد | وان سلطان چو جان نکو دارد
صورتش ابتداء قوت روح | سیرتش انتهاء سورت نوح
کرد از بهر حق بکرد و بگفت | عادتش عدت وفا را جفت
پیش او از برای سود و زیان | صد هزاران دلست و یک فرمان
همچو عقل از کمی و بیش و چون | فکرتش بی برد درون و برون
از پی آفتاب دهر آرای | ز و برد مشتری اصابت رای
رای او قطب دولت و مرکز | ملک و دین گرد رای او گردان
همچو عقل از ورای چرخ کبود | دیده نابوده هر چه خواهد بود

خلق

فهمش از جام جم نیامد کم	که همه بود نی بلید چو جم
دل او از برای بیدانی	هست مشکوة نور ربانی
اثر لطف او چو آب زلال	خاک روب درش ابر جلال
نیست در کارگاه صنع خدای	کاربندی چو خواجه کارگشای
چون سه انگشت او قلم گیرد	خار طبع عدو الم گیرد
او کریمان زده دست کرمش	صبح خندان ز گرد خاک رهش
هست در بذل آن کف و کفش	آب دریا و لولؤ شهوارش
برده آب بهار و آوازش	لب خندان و چهرهٔ تازش
بیش سر خدایگان از هوش	هر زبان حلقه کند در گوش
چیز را در دلش نماند محل	زان ورا نیست در زمانه بدل
ز فلک نیست کلک او هر گاه	او گویان چرا برادر ماه
از خط او که دنیا و دینت	دیده کل بین و عقل کل جنت
خط او در هوای گلبن راز	بشت طاوس دان و سینهٔ باز
در یکی فضل او تامل کن	عقل را مال و روح را مسکن
تا ببینی بچشم عقل و یقین	در دو خط صد نگارخانهٔ چین
درج کرده چو سایه خورشید	در شب و روز نامهٔ بیم و امید
زردهٔ عقل زردی خامش	ادهم دین سیاهی نامش

صورت

صورت خط او که در نامه ست	چون نسیم بهار خوش جامه ست
شحنهٔ راه دین صلابت اوست	همچو روح قدس متانت اوست
نیست پوشیده از قلیل و کثیر	ز نعایم چیز و تر قطمیر
خامه اندر بنان او که سیر	بکشاید بخلق بر در خیر
همتش آسمان و خلق ملک	خاطرش آفتاب و کلک فلک
زاده از روح کلک او یقین	شب و روز جهان دولت و دین
بر سه انگشت وی چو گشت سوار	آن لطیف نحیف زرد و نزار
امن دشمنست و شادی دوست	خیر و شر بسته در زبانهٔ اوست
دوستانرا دو رخ کند چون لعل	دشمنانرا کند چو سایه نعل
شب آبستن است خامهٔ او	گشته حامل ز فتح نامهٔ او
تن سپید و سیاه و شخص سپید	کرده دشمن ز جان خود نومید
هست همواره با دل بیدار	در همه کار عاقل و هشیار
در شود هر زمان بحر سیاه	بر کشد در ز بهر تاج و کلاه
جاه او همچو ماه کلک نگار	کلک او همچو تیغ کارگذار
مال دنیا اگر ورا باشد	همه بر زایرانش بر باشد
برده پیچ خامش تا عیوق	میوه و برگ و شاخ و فرد و عروق
خیمهٔ عمر او هزار طناب	ماه خیمش برابر مهتاب

تا ورا شاه شرق تمکین داد / ملک را صد هزار تزیین داد
ای همه از بخت شاه مسرود / که بدو رونق دول بفزود
لاجرم عالمی بر آسودند / بحیات و بمال بر سودند
که کسی را گماشت شه بجهان / که نخواهد همی بخلق زیان
بقلم قسم کرد هفت اقلیم / هیچ نا کرده ظلم دانگی سیم
حاکم مملکت چنین باید / تا ز سودش جهان بر آساید
تا جهانست ملک خسرو باد / که مرو را چنین مثابت داد
باد تا باد ملک را بازاد / شاه از او و ز شاه برخوردار
باد امروزش چو امر روح ملک / باد عمرش چو عمر نوح ملک
شاه را باد عمر تا جاوید / خواجگانش چو ماه چون خورشید
صاحب عادل آن صفی وفی / صدر دیوان و خواجه مستوفی

فی مدح الشیخ العمید ظهیر الدین ابو نصر محمد بن محمد المسـ

آنکه بر مملکت ظهیرست او / خلق را داد دهی بشیرست او
عالم سر و آسمان امان / مادر و مایه نتیجه جهان
بر عمیدان مملکت سالار / شاه را برگزیده در هر کار
معتمدگاه دخل و خرج جهان / کرده از بر بجمله درج جهان
که بکار افکند نهان از او / مایه بخشند همه جهان از او

نور رویش حدیقه حرقت / خط خطش خطیره صدقت
خط و معنیش ز ظلمت و نور / هست چون زلف حور بر رخ حور
هر سوادی از او بیاض فلک / هر بیاضی از او ریاض ملک
لذت روح دان خط خوشش / نکند کس بحرف منسوبش
زان خرد بر خطش بیالست / که معانی و لفظ چون جنت
کو نه از تنگ مایه آن خط / از چه خطهاء مقله گشت سقط
انس روحست نقطهاء خطش / چون گشاد از رخ در سقطش
گشته از درج پاک پیک پیدا / همچو برج دو پیکر جوزا
عقل کم زن ز شکلهاء رفیع / روح واله ز نقشهاء بدیع
با خطش خط خازن و بواب / همچو با آب صافی سراب
سود آنکه که گرفت قلم / تا در عرش پیش او وجود عدم
کاغذ نامه همچو روضه نور / صورت حرف زلف بر رخ حور
در بلاغت ز سرعت قلمش / آب آتش فرو کشت دمش
هر سخن کز دهان شاه آمد / در دل خواجه از پناه آمد
جود او را کرانه پیدا نیست / چون سخایش سحاب و دریا نیست
باد لطفش بزین بر کشور / باد عنفش بخار کرده شرر
بادلی بد نتیجه دل اوست / داد بی درد در بحر دل اوست

دین و دنیا مسلّم دم اوست
زانکه دل کعبهٔ معظم اوست

حرمش همچو کعبه محترمست
خانهٔ او ز کعبه خود خبرست

صادر و وارد عطا جویان
گشته از هر سوی بدو پویان

عالمی از عطایش آسوده
یافته هرچه در دلش بوده

شده در کار ملک و دین پیدا
دین و دولت فزوده زو مقدار

شاه را عون در تصرف ملک
کرده از رای او تصرف ملک

صدف درّ علم یزدانی
دلش اندر ره مسلمانی

در میان حریم حرمت او
از برای فزود حشمت او

دست او با قلم چو یار شود
بر معانی سخن سوار شود

آب و لؤلؤ و جان صفای او
ابر و دریا و کان سخاوت او

شاه را گاه سر معتمد اوست
در همه کارها مدد اوست

صاحب سر خسروان شاهست
زان ز اسرار ملکش آگاهست

گشته اسرار ملک معلومش
سر سلطان بجمله مفهومش

نیست در مملکت چو یک تن
گاه تدبیر و رای و گاه سخن

واقف راز شهریار بلد
در دلش راز مملکت حاصل

سال و ماه از شد آمد زوار
چون حرم گشته بر صغار و کبار

کف او بر سحاب رجحان کرد
بحر را صد هزار تاوان کرد

سمه

همه با کام دل قرین گشته
همه با ساز و اسب و زین گشته

خط او شکل زلف حور بود
هرچه عیبست از و نفور بود

خط او خطهٔ معانی کر
نام او نامهٔ مبانی دکر

قلمش چون معانی انگیزد
نقش بند معانی آمیزد

از سواد و بیاضش ازین زد
گشته عقل همه امینان درد

مأمن و مأخذش نتیجهٔ جان
منظر و مخبرش در بحر جان

همه نکو دار اصل فضل و کرم
هم نگه دار راز دین و حرم

چون سر خویش سر نگه دارد
مال چون مار سر زنه بگذارد

گنج را همچو رنج بگذارد
راز دل همچو دین نگه دارد

زانکه داند که با کمال وجود
جز به وضع نکو نیاید جود

اندر آن دم که خوش زبان باشد
گوش را لفظ او چو جان باشد

فطنت او برآید از پی ساز
مور را وا ز میان خانهٔ راز

فلک از جود او عطا جوید
در از باد رای او سخن گوید

ماجرای زمانه دیده دلش
هرچه زو خوبتر گزیده دلش

نکه دور و سیر خامهٔ او
کرده چون روی حور نامهٔ او

حور را حرز و سیکلست آن خط
که نیابی سران نهاده نقط

چون سر کلک در زند بدوات
بنویسد بصر بشمع برات

ذات کوی کرنا نه بحیث / با نگاه شفا دم عیسیت
بوده معجزات ما بدر دید / معجزی زان صفت نشنید
هر دم ارد بدید زمزم و نیل / دست او همچو پای اسمعیل
خمر او همچو خط او ز جلال / سحر او همچو مال او ز حلال
قلم او و سخن تر از کوثر / منظر او بهی تر از محضر
قلمش در بحار عالم / بحر و کشتی و باز کرده بهم
جان پاکش سرشته با بخشش / بند نور مایه هنرش
تا جهانست و هست کیل و نهار / از خط و علم باد برخوردار
که جهان را ز عالم او ثبت وجود / هستی ماه خوشتر از نور وجود
دین و دنیا ورا مسخر باد / صدر دنیا ورا برابر باد

بمدح اصحاب الدیوان والمشایخ کثرهم الله

پس ازین خواجه خواجگان دگر / زیب دیوان و زینت لشکر
از رخ و خامه نگار نگار / صدر دیوان و هر یکی چو نگار
در جنان همچو در جنان دربار / کلک شان همچو ملکشان زردار
همه نقاش معنی از خامه / در روز رد رح کرده در نامه
جانشان همچو جای در یم جم / نفس شان چون صدف علم
از پی سرو جویبار صواب / دیدها کرده همچو ابر براب

خواجگانی بعلم و دانش چیر / کلکشان با شباب شمشیر

همچو

همچو عیسی ز خاطر و خامه / نقش با جان نموده در جامه
حرص را کرده در جهان نوی / کلک شان همچو علم معده قوی
چون براسیم قابل سعدند / چون سمعیل صادق الوعدند
روزکار رند اهل عقل و بصر / سینه شان چرخ و قطره شان اختر
مال ایشان بنزد ایشان خوار / قال ایشان چو حال ایشان راست
هر چه کان داد کوهر و زر و سیم / حصر آن کشته پیش شان چو سلیم
عالم عقل واله از دل شان / صورت نقش کاره از دل شان
رونق صدر و زینت دیوان / بر میان ز کلک شان دیوان
در ثناشان نکر تو کلک روان / کر عطا می دهند بخلق روان
مهتران سخن سوار و دلیر / کلک شان باز کشته با شمشیر
همه اندر حساب و خط ماهر / همه اندر بیان حق قاهر
مهر و ماه از لقای شان خجل / نور و نار از بهای شان تربیع
عالم از نور ایشان انور / فعل شان با ثنا شان در خور
از خطا کلک شان همیشه مصون / کن کهنه کرد این جرا و این چون
در جهان معامله هر یک / چون بنا دند خامه بر تک
صفت هر یکی از این اعیان / اندر وصف جزو کلیات
زانکه هر یک ز راه علم و عمل / یار حق اند و کار دار امل

کلک این ملک قار می‌خاید　　هر حوادث که چرخ بنماید
روی آن همچو برق می‌خندد　　دست این پای فتنه می‌بندد
ملک این خاکی دم موسی　　کلک آن معجز دم عیسی
سازد آنکه کرد دست شد بیکار　　کلک هر یک ز آبنوس حصار
سفتهٔ هر یکی سفینهٔ نوح　　نکتهٔ هر یکی دفینهٔ روح
شاه و دستور شاه و لشکر هم　　کشته از راستی شان آکام
کز خیانت بجملکی دورند　　همه امین اند و هم نه مغرورند
خوب فرمان یکی نفس نزنند　　مرد کارند جملکی نه زنانند
خصم را تا کنند آبی و اد　　همه تن پر دلند همچو اناد
پاک و خالی همه از خیانت دل　　علم دو جهان بجمله شان حاصل
از شهنشاه زاد نیکونام　　مستحق گشته با هزار انعام
همه را از خدا یکان تشریف　　نام و نان یافته وضیع و شریف
همه با اسب و سام و زر و درم　　هیچ را هیچ ناپسند کم
شه ازین خواجگان مرفه شاد　　ملک ازین خواجگان شده آباد
دست ظالم ز مملکت کوتاه　　شیر اعدای شرع روباه
کرک با میش در بیابان جفت　　عدل بیدار گشته فتنه بخفت
شاه با رای بعدل شاد نام　　زین چنین خواجگان نکو نام

چون بود شاه عادل و دستور　　خواجگان زین صفت همه مخمور
عالم آسوده از فریب و فتن　　عمر هر یک بدل شد ساکن
تا جهانست عمر خسرو باد　　باغ عدلش همیشه بی خو باد

في مدح قاضي القضاة ابي القسم محمود بن محمد الاکر

چون ازین طایفه گذر کردی　　بدگر طایفه نظر کردی
عالمی عدل بینی و انصاف　　همه معنی محض و دور از لاف
پیشوای چنین مرفه جمع　　نور اقضی القضاة تابان شمع
مفتی اصل و فرع و داور جود　　شمع شرع محمدی محمود
آنکه در صدر شرع بنشست　　پای فتنه دو دست ظلم ببست
کشت در راه دین ز بهر ثبات　　خاک درگاه او چو آب حیات
از غبار غرور عالم خاک　　دامن و جیب او چو ایمان پاک
قفل احکام را ستوده کلید　　بن و حلقه بوع عمود کرد پدید
چون ستونی که هست بی افزون　　خیمهٔ شرع را طناب و ستون
دیده بی زحمت خیال غرور　　علم نزدیک او بعالم دور
از فرازش نبرده سوی نشیب　　مکر ابن کندع بیر غرجیب
دل او سال و ماه مسکن شرع　　کوش او شاه را مکمن شرع
دین ایزد ز بود او شادان　　خانهٔ شرع ازو شد آبادان

ظاهر طاهر ز بد تر بر — خاطر عاطر مفسر سر
دل پاکش چو قبلهٔ ایمان — عزم جزمش همه دلیل و بیان
زور حکمش بری ز جبر و قید — میل بر وی ندیده هیچ ظفر
میل هرگز نکرده در احکام — کرده در دین به شرط خویش قیام
ظاهر و باطنش ز رشوت پاک — کرده در چشم میل رشوت خاک
گر بدی زنده یوسف القاضی — بنیابت از او شدی راضی
دور حشر و تغابن و زلزال — او هم از این قضا جواب سؤال
نامهٔ او بروز حشر و قضا — نامهٔ یحیی است پاک و جلا
کز ز حشر هست هر کسی را بیم — ور ز مکافات و از عذاب الیم
او بود ایمن از همه بگذار — نبود در فریق حشر قضات
دو بود هالک و یکی ناجی — مژده کاندر بهشت با ناجی
علم دین با بد و سپرد قضا — جهل رحلت گزید سوی فنا
بیشتر آن سرکه درخور بود — چون چراغ اندر آبگینه بود
اندرین حضرت بزرگ چو جان — معنی او بدیع و او پنهان
جان او را برای عالم غیب — کرده خالی ز رسم و سیرت عیب
کرد پاک از میان جمع امم — صفوت او که وردت از عالم
تازه کرده ز بهر یزدان را — جان بی عقل و عقل بی جان را

نظرش

نظرش همچو جان پاک مسیح — بوده در شرح علم شرع فصیح
کرده دست عنایت دینش — متحلی بعقد تمکینش
شمع دین صورت بصیرت او — عقل جان سیرت و سریرت او
گاه فتوی چو کلک بردارد — چتر حق برفراز سر دارد
بی حقیقت قلم نگیرد هیچ — تو ز باد هوا نواله مپیچ
نه بکس میل و نه ز کس ملول — چون پیمبر بعلم دین مشغول
زان بیهوده می نپردازد — که همه شغل آخرت سازد
در رضا دین بنفس نسپارد — خشم را در نهاد نگذارد
هست چون حوض کوثر انعام — مشرب عذب او ز رحمت عام
اهل دین را معین و دلگیر او — مفتی شرق و غرب اوست و زاو
زین جهان از پی سرای معاد — شده مشغول در کشیدن زاد
تا عنان جز ندادن بجهان — عاقبت را چنانچه مرد خرد
متناسب نهاد او با حلم — متشابه سواد او با علم
چون قدر در رضا رها نکند — چون قضا در عطا خطا نکند
آنکه نادر چو صنایع دهر — نیز در هیچ شهر قاضی شهر
هرچه اندر نقاب توبه بود — خاطرش را خرد بفعل بود
رای بیدارش از نظر تو صواب — یک جهان خصم را کند در خواب

فضل را فخر بود و عز را کان ‌ ‌ ‌ شرع را دایه گشت و دین را جان
همچو اقبالش از دو عالم جای ‌ ‌ ‌ لاجرم هست پیر ملک خدای
روی او چون ز رای او بفروخت ‌ ‌ ‌ آفتابی ز آفتاب آموخت
دل او همچو موی اوست سپید ‌ ‌ ‌ باد در باغ شرع تا جاوید

در مدح کریم العمید عز کریم یوسف

نام او در عمل صحیح الجهد ‌ ‌ ‌ ملقبش در وفا کریم العهد
همت او و رای جزو و کل است ‌ ‌ ‌ کرمش آبها بزیر پل است
گر بخواهی ز جان او معنی ‌ ‌ ‌ کرم و خلق او نکو بینی
سایل از او چو قارون کرد ‌ ‌ ‌ پنبه از گوش بخل بیرون کرد
خواجه ابلیس کز پی دم غیر ‌ ‌ ‌ لیفنا و لاف زد چو گفت انا خیر
کردی ار دیدی این مکارم جود ‌ ‌ ‌ در سرای وجود رای سجود
بیند آنکس که هست بینا دل ‌ ‌ ‌ وانکه از کل دل او در حاصل
شمع آنکه او بمجلس بنشست ‌ ‌ ‌ شمع دارد تو گوئی اندر دست
جام خرمش از صیانت چالاک ‌ ‌ ‌ عرصهٔ خانش از خیانت پاک
دم او همچو عیسی آدم جان ‌ ‌ ‌ عهد او همچو خضر محکم جان
عهد او چون پیمبر اندر عهد ‌ ‌ ‌ جهد او همچو عیسی اندر مهد
چون ز خورشید قابل قوت ‌ ‌ ‌ لاجرم عهد او چو یاقوت است

نکته

نکته او بر صلاح و وفاق ‌ ‌ ‌ گوش سادات مژده اسحق
خود ترا ندیست در شفا او الم ‌ ‌ ‌ جز با علاء شرع و عقل قلم
لفظ و نطقش ز عقل و جان ملت ‌ ‌ ‌ تو ز امر خدای مستملیست
جود او چون بهار خوش طلعت ‌ ‌ ‌ بود او چون حیات خوش طلعت
مایهٔ فرش رسم تحفهٔ او ‌ ‌ ‌ سایهٔ عرش طاق صفهٔ او
چاکر گفت اوست گفتار ‌ ‌ ‌ شاکر دست اوست دستار
بد و لفظ نکو کر بشنودم ‌ ‌ ‌ یک در اندر دو غلط بیفزودم
زو امیر ولایتی گشتم ‌ ‌ ‌ ور قبول وی آیتی گشتم
ور مرا گوید ای ثنای تو ‌ ‌ ‌ بنده‌ام از دیده با شمال کف
هست از روی بخت و اجلال ‌ ‌ ‌ پشت اسلام و شرع را اتکال
در نظر چون عبادت آید ‌ ‌ ‌ جبرئیلش بطبع بستاید
کلک او گرزه جهاد درست ‌ ‌ ‌ همچو انگشت حیدر بود
آسمان سخا و احسان اوست ‌ ‌ ‌ ابر انعام و غیث ایمان اوست
سخنش همچو روضهٔ نورست ‌ ‌ ‌ نیک نزدیک لیک بس دورست
کام چون بر بساط نطق آرد ‌ ‌ ‌ کلک را در بساط نطق آرد
ور کند ز الکن العار عن ‌ ‌ ‌ در حدیث آید از نشاط الکن
سخنش عذب چون تحیهٔ صبر ‌ ‌ ‌ با نظر چون شرنک دیدهٔ ابر

خلق و خلقش لطیف چون جعد ... لفظ و معنی دو مغز چون جدا

نقش او نقش زنده کانی بود ... کرده مغز و بیک استخوانی بود

در خرد صغر در امبانی اوست ... در سخن لوح زا معانی اوست

سیرت پاک او حکیم اوصاف ... صورت علم او کریم اصناف

زاغ را چون همای فر داده است ... بسته را همچو باشه پر داده است

علم او دستگیر دین داران ... قلمش چون ربیع با باران

عالم از فتویش برآسوده ... وز ضلالت جهان بپالوده

کرده برهانش بر جهان آسان ... متشابه که هست در قرآن

گر تبجح کند روا باشد ... کاین چنین علمها کرا باشد

نیست مانند او بعلم اندر ... متواضع بعلم و حلم اندر

زانک در قبر سید اسود است ... تا نیابت بشیخ فرموده است

خوی او جان تشنه را مشرب ... عمر او هر پیاده را مرکب

کرده از نکتهاء عقد انگیز ... طبع نادان و چشم خاطر تیز

هر خبر کز رسول نقل افتاد ... شیخ در شرح آن بدادش داد

معنی هر یکی برون آورد ... جمله زیبا و نیکو و درخورد

مشکلات کلام ایزد بار ... متشابه که هست در اخبار

همه را کرد حل بشرح و بیان ... لفظهاء که هست در قرآن

ابوعلی

ابن عباس روزگار است او ... با معانی بی شمار است او

هست با دانش معاذ جبل ... ایزدش برگزید عز و جل

باد پیوسته جبین در هر کار ... وز همه علم خویش برخوردار

تا جهانست عز و جاهش باد ... حکمت و شرع در پناهش باد

في مدح الامام ناصر الدين ابو نصر محمد

بعد از و خواجه امام امین ... مفخر شرع و یار و ناصر دین

تازی از لفظ او مسلمانی ... بنشر ادو نسب سلیمانی

صدر اسلام و دین بدو تازه ... هنر و علم او بی اندازه

علم او همچو آب شوینده ... نام او همچو باد بوینده

علم او و عمل سماعیلی ... جمع او شمع طارم نیلی

هر که از عقل بدل دارد بوی ... بسته اوست همچو دستنبوی

ذوق او جان فروز اقران است ... پند او بند سود دیوانست

آنکه تا یافت زاسمان مسند ... یک زمینست احمد احمد

عشق پنهان ز رحمت خاطر ... گفته باذوق مغز جانش را

آن بگفتند دل از زبان هر کس ... وین جستند تن از ولای کسی

نطق او از جهان جاوید است ... دور و نزدیک همچو خورشید است

اشهب نطق او چو بتابد ... با درب آن نکتها که دریابد

از پی باغ شرع چون حیدر / آب در جوی اوست از کوثر
بصفت هم کمان و هم تیرست / بسخن هم مرید و هم پیرست
عیسی جان مرده خاک درش / ملک الموت فقر زنده فرش
باغ ایمانش را ز چشمهٔ روی / تا ابد آب رویش اندر جوی
برگرفته بقوت ایمان / دو گروه ز عالم تن و جان
بافته فلسفه شریعت و ورع / از پی فر دین و فلسفه
خاک شوره کند شراب از خلق / آب دریا کند گلاب از خلق
از درون تو هست از پی دین / صد هزار آسمان فزون ز زمین
هیچ ناکشته کرد هزل و فضول / شده خشنود از و خدا و رسول

در مدح شمس الدین ابو طاهر عمر بن محمد العزیزی

شمس دین شمسایهٔ مرسل / کر بنا در جهان نماند کسی
شربت شرع دین ز باغ رسول / با نسیم فتوح کرده قبول
معبود دین و عدلش از تخلف دور / چون خرد نطقش از تکلف دور
حفظ او تا جناب شرع سپرد / دیو نسیان از و جناب ببرد
از مروت لطیفه منزل او / وز قناعت خفیفه محمل او
هر که تن دشمنش و یزدان دوست / داند آنک والراسخون فی العلم او
زنده کرده از برای یزدان را / مال او دل جمال او جان را

تاکه

تاکه مالش رسد بهر یاری / از جمالش نوا نکرم باری
خاک پایش اگر بدست کند / حور از آن خاک آب دست کند
غم کو یزد جو او شود خندان / بلک پای حمامه در دندان
اندران خط و کلک و فصل و جمال / دست زیور ز رنج بماند خیال
خاک پایش اگرچه زور و درست / خوش جواب دهان زنبورست
کفت با مرتضی درین نادر / لو کشف کفت بود لش خوبکار
در ثنایش هر آنچه اندیشم / سیر تیش کوید که من بیشم
عجز جبریل در من از کارش / باد یزدان بحکم در یارش
برز عقل از خرد مکان نه باد / عمر چون علم جاودانش باد

فی فضیلة تربة العزیز و دیانته و احواله

چون کر بهرام شاه شیر اند / مرو از این صفت سپه باشد
ملکی از ملک جم بیابد کم / تو تا از جم بوستان ارم
مملکت آسمان ملک خورشید / خواجه چون ماه و قاضیان ناهید
عالم آراسته بدولت و داد / کشته معمور در عدم بنیاد
عرصهٔ مملکت چو باغ بهشت / مثل آن دو فرشته با گل و خشت
اهل عز نرجه کرده اند از دم / که چنین شان کریم شاه بی داد
شاه دل نکو نیت دستور / مملکت آباد و دست ظلم دور

لشکری بی مثال مور و ملخ / مجری بی زبان ملا و ولد وفخ
عدد لشکرش همی نشمرد / نشمرد عمر بی پایان برد
خوش دیوان گذشته از پروین / رونق خواجه تا به علیین
خواجگان دگر چو مهر و چو ماه / رونق کار سود بیت درگاه
اهل دیوان همه عدو قضا / گاه توقیع و عرض و خط و دیوان
بنظام نشسته اهل قول / قاضیان وجیه و جمع عدول
چون ستودی بسی عدو لا / سخنی گوی بی فضولا نا

خیر الجلیس المحلوم کتاب الحکمة والعلوم وذم الجهلا سوء وصفة الشعرا السوء

تا که این لاف و این ستیزه تو / که قدر تو هست حدیث دیزه تو
بگذر از عالمان و دردینا / تو و عام و خصومت ابلیس
چون ز اخوان شرع بی معنی / تو و سالوس و کبر بی معنی
هر سخن کان ترا کند فربه / هذیان بر سمت نرانوی به
خویشتن کشته‌ای زبی باکی / گر بی اصلاح خود دی ناپاکی
سرک دار و ستانداز معوق / رود گیرد همه جهان در گوه
هرچه او گفت خنده اندر پس / هرچه او کرده زو نگیرد کس
ترک کن سست او بگوی سخن / نه بگفته نه بردیک روی سخن

آخر

آخر عمرت از دل تفته / همچو بر کودک آخر هفته
گربه گرسنه به لقمه شاد ترو / گوش و بینی ده هدیه با دار تو
نکند نیز رنجه بیش ترا / شرم ناید ز ریش خویش ترا
سر و ریش ار در آینه دیدی / زو گر بر روی آینه دیدی
مردمی کو و دانش و آزرم / و یحک از ریش خود نداری شرم
تا کی از زیج و ضحکه و تسخر / زین سر و ریش شرم دار آخر
از تو صیدا هوی خوش بوز / چشمها سرمه کرده ای تو چو یوز
زانکه دیو رسید فریادت / ای کم از خاک جنیب ابن یاد
دست گهسار گیر همچو حوش / خانه و خوان عیان بگیر و موش
هر که دارد حرام نان عیال / هم بود عوا و چو خونش حلال
تو مدح سر عیال را نانی / دگران داد مرو را جانی
در تو ای شوم مخرج ارم ظن / گر یکی نان ترا بر از ده زن
زن جوند می تو نان او بخا / خود بدست آورد چو جغر افزان
زان اگر بد کند شوی خرسند / سیم باید کرما ندانند بند
چو ترا عقل نیست جز تو که گرد / ایزدت کرد ازین معانی فرد
نیست و عقل و هدایت زنخا / هنرت نیز نیست زان زنخان
نیست و عقل و هدایت زنخا / هنرت نیز نیست زان زنخان

فی مثالب المدعین فن الاشعار

یک دمه ناشیان شعرتراش | خویشتن را شمرده شعرتراش
قالب و قلب شان سلیم و لئیم | خاطر و نظم شان عقیم و سقیم
روی شان چون بیان لعل الحرت | لیک چون بنگری بود مهر بوت
تا زبان در سخن جری کردند | عقل را عاشق کری کردند
جانشان همچو مغز پر باده | دلشان همچو نظم شان ساده
فعل شان زشت چون عبارت شان | جان گران همچو استعارت شان
فتنه را نام عافیت کرده | دال با ذال قافیت کرده
فرق ناکرده مخت از محنت | عقل از ایشان بداشته حرمت
روی چون ناس و فعل چون نسناس | همه محتاج جامه کرباس
تخت شان دست شاخ و بیخ جهان | از چنین شاعران بر ایشان مهان
کو بهر شکل اند و موثر تاثیرند | خانه مردمان از آن گیرند
همچو کربه بلقمه محتاج | کرده چون موش سفره ها تاراج
همچو کربه لئیم و خواری دوست | خورده سیلی ز بهر پاره پوست
لاجرم سخت جان و سست رگند | روی ناشسته همچو خلق سگند
غافل از فعل و فاعل و مفعول | حفظ کرده بجای فضل فضول
باز نشناخته ز شعر شعیر | خلد را خوانده گاه شعر سعیر

بردونان

بر دونان سپر بیفکنده | شعر بوده به پیش خر بنده
در بدر روز و شب دوان و نفان | نام نیکو بداده از پی نان
بنهاده چند از این زشتی | پای بر فرق بحر چون کشتی
همه هستند صورت شب دیر | زین چنین جاهلان دلا بگریز

فی اصحاب المنحول

وانکه هستند در سخن منحول | گاه گفتار در مقوله فضول
از عروض و علل زنند نفس | سالم و منزحف ز پیش و ز پس
دار فاعیل و در مفاعیل و فعول | گفته دایم بجای فضل فضول
یک قصیده دو بیت جا خوانند | پیش هر سفله دین خود کانند
شده قانع بیک دو دسته ترنج | فرق ناکرده ناسره ز سره
یک دو فصل ز کیک کرده ز بر | کرده از کدیه شهر زیر و زبر
بر خباز و کلبه هراسی | پیش قصاب و مطبخ رواسی
همه کرده آن مدح ناسزا گفته | خر زو در بیک نمط سفته
خلق از افعال شان شده رنجور | سال و مه همچو ابلهان مغرور
که هر آنکس که یک دو بیت بخواند | زاد خاید و ز بند دین فرو ماند
باشد آنکس سخن ور و شاعر | بر معانی بود شده ماهر
کیر خر مهترین منار بود | فرس و هلیزه همچو شاره بود

هست یکسان چو بست اینه درونک   همچو کیر خر سست دستنبوی
بکدارد کرچه اهلان کرده   هست شان در خور زعفنا

فی مثال السماجة المتخیلین

وانکه بی آلت ندو بی مایه   همه عریان چو کبک بی خایه
هم طلب کار رزق و تزویرند   مدحتی را دو جو همی کیرند
شعر برده بکاز و جولاه   خواسته روبهاه کفش و کلاه
همچو خلقاشیان کهن بیای   کرده یک شعر را دو کرده بهای
همچو سک در بدر بدیوند   خوانده مر مقل را بجلغوند
مدح شاهی بجامی برده   دیو را هوش خویش ببرده
جای خلخال تاج بنهاده   شعر شان همچو ریش شان داده
تا برازا ابنا بر نشناسند   غول شکلند و زشت نسناسند
نزد ایشان کراسه باکاه   هست یکسان چو تاس را تابه
خفقان اختلاج دل باشد   که ندارد حقد و غش و غل باشد
باز کویم فواق را من حد   که درین قول ناورد کس رد
حرکات و تردد ما بین   دافعه ماسکه برای یقین
کاندر اجزاء معده جمع آید   بدل الطباع منع آید
سیضه اسهال و قی بهم باشد   معده را هضم وقوع کم باشد

بفساد

بفساد آید از طعام و شراب   هاضمه و جاذبه اندر تاب
تخمه چون هاضمه تباه شود   معده پژمرده و سیاه شود
غلبه شهوت و بسیار اکثیر   حکما نام کرده اند احمر
حد و فعل تهوع آنکه بهم   غثیان کفت لیک بی قی و نام
حد قولنج هست درد سخت   در درون شکم چو بنهد رخت
کفت بقراط حد ایلاوس   وجع قولون مع الذبل ببوس
یرقان انتشاری از صفرا   که شود در همه بدن پیدا
چون مزاج کبد تباه شود   برص آرد چو خون سیاه شود
چو مر خون همه شود بلغم   پوست را لون خویش کردد کم
آنکه بنهاده اند حد جذام   استحالت ز جوهر دم خام
نقرس آماس در مفاصل دان   قیل بنهاده مر با عروق دوان
حد عرق النسا بود آن درد   که کند مرد را ز راحت فرد
جانب الوحشی ورک و اوراک   شده زان درد بای مرد هلاک
فوق دردی شدید در امعا   عضل البطن با صفاق قفا
حکما از تزو ولا معا   این نهادند حد رنج و عنا
انحرافی ز حالتین باشد   وان سرایت بالیتین باشد

در طبیبان نادان

این شنیدیم جدا این بخواه | گر دبا ید کنون سخن کوتاه
حکمها جمله جدا این امراض | این نهادند بر سواد و بیاض
از اطباء عام این ایام | گر ببرسی ازین همه یک نام
بخدای ار شناسد و داند | ور هزاران کتاب برخواند
همه از جهل بر شوند و شورند | همه کناس کمه و کورند
صد هزاران مریض را هر سال | بکشند از کیاست افعال
همه هستند یار عزرائیل | قاتل ایشان و جمله خلق قتیل
وای آنکس که هست حاجتمند | بچنین قوم کور لحد روند
ای خداوندا زین چنین حکما | خلق را کن بفضل خویش رها
که جهان شد ز فعل شان ویران | خلق را زین بدان بجان برهان

في صفة المنجم الحاذق والمنافق ومثل اصحاب دعوى بغير المعنى في بطلان احكام النجوم وقال عليه السلام النجوم حق واحكامها باطل وقال عليه السلام من امن بالنجوم فقد كفر وقال عليه السلام تعلموا من النجوم ما تعرفون به ساعات الليل والنهار وقال الله تعالى الشمس والقمر بحسبان

باز اینها که مرد احکامند | همه در فال و زجر خودکامند
نفس از گردش نجوم زنند | سال و مه فال سعد و شوم زنند

همه

همه جاسوس نجم و افلاکند | همه با میل و تخته و خاکند
همه در راه حکم خود رایند | بر من که زاژ می خایند
زرق بلغیس است زهر نجاح | گر ز خاک کند خال بر سر جاه
نشنیدند نام بطلمیوس | بو فغان و میان تهی چو کوس
روز و شب در شمار هفت و چهار | خانهٔ جد و خانهٔ او باد
همه شاگرد زرق بلغیس | همه از زرق او زنند نفس
صاحب لیل و صاحب نوبه | زین چنین علم توبه به توبه
صاحب ساعت و دلیل نهار | طالع و کدخدای و خانهٔ کار
صاحب وجه و نیز صاحب حد | کرد در احکام شان نباید رد
نسبت کدخدای و باسیلاج | که منجم بدو بود محتاج
صاحب صد تست و رب الیوم | که بر انند حکیمان یک قوم
حکم و تاثیر صاحب اوتاد | برتر از وجه و حد و نقص و زیاد
گردش و رفتن هبوط و صعود | که ز تاثیر شان شود موجود
انحطاط و حضیض و دور و شمار | اوج خورشید و ثابت و سیار
فلک المستقیم و جیب المیل | غایت ارتفاع و گردش لیل
که رحاوی و گاه دولابی | که حمایل چو تیغ اعرابی
بعد و بهت و تفاوت و تمییز | صاحب جیب و غایت طیز

زیج یحیی و فاخر و مأمون — ارتفاع و طوالع و وجهون
وانکه بنهاد اوج را حرکات — ارتفاع و تفاوت ساعات
ظل مقیاس و نقطه محروس — که مقادیر اویست روس
طول و عرض و سطوح و نقطه و خط — که در احوال جمله نیست غلط

فی صفة الافلاک

فلک تاسع است بوز افلاک — کاین فلکها ورا بود چو مغاک
فلک ثامنست جای بروج — واندرو هفت را دخول و خروج
فلک سابع آن کیوانست — که مرو را بنان ایوانست
فلک سادس است زاوش را — که دهند دست دانش و هش را
فلک خامس آن بهرامست — آنکه در فضل و رای خود کامست
فلک رابع آن خرشیدست — که بملک اندرون چو جمشیدست
فلک ثالث ان ناهیدست — زهره کز نور او جهان شیدست
فلک ثانی آن تیر آمد — آن عطارد که وی دبیر آمد
فلک اول آن ماه آمد — که اثیر اندران بناه آمد

فی صفة کواکب السبعة

دو ازین هفت کانه نحس شدند — در همه وقتها بد و بهند
دو ازو در نهاد مسعود اند — فاعل خیر و منبع جود اند

دو

دو ازین معتدل بخیر و بشر — متوسط بحال یک دیگر
شمس خود کدخدای گردونست — قادر و قاهرست و بیچونست
نظر سعد راه تسدیس است — وان دگر نحس و راه تلبیس است

فی صفة طبایع الاربعة

جوهر آتش است بعد از هفت — که ازو دل بخست و زهر کفت
بعد از آتش فضا و جوهر هوا — که قوی تا بمرکز نشست ملا
بحر اخضر سوم نتیجه اوست — آن یکی قیروان دگر یمه اوست
اغبر تیره چارمین ارکان — پس نبات و معادن و حیوان
حال و اطباع این دوازده برج — هر یکی بر مثال گوهر درج

فی صفة بروج اثنی عشر

حمل و ثور و بیکر جوزا — سرطان و اسد دلیل بقا
خوشه خاکی و کفه میزان — عقرب مائی و زبان کمان
جدی خاکی و دلو و حوت بهم — از هوا و ز آب داده رقم

فی صفة بیوت الکواکب

بره و شیر ناریست کمان — گاو و خوشه و بز زخاک کران
باز دو بیکر و ترازو و دلو — از هوا یافت بهره بیش مهول
هست خرچنگ و کژدم و ماهی — که برابست شان شهنشاهی

حمل و عقرب است ازین تاریخ / کر شد ستند خانهٔ مریخ
ثور و میزان ز زهره دارد بها / زهره چون شاه و ثور و میزان را
پس ازین هست خوشه و جوزا / کز عطارد گرفته اند بها
سرطان خانهٔ قمر گویند / شمس را جز اسد کجا جویند
قوس و حوت است خانهٔ مرد / دلو و جدی از زحل بدید مرد

فی شرف و وبال و سعود و هبوط

شرف آفتاب در حمل است / شرف ماه کاین جدلست
راس را خانه شرف جوزاست / سرطان آنکه مشتری را جاست
شرف تیر خوشه آمد و پس / مر زحل را شرف ترازو بس
مر ذنب را شرف کمان آمد / ملک بهرام جدی از آن آمد
شرف زهره برج ماهی دان / بعد از آن جمله کن تباهی دان

فی صفة هذا العلم الحکیم بطلیموس

می ندانند کاین سمر وضع است / اختراع حکیم بی بصنع است
چون ولادت ترا بدید آمد / بستگی را از آن کلید آمد
دومین خانه بیت مال آمد / اصل این حکم بر محال آمد
سیمین بیت اخوة و اخوات / ایمن از حادثات و از نکبات
چارمین خانهٔ بلدست / کرد و آخر و عافیت ثمر است

خانه

خانهٔ پنجم آن فرزندست / وان اولاد و خویش و پیوندست
ششمین خانه جای بیماریست / کرازو که نشاط و کم زاریست
هفتمین خانه جای جفت و عیال / کر از آن به شود همه احوال
هشتمین خانه خانهٔ نکبات / که از آن مرد را رسد آفات
نهمین جای ملت و دین است / سفر و راه و کیش و آیین است
دهم از مادران نهند شمار / خانهٔ پادشاه و حرف و کار
خانهٔ دولت است یازدهم / اینت ترتیبها همه مبهم
از ده و دو نشان کرد دو سند / خانهٔ دشمنان نهاد و سند
زین ده و دو نظر به پنج کند / خود درین پنج جا بسنج کند

فی تسویة البیوت

اختراعی چنین هر آنکه نهاد / راه و رسم ادلیلت در بنیاد
خلق را کرد جمله سرگردان / و آنچه کرد از عمل تبه کردان
شخص کاینی که در شمار آید / مادر شو اولین بکار آید
بعد از آن خانهٔ نحوس و سعود / جو در آمد وی از عدم بوجود
خواهران و برادران بل ازان / پس بود یا برادرش چو جهان
خانهٔ رنجها و بیماری / نجات و بلا و دشواری
بعد از آن خانهٔ مناکح و جفت / بود آید بدو ان زمانه نهفت

چون بجستار نهیب و بند گزند   بر و زانه تو خانه فرزند
خانهٔ دوست و خانهٔ دشمن   بعد ازین حالها تو بی مکن
قدنه بیهوده زین نمط گو   زاذکر حای و بر بهانه مجور

فی حال المنجم الجاهل عند الملک العالم

بود وقتی منجمی کانا   همچو اهل زمانه نابینا
بادشاهی ورا بحضرت خواند   گاه و بیگاه پیش خود بنشاند
بادشا مرورا سؤالی کرد   مشکلش را از محالی کرد
بادشا زیرک و نهان بین بود   ظاهر و باطنش برازین بود
کفت روزی برای خود بکزین   رو بتقویم حال خویش ببین
آن زمان کت همه کمال بود   کوکبت خالی از وبال بود
طالعت دایما شرف باشد   حال تو بر تو منکشف باشد
هیچ نکبت نباشدت بیدا   خیز و دل شادمان بجوی مرای
تا ترا خلعتی دهم در خور   تا شود فقر و فاقت کمتر
مرد ابله برفت و روز کزید   وانچه مقصود شاه بود ندید
بامدادی بر شه آمد زود   کر از آن روز بهش روز نبود
شاه چون دید مرد را دلشاد   صدد را ز رنج و غم بر و بکشاد
کفت در حال کردنش بزنید   بسته افکاذ نیش بر بکشید

مرد و زخیم

مرد و زخیم مرورا بکشید   بود و اندر زمان سرش ببرید
می ندانست روز نیک از بد   بود تقلید تمام او نه خرد

فی مقادیر البروج والکواکب

غافلند این منجمان از کار   نیست در کارشان دل بیدار
همه شان رزق و حیلت آلت   نیست از علم و حکمشان عدت
شمس کز کره هست در مقدار   ز صد و شصت و چار بار شمار
خانهٔ او اسد نهاده شدند   دور دور از خرد فتاده شدند
زهره کز ربع کره بیکانه است   ثور و میزان جو او را خانه است
نیست تیر از کره یکی اجزا   باد و خانه است سنبله و جوزا
نیست در کارشان بجز تمیز   خیر و بد پیش این منجم تیز
می نویسند خیر بر تقویم   نیک و بد بر عموم این حکیم
بس تنجم کنند بر دانش   هیچ دانش نداده یزدانش
نیست فرقی میان مرد دهر   همه یکسان بود طوالع شهر
همه با دست حکم باد انکار   تو ز احکام خیر دست بدار
نیست جز هرزه مذهب تنجیم   زان بود سفسطه چنین تعلیم
سخن فال کو ندارد سود   باد بیهوده کاسمان بیمود
نیست الا بقدرت یزدان   نیک و بد در طبایع و ارکان

بی قضا خلق یک نفس نزنند	مرد عاقل چنین جرس نزند

فی المطایبة والهزل

زنگیی زشت بود در بغداد	دود رمرد او ولی زنگی زاد
زنک شوخ دراز ازرق دید	اود پر برز وغنش در زد دید
گفت زن سخت ابلهت دیدم	بستدم سیم و بر تو خندیدم
گفت ازین خرزه گر چه در سندم	آن چنان خر نیم خردمندم
چون به بیتی چراغ بی روغن	پس بدانی تو ابلهی یا من
تیز را باز داد در دهلیز	زانکه غماز روده باشد تیز
گر ببستی ز زیر مرد روزن	جست تاکه ذکر بنده کوزن
تو ببادام و پسته رخ مغرور	کابج کنبد نکه ندارد کور
باد اگر کونت را بفرمان نیست	غم مخور هیچ کون سلیمان نیست

فی معنی اللواطه

هر که شد کون پرست بی خیر است	کوز با بد نوا ب زانجیر است
چه دهی از پی کز کر نقل	خرد پیر را بکود طفل
کوز بر سوش مایه بداوت	هر چ ازو زیر سود دامداوت
خاک پایی جو دیدی اندر پیش	باد دستی ز دست شهوت خویش
انکه او نام و ننک خود بکذاشت	دل تو چون نکاه خواهد داشت

همجو لفین

همچو لفین زنگیان بدساق	بر جهد جون فروکشیش از ناز
تا کمر اربك دو مه بکسب مجاز	نود خوشی کند پرواز

فی الندامة التزویج

وز غلام انکه ذی عیال آید	اوز دنبه بپوست کال آید
نیست کد بانوی و کادن را	زن بجبر طلاق دادن را
بندهٔ زن شود بشهوت و مال	بس برو حکم کردن است محال
زشت باشد که در زنانشویی	بنده باشی و خواجه کی جویی
بندهٔ زن مشو بمهر و جمال	تا نگرداندت عیال عیال

فی تحسر المناکحة

آن جوانی بدرد می نالید	گفت پیری جوان چنانش دید
گرچه می نالی ای جوان نبیل	گفت کز جور دهر و زن نبیل
جفت بوکبر نیش بی تمهید	کل رعنا دو روی و بد عهد است
زن کو دارد بسوی خود آن را	حمد حمدان کند نه حمد خدا
آورد که خدایرا بکلمه	نان بازار و خانهٔ بغلیه
بر هی کر کنی بغدی خور	از خوش و ناخوش و زشت و کور
جامهٔ عورتان بسند است	دیدن جام آفت دید است
زانکه روی راه نباشد	کرچه بستر برازکهر باشد

مرد را در لباس خلقان جوی ‏‏ گنج در جای بی بها ویران جوی

نیست زن را بجامه جامه ‏‏ بهر زیبائی آنچه عورت پوش

شرب او شر بود خوش خوار ‏‏ سیم او سم دهد زدش زار

گر تو خوش شست جای او بتراد ‏‏ خوش نباشد بساط مردم خوار

آن خوش از نفس و شهوت است ‏‏ قدر آنجای بحشم و تیر است

چه کشی از پی هوس تن را ‏‏ گرمی عشق جامه برتن را

دین بزیر کلاه داری تو ‏‏ زان هوای کلاه داری تو

سر بدنیا بیار کله منهی ‏‏ با کلاه از میان تن بجهی

چه شد ار بوسه تو افسر نیست ‏‏ خرد اندر سرت بسر نیست

فی مذمة الشعر و مدایح الشرع

ای سنائی چو شرع دادت بار ‏‏ دست ازین شاعری و شعر بدار

شعر بر حسب طبع چون بر است ‏‏ چون ببستند سید سخن است

شرع دیدی ز شعر بگسل ‏‏ که گدای نگار داند دل

عقل اول که شاه تن باشد ‏‏ همچو صبح دروغ زن باشد

مدد نا حفاظ و خس بود او ‏‏ غلط موذن و عسس بود او

شرع چون صبح صادق آمد راست ‏‏ گر فزون شد نبود و هیچ نکاست

هر کجا شرع انبیا باشد ‏‏ عقل اندر بو کیا باشد

سخن

سخن شاعران همه غرتست ‏‏ نکتهٔ انبیا همه رمزیست

او بدان غمز خواجه کی جوید ‏‏ وین بدین رمز راه دین پوید

درد مندی بگرد عیسی گرد ‏‏ دارو و نشین چه خوانی درد

حکما طبع آسمان دانند ‏‏ انبیا روح این و آن دانند

آنکه بی روز راه ماه بود ‏‏ شرع را زان فلک چه جاه بود

مکن از ظن بسوی علم شتاب ‏‏ زانکه در ظن بود خطا و صواب

جان بی علم بی نوا باشد ‏‏ مرغ بی برگ بی نوا باشد

جان دانا نوا زند در مرگ ‏‏ همچو بلبل نوا زند بر برگ

فی شکایة اهل الزمان

اندرین عصر بل فضولی چند ‏‏ گرده از بود و فضل که اوفتند

هیچ نادیده از علوم اثر ‏‏ هیچ نایافته ز حال خبر

همچو خرمان عاجز و معلف ‏‏ کرده عمر عزیز خویش تلف

همه در بند لقمه اند و جماع ‏‏ همه را خون حلال باجماع

همه چون گاو و خر کشنده بار ‏‏ همه اشتر صفت اسیر مهار

بی خبر جمله از حقیقت کار ‏‏ همه از علم دین شده ناهار

بکه لقمه همچو خر تازان ‏‏ بکه شهوت چون سبع یازان

در غضب چون پلنگ در زندند ‏‏ در طلب همچو مرغ بر زندند

دزد بودن بستان کز به شوخ / خانه چون موش ساخته در کلوخ
از درون جاهلیت عالم‌نشان / زان یکی هست بکر و کالم‌نشان
سخت سادست شاخ و نخهاشان / که چنین باد هم ز نخهاشان
زین کبود کرده نان بی‌عیب / چون کبود و دیال و زود نواب
شمع دارا ز جهد دلبری کردند / تن و جان در سری سری کردند
من چراغ چه گل شدم در گفت / همه پروانه وار با من خفت
لاجرم مرد در غم چراغ چه گل / زرد درویند چو شمع و تافته دل
گرچه درخشنده‌اند و در نخم اند / طاق ابروی در که چشم اند
چون رهی بهتر آنکه مدح شوند / از پی حلقه حلقه در گوش اند
گردن جمله از تف سیلی / همچو کرباس در کف نیلی
هر یکی با دو کلک سبز رنگ / سه از ان کور و جاد چون خرلنگ
وقع ازین سبزکان شیر سیاه / در خور مهر نه در جهدان
وین دگر هست شاعری بلیغ / که ندارد حد بیش الجنه رفیع
دل و جان تیره همچو دوده و دود / دهن و کون یکی چو مهره خرد
شعر او شعر صورت موش / سخنش ز مهر پرشه ره گوش
شاعری بی حفاظ و بی خرد / در سفاهت بسان خدخود
سخنش سر برهنه همچو تنش / معنیش کون دریده همچو زنش

بتر از کو بیانه سلخی / سخنش در خوشی نه در تلخی
چون سخن گفته در میان گروه / گفت هر یک که این نغز و نکوه
دل بود شاد تا بود خاموش / بود آسوده از بتاهی گوش
چون هوا زاز او بگوش سپرد / گوش کفارت گناه شمرد
مانده در صف ناکسان ارذل / از مدیح و هجا و هم غزل
پنبه در گوش پیش قول وی هم / آستین در دهان ز جلس هم

فی مذمة الواعظ الجهال

دین که با شادمانی آمد جفت / پیش وی خود سخن که یارد گفت
همچو کالت و گفت و گو بلند / از دهانش دل سیاه بند
نوحه نوحه گر بسی خوشتر / از سخنهاء وعظ مادر عز
تا حکیم زمانه احمق شد / دل او عشق باد بیرون شد
هر کز از بهر یک عما ز خدا / بنشسته دست و روی دو
نوحه گر گر نی نشو گرید / آن نه از چشم گز گلو گرید
روی جان ابر از ان در نم دارند / که چو ابر آب در شکم دارند
چون خروع زان سزای قربانند / که خروع وار مغز مسلمانند
هر کجا گریه کشت خوالیگر / غذی خواجه گشت خاکستر
ای ز خود سیر گشته همچو امل / بشنو از من ز روی پند و مثل

اندرت سر نشیب بی‌خبران / باد بر دوشت مانده همچو خران
از غفلت ببرده دین چه بود / طبع ایشان بر محبت جان خرد
مرد شد مرد کز طمع بگریخت / گرد شد آنکه آب روی بریخت
حاصل سفله چیست جز غم و رنج / قفس تیز چیست جز قولنج
حسد و حقد و خشم و شهوت و آز / گردشان اندر آمده چو پیاز
نز خدا ترس و نه ز مردم شرم / یک سو انداخته ره آزرم
همه در جست و جوی دانگانه / از شریعت بجمله بیگانه
شرع را جمله پشت پای زده / هر یک از رای خویش رای زده
کرده منسوخ شرع را احکام / همه پیش هوای خویش غلام
ای رسول خدای بی همتا / از بلا امت از برای خدا
در مدینه ز خاک سر بردار / تا ببینی که کیست سر بردار
دین فروشان گرفته منبر تو / زار کشته سپهر و شبّر تو
باد بدرود دین و شرع رسول / گشته پیدا بجای فضل فضول
باد بدرود شرع و سنت او / وان بستند راه امت او
باد بدرود صدق بوبکر / فارغ از ریب و عیب و بومکر
باد بدرود هیبت عمر / منهزم کرده جمع دیو بدر
باد بدرود سیرت عثمان / آنکه بود او مرتب قرآن

باد

باد بدرود زخم تیغ علی / آنکه او را خدای خواند ولی
وان گزیده جماعت اصحاب / همه در راه دین اولوا الالباب
وان ستوده مهاجر و انصار / همه در راه شرع نیکوکار
اهل صفه موافقان رسول / همه پاکیزه از غرور و فضول

فی حقیقة الطریقة

راه دور از دل و درنگی تست / کفر و دین از پی دو رنگی تست
قد نزل یک خطوتت که اله / بنده باشی شوی تو شاه اله
گفت بگذار و گرد گرد برای / بندها را گران ز خود بگشای
ذوق ایمان مگر چشیده نه‌ای / روی تحقیق و صدق دیده نه‌ای
تا ترا رمز واضحات آمد / واضحات مغیبات آمد
تا گرا این میل صحبت نا اهل / میل نا اهل دادت بر جهل
دوری از سر کار همچو کفور / هست اهل الکفور اهل فتور
مر ترا چشم و گوش داد خدای / راه بنمود مرد راه نمای
امر داد و ترا چو حجت شد / عذر برخاست و وقت مهلت شد
گر شنیدی برستی از دوزخ / ور نه ماندی تو خوار در دوزخ
خیز و پند از خواجه گیر بکش / سر ز فرمان کردگار مکش
ورنه کن نام خویشتن فرعون / کز خدای و رسول نیابی عون

چه توجه قوم عاد کردن گرفت … ای چو نمرود عزم بر آتش
باش تا امر حق فراز رسد … باش تا پشه را جواز رسد
کو ورا نیم پشه کرد هلاک … مر ترا پور پشه بس باک
از تو چونان بر آورند دمار … که ز قوم ثمود روز شمار
پرده تو حجاب دیده تست … تن برنج از دل رمیده تست
دل تین چون تو بکار در آر … تا نگیرد ز تو ره انکار
برکن دین برو ریاضت کن … ور چنین راه بد طهارت کن
غیرتت بر بهشت می باید … یا جهنم ترا همی شاید
کافرم گو ز دین ره و سیرت … هیچ بینی بچشم سر جنت

فی بیان سبیل السعادة

چون تو بر ذره ای حساب کنی … ور بپشهت بود عتاب کنی
ور حرامی بود عذاب دهی … روز محشر برا لا عقاب دهی
گر بسندی ز بنده ظلم و خطا … ور تو راندی چرا دهی تو جزا
چون حوالت کنم گنه بقضا … گفته در نامه کفر لا یرضی
خود گنه میکنیم و داده رضا … بس حواله کنیم سوی قضا
ای ترا راه گشته رای و قیاس … بتر اندر ره و رای خود شناس
راه دینست محکم تنزیل … شرع را مرتضی کند تاویل

جز ازین

جز ازین جمله نزهتست شم … کار کن بقول کس منکر
پادشاها مرا بدین بمگیر … خود کنم خود کشم عذاب سعیر
در صفات تو ظلم نتوان گفت … با سکی در جوال نتوان خفت
ره نمودی رسل فرستادی … بر تو جایز کجاست بیدادی
گر تو بر بنده کفر خواسته … وز مکافات آن نکاسته
این معانی بنظم شد مکتوب … ای منزه ز ظلم و جور و عیوب
آنچه ما را بظلم شد باره … بود از شوم نفس اماره
او ترا راه راست بنمودست … گر تو بر ره روی ترا سودست
گر ببد نفس تو شود مایل … اینت ظلمی عظیم بر جاهل
آنکه از تو راستی خواهد … گوییت گر بدی کنی شاهد
انبیا را بگو چه فرستادم … چون وی افکند ظلم را بنیاد
بیدی حاجت رسل نبود … بحر باشد جهان و پل نبود
هر کسی از بدی بجه بتواند … با کسان در جهان همی راند
نیست حاجت بنامه و پیغام … بر من و بر تو گشت کار تمام
خواجه در خواب غفلتی سرمست … روز محشر تو اگر کرده دست
از تو پرسید روز رستاخیز … کای بخواب اندرون یکی برخیز
باز گو تا بدی چرا کردی … مال ایتام و بیوه چون خوردی

بی گنه را چرا تو خون ریزی / تو چه گویی مگر که بستیزی
پیش گیری مکروه انکار / کردی از کرده‌ها خود بیزار
یا بگویی تو خواستی بر من / بر تو پیدا شود عنا و محن
خیره بیهوده ترهات مگوی / خویشتن داده صلاح مجوی
چون ز شمر لعین خدای بحق / بر سد این یک سخن بگو مطلق
که چرا قرة العیون رسول / کشت بر دست شوم تو مقتول
گوید آن شد که آن قضاء تو بود / وان چنان فعل بر رضای تو بود
گفته باشد خدا بر اظالم / که نباشد بکار در عالم
سوز احمد خدای کی خواهد / جگر از وی خدای کی خواهد
چه کنه کرد کین جزایش بود / که برین ظلمها رضایش بود
دل بیمار زار و ناتوان / حق را هیچ گونه جان عمدان
خواجه بیمار و بوده از سو / بار خود سوی باردان کسی
در شبی باش تا ببینی بام / خواب و یقظه بدان ز ننگ و نام
عهدهای قدیم را یاد دار / حق نان و نمک فرو مگذار
این کتابی که کرده‌ام در بند / چون رخ حور دلبر و دلبند
گرچه بسیار دیده‌ای تالیف / هیچ دیدی بدین صفت تصنیف
اثر دلهای عارفان سخن / تازه و با مزه تری بر وبن

هر چه

هر چه دانسته‌ام ز نوع علوم / کرده‌ام جمله خلق را معلوم
و آنچه نصر است و آنچه اخبار است / وز مشایخ هر آنچه آثار است
اندرین نامه جمله جمع است / مجلس عقل را یکی شمع است
ملکوت این سخن چو بر خواند / حرز و تعویذ خویشتن داند
عقلا را عزیز جان باشد / عارفان را به اندرون باشد
شاعری کرده‌ام درین معنی / زان کجا عقل داده این فتوی
گر تبجح کنم بدین شاید / زین سخن جانها بیاساید
یک سخن زین و عالمی دانش / همچو قرآن بپارسی انش
روح را سال و ماه همچو غذاست / دل مجروح را بسان شفاست
من حکیم و تو خود نکو دانی / که نگردم خجل چو بر خوانی
که خرد را نسیم اوست بهم کل / نه چو دیگر حدیث بانگ دهل
روز بازار فضل علم مفید / عرصهٔ علم و عالم توحید
همچو دوشیزه دختری زیبا / بجمال و بها چو ماه سما
بحلی و حلل چو کودن حور / دست نا اهل دار یا رب دور
ملتقی دار این سخن ز اخس / پیش آید مهیمن ذو المنن
کاین سخنها نجات من باشد / زانکه توحید ذو المنن باشد
جاهلان جمله ناپسند کنند / وز سر جهل ریش خند کنند

وانکه باشد سخن شناس و حکیم … همچو قرآن نهد ورا تعظیم
یابد این بیتها دجزا فصیح … بر همه شعر شاعران ترجیح
صانع صنعها گواه منست … کاین ره شاه راه راه منست
گر کند طعنه اندرین نادان … تو بکن نیست بهتر از قرآن
خواند کافر ز جهد دل بودم … مصحف مجد را بافک قدیم
برشان لفظم ار بود ترفند … تو برو شکر کن بر ایشان خند
چون ز من شد خدای خشنود … مصطفی را روان ز من آسود
شادمان مصطفی و یارانش … وانکه هستند دوستدارانش
چار یار گزیده اهل صفا … بر تن و جان شان ز بنده دعا
مرتضی و بتول و دو پسرش … وانکه شو کند من بود بسرش
نخورم غم ز آل بوسفیان … نبوند از خوریت فرشادان
مالک دوزخ ار شود غضبان … مر مرا زان غضب کو حجب زبان
بنده را مدح مصطفا سدی … جان من باد جانش را بفدی
بیش ازین با تو گفت نتوانم … که نه من هدهد سلیمانم
کز سبا مر ترا کنم آگاه … تا بیابی بسوی دانش راه
این احاطت مراست کر بفقیر … الکهم نیستم چو تو ابلیس
ور بگویم تو هم نیاموزی … خرقه تا کی دری و می دوزی

یعلمون

یعلمون را خدای در قرآن … بیش لا یعلمون نهاد مکان
زین سخن بس کنون که بنوشتی (?) … ور بعمرا اندرون بسی کوشی

فی اعتذار التقصیر

تا بدل بر گنه دلیر شدم … زین حیات ذمیم سیر شدم
زین حیات ذمیم بی مقصود … بهتر آید مرا عدم ز وجود
مرگ بهتر ز زندگانی بد … نیست کاری ز من بجز خود بد (?)
من ز بار گنه چو کوه شدم … وز تن و جان خود ستوه شدم
سال و مه بر گناهها مصرم … روز و شب بر گناه خود مقرم
ای خداوند فرد بی همتای … حرمت این رسول راه نمای
که مرا زین گروه برهانی … تا گذارم جهان با آسانی
گرچه دارم گناه بسیاری … نیستم در زمانه بازاری (?)
دو سبب را امید میدارم … گرچه آلوده و گنه کارم
که نجاتم دهی بدین دو سبب … زین چنین جسم بی خبر یارب
آن یکی حب خاندان رسول … حب آن شیر مرد جفت بتول
وان دگر بغض آل بوسفیان … که از ایشان بعار سید بنان (?)
مر مرا زین سبب نجات دهی … وز جهنم مرا برات دهی
مایه من بروز حشر اینست … ظن چنان آیدم که این دینست

مایهٔ من برو ز حشر است — ظن چنان آیدم کز این دینست
شکر ایزد که بنده چون دگران — نیست اندر شمار بی‌خبران
ای ثنا داده سنائی را — تا بدیدم ره رهائی را
که تو بر ظالمان نبخشائی — ظالمان را جزا بفرمائی
خاصه بر ظالمان آل رسول — آنکه ایمان نکرده‌اند قبول

نامه که بعلی بن بابا نوشته است

ای تو بر دین مصطفی سالار — بطریق برادران کن کار
عهد دیرینه را بپا داور — وز طریق برادری مگذر
دین حق را بحق توئی برهان — مر مرا زین عقیلها برهان
تو ببغداد شاد و من ناشاد — خود نکوئی و را رسم فریاد
سال و مه ترسناک و اندوهگین — گشته محبوس تربت غزنین
مکن آخر برادری پیش آر — وز میان حجابها بردار
گرچه هستم اسیر هر نااهل — چشم دارم که کار گردد سهل
تا که این انقباض و این دوری — بس من کرد تو نه معذوری
آل او را بجان خریدارم — وز بدی خواه آل بیزارم
تو که بر دین شرع برهانی — بسر تو که جمله بر خوانی

دوستدار

دوستدار رسول و آل ویم — زانکه پیوسته در نوال ویم
گر ببست این عقیده و مذهب — منم برین بد بداریم یا رب
من ز بهر خدا این گزیدستم — کاندرین ره نجات دیدستم
تو چه گوئی بیا و فتوی کن — نیست اندر سخن مجال سخن
عدد شعر هست ده هزار ابیات — همه امثال و پند و مدح و صفات
گفتم این دو بیت فرستادم — در گنج علوم بگشادم
گر ترا این سخن پسند آید — جان من رسته از گزند آید
قدر بشناس تو باید این گفتار — خود ندیدی بجمله با دانکار
تو شناسی که نیست معزول و محال — نوش کن زود و خاک بر دل مال
منتظر مانده‌ام درین اندوه — آن غم روزگار بر دل کوه
این سخن را مطالعت فرمای — نیک و بد در جواب باز نمای
ندهم بیش ازین ترا تصدیع — عرض کن بر همه شریف و وضیع
گو بعا این اعتقاد مجدودست — جمله بر گفتن آنچه مقصودست

بس کنم قصه و دعا گویم
مر ترا در ثنا رضا جویم
خواهم از کردگار هر شب و روز
که شوی بر مرادها پیروز

فی تاریخ اتمامه

تا چه گویند بر چنین گفته	در دریاست جمله ناسفته
بود نبی گذشته از مه داد	که ازین گفتها بداد داد
شد تمام این کتاب در مه دی	که در آذر کند این را بی
پانصد و سی و چار رفته ز عام	پانصد و سی و پنج گشت تمام

باد بر مصطفی درود و سلام
ابد الدهر صد هزاران عام
صد هزاران ثنا چو آب زلال
از رهی باد بر محمد و آل

تمت

یا ناظرا سل بالله مرحمة	علی المصنف واستغفر لصاحبه
واطلب لنفسک من خیر تریدها	وبعد ذلک غفرانا لکاتبه

در نعت حضرت رسالت و ائمه معصومین علیهم الصلوة والسلام

الهی با عزاز آن چند تن	که هستند فخر زمین و زمن
بحق نوای داور آب و خاک	بدان چارده نام معصوم پاک
بحق محمد چراغ رسل	سر سروران سرو باغ سبل
بگلدستهٔ روضهٔ انبیا	بسرو خرامنده لا فتی
علی ولی شیر پروردگار	سپهدار دین شاه دلدل سوار
بخاتون جنت که خیر النساست	که جنت محبان وی را سزاست
بحق حسن افتخار زمن	که نامش حسن بود و خلقش حسن
بحق حسین آنکه در کربلا	بیفزود بروی بلا بر بلا
بسجادهٔ زینت العابدین	بباقر شناسای علم الیقین
بجعفر گل روضهٔ اصطفا	که افزود ازو صبح صدق و صفا
بموسی کاظم و حالات او	بقرب و مقام و مقامات او
محمد کریم نام پیغمبرست	که نعلین او عرش را زیورست
بحق علی بن موسی الرضا	شهید خراسان بظلم و جفا
بشمع شبستان عین الیقین	تقی و نقی زبدة المتقین

بمهدی هادی امام همام
علیه الصلوة و علیه السلام

ای مرگ که هزار خانه
ویران کردی در مسکین جهان
تر غارت جان کردی بهر دار قیمتی
گر آمد بلو حصه بردی ... و سلطان
کردی ... ١٣٤٢

افوس که مرگ بی خبر می آید
فواره که بر شود بسر می ریزد
بدی که کرده‌ای لم فردای
قیامت بعمل می آید
این چند کلمه میرو مسکین بقلم

۵۵۹۱

بسم الله الرحمن الرحيم هست کليد در گنج حکيم
پس از حمد و ثنا حضرت باري تعالى جل اسمه **بيت**
سعديا گر عاشقي کني و جواني عشق محمد بس است و آل محمد
اما بعد اين مقدمه ايست در بيان لغات و بعضي آيات
و احاديثي که در کتاب حديقة الحقيقة شمس العارفين
مجدود بن آدم السنائي الغزنوي نور الله مرقده
وارد است آنچه توانست تحت اللفظي بنسخه در آورد چراکه
اگر مقيد به بيت ميشد خوانندها را ملالي مي افزود بفرموده
حرف اول و آخر احاديث و آيات و اشعار عربيه را منظور
داشته بر جايش نوشت و اين نسخه را مفتاح الحديقه نام
نهاد و آنچه يافته نشد لفظ را نوشته معني اجوبات خصوصا
اصطلاحات نجوم را بر ضمير منير اهل دانش و بينش مخفي
نماند که در اوايل خطبه حديقه که صحت داشته باشد بدست
نيفتاده بود و چون بسعي تمام بهم رسانيد لغات او را نيز

نوشت و نسخه اول را که مختصر بود مسترد ساخت اميدکه
اگر سهو و فروگذاشت واقع شده باشد در اصلاح او کوشند
و باين خورده خرده نگيرند الهي اين نسخه را از شر غلط نويسان
فرومايه محفوظ و مستور دار بالنبي و آله الابرار **نظم**
آنانکه طريق کنه داني طلبند ۰ سر رشته اسرار نهاني طلبند
و آنانکه حيات جاوداني طلبند ۰ مفتاح حديقه معاني طلبند
والله الموفق والمعين **باب الالف** مع الالف **الله اغنينا** يعني
خداي غني تر است از ما **اذ في دينا** بدرستيکه در دين ما
اهبطوا منها فرود آييد از بهشت اي آدم و حوا **اطعنا**
از طاعتست يعني فرمان برداريم **اهدنا** راه راست نماي قوم
ما **ارحنا** راحت ده ما را **انذروا** بفتح الف يعني بترسانيد و بيم كنيد
و پريشان **آدم الاسماء كلها** آموخت حق تعالى بآدم نامها
مخلوقات را همه نامها **العلماء ورثة الانبياء** دانشمندان
علم دين وارثان پيغمبرانند **اهدنا** راه يافتن **اقتدا** پيروي كردن
الا بمد الف نعمتها **ابن ذكا** مراد از پرتو آفتابست **ايطا**
بكسر الف از معيوبات قافيه است و بر بيرون چيزي **استوا**
بكسر خطيست در فلك يكسر او در شمال و ديگري در جنوب

اصفیا بفتح الف وسکون ضاد مهمله برگزیده استرخا بکسر الف وسکون
سین از جا رفتن وما یل بزمی اسعا بالفتح رود. آل العبا پنج تن پاک
وعبا کلیمی است که حضرت جبرئیل از بهشت آورده بود بجهت حضرت
وآل او استوی عرشه علی الماء برابر شدن عرش او بر آب
باب الالف مع الباء الموت جسر یوصل الحبیب الی الحبیب
مرگ پلی است که میرساند دوست را بسوی دوست ادیب ادب آموز
ایجاب بکسر همزه قبول کردن اعجاب بفتح الف وبسکون
عین مهمله جمع عجب اناب بفتح الف رجوع کردن بجانب حق
انتصاب بکسر الف وبسکون نون دشوار آمدن نفس وبپای خاستن
ودشمن داشتن وهمه روز با آهستگی رفتن انصباب بکسر الف
وسکون نون ریختن اذرشسب مختصر آذرگشسب نام آتشکده است
در بلخ که بانی او گشتاسب شاه بود اعصاب بفتح الف وسکون
عین مهمله اشهب بفتح اسپ سفید وکنایت از صبح وشب یا باده هم
اولو الالباب خداوندان عقل احقاب بفتح همزه وسکون حاء
مهمله سالهای دراز باب الالف مع التاء انا احیی وامیت
من زنده میکردانم ومیمیرانم احرص علی الموت توهب لک الحیوت
حرص کن بر مردن تا بخشیده شود مر ترا زندگانی اباحت

بکسر الف مباح داشتن آکفت بمد الف رنج وبلا آخت بمد الف
یعنی گنبد استکانت تضرع وزاری وخاموشی انت یعنی تو الکربات
دفن البنات یعنی بزرگی وخوبی در دفن دختران است احالت
فرا گرفتن چیزی را ودانستن همه را اصابت بکسر الف رسانیدن
الکفی الکفات بسند وکارگذاری اضافت بکسر الف نسبت
کردن چیزی را بچیزی ابهت بضم الف بزرگی انابت
بکسر الف رجوع کردن امرو انجات پنهان وپیدا
باب الالف مع الجیم اهوج بالفتح احمق الفج بفتح الف
ابراج بفتح الف وسکون با جمع برج اختلاج بکسر الف وسکون
خا پریدن چشم وگوشت وغیره اوداج بفتح الف وسکون
واو رگهای باریک گردن ازج بفتح الف وسکون زا در
وقد وروای باب الالف مع الحاء اشباح سیاهی که مثل
دود باشد وکالبد الم نشرح آیا روشن نکردیم ما باب الالف
مع الخاء استاخ بکسر الف وسکون سین گستاخ اخ بالفتح
برادر باب الالف مع الدال اب جد یعنی پدر وپدر کلان
اشهاد بکسر همزه وسکون شین معجمه گواه گرفتن اند
بوزن قند حساب مجهول که از سه تا پنج طرف باشد اسناد بکسر الف

وسکون سین مهمله تکیه دادن چیزی را بچیزی برداشتن
سخن گویند وی انسداد بکسر الف وسکون نون بسته شدن
اوتاد بفتح الف نام گروهی از ابدالان وجمع وتد وتدیج اورمزد روز
اول از هر ماه ونیز مشتری را گویند باب الالف مع الراء ایثار
بکسر ریختن انتثار وانتشار پراکنده شدن وریختن وپریشان
شدن انا خیر بفتحتین منم نیکوتر آل صخر قبیله از مهاجر
اثیر بفتح الف وکسر ثا مشتق است از اثر یعنی نشان ماندن
در چیزی واجزویا داثر ومکافات دادن ونشاد زخم وسنت رسول
صلی الله علیه وسلم وبخودی خود کاری پرداختن وکره
آتش را نیز گویند ادبار بکسر الف وسکون دال مهمله پشت دادن
دولت اعمار بکسر الف وسکون عین مهمله چیزی که کسی بکسی دهد
مثل خانه وزمین وغیره گوید که این چیز تراست تا من زنده ام
ویا تو زنده اساریر بفتح الف وسین مهمله پرده کردن وجمع
اسریوان بمعنی شب رفتن است اصرار بکسر الف وسکون صاد مهمله
برگناه بودن اعور بفتح الف وسکون عین یعنی کور ابرار بفتح
الف وسکون با نیکان اوبار بفتح الف وسکون واو فربه بودن
آذر آتش آذار بمد الف ابر بهاری ازدر لایق وسزاوار اعشار

بفتح همزه جمع عشر یعنی ده یک حصه آمر بمد همزه وکسر میم کار فرماینده
استحقار بکسر همزه وسکون سین مهمله خوار دیدن اولو الامر
خداوندکار استظهار بکسر همزه یاری خواستن وپشت قوی
کردن باب الالف مع الزاء آز بمد الف یعنی حرص ایجاز
بکسر الف وسکون یا بجا یز داشتن وکوتاه کردن سخن انباز بفتح
الف وسکون نون شریک باب الالف مع السین استیناس
بکسر الف وسکون سین مهمله طلب موانست والفت گرفتن
ایلاوس بفتح الف وسکون یا قسمی از قولنج که بمردن نزدیک
باشد اخماس بفتح همزه جمع خمس یعنی پنج حصه اناس بضم الف
یعنی مردمان باب الالف مع السین استوی علی العرش یعنی
غالب شد بر عرش کذا فی تفسیر حسینی باب الالف مع الشین
اشخاص بفتح همزه وسکون شین معجمه جمع شخص یعنی کالبد آدم
وبمعنی غیبت هم آمده باب الالف مع الضاد انی وجهت وجهی
للذی فطر السموات والارض بدرستیکه من روکردم من روی خود
مرکسی را که آفریده است آسمانها وزمینها باب الالف مع الطاء
انحطاط بکسر الف وسکون نون فروشدن وکمی مرتبه اوسط حلق وسط
یعنی میانه انقباض وانبساط بکسر الف وسکون نون اشارت

حرکات نبض است و در اصطلاح انقباض بسته شدن و انبساط
گسترده شدن و گستاخی کردن افراط از حد در گذشتن
باب الالف مع العین اربع الاطباع بفتح الف و سکون را
طبیعت عناصر اربعه اطباع بفتح جمع طبع اجوع گرسنه ام
من اشبع بفتح الف و سکون شین معجمه سیرم من انقطاع بکسر الف
و سکون نون بریدن انطباع بکسر الف و سکون نون کی شدن
انتفاع نفع گرفتن باب الالف مع الغین آمُرُغ بمد الف و ضم
میم و سکون را اندکی از بسیار باب الالف مع الفاء استخفاف
بکسر الف و سکون سین مهمله سبک گردانیدن و بمعنی خوف نیز
آمده اسکاف بکسر الف و سکون سین مهمله کفشگر اسلاف بفتح الف
و سکون سین مهمله جمع سلف یعنی پیشینان و بکسر الف پیش فرستادن
و سلم دادن اُلوف بضمتین جمع الف و الف هزار و نیز بمعنی
دوستی آمده باب الالف مع القاف اقرا باسم ربک الذی خلق
بخوان پرورنده خود که آفریده است اطلاق بکسر الف و سکون
طاء حطی روان کردن و گشودن ادق بفتح الف و دال و شد قاف
باریک بین و دوربین استراق بکسر الف و سکون سین مهمله
دزدیده گوش بر سخن کسی نهادن احتراق بکسر الف سوخته شدن

اشتقاق

اشتقاق کشیدن چیزی از چیزی باب الالف مع الکاف
اَراک بفتح درختی که از و مسواک کنند و بمعنی درخت تلخ و شور
نیز آمده اخوک من آساک بفتح الف و ضم خا و سکون واو یعنی
برادر تو کسی است که آزار تو کند آژنگ بمد الف و فتح زاء فارسی
نگاریست در صورت گری مانی نقاش و نیز نام دیوی ارژنگ
بفتح الف و سکون را کارخانه مانی نقاش ایلک نام پادشاهی
ارجعی الی ربک رجوع کن بسوی خدای خود اوراک بفتح الف
و سکون واو جمع ورک و آن دورک نشیمن است یعنی محل فصل
استخوان نهایت ران و کرد افک بکسر همزه دروغ باب الالف مع اللام
اولئک کالانعام بل اضل هم آن جماعت همچو چارپایان اند بلکه
انجماعت گمراه‌تر اند ادخال در آوردن لکحل ترکیبت در دل اهمال
بکسر الف و سکون میم زمان دادن اهمال بالکسر درنگ امل بفتح امید
آمل بمد الف و کسر میم امیدوار و نام شهر اموال بفتح الف جمع مال
و سلم هم اسل بفتحتین دزدی ابتذال بکسر الف و سکون با کهنه داشتن
و در باختن چیزی را انزل بفتح الف و سکون نون فرود آی آجل بمد الف
و بکسر جیم انجهان و آنچه بمهلت باشد آخال بمد الف و بفتح
خا سقط یعنی افکندنی اثر جلال بفتح الف و بکسر ثاء مثلثه و سکون

یانشان بزرگیا آجال بمد الف اجل اجل بکسرتین یعنی گاو وحشی آمده
اجل بفتح همزه وجیم وتشدید لام بزرگی باشد اکل بمد همزه وکسر کاف
خورنده باب الالف مع المیم ان ربک حکیم علیم بدرستی که رب
بکر ایشان داناست الراسخون فی العلم کسانی که استوارند در علم
ان الفجار لفی جحیم بدرستی که فاسقان هر آینه در دوزخ اند انظر
ونا نقتبس من نورکم بنگرید ما را که فرا گیریم ما از روشنی شما
الشعراء امراء الکلام شاعران امیران سخن اند الناس علی
دین ملوکهم مردمان بر دین پادشاه خود اند ان الابرار لفی نعیم
بدرستی که نیکوکاران هر آینه در بهشت اند ابکم بفتح گنگ اسم
بالضم جمع است اولوا العلم خداوند علم ادیم بالفتح پوست حیوان
اجم بفتح الف وجیم وسکون میم نیستان الیوم امروز اصم کر
ادهم بفتح الف وسکون دال مهمله است سیاه اقلام بفتح الف وسکون
قاف جمع قلم اکام بوزن ومعنی منکام الابهام پوشیده بگذاشتن
وبسته کردن وناپیدا کردن کار تاج المصادر اوهام
بفتح الف جمع وهم آزرم بمد همزه انصاف ومحبت وشرم باب الالف
مع النون الرجال قوامون آن مردانی که قایم اند الم یان ایا نرسیده بود
اوطان بفتح الف وسکون واو جمع وطن اشنان بالضم گیاهی که بان

رخت شویند ام غیلان بالضم والتشدید مقصود خار مغیلانست
ونیز نام قبیله انکل وشریان بفتح الف وسکون کاف ورد رگ اند
که در دل وجگر باشد الامان الامان یعنی پناه ده پناه ده
آل یاسین بکسر همزه وسکون لام نام پیغمبریست اثنین بضم الف
وسکون نون وفتح و بمد الف وکسر لام اشاره بخاندانست ثالث ثلثه
وبفتح یاء اول وسکون یاء ثانی خصیه استحسان در اصطلاح فقها
بکسر الف وسکون سین مهمله وبکسر تا وسکون حاء دلیل خفی را گویند
ودر صراح بمعنی نیکو شمردن ونیکو داشتن باشد اقتلوا المشرکین
یعنی قتل کنید مشرکان را الکن بفتح کنگ زبان اخشیجان
بمد الف چار عنصر اصبعین دو انگشت الضدان لا یجتمعان
دو ضد یکجا نمیشوند مثل سیاهی وسفیدی ادیان بفتح همزه وسکون
دال مهمله جمع دین ابن یاسین نام برادر حقیقی حضرت یوسف
پیغمبر صلوات الله علیه باب الالف مع الواو آهو بمد الف
عیب اینما تکونوا هر جا که باشید شما الذین اتقوا آنکسانی
که پرهیزکارند نخاست آنها را باب الالف مع الهاء انا خیر منه
من بهترم از آدم افرایت من اتخذ الهه هواه آیا دیدی تو کسی را
که گرفته است خدای خواهش نفس خود را ان من الشعر لحکمة

بدرستی که بعضی شعر را آینه حکمت استفاده بکسر الف وسکون
سین مهمله وکسر ثالث فایده گرفتن اماله بکسر همزه مایل
گردانیدن کلمه را از فتحه بکسره چنانچه رکاب را رکیب
وحساب را حسیب اسپنبه بمعنی قبض وقوی وزشت
اهل الجنة البله بیشتر مردم بهشت سادهای اند ابله بفتح الف
وسکون یا بیهوده اسکه بفتح کوراده بمد همزه اوخ ودر صلح
بمعنی ناله ودرد نمودن آمده ایسه نام مادر حضرت رسالت
پناه صلی الله علیه وسلم اطیعوا الله فرمان برداری کنید
خدا را ابرهه بفتح نام شخصی که بخرابی خانه کعبه فیل آورده بود
اصحاب صفه نام یاران پیغمبر که چند کس آینده در صفه مسجد
می بودند ووقت جنگ پیشتر از همه میرفتند تا مرتبه شهادت
یابند انجره بوزن زنجره حلقه وبر باشد باب الالف مع الیا
انا ربکم الاعلی منم پروردگار شما که از همه بلند ترم انما اوتیته علی علم
عندی اینست جز این نیست که آورده شده ام من از نزد او بکی
که نزد منست ابی بضم همزه وفتح با وشد یا نام یکی از اصحاب پیغمبر
صلی الله علیه وسلم ادبنی ربی ادب داد مرا پروردگار من
الای نعمت الرفیق الاعلی رفیقی که بزرگ باشد ابا بفتح همزه سرکش

باشد

باشد آبی بمد الف بغیر بخشش وبتازی طبیب امانی بفتح همزه
آرزو وموت را نیز گویند انهی بکسر الف معلوم ادحی بضم الف وسکون
دال وبکسر حا حطی وحی کرده شده اذنی بفتح الف وبکسر را انما امرا
اقتدوا باللذین بعدی پی روی کنید بکسانی که بعد من اند انطاکیه
بفتح نام شهریست ونام قبیله ونیز داروی مسهل ارنا الاشیاء کما هی
بنمای ما را چیزها چنانچه هست رشد قومی راه راست نمای قوم مرا
باب الباء مع الالف بحیرا بفتح با وکسر حای حطی نام راهبی که بدست
حضرت رسالت پناه صلی الله علیه وسلم ایمان آورده بود بها بفتح
با روشنی بلوا بفتح با جمع بلا ونیز آزمودن را گویند بذا بفتح اول وبذال
معجمه ناخوش دیدن حال کسی را وکرامت داشتن ونکوهیدن جای را
برودت الامعا بضمتین خنک شدن روده بخ با خرخنک
باب الباء مع الباء برزباب یعنی پرمگس وبعضی تیغ نیز آمده بیوراسب
بفتح با وضم یا وسکون واو اسم ضحاک ماران وبیوراسب بکسر با وسکون
یا نیز گویند بواب بفتح با والتشدید دربان ومردی از عرب بخوش
نویسی مشهور باب بتازی در وبفارسی پدر باب الباء مع التاء
بتات بکسر با آغاز کردن براعت بفتحتین تمام شدن در فضل
وگذشتن در دانش از یاران بطنت بفتح با وسکون طاء مهمله نامی

ازنامهای خدای عز وجل ونیز مشتق است از بطن که شکم باشد **بتوخت**
یعنی کشید وحاصل کرد وباز دادن چیزی بصاحب خواه امانت خواه
غیر او **بضاعت** بکسر با سرمایه ورخت ومتاع **بدست** بکسرتین یعنی
وجب **بهت** بضم با وسکون ها رفتار **بهیرت** بفتح بای موحده وکسر
صاد مهمله بینای **باب البای** مع الثاء **بوخبیث** بضم با وسکون
واو اصل پلیدی **بوغیاث** بالضم اصل فریادرس **باب البای** مع الجیم
بسج وبفتح یا وکسر سین مهمله آهنگ وقصد **باب البای** مع الخای **باخ**
جواب **برخ** بفتح با وسکون را اندک وبهره وحصه وماهی وبالضم
شبنم ونیز نام شخصی کراورا برخ اسود میگفتند ودر زمان حضرت
موسی علیه السلام میبود چنانچه حضرت موسی مامور شد که برخ
دعا کند تا باران دهیم **برزخ** بفتح با وسکون را چیزی که در میان
دو چیز حایل باشد **بخ بخ** بفتح خوش خوش **باب البای** مع الدال
بر کالند یعنی بیا شند **بیوبارد** بالفتح فرو برد **برماسد** ترسد وبخاطر
فقیر میرسد که فهمیدن وشناختن باشد چراکه موافق شعر ابیت
چنانچه فرموده اند **نظم** آنکه او نفس خویش نشناسد
نفس دیگر کسی چه برماسد **بعد** بضم دوری وهلاک وبالفتح
سوالید ثلاثه وطول وعرض وعمق عالم نیز بنظر میرسد **بسجید**

بکسر یعنی ساز رفتن کرد **بغر مجذ** بالکسر عقل وادب اموزند
بیا مجذ بکسر بر کشد **بنیوید** بکسر با وفتح یا یعنی بوی کند **پریشد**
بکسر بای وسکون یای پارسی بباشد وپریشان کند **برد** بفتح
با وسکون را برخیزد وبمعنی سروی تیز آمده وبضم با حستان را
گویند **بدرود** وداع **بنیوشد** یعنی بشنود **باب البای** مع الراء
باعمر بفتح عین مهمله کنیت امیر المومنین عثمان رضی الله تعالی
عنه **بعر** بفتح با وسکون عین مهمله پشک گوسفند وغیره **بشر**
بفتح یا شده دمنده **بزر** بفتح با وسکون را تخمی که از وروغن کشند
بطن الزور بفتحتین یعنی پنهان شده روغ **بر** بضم با وتشدید
را مهمله گندم **پری سار** آنچه بخاطر این غریب میرسد مار بیست
درسیستان بغایت خوش رنگ که اندام ما کرده گویند وبعضی پرنده
ظاهرا اشارت بهمان باشد ودر کتاب لغت بمعنی دیگر یافته نشد
بطل الزور بفتح با وسکون طاء مهمله یعنی معبود باطل **برخیر**
بفتح با وسکون را وکسر خا بیهوده **بطر** بفتحتین توانگری
وکفانیدن نشر وجراحت وموضع سر شکستن ودهشت وشادی
نمودن وبسکون طا نیز بهمین معنی باشد **بیطار** طبیب جهارپایان
بدر بفتح بای موحده وسکون دال مهمله نام جنگیست از جنگهای

آن سرو بعد ماه شب چهاردهم **بوار** بفتح باو کسرها جمع بار بمعنی
غالب و بمعنی وشتابی نیز آمده **باشه دهر** مختصر پادشاه دهر و بفتحها
کنایت بمزه و دات **بشر** بالضم شادشدن و بالکسر نام مرد بی
و روی مردم و نام کوهی **بشر** بفتحتین آدم **باب البای** مع الزای
براز بالفتح اسهال مطلق و بفارسی بمعنی زیب **باب البای** مع السین
بوپس بضم بحث و درویشی **لعنبس** بضم باو سکون لام و فتح
عین مهمله نام مردی مکار **برچس** بمعنی شره **باب البای**
مع الشین **برش** بفتح با و ونشانذن و پاشیدن **بوش** بفتح
با کر و فر **پرخاش** رزم **باب البای** مع الصاد **برص** علت پیسی
باحفص بفتح حاو سکون فا گنجشک و معنی که حکان را زبر پر کاه
دارد **باب البای** مع الضاد **بیض** بکسر با موحده سفید
وسد و زاز هر ماه سیزدهم و چهاردهم و پانزدهم **باب البا**
مع الطای **بسط و بسیط** بفتح با فراخی و کشادکی **بط** بفتح
با کفاینذن رشر **باب البای** مع العین **بضع** بکسر با موحده
و سکون صاد معجمه ان عددی که میان سه و ده باشد که بقرینه اند
کویند **باب البای** مع الغین **بطن دماغ** یعنی اندرون
دماغ **باب البای** مع القاف **بطریق** بکسر با و سکون طا معجمه

توسایان **باسیق** رکیست که خون جکر و اندرون را از و کشد
بریق بفتح انکور خواره **باب البای** مع الکاف **بارک الله عمرک**
برکت کند خدای تعالی در عمر تو **بخشک** بفتح با و بجیم تازی
سرکین کوسفند و بز و بجیم فارسی بچشک حکیم را کویند **برشک**
نیز بهمین معنی باشد و پرشک هم کویند **باب البای** مع اللام **بال**
یعنی دل و بال مرغ و غیره و ارازبا لیدن **پوت کال** بضم بای فارسی
پوست غوزه **برهم افضل** بلکه ایشان کراه ترند **بوا اللیل** صاحب شب
بصل بفتحتین پیاز **باقل** مردی عقل **بتول** یعنی قطع و این لقب
حضرت خیر النساء فاطمه است رضی الله عنها و مراد از قطع آن
حالتی که زنان را هر ماه روی دهد و امثال او و علایق دنیوی
باب البای مع المیم **بام** معروف و صبح و بمعنی چاشت نیز آمده
برکم بوزن پرچم باز داشتن بود **بیت الحرام** خانه کعبه **بوالحکم**
کنیت ابوجهل و نیز آن را کویند که حکیم نباشد و خود را حکیم
کیرد چنانچه بوالفضول که فاضل نباشد **بحر الدم** دریای خون
برسام ورم پرده اندرون سینه **بعام** یعنی بلعم باعوران
شخصی بود مجیب الدعوت که در عهد حضرت موسی علیه السلام
بود و کویند که سک اصحاب کهف را بصورت او بهشت برند **باب البا**

مع النون بنان سرهاي انكشت بوزن سركوچه ومحله بنیان
بضم با وسكون نون اساسها بهمن نام دارو ونام ماهي
بنكان بكسر با و فارسي طاسي كه ساعت ازو معلوم شود برهان
بالضم دليل وحجت باشد برنا سیدن نرسیدن وانجه درما سبق
كذشت پاركین آب مستعمل وپلید پرویزن آند پرنزمان
غمكین پاين جدا كننده پاداشن جزا نیك پوزشكان
بضم باء فارسي وسكون واو وكسر زاء معجمه عذرخواهان
پروهان تفحص كنند باب زن سيخ آهنين باب الباء مع الها
پغاره بفتح باي فارسي سرزنش بويه بباي تازي آرزو بده
بالفتح میانه زر بهره بفتح با آتش بره بكسرتين وسكون ها برانندا
وسزاوار بادافراه مكافات بدي باره بكسر با وفتح سين
مهمله صفه را كويند بوستره شيطان ونام مردي از قبايل عرب
باده دراصل باوفره بوده وباوفره نيز كويند ومختصر او باده
آمده وآن جوبست كه طفلان رشته درو بندند وچون تاب
دهند از وآوازي برآيد بهيمه حيوان غير ناطق باره حصار
واسب وحق وشان چنانچه كويند درباره فلان بذله بفتح
با وسكون ذال معجمه دادن ودرباختن وبالكسر خامه رنده

وباصطلاح

وباصطلاح شعرا نكته ولطيفه را كويند بلبه بفتحتين
كولي بركه بفتح باء موحده وسكون راء مختصر بركت وبكسر
با حوض خورد باب الباى مع الياى بطي كاهل باغي اهل
يعني يعني باغي برخي بفتح با وسكون را يعني قربان بشري
بضم خبر خير بدوي صحرايي باي درفرس حاصل كردن
ودر يافتن چنانچه فرموده اند مصراع صد هزاران
عوان صورت باي ... ودر بعضي نسخه صورت رباه ديده
شده جو على كنت حضرت امير المومنين حسن رضي الله
تعالى عنه باب التاء مع الالف تبا بفتح تا ديواري باشد
بزرك باب التاي مع الباي تهذيب پاكيزه كردن تايب التايب
توبه كننده از كناه تعب رنج باب التاء مع التاي تسويت بفتح
تا وسكون سين مهمله برابري تنقيت بفتح تا وسكون نون
پاك كردن تيقنت بفتح تا وسكون يا يقين درست تراهات
وترهات بفتح تا وتشديد را بيهوده كفتن تزكيت
پاك كردن باب التاء مع الجيم بجج بفتحتين شادي
تبهج بفتحتين خوشحالي باب التاء مع الحاى تنج بفتح تا ونون
وتشديد جيم وسكون حاء حطي پيروزي تصفح بفتح وصاد

وتشدید قاو سکون حا حطی تتبع یعنی جست وجو باب التاء
مع الخاي توبیخ سرزنش باب التاء مع الدال تایید یاری
کردن ترفند بفتح تا و سکون را و فتح فا محال و بیهوده
باشد تفرید و تجرید یعنی تنهای باب الباء مع الراء تیر بالکسر
حصر تذکیر پند دادن و با یاد دادن و حرف را مذکر کردن
تاج مصادر توفیر تمام کردن و بسیار کردن و تمام دادن
حق تاج مصادر تندر بضم تا و سکون نون و بفتح دال
مهمله رعد باشد تهور بی باکی بچیزی درافتادن
تصاویر بفتح تا میکرد و کارها تشویر بفتح خجالت و اشارت
کردن بسوی کسی تباشیر مژده دادن یکدیگر را و نام داروی
بتیر بفتح تا و کسر ثالث اسانی باب التاء مع الزاي تیریز
بکسر تا و سکون یا و بکسر راء مهمله پارچه که بر دامن جامه اندازند
که در عربی انراط گویند توز یعنی اندوز که اندوختن باشد
باب التاء مع السین تبلیس پوشیدن کار بر کسی تسدیس
ششم حصه تقدیس بفتح تا و سکون قاف پاکیزگی تنفس
دم زدن تاسی یعنی تاسه باشد و تالواسه و تالواسه نیز همین
معنی است که بیطاقتی باشد و بمعنی اندوه نیز آمده باب التاء

مع العین طبع تهوع بفتح تا و تشدید واو حرکتی که معده کند و قی
نیاید تراجع بفتح تا رجوع کردن با یکدیگر ترجع رجوع کرده شده
توقیع فرمان پادشاه تمتع بفتحتین و ضم ثالث بتشدید بهره
گرفتن و خط کردن باب التاء مع الفاي تسویف بفتح تا و سکون
سین مهمله فردا یعنی دور آمدن و کار وا پس افکندن تالیف جمع
کردن تصحیف نقط کردانیدن تخویف ترسانیدن
ترف بفتح تا و سکون را قرا قروت و بفرس رخبین و کشک بز گویند
تصریف بفتح تا و سکون صاد کردانیدن چیزی را از حالی بحالی
و در اصطلاح صرفیان کردانیدن یک لفظ را بسوی صیغهای
مختلف باب الباي مع الکاف تبت الیک بضم تا و سکون
با رجوع کردم بسوی تو تلتک بضم تا و فتح لام کدایی کردن
باب الباي مع اللام تعال بفتح بیا تخییل بخیال انداختن
خود را تخیل بفتح تا مثناة فوقانیه و فتح خاء معجمه و شدیا
مثناة تحتانیه در خیال افتادن تنجیل بفتح تا و سکون نون
و بکسر جیم بزرگی و در افشاندن تبتل بفتح تا و با و سکون لام کشته
تبجیل بفتح تا و سکون با و بکسر جیم بزرگی داشتن تنزیل
فرود آمدن تاویل تفسیر بیان تهویل ترسانیدن باب التاء

مع المیم تسنیم بالفتح جوییست در بهشت تقسیم قسمت کردن
تنجیم بنجوم تحریم بفتح تا وسکون حا حرام کردن تیم بمعنی خانه
وسرا باب التاء مع النون تعیین یعنی معین کردن تنین
بفتح تا وبتشدید نون وبسکون یا اژدها تنقین بفتح تا وسکون
نون تین بکسر تا انجیر وانجا قلب تین مراست تکاب وتکین
هر دو نام پادشاهان ترک زمین نرم کرد وآب باستد
ترخان بالفتح بمعنی تربی وضد تربی نیز آمده توزیدن جمع
کردن تغابن زیان زدورای یعنی فکر تزیین بفتح تا وسکون
زا معجمه وکسر یاء اول زینت وزیبایی باب التای مع الهای
تنوره بفتح تا وضم نون کوره آهن گداز ناس وناسه هر دو بمعنی
بیطاقتی آمده تراه بفتح تای یعنی توا ورا تخمه بالضم خام ماندن
طعام در معده تیه بکسر تا بیابان وکبر ورفتن بهر جای سرگردان
باب التای مع الیای تمطی بفتح تا ومیم وبکسر طاء مشدد فراشا
تحری بفتح تا وحا وبتشدید را فکر کردن واجتهاد در قبله توزی
بالضم پارچه کتان تناهی بالفتح مبالغه وافراط تالی آخر تقی بفتح
تا وکسر قاف پرهیزکار باب الثاء مع الالف ثریا بضم پروین
باب الثاء مع الباء ثاقب افروخته ثالب عیب کننده ثواب

پاداش یعنی جزا باب الثاء مع التای ثبت بالفتح نشان
باب الثاء مع الجیم ثمج بضم ثا وشد میم بستره نیکو کردن
چیزی را وثنج بفتح نون منحنیه باب الثاء مع الدای
ثانی اثنین اذ هما فی الغار دو بین از دو وقتی که ایشان
در غار بودند باب الثاء مع اللام ثغل بضم ثا وسکون فا آنچه
در تنک نشیند از هر چیزی ثمل بفتح ثا ومیم مست شدن بیخود
باب الثاء مع المیم ثم بضم ثا یعنی پستر باب الثاء مع
النون ثمین بفتح ثا وبکسر میم پربها ثمن بالفتح قیمت
ثقلین بفتحتین جن وانس باب الثاء مع الهای ثم ان
الله ارشد العالمین بلطایف امانه پس بدرستی که خدای
تعالی راه نموده است عالمیان را با یتهاء لطیفه خود باب الثاء
مع الیای ثری بفتح ثاء مثلثه وبفتح رای مهمله خاک نمناک
ثنی بفتح ثا وبسکون نون بخشد وباره گرفتن
باب الجیم مع الالف جاد بالفتح آمد جلیپا بفتح جیم
فارسی وبکسر لام چیزیست مثلث که بت پرستان در گلو
اویزند جفا بضم جیم غل وغش وخاشاک آب درد
باب الجیم مع الباء جذب بفتح جیم وسکون ذال معجمه

کشیدن باب الجیم مع التاء جنایت بفتح جیم ونون
کناه جبهت بالفتح پیشانی چرخشت مختصر از چار خشت
آمده یعنی آتشدان وجای انکور مالیدن جبلت بالکسر خلقت
جفت بفتح جیم فارسی وبسکون فا خیلد وآن آلت که
دهقانان کندم را از کاه جدا کنند جُت بفتح جیم مجروح وشد
نون بهشت وبضم جیم سپر وبکسر جیم دیوانکی باب الجیم
مع الحاء جزل وفصیح بفتح جیم وبسکون زاء عظیم وبسیار
وفصیح بمعنی شیرین کلام باب الجیم مع الدال جلد بالفتح
دره وحتی وبالکسر پوست مرجز جراد بالفتح ملخ جرد
بفتح جیم وبسکون راء معجمه جانوریست سبز فام مانند جعل
که در کرمابه بیابانها آواز طولانی کند جحد بفتح جیم وسکون
حاء انکار جمود بفتح جیم وبضم میم بستکی باب الجیم مع الراء
جسر بکسر جیم وبسکون سین مهمله پل جاندار نکاهبان
واسلحه دار جابر جبر کننده جزر کم شدن آب ومد بلند
شدن آب چیر بکسر جیم فارسی دلیر ونیز بجیم تازی تحجی
وعاجزی جور بضم جیم تازی خشت پخته که آجور باشد
جمر بفتح خورده آتش جز بفتح جیم وتشدید راء مهمله کسر

وکشیدن

وکشیدن را نیز کویند جانختار باب الجیم مع الزای جواز بفتح
جیم وواو رخصت باب الجیم مع السین جلس بکسر جیم وسکون
لام نوعی از پشمینه وبفتح جیم ضخم را کویند یعنی فربه جعلنا الشمس
کردانیدیم ما شمس را باب الجیم مع الشین جیش بفتح جیم
وبسکون یاء لشکر باب الجیم مع العین جزع بفتح جیم وسکون
زاء مهرهٔ یمانی منسوب بچشم شاهدان باب الجیم مع القاف جوق
بالفتح یعنی فوج باب الجیم مع الکاف جزک بکسر جیم فارسی وبسکون
زاء فارسی خارپشت جسک بکسر جیم وسکون سین مهمله جان کنده
جلک بفتح جیم فارسی قبالهٔ نکاح باب الجیم مع اللام جُل بالضم
معروف وبفتح بادبان کشتی وجامهٔ خرما جمل بفتحتین شتر جزل
بفتح جیم وسکون زاء بسیار ومستقیم جنب المیل بفتح جیم وسکون
نون دو ستاره ایست از دایرهٔ معدل النهار که او را میل کویند
جهد المقل بفتح جیم وسکون هاء یعنی مشقت وفقر ومقل بمعنی
اندک باشد جال بوزن حال بمعنی دام باشد که بتازیش فخ کویند
جیپال نام پادشاه هند باب الجیم مع المیم جذام بضم جیم خوره
که مرضیست جذرامص بفتح جیم وسکون ذال معجمه نام پهلوانی که
کر مادرزاد بود ودر تختهٔ خاک عدد شست را کویند

ودرعلم سیاق عددی راکویند که از مخرجی بدر نیابد چون عدد یازده
وامثال او وکویند تخته خاك نه مرتبه دارد مقتم جذر ست وهشتم
او جذر اصم ونیز عددی که او را ثلث نباشد باب الجیم مع النون
چندن بفتح جیم فارسی صندل باشد جبان بفتحتین بیدل
باب الجیم مع الهای جریحه بالفتح جراح جستة بضم جیم وسکون
سین مهمله انکه اهل طمع بهر کس تحفه کذانند بجهة طمع جمره بفتح
جیم وسکون میم انکشت افروخته جهنم بفتح جیم وکسر های
خبر بفتین واسم شخصی ونام موضعی باب الجیم مع الیای جری
بفتح جیم وکسر را رفتن آب ورسول ووکیل وبکسر دلیر ونوع از ماهی
حانب الوحشی باب الحای مع الالف حربا بفتح حا وسکون را نام
جانوری که عاشق افتابست ونیز ذره باشد حرا بفتح حا وتشدید را
نام کوهیست نزدیك مکه معظمه باب الحای مع البای حاجب
بکسر جیم دربان وابرو حطب هیزم باب الحای مع التای حسبت
بفتح حا وسکون سین مهملتین اندازه وان بزرکی که ذاتی باشد حمیت
بفتح حای مهمله وکسر میم وتشدید ثالث نکاه داشت حمیات بضم حای مهمله
وکسر میم وتشدید یا یعنی تبها باب الحای مع الثای حث بالفتح بکاری
حریص شدن حدث بفتحتین آنچه نو پدید شود حارث مرد زیرک

وشیر درنده وبزرک جدوث بفتح حای مهمله نو پیدا شدن باب الحاء
مع الجیم حرج بالفتح بزه وتنکی وسختی باب الحای مع الحای حسب الحاح
حسب مقدار ومساح بکسر میم زمین پیموده باب الحاء مع الدال
حقد بالکسر کینه حدید بالکسر تیز وبالفتح آهن باب الحای
مع الرای حرر بالفتح سکدك وبمعنی پشکی نیز آمده حاشر صاحب
حشر ونام حضرت پیغمبر صلی الله علیه وسلم حذر وحذور بالفتح
ترس وپرهیز وایضا حذر بکسر حا وفتح ذال معجمه اصل هر چیز حیور
بالفتح حا وبضم یا جمع حور وحور ستاره وبعضی بشتری اطلاق
کرده اند باب الحای مع الزای حاجز بکسر جیم باز دارنده میان
دو چیز وزیرك درکارها واستوار باب الحای مع السین
حارس بفتح حا وکسر را پاسبان حس بکسر وشد جمع حواس
باب الحای مع الضاد حیاض بالفتح جمع حوض حضیض بفتح
حا وکسر ضاد پستی باب الحای مع الطای حنوط بفتح حا وضم نون
خوشبوی وکافور که بمرده کا برند باب الحای مع الظای حفاظ
بضم اول وشد ثانی جمع حافظ باب الحای مع الفا حنیف بفتح
حا وکسر نون مسلمان وراست دین ونیز نام قبیله حریف بالفتح
علت زبان باب الحای مع القاف حدق بکسر حا وسکون دال

وانا و سرّه چشم و سیاه بها **حاق** بفتح حا و تشدید بلا هوزنند
حاق میانه هر چیز باشد **حمق** بضم حا و سکون میم نادانی **حلو الفات**
بضم حای مهمله و سکون لام شیرین شده **باب الحاي مع اللام**
حلول بالضم فرود آمدن **حمل** بالکسر بار پشت و بسر برداشتن
و بالفتح بار شکم و هر بار که **حلل** بالضم زیور **حول** بفتح حا و سکون
واو باز گشتن از بدی و توانائی **حامل محمول** بردارنده و برداشته
شده **باب الحاي مع الميم** **حسام** بالکسر شمشیر **حطام** بضم
حا و تشدید طا نفایس دنیوی و شکسته و ریزه گیاه و مال
اندک **حرّمت علیکم** حرام کرده شده بر شما **حمیم** بفتح
اوّل و کسر دوم آب گرم و گرما و یار حمایت کننده **حشم** بفتح
حا و سکون شین خشم آوردن کسی را **حجم** بفتح حا و سکون
جیم سطبری و بزرگی **حزم** بالفتح احتیاط و دور بینی
باب الحاي مع النون **حمدان** بکسر اوّل مردی که بتازیش ابراهیم خوانند
ابراهیم شا **حالبین** نام دو پرده است که در پایان شکم می
باشد **حدثان** نو بیدا شده **حرّان** بفتح حا و تشدید را تشنه
و نام ولایتی بر کناره دریا که مسکن زردشت حکیم مصنف زند
و استا بود **حلوان** بضم نام شهری **حبل متین** رشته استوار

وکتابت

وکتابت از قرآن و شریعت **حنین** بضم حای مهمله نام جنگیست
که حضرت رسالت پناهی کرده بودند و نام حکیمی است که عدیم
النظیر بود و نیز نام زحمت و ناله **باب الحاي** حیث قال فی محکم
کتابه و نزل الخطابه در جائی که گفته است در کتاب محکم خود
و خطاب فرستاده شده خود **حل** بفتح حا و تشدید لام نام
قبیله و مقامی و منزل و نیز نام شهریست و بالضم ازار دردا **خطر**
بفتح خا جای شب بودن ستور و غیره که از شاخ درخت و چوب
راست کنند و علامت قبر را نیز گویند **حالم** بفتح حا و التشدید لام
وقت **حلیمه** بالفتح دایه حضرت **حلة و حلله** بکسر حا و تشدید
دال تیزی باشد **حز** بضم حا و تشدید را زن آزاده و بالکسر تشنگی
حفر بضم زمین کنده **باب الحاي مع الياي** **حاکی** حکایت کننده
حافی پای برهنه و سودگی پای و سم و مهربان و مبالغت کردن
در سوال و نیک برداشتن موی لب را **حروری** بفتح حا قومی
از خوارج که بحروریه مشهورند **حری** بالفتح سزاوار **باب الخاي**
مع الالف **خلا** بالفتح بیت علت و برا نیز گویند **باب الخاي مع الباي**
خاب و خایب ناامید **خر راکعا و اناب** بفتح خا معجمه و شد را مهمله
افتاد در حالتی که در رکوع بود و باز گشت و رجوع کرد **خازن و نبات**

طاهرا و خوش نویس بوده اند باد و وزیر چراکه در تعریف خواجه
عمید وزیر میفرمایند که نظم باخطش خط خازن و بوّاب
همچو با آب صافیست سراب ❊ هرچند تردد کرد خازن و بواب را
در هیچ کتاب موافق این معنی نیافت بضرورت تخمیناً نوشت باب الخای
مع التاء خُلّت بضم خا و تشدید لام دوستی خفیات بفتح خا جمع
خفیه یعنی چیز پنهان خبیّات بفتح خا بوزن و معنی همچو خفیات
خشونت درشتی و سختی خط ذی الملک و خط ملکوت خطوت
بضم خا و بسکون طا گام باب الخای مع الثاء خبث و خنث
بضم هر دو خا یعنی آلودگی و پلیدی باشد ایضاً خنث بکسر خا و فتح
نون سست و دوتا باب الخای مع الجیم خزرج بفتح خا و بسکون زا نام
قبیله ایست در مکه و نیز باد جنوب خنج بالفتح طرب و عیش مدام
باب الخای مع الخای خلّخ بفتح خا و تشدید لام نام شهریست منسوب
بخوب رویان باب الخای مع الدال خلد و خلود بیک معنی یعنی
همیشه باب الخای مع الراء خیر بکسر خا و سکون یا تارکی و بیهوده
و کرم و بزرگواری خاطر اندیشنده خمار بکسر چادر زن خطر بفتحتین
ترس و بزرگی خبیر بفتح خا و بکسر با خبر دهنده و دانا خر بفتح خا و تشدید
را افتاد خاپر تیان کار خشکار بالضم نان زیرها که گدایان جمع کنند

ازدیوزه

ازدیوزه خدر بفتح خا و کسر دال بیخبر شدن و بمعنی تیره نیز آمده
خوالیگر بفتح خا بمعجمه طباخ و چاشنیگر باب الخای مع الزای
خباز بفتح خا و تشدید با نانوا خزاز بفتح خا و تشدید را مهمله
پوستین دوز باب الخای مع السین خط تقدیس خط پاکیزگی
خیر الناس بهترین از آن مردمان باب الخای مع الشین خیش
بالفتح کتان خش بفتح نیز دیدن و مختصر خوش باب الخای مع الطاء
خط بفتح معنی بسیار دارد و اینجا مراد از نقشها پای جانورانست
که در کنار آب نمودار میشود و ابن مقله از انجا خط وضع کرد
یعنی نقش خط او اصل است بصدق و راستی و ایضاً خط درهم
شدن و نیز نام مقامیست که نیزه را بدان نسبت کنند و بنشستن
و شکافتن کرد و ورد کردن خط اوسط یعنی خط
میانه خلیط بفتح خا بمعجمه آمیخته و شریک خوط بفتح خا رییس
و مقدم ده را گویند و شاخ نازک باب الخای مع العین خشوع
بضم خا فروتنی خضوع بضم خا بهمان معنی باب الخای مع الفاء
خفّان بفتح خا و تشدید فا موزه دوز و بضم سبک و نام مردی
خفیف بفتح سبک خسوف بضم خا بمعجمه گرفتن ماه خلف
بفتح خا بمعجمه و سکون لام سمر و قرنی بعد از قرنی و سخن تباه

وخطاو بالضم دروغ وددو کردن وعده را یعنی خلاف کردن

وعده را وبالکسر هرستان سو باب الخاي مع القاف خلق بفتحتین

کهنه خلوق بفتح بوي خوش وخلق نیك خانوق ورم کلو باب الخاي

مع اللام خرسول بفتح خربنده باب الخاي مع النون خلقان

بفتح جمع خلق وبضم نیز بنظر رسیده خلقانیان بفتح کهنه

فروشان خزین بفتح خا معجمه وسکون راسه پایه که هرگاه زین

ازپشت اسب فروگیرند بدانجا نهند خفقان بفتح خا وقاف

طپیدن دل خوردندان باب الخاي مع الواو خو بفتح گیاه ازکشت

برکندن وددو انداختن باب الخاي مع الهاي خرزه بفتح

آلت مرد وبضم درزموزه خطوه بضم خا معجمه وبسکون طاء

مهمله گام باشد خره بضمتین خروس ونیز جانوران وحشی خله

بالفتح جوبی که کشتی را بادرانند خه بالفتح آفرین وخوش خدعه

بالکسر فریب خطره بالفتح بحق واصل شدن باب الخاي مع الیا

خافي ازاخفاست یعنی پوشیدن ونهان داشتن خزي بفتح

خا معجمه خره وروش باب الدال مع الالف دا دردها بالکسر

باب الدال مع الباء دواب جهارپایه باب الدال مع الثاي درث

بالکسر دریافتن دنث ودنانث بالفتح کمي وناچیزي باب الدال

مع الجیم

مع الجیم دواج بالفتح لباس پادشاهانه وضدا ونیز داج شب تاریک

درج بضم دال مهمله حقه وطبله باب الدال مع الخاي درواخ

بفتح درشتی که تبا زبی غلیظ گویند باب الدال مع الراي دبیر

بالفتح منشی ونویسنده دهور بالفتح شتق از دهراست دبر

بفتحتین مال بسیار وگروه بکسر انگبین ایضًا حیوانات را گویند

در بفتح دال وتشدید را نیکو دثار جامه که زبر جامه پوشند

باب الدال مع السین دبس بفتح ریم تن وریمناك باب الدال

مع الضاد درجات بعضها فوق بعض مرتبهاست که بعض

ازان مرتبها بالاي بعض دیگراست باب الدال مع الطا

دمیاط بالفتح نام شهریست از شهرهاي روم باب الدال

مع العین دع بفتح دال بگذار باب الدال مع القاف درق بفتح

دال وسکون را سپر دق بالفتح گداي کردن باب الدال مع
والسکون اما التشدید ...

الکاف دانك باب الدال مع اللام دع نفسك تعال بگذار نفس

خود را بیا دلال بکسر دال ناز باشد دول بفتح دال وواو جمع

دولت دبیب النمل رفتار مورچه که در تن واقع شود بیماري

را دقل بفتحتین غوره خرما دا منفصل با جهارم منفوحه

وبسکون فا بفتح صاد مهمله درد بندهاي وجود ادمي باب الدال

مع المیم درخیم بدخوی و بدطبع دژم بکسر دال و فتح زا فارسی
وسکون میم محزون و غمگین و درهم و اندیشه مند دیم رخساره
در عشق در بفتح دال و شد رای مهمله یعنی هر دم که زد در نیکوی
عشق او زد باب الدال مع النون دبران بفتح دال منزلیست
از منازل قمر دن بفتح دال خم و خرامیدن دولان
بالضم ستان دست اشنان بفتح دال گیاهیست که او را اشنان گویند
و از آن نواها سازند و خشک کنند و از و رخت شویند و آن
نواله را دست اشنان گویند باب الدال مع الواو ددو مهملات
که طفلان شیرخواره گویند باب الدال مع الهای دکمه بضم
دال و سکون میم جای کلخن تاب دیوچه بالکسر کرمی که نند
بخورد دیبه بالکسر جامه ابریشمی که دیبا نیز گویند واقعه باب الدال
مع الیای دحیة الکلبی بکسر دال مهمله و سکون حاء مهمله نام
اصحاب پیغمبر که مهتر جبرئیل گاه گاهی بصورت او شده می
آمدند دای یعنی زیرکی دری بضم دال و تشدید را ستاره
بزرگ و درخشان دست انبوی آنچه از جنس میوه که خوشبوی
بود و کلخنه عطر بدست دارند بوئیدن را باب الذال مع الالف
ذکا بضم ذال معجمه آفتاب باب الذال مع البای ذباب بالفتح
مگس ان ذنب بالفتح گناه ذباب بالضم مگس باب الذال مع التا
ذنت بالکسر جزیه و بضم خواری باب الذال مع الرای ذولجا
نام کافری باب الذال مع اللام ذمیم بفتح ذال معجمه کنار خشکی
ذیل بالفتح دامن و نیک پشت و فضله ذل بضم ذال معجمه و شد
لام یعنی خواری باب الذال مع المیم ذمیم بفتح مکروه و نکوهیده
باب الذال مع النون ذهن بکسر ذال معجمه و سکون ها تیزی فهم
باب الذال مع الهای ذره بکسر ذال و سکون را بلندی و بفتح
ذال و بتشدید را جوهر تیغ و بضم کادرس باب الرای مع الالف
ربنا ظلمنا ای پروردگار ما ظلم کردیم ما باب الرای مع البا
رب بفتح رای مهمله و تشدید با و بالکسر ای پروردگار ریب بالفتح
گمان و شک رعب بضم را و سکون عین ترس راکب سوار شونده
راتب وظیفه رعب بفتح را دُرد قاروره راهب صومعه دار
راسب بفتح را و کسر سین مهمله تک نشیننده و فرو رونده باب الرای
مع التای رویت بفتح را و کسر واو و تشدید یا مشورت صحیح
رافت بفتح را مهربانی زرافت بفتح را و زا استواری رست ورست
بکسر راه رو و زمین نارانده را میگویند رایات علم یعنی نیزه باب الرای
مع الحای ریح بالکسر باد روح بضم را مهمله جان و بفتح را خوشحالی

وباد خوش ریح بضم راء مهمله وسکون میم نیزه باب الراي مع الکاف
راسخ استوار باب الراي مع الدال راد دانا وخردمند وجوانمرد
رشد بضم راء مهمله وسکون شین معجمه کشایش در علم وغیره باب الراي
مع الراء رب یسر ای پروردکار آسان کن تو رامشکر سرودکوی
باب الراي مع الزاي رجز بکسر را وسکون جیم عذاب وپلیدی
وبضم را وکسر جیم بتها وبفتحتین نام بحری از بحور شعر
وشعری که در جنک کاه خوانند از تفاخر وبزرکی باب الراي
مع السین رس بالفتح کلو بند وپنهان کردن چیزی وکهنه وحکیم
الهی بجهت رعایت قافیه بضم را کار فرموده ریواس نفاق
وزرق وحیله ومکر رواس بفتح را وتشدید واو کلخن تاب راس
بالفتح نام ستاره باب الراي مع الضاد رایض سوارکار رفض
بکسر را درختها وباغها ریاض بکسر راء مهمله وسکون فا ترک
دادن باب الراي مع العین رفیع بالفتح آسمان دنیا رفع بفتح
راء مهمله وسکون فا ضمه را کویند ونیز دور کردن باب الراي
مع الغین راغ دشت باب الراي مع الفاي رغیف کرده نان
رفرف بفتح یکم وسیوم جامها ودرختها کرانمایه وکنایت از تختی
است که حضرت رسالت را صلی الله علیه وسلم شب معراج بردند

نام مقامیست رؤف مهربان باب الراي مع القاف رایق آب
صاف وبحریست از بحور نظم رق بالفتح کاغذ وهرچه
در وبنویسند وبکسر بندکی وچیز تنک وزمین نرم باب الراي
مع الکاف رنک بفتح را احول وبزکوهی را نیز کویند باب الراي
مع اللام رسیل بالفتح همراه وپیغام کردن با هم رجل بکسر را وسکون
جیم پای راس المال سرمایه رمل بفتح را ومیم پویه یعنی دویدن
ونام بحری از بحور وباران اندک وبسکون میم ریک رمال
بالفتح جمع رمل ورمل ریک ونام شهریست جانب شام وباران
اندک باب الراي مع المیم رب الیوم بالفتح کنایت از آفتاب
رحم پیوند خویشی وجای بچه ارحام خویشاوند ربنا سلم بفتح
راء مهمله وتشدید باء موحده ای پروردکار ما وسلم بفتح سین
مهمله وتشدید لام وسکون میم سلامت دار باب الراي مع النون
راي العین بدیدن چشم روح الامین حضرت جبرئیل
رزین بفتح را وکسر زا استوار رطب اللسان بالفتح تر زبان
رای زن وزیر رهن بفتح را وسکون ها حیله کر راهن بالفتح
کرو کننده رجحان بضم را وسکون جیم چربیدن باب الراي
مع الواو ربو بکسر را وضم با علت سینه باب الراي مع الهاء

رعشه بفتح راي وسكون عين لرزه رشه بفتح را قطرهاي خورد
باران وكلاب زنه رده بكسر راء مهمله وشد دال مهمله مرتد شدن
ربي وربك الله رب من ورب تو خداست ريلب بكسر راء
فتح يا مرض شش رحم الله ابا ذر يعيش وحده ويموت وحده
رحمت كند حق تعالى ابا ذر را كه زندگاني ميكند تنها وي ميرد تنها
باب الراء مع الياي ربي بكسرتين سود باشد راعي شبان
ربي بالفتح بنده رعي بالفتح سعي كننده رحاوي آسيا
اپخاكردش فلك سارد است يعني همچو آسيا باب الراء مع الالف
رزقا بفتح را وسكون زا نام زني كه بغايت دوربين بود كه بر سه
جشم را نيز كويند باب الزاء مع الباي زرب بفتح زا وراء
اسهال صفراي باب الزاء مع التاء زفت بفتح زا درشت
دفربه وسفت ومنكفت وبالضم بخيل وممسك باب الزاء
مع الجيم زناج بالفتح آبستن باب الزاء مع الدال زد بالكسر
زياده بكن زراد بفتح زا وتشديد را زره كر باب الزاء مع
الراي زور بالضم دروغ زاجر بكسر جيم منع كننده زحير
بفتح زا وكسر حا پيچش شكم زوار بفتح زا وتشديد واو زيارت
كننده زير نام كوهي كه او را كوه طور ميكويند زمر بفتح

زا وسكون

زا وسكون ميم بر قتال برانگيختن زير پوش بهار باب الزاء
مع الشين زادش مشتري كه فلك ششم تعلق بدو دارد وشمس
لخرب يعني عطارد آورده باب الزاي مع الفاي زيف بكسر
زا وسكون يا بمعنى زفت آمده وبتشديد يا زن نا سره را كويند
باب الزاي مع القاف زنق بفتح زا رفت باب الزاي مع
اللام زلل بالفتح كناه زلزال بفتح زا نيك جنبانيدن باب الزاء
مع الميم زنيم بفتح زا بمعنى سخن جين وبدبخت وبي شرم
باب الزاء مع النون زمن بفتح زا وميم روزكار وخيري كه
از زمين بر آيد بفتح زا وكسر ميم انكار وجا مانده باب الزاء
مع الواو زو بالفتح نام پهلواني باب الزاء مع الهاء زقه
بفتح زاء وقاف مشدده چيزيست كه اول روز بطفل نو زاده دهند
و پرورنده بچه وخورش دهنده او زوبعه بالضم رئيس
پريان وكرد باد زالم دور كردن از جاي و پاره پاره كردن
وجلا كردن را كويند زجاجه بالضم آبكينه زرافه بضم زاء
معجمه وشد راء مهمله جانوريست لطيف و بوقلمون و پيادهٔ
شطرنج كه پير زنه بفتح زا زادن ونطفه وفرزند وبكسر زه
كمان وكلمه تحسين وآفرين وهر چيزي كه از ان تراوش

دروجود آید چنانچه تا دیدن از کوزه و از زمین که او را زهاب
گویند زهره نجوم ستاره ایست که آنرا ناهید نیز گویند و آن منسوب
مطربه فلکست زنقه بفتح زاء معجمه و سکون نون و فتح ثالث
و رابعه طایفه از کفره زرّه بضم زاء معجمه و شدّه مهمله یعنی زره
که بزبان هندی جوارے گویند زمّه بضم زاء معجمه و سکون میم
کرده باب الزای مع الیای زی بالکسر جانب و سوی زبانی بالفتح
سوکل دوزخ زرملی بفتح زا و سکون را اسم قبیله زنی بکسرتین
یعنی زنا باب السین مع الالف سحا بالکسر سمانی که بر سر نامه پچسپد
سبا بکسر سین نام ولایت بلقیس سینا بفتح نام کوهیست که
تجلی حضرت موسی علیه السلام بود سقمونیا بالضم نام داروی
سخت تلخ و مسهل کذا فی القنیه و در شرفنامه صمغ درختیست
که آنرا زقوم گویند و در طب حقایق الاشیا این لغت یونانی
که در عربی محموده خوانند سمعنا شنیدیم ما سفها بضم سین
مهمله و فتح فا جمع سفیه یعنی کمینها سبحان الذی اسرا پاکیست
کسی را که در شب سیر فرمود بندهٔ خود را اشاره به پیغمبر است
صلی الله علیه و سلم باب السین مع البای سلب بفتح سین
و سکون لام نفی و سلب بفتحتین پوشش و ربودن سحاب

بالفتح ابر سنب بضم سین و سکون نون سوراخ کن باب السین
مع التای سفت بالکسر کتف سورت بالضم معنی لغوی پاره
و اینجا بمعنی سورت آمده پلغوت بفتحتین مشتق از سلوف
یعنی پیش کرد شتها سلوت بفتح سین مهمله و سکون لام بیغمی
و خرمی و نعت سیاقت بالکسر راندن کلام سمت بالکسر راه
راست و روش سفارت بالکسر روشنایی و خوشی سماحت
بالفتح جوانمردی سلعت بفتح سین و سکون لام سر شکستن
و سر شکستن سرعت شتابی و تیزی سابقت بکسر ثالث پیش
دستی سفاهت کمینگی و خواری سومنات با واو فارسی و میم
موقوف نام بتخانه ایست که در زمین گجرات بود که او را سلطان
محمود سبکتگین خراب کرد باب السین مع الجیم سرای سپنج
یعنی دنیا ساج ابنوس سبج بالکسر موی باب السین
مع الحای سطح بالفتح چیزیست که طول و عرض و عمق داشته
باشد سفاح بفتح سین و تشدید فا مرد خون ریز و قادر بر سخن
باب السین مع الخای سیخ بالکسر است باب السین
مع الدال سعود بضمتین نیکبخت شدن سد و سداد بفتح محکم
و استوار و درستی ستیهد بالکسر یعنی ستیزد باب السین

مع الرای سبز بکسر سین مهمله گیاهیست مانند بودنه که بدان
دفع زهر عقرب کنند سمر بالفتح افسانه و مانه اهار جولاهه
سهره بالفتح پیچوایی سعره آتش افروزان و درکه چهارم دوزخ
سرور بضم سین و ضم رای مهملتین خوشحالی سر بضم سین
مهمله و سکون دوم کفشی باشد که از ریسمان بافند و شرابی
که از برنج ترتیب کنند ستیر بفتح سین و کسر تا و بسکون یا شده
شده سریر در عربی تخت را گویند سرایر بفتح جمع سریر یعنی
سرکه راز باشد باب السین مع الطای سط بالکسر ششم درایه
باب السین مع العین سبع بفتحتین گرگ و ضم با شیر
سمع بفتح سین مهمله و سکون میم شنیدن باب السین مع الفاء
سجیف بفتح سین و کسر حاکم عقل سخیف بالفتح گندو رکیک
سلوف بالضم مشتق از سلف است یعنی گذشتها باب السین
مع الکاف سترک بالضم بی آرام و درشت باب السین مع
اللام سبع طوال نام هفت قصیده غراست که فصحای عرب
در شان حضرت رسالت پناه انشا کرده بودند و بر رسم
منشور بر دروازه خانه کعبه آویخته بودند و نیز نام سوره فاتحه
سبل بالکسر علتیست در چشم و نیز حربه ایست هندی که

بغرس ... او را پهن گویند سلسال روان سفل بالکسر پستی و نشیب
سبل بفتحتین علتیست چشم را باب السین مع المیم سلّم
بضم سین مهمله و به تشدید لام نردبان و بفتحتین سود
گرفتن ستام بوزن و معنی لجام که محلّی بزر و نقره باشد
و در تحفه بمعنی ساخت اسپ است هرچه باشد از زر و نقره
سالم صحیح و تندرست سهم تیر سلوم بالضم حاکم بی
دیانت سرسام بالفتح ورم پرده دماغ سقیم بالفتح بیمار
سطوم بالضم خشم و عذاب سم بالفتح زهر باب السین
مع النون سقلاطون و سقلاطین سقرلات را گویند
و جامه نخجوانی و استادان بمعنی رنگی از رنگها استعمال کرده اند
سیحون بالفتح نام دریاییست که در هند که آن را گنگ
گویند سیحان بالفتح رفتن در زمین سمین بالفتح فربه
سوزیان بالضم سرمایه سجین بکسر سین و بتشدید
جیم تحت هفت زمین مقامیست که روح کفره در آنجا
برند باب السین مع الواو سازو بوزن بازو ریسمان باریک
که از کنب سازند سطو دور نهادن اسپ کام را و بسیار
شدن آب و سخت گرفتن و حمله کردن باب السین مع الهاء

سقیم بالکسر بیمار سختن بالضم سنجیدن و وزن کرده سفیه
بالفتح نادان و جاهل ساحه فراخی سکنه بالفتح افزار درود
که کراز و کاوش چوب کنند سکینه بالفتح آرامش و سنگی
سباحه بالفتح شناوری سوخته پنبه سوخته چقماق
سفینه بفتح سین و کسر فا کشتی و بیاض سنبه بفتح سین
و تا و سکون نون قوی و زشت سلّه بفتح سین و تشدید
لام سبد سلاله بالفتح چیزی بیرون آورده از چیزی سفته
بالضم چیزی که بجای فرستند و سخن نو و حلقهٔ زرین
که در گوش کنند سفیه بالفتح فریفتن و فریفته و آزکی
سبغه بفتح سین مهمله و سکون با تمام کرده سده بالضم
علتی که راه دماغ بسته شود و بفتحتین دهم روز از بهمن
ماه که روز جشن مغانست سکته بفتح سین و سکون کاف
سده بام دماغ ساقه پیش و لشکر سخره بضم سین و سکون
خا طعنه کننده و هرانکه بروی طعنه کنند ساوه و ساوه
و بساوه هر سه نام کوهیست باب السین مع الیا
سبحان الذی اسری پاکی مر خدایرا که شب برد بنده خود را
سلوی بفتح سین و سکون لام مرغ سمن که در بهشت

ی باشد و خوشحالی سحی بفتح سین و سکون حا آن رشته
که بر سر نامه پیچند سکی بکسر سین مهمله و سکون یا شراب
مثلث سبوتی بالفتح و التشدید در اصل سبوة بوده از برای
وزن شعر مشدد شده یعنی شنبهی کرد تجهودان که آن روز را
جهودان بخوشحالی گذرانند بر ضد روز آدینه محمدی صلی الله علیه
و سلم باب الشین مع الیای شیب بفتح شین پیری شاب جوان
شغب بفتح شین معجمه و غین شور و غوغا شهاب ثاقب
ستاره روشن باب الشین مع التای شگفت بکسر شین معجمه
و کاف پارسی تعجب شیئت هرچه خواهی تو شایت بوزن
و معنی بایست و نیز لایق و سزاوار و بمعنی شد هم آمده شمت
بفتح شین و میم شاد شدن بغم دشمن شناعت بفتح شین قباحت
باب الشین مع الخا شاخ کوه بلند شخ بفتح شین سر کوه
و زمین سخت و بمعنی جامه نیز آمده شاخ معروف و بمعنی پاله
نیز آمده باب الشین مع الدال شید بکسر شین آفتاب باب الشین
مع الرا شطر بفتح شین و سکون طا پاره هر چیز شعر بفتح
شین و سکون عین موی شمر بفتحتین حوض خرد و خرابه
و بدی سخت و بضم شین نیز باشد شعر بفتح شین و کسر عین

جو باب الشين مع الزاء شيز بكسر شين با يا تازي يعني تيز
باب الشين مع القاف شقاق بكسر شين خلاف و دشمني كردن
شلق بكسر شين و سكون دال كج دمن باب الشين مع اللام
شاكل و شكال كنايت از سپيدي كه ميانه گوش و عذار است
و شكال بكسر شين بمعنه پاي بند و رسن پالان كه بندند تا پالان
در پس نرود باب الشين مع الميم شابي جدم در مرده مفت
كه در قديم مي بود باب الشين مع النون شين بفتح شين
بمعنه زشتي شمن بفتح شين و ميم بت پرست شروان ركيبت
در دل شادروان بساط كرانمايه كه در بارگاه بگسترانند و سايبان
نيز گويند باب الشين مع الباي شبه بفتحتين مهرهٔ سياه شكنه
بكسر شين و فتح كاف و نون كرشمه شره بفتح شين و راء حرص
شه بضم شين افسوس و دريغ و تف را نيز گويند شكوه بكسر شين
حشمت و جاه شجره بفتح اول و دوم درخت و نام ابا و اجداد در آن
نوشته نگاه ميدارند باب الصاد مع الالف صهبا بفتح صاد و سكون
ها شراب باب الصاد مع الباي صايب رسنده صلب بضم صاد
و سكون لام محكم و استخوان پشت باب الصاد مع التاء صيانت
بكسر صاد نگاه داشتن صلت بكسر صاد جايزه صيت بكسر آوازه

صدت

صدت بالفتح حمله صفوت بكسر صاد و سكون فا خلاصه
هر چيز صنعت بالضم كاري كه از خلل باشد و بفتح آنچه از غير
در وجود آيد صفات يعني صافي و پاكيزگي صحت دار مفصل
از داروست باب الصاد مع الحاء صبح خوبروي صلاح بالفتح
ضد فساد يعني نيكي و بالكسر بكه باب الصاد مع الدال صعود
بضم صاد و عين بلندي باب الصاد مع الراء صفر بكسر صاد
خالي و نقطهٔ رقم هندسه صور بالضم ناي صرير بفتح صاد
آواز قلم صبر بفتح شكيبايي و نوعي از داروهات و در قنيه
گياهيست بغايت تلخ كه هندكنوار نامند باب الصاد مع
العين صوامع بالفتح جمع صومعه يعني نشستنگاه زهاد
صاع پيمانه باب الصاد مع الفاء صرف و صروف بفتح صاد
اول و بضم صاد دوم گردانيدن چيزي را از حالي بحالي صرف
بالكسر خالص صوف بضم صاد پشم باب الصاد مع الكاف
صعلوك بفتح صاد و سكون عين و بضم لام شوريده و بضم
صاد درويش باب الصاد مع اللام صليل بضم صاد و سكون
لام فاخته صهيل بفتح صاد بانگ است صلصال بفتح صاد
گل غنال ريگ آميز و اين اشاره بآدم صفي ابو البشر است

باب الصاد مع الميم صمصام بكسر صاد مشتق از صم است وهم
كره وبمعنى فتنه نيز ديده شده صايم روزه دار باب الصاد مع
النون صابان رسندكان صوان بالضم وبالكسر جامه دان
وتخته جامه باب الصاد مع الواو صفو بفتح صاد بركزيده
وروشني باب الصاد مع الهاى صدره بالفتح پارچه كه
بسينه طفلان ببندند وبالضم جامه نيم تنه صحزه بفتح صاد يكى
از قبايل عرب ونيز سنك باشد صومعه حجره عبادت صره بضم
صاد وتشديد راء خريطه زر باب الصاد مع الياى صادق الوعدى
يعنى راست وعده تو واين اشارت بحضرت اسمعيل است صاحى
آواز كننده باب الصاد مع الالف ضيا بالكسر روشنى باب الضاد
مع البايي ضرب بفتح ضاد وسكون راء كونه هرچيز وسنك زدن
ورفتن وپديد كردن ضوارب بالفتح ركها كه فصد كنند
باب الضاد مع التاء ضيافت بكسر ضاد معجمه مهمانى ضيعت
بفتح ضاد معجمه پيشه وبمعنى آب وزمين نيز آمده باب الضاد
مع الراي ضير بفتح ضاد معجمه كزندكى ضماير جمع ضمير ضرير
بفتح ضاد معجمه ويكسر راء نابينا ضياع وعقار بكسر ضاد معجمه
زمين ودرخت وآب باب الضاد مع العين ضياع بفتح ضاد

زمين

زمين وهلاك شدن وبكسر جماعت باب الضاد مع الفاء
ضيف بفتح ضاد بمعنى مهمان باب الضاد مع اللام ضلال
بفتح ضاد ولام كراهي وضايع ماندن وكم شدن ومغلوب ماندن
باب الضاد مع الحاي ضاعف الله ملكه دوچندان كرداند
الله تعالى ملك اورا ضحكه بضم يكم وفتح دوم وقيل بفتحتين
آنكه بسيار خندد بر مردمان وبضم يكم وسكون دوم مسخره ابراهيم
شاهي باب الطاي مع الالف طرفوا بفتح طا وبتشديد لا يعنى
يكسو شويد باب الطاي مع التاي طالوت بفتح طا نام پيغمبر
طويت بفتح طا وبكسر واو وبتشديد يا راز نهانى باب الطاء
مع الحاي طالح بد طالخ سست لا يعقل باب الطاء مع الراي طرار
كيسه بر طار بمعنى طارم طور بالفتح تكپاره وبالضم كوه طبر
بفتح وبا نام ولايت طبرستان كه پيد طبري منسوب بانست يعني
پيدسوله ونيز نام شهري باب الطاي مع الزاي طراز بالكسر علم
جامه باب الطاي مع العين طوع بالفتح فرمان برداري طالع
آن برجي باشد كه از افق زمين برآمده باشد طوالع بالفتح جمع
شكوفه باب الطاي مع الغين طاغ مختصر طاغي باب الطاء
مع الفاي طرف پاره وطرف بفتح طاء اندك وچشم نكريستن

طیف بالفتح آمدن خیال در خواب باب الطای مع القاف طلق
بکسر طاء وسکون لام خالص هر چیز باب الطاء مع الکاف طوطو چارود
کلها یعنی خر باب الطای مع اللام طول بالفتح قدرت وفضل
طلال بفتح طا ولام بلندی که بعد از خرابی شهر وده بماند باب الطا
مع المیم طلاطم موج دریا باب الطای مع النون طنین بانك
مکس باب الطاء مع الیای طی پیچیدن باب الظاء مع الرای ظهر النود
ظاهر شد نور خدای باب الظاء مع الضاد ظلمات بعضها فوق بعض
تاریکیهاست که بعض ازان بالای بعض دیگرست باب الظای
مع العین ظلاع بکسر ظاء وبفتح لام خمیدن باب الظای مع النون
ظهر النون ذوالمنن این قصه رجوع برو نخشه دارد که بادشاه
حقیقی کوید که آیا کسانی که دعوی بادشاهی میکردید امروز کیست
بادشاهی که از همه حیوانات بی زبان ترست آن جواب
کوید که ذوالمنن باب العین مع الالف علیا بضم عین
وسکون لام بلندی وبزرکواری عنا بالفتح فروتنی ودرنج وخوار
نمودن عرفنا بکسر عین وسکون را در فرس رك نکین
ودر ترکی کهنکو کونید باب العین مع البای عاقب پس آینده
عقاب بکسر عین عذاب عکبوت اصطرلاب بفتح عین

وسکون

وسکون نون صفحه زیرین اصطرلاب که در وبروج وستاره نقش
کرده باشند ودر کردش است بر روی صفایح باب العین
مع التای عقبات بفتح عین وقاف راهمای بلند وشکل
عشرت خوشحالی عشرت دهم حصه از هر چیز عیادت
پرسیدن بیمار عدت بکسر عین وتشدید دال روزهای معین
عترت وبالضم سازکار وامادکی مدت هر چیزی بکسر عین
مهملا آل واولاد عضلات عالم الغیب والشهادت باب العین
مع الثای عبث بفتح عین بازی وبیهوده باب الغین
مع الدال عصاد بفتح عین وصاد مهمله دشمن وپیچیدگی
عود بضم مشهور وبربط وبفتح بازکشت عید بالفتح جمع
عبد یعنی بندها عمید بفتح عین وبکسر میم سردار قوم عناد
بالکسر دشمنی باب العین مع الوای عن تدرك الابصار
والبصایر ازین که دریابد وادراك ابصارها وبصیرتها عور
برهنه عسر بضم عین وسکون سین دشواری وبفتح عین
وسین پیچان شدن کار غفار بضم عین وتشدید قاف
نام شاعر وبفتح رخت واسباب خانه وبضم عین می ونیز
از جامه سرخ ورنکین باب العین مع السین عطاس

بالضم عطسه باب العين مع الشين عمش منفوش سم
بزده را گويند باب العين مع الضاد عرض بفتح عين وراي
مهملتين وسكون ضاد معجمه رخت ومتاع وبكسر عين وسكون
راء بروي عوارض بالفتح جمع عارضه وعارضه حاجت
باب العين مع الفاي عُرف بالضم شناختگي وبالفتح نيكوي
وبوي خوش عنف بالضم درشتي ودرشتي نمودن عفيف
بفتح عين مهمله پارسا باب العين مع القاف عرق بكسر عين
وسكون راء رگ وبالفتح اصل وبفتحتين خوي وحكيم آلهي بجهت
رعايت قافيه عرق را با برق قافيه ساخته عيُوق بضم عين
بت وبالفتح والتشديد ستاره ايست روشن كه بطلوع او آب كم
شود عايق بالفتح مانع باطني باب العين مع الكاف علك
بالفتح وبالكسر پوست درخت جوز كه زنان بجهة سرخ شدن مي
خايند وبفارسي پيش دندان مالك گويند باب العين مع اللام عن
الامثال از مانندها عيال بالفتح معروف ونام شخصي دزد وش
عذل بفتح عين وذال معجمه سرزنش ونكوهش كردن علل
بكسر عين مهمله جمع علت يعني زحمت عزل بفتح عين وسكون زاء
معجمه بيكار كردن ودور كردن از مرتبه كسي را عضل بفتحتين

بجهاي

پهناي پهن كه بواسطه حركات اعضاست در عضو آدمي
عقيل بالفتح قبيله ونام مردي عقيل فعال بالفتح يكي عقلاست
از عقول عشره در مذهب حكما عقيل وعقال وبالفتح زانو بند شتر
باب العين مع الميم عام شهور وسال را گويند ونيز اشارت
بتاريخ عام الفيل كذا مهذب اللغت عقيم بالفتح وبكسر قاف زني
كه بار نگيرد عجم بفتح عين وسكون جيم نقطه وعراب باب العين
مع النون عون ياري علن بالفتح آشكارا عدن بالفتح نام بهشت
علعلك بالضم تجاوز كنندگان وازراه كردندگان نجون علعل
از عدلات بمعني عادلان وبرابر گويندگان نيز آمده عين
بالفتح چشم ونفس ونام مردي عضل البطن ني هاي پهن كه در شكم
باشد باب العين مع الواو علو بالضم بلندي باب العين
مع الهاي عقيله بالفتح زانو بند شتر عتبه بفتح عين مهمله وسكون
تاء نام اصحاب پيغمبر صلي الله عليه وسلم ونيز آستانه عيبه
بالفتح عين مهمله نيچه واسچه دان ونيز دشوار عقبه بالكسر
اثر وهيبت وبالفتح بلندي حقيقي كوه وبالضم نوبت عطفه
بالفتح كند طبع وفارسي عتفره با شد يعني ابله ونادان عليك
عين الله برتو باد نظر خدا عبره بالفتح سرشك عنظر بكسر

عین پندادن باب العین مع الیای عزو علی بزرگی برتو عری
بفتح عین برهنگی وخالی بودن عُرْوَةِ الْوُثْقَی کلام الله وشرع
وگیسوی آن حضرت صلی الله علیه وسلم عزی نام بت عظی
بضم عین مهمله وسکون ظاء معجمه بزرگی باب العین مع البای
غصب بفتح عین معجمه وسکون صاد چیزی بزور گرفتن غب بکسر
غین وسکون تب یک روز در میان وسرانجام کار باب الغین
مع التای غرامت بفتح غین معجمه تاوان باب العین مع التای
غث بالفتح لاغر غیث بالفتح باران باب الغین مع الدال غنود
بفتح اول وضم ثانی خواب کند غد بالفتح فردا باب الغین مع الرا
غافر بخشنده غاتفر نام موضعست غمر بفتحتین کینه
وبالضم کار ناآزموده وآب بسیار عذیر بفتح غین معجمه وکسر
دال آبی که از سیل تتد بهم رسد وبجا نجما بایستد علر بفتح غین
وسکون دال مکر غمر بفتح غین وسکون میم غافل عزیر بفتحتین
روشنائی باب الغین مع الزای غز بالضم نام قبیله ایست غمز
بفتح غین وسکون میم پرده دریدن باب الغین مع الصاد
غواص بفتح وتشدید واو آب باز باب العین مع الضاد غیض
بکسر غین کم بارانی وکم آبی باب الغین مع اللام غزل بفتح غین

بکون

وبسکون زا ریسمان غال غلطیدن وغار را نیز گویند باب الغین
مع النون غشیان باب الغین مع الهای غنده بضم غین
عنکبوت غلاله بفتحتین جغدو زلف غمه بضم غین وبتشدید
میم اندوه وامرهکا پوشیده غوله بالضم کندیده شده باب الغین
مع البای غی بالفتح گمراهی غذی بکسر غین ودال مهمله بزغاله
وبذال معجمه خوردنی وبفتح غین وبدال مهمله اماله فردا باب الفای
مع البای فشل وکشل الکلب پس ماندا وماندسکست
باب الفاء مع التای فطنت بالفتح زیرکی فاصنع شیت
بس کن هرچه خواهی تو فتوت جوانمردی فراموشت بالفتح
فراموش فطرت پیدایش باب الفاء مع الجیم فلج از حرکت
ماندن فنج بضم فا وسکون نون فرو هشته لب وو به خایه
وزشت کذا فی المؤید فرج بفتحتین کشادگی فریج بفتح فا ورا
زشت وکفل اسب را نیز گویند فروج یعنی فروج شدایی
بمعنی جوره مرغ بواسطه شعر مشدد را مخفف کرده باب الفاء
مع الحای فلاح بالفتح رستگاری فتح بالفتح بمعنی فراخی
فصیح بفتح فا وکسر صاد شیرین کلام باب الفاء مع الخای
فخ بالفتح دام باب الفاء مع الدال فقد بفتح فا وسکون قاف

طلب نایاب کردن و کم کردن فرقد بفتح فا و فتح قاف
مختصر فرقدان فی کبد یعنی در جگر فساد بد دل کسی
آزار نهادن و بمعنی تباه باب الفاء مع الراء فرار بکسر فا گریختن
فکر بفتحتین جمع فکر فشار بالکسر اسرار فشردن و سقط گفتن
فی مقعد صدق عند ملیک مقتدر در محل نشستن صدق و راستی
نزد مالکی که قدرت دارد فسّر بفتح فا و کسر سین مهمله مشدد یعنی
بیان کن فطیر بالفتح مشهور فاطر خالق فور بالضم آهو بره کان
و جوشیدن دیگ و چشمه و جز آن و نام بادشاه قنوج که سکندر
او را کشت فانظر پس به بین فیعید الدار باز گشتن تلخه در اعضا
باب الفاء مع الزای فلزه بکسرتین جنس کانی و بسکون لام جگر
فوز رستن و پرهیز یافتن و بمقصود رسیدن فراز بستن و پیش
کرده و نیز بمعنی رفعت و بلندی آمده باب الفاء مع الشین فش
بالفتح و ش یعنی مانند باب الفاء مع الضاد فخسفنا به و بداره الارض
پس گرفتیم بالقارون و برای قارون زمین را باب الفاء
مع العین فاصنع پس بکن باب الفای مع القاف فرق بفتحتین
ترسیدن و بالکسر فا گروه باشد فتق بفتح فا و سکون تا ورم خصیه
فواق هکک باب الفای مع الکاف فلك جمع بعد تفصیل فیلك
بوزن

بوزن و معنی پیلك و حضرت حکیم الهی بفتحتین کرده بجمعه موز و نیت
شعر فلكٌ بالضم کشتی باب الفاء مع اللام فحل بالفتح نر فصال
بالکسر جدایی باب الفاء مع المیم فطام بالکسر بچه از شیر باز کردن
فلك مستقیم فلك نهم فام رنگ فم بالفتح دهان باب الفاء
مع النون فرقدان دو ستاره نزدیك بنات النعش و بمعنی دو برادر
نقل از ابراهیم شاهی فسّر القرآن بفتح فا و شد سین مهمله و کسر اپیان
کن قرآن را و بفتح را بیان کرد قرآن را فتلك حرمان پس
این نومیدیست باب الفاء مع الواو فانتهوا پس آگاه شوید ایشان
باب الفاء مع الهای فرجه بالضم کشادگی انگشتان فاعبد الرب
فی الصلوة تراه پس عبادت بکن خدای را در نماز که به بینی تو آن
خدا را فره بکسرتین سبقت بردن و ظفر یافتن و بمعنی بسیار و بشمار
آمده فیلسوف بفتح فا مختصر فیل سفه یعنی محب و سفه بمعنی حکمت
یعنی محب حکمت بزبان یونانی باب الفاء مع الیای فتفتح کشای یعنی
فخر و مباهات مکن فترضی پس راضی باشی تو فیء بالفتح سایه فری
بفتح فا و تشدید را زیادتی و شکوه باب القاف مع الالف قرآنا قصینا
یکوای پیغمبر که هرگز نخواهد رسید ما یان را مصیبت قصارا بالضم
جمع قصیر و قصیر کوتاه قیل ارجعوا وراءکم فالتمسوا نورا گفته شود

که بازکردید بعقب خود پس بطلید روشنی باب القاف مع البا،
قاب مقدار اینجا مراد قاب قوسین است قضیب تازیانه و سیف
قاضب و قضیب شمشیر بران باب القاف مع التاي قلعت بالفتح
کندیدن قلعه الموت قلعه ایست بغایت محکم که گرفتن او ممکن نیست
قارورات جمع قاروره و قاروره شیشه که در وی بول کرده بحکما نمایند
قاذورات چرکنت اندرون باب القاف مع الجیم قولنج بضم
یکم و کسر سیوم زحمتیست در شکم که در منش باد سول نامند
باب القاف مع الدال قاید عصاکش قعد بالفتح نشستن قاعد
نشیننده قس ساعد همانکه در قاف مع السین می آید باب القاف
مع الراي قمر بفتح قاف و سکون میم غالب شدن بقمار بر کسی قرت
بالفتح چشم روشن شدن قرحت الصدر بالفتح ریش سینه قصر
بالفتح کوتاه قصور از کار باز ماندن و بمعنی نقصان نیز آمده قایم
اللیل صایم الدهر شب بیدار و روز روزه دار قطر بضم قاف
خطی که در میان هر دایره است قرقر بالفتح زمین هموار قطمیر
بکسر قاف و سکون طا پوست تنک سفید که در دانه خرما می باشد
و باعث بز شدن همانست قار بوزن نار سیاهی و بترکی برف را
گویند قفار بفتح قاف یعنی نان تهی باب القاف مع الزاي

قزغ

قزغز دو شخص بودند از ترکان غارت گر باب القاف
مع السین قیاس بالکسر دلیل جلی قرطاس بالکسر کاغذ قیس
بالفتح نام حکیم عرب مشهور بقس ساعد باب القاف مع طا،
قسطا و دمیاط بالضم نام شهریست از روم باب القاف مع العین
قمع بفتح قاف و سکون میم از بیخ برکندن باب القاف مع الفا،
قحف بالکسر بام دماغ باب القاف مع اللام قیل گفته شده قایل
گوینده باب القاف مع المیم قام یعنی ایستاد قصیم بالفتح جو که
بچارپا دهند قیام بر پا ایستادن باب القاف مع النون قهران
بالفتح گوناگون قمان بمعنی علم آمده و علم را بطن نیز حمل کنند بمعنی
کمان قهرمان بالکسر اطلاق عالم قهرمان بفتح قاف و سکون ها
غالب و بادشاه را گویند قرة العین مردمک چشم قسخان
قلبتان باب القاف مع الهاي قنینه بالفتح صراحی قرابه
بالفتح شیشه قس ساعده بفتح قاف نام حکیم از حکمای عرب قبه
بالکسر تارک سر و بالای هر چیز قصبه بالفتح نای گلو باب القاف
مع الیاي قدرغی تحقیق سعی کرد باب الکاف مع الالف
کاینًا یعنی ثابت است کلهنیا بضم کاف و سکون لام بجوز
که گوارا باد کلاخلا بشد لام نه جنبیدن است و بمعنی حمام آمده و خلا

بمعنی خالی کاکا بزبان طفلان میوه باشد کاکا ابله ونادان کرمنا
بزرگ کردانیدیم ماکدخدا صاحب برجی که درخانه خود افتاده باشد
میهمان او را کدخدا کویند باب الکاف مع التا کیف اصحت
چکونه صبح کردی تو کیات بوزن [illegible] بمعنی ذات باشد باب الکاف
مع الجیم کریج بفتح کاف وبکسر راء مهمله خانه کوچک باب الکاف
مع الخا کخ کخ بالفتح در تخفیف بمعنی جرات آمده ودر فرس صورتی
را کویند که اطفال را بدو ترسانند کرخ بالفتح نام شهریست وآنکه
اندام او خشک شده باشد وبمعنی کاروان نیز آمده است باب الکاف
مع الدال کؤد بفتح کاف وضم همزه وسکون واو دشوار کبد
بفتح کاف وکسر با جکر باب الکاف مع الرا کج اکور بفتح کاف پارسی
یعنی کچ وآهک وخشت اکنده بنای خانه وغیره را کبر بفتح کاف
وسکون با خفتان را کویند کبر بفتحتین کیاهیست کلد بفتح کاف
وذال [illegible] تیره کنجور بالفتح خزانه دار کشتار بالفتح آخرت وعاقبت
باب الکاف مع الزای کربز بضم کاف وسکون را زیرک ودانا
وبضد این نیز بنظر رسیده کزاز بضم کاف وفتح زا درهم کشیدن
عضو کنز بفتح کاف وسکون نون کنج کاز بوزن [illegible] از آلت بریدن [illegible]
وغیره کاژ بزای فارسی احول باب الکاف مع السین کناپس بفتح

کاف

کاف وشد نون منبلد وب وبکسر کاف وبی شد نون خوابگاه آهو
باب الکاف مع الشین کش بالفتح امر کشیدن ونیز دست در بغل
کردن ودست بر دست باد ب بر تهیکاه نهادن وایضا نام شهریست
از ترکستان باب الکاف مع العین کع ممنوع مطبوع باب الکاف
مع الغین کاغ آواز زاغ کریغ بضم کاف فارسی کریختن باشد وتاز
کیاهیست که کمانکران برجای شکسته بندند باب الکاف مع الفا کنیف
بفتح کاف وکسر نون پناه کیرنده ونیز ادب خانه را کویند کاف انجا از کاف
مراد کاویدن است کنف بفتحتین پناه وبازوی کیف چکونه کثیف
بفتح کاف وکسر ثا مثلثه وسکون یا ستبر یعنی کنده ودرشت کسوف
بضم کاف کرفتن آفتاب باب الکاف مع الکاف کوک بضم کیاهیست
که از خوردن او خواب کند کال مرد را کویند ومردمک چشم را نیز کویند
باب الکاف مع اللام کهل بفتح کاف پیر دو مو کیف مد الظل چکونه است
درازی سایه باب الکاف مع المیم کلب الروم پادشاه روم وفرنک
کلیم کلام کننده کنقض العادرین علی التمام مانند شکستن
عهد عذر کنند ها بر وجه تمام باب الکاف مع النون کالحیا من الایمان
مجوشیم از ایمانست کشکین بالفتح ولیده که از جرات ترش سازند
او را کشک نیز کویند ونیز نانی باشد که از جو باقلا وحاودس پزند

كُلُّ مَنْ عَلَيْهَا فَانٍ يعني هركسي بران زمين است فاني است
كيوان زحل وفلك زحل را نيز كويند كن بالضم موجود شو كاست بمنجم
ودانشمند كائنا من كان ثابت است كسي كه بوده است كشخان بفتح
كاف وسكون شين معجمه قلتبان كن مكن بضم كاف وسكون نون
امر ونهي باب الكاف مع الواو كاليو نادان ومتحير وابله را كويند
باب الكاف مع الهاي كله بكسر كاف وتشديد لام سقف پوش كراسه
بفتح كاف مصحف وكتاب كه بضم كاف وسكون ها بمعني تف آمده
كاه بكاف فارسي بمعني تخت وبوته وقت نيز آمده كاشف الغم
دور كننده غمها كه بكسر اول خورد كاژيره بوزن ومعني كاچره يعني
تخم معصفر باب الكاف مع الياي كري بالفتح شكستن وبالكسر نام
نوشيروان عادل كفر لا يرضى راضي نيستم بكفر كابي نفع رساننده
كذي وكذي چنان وچنين كاپي بالفتح جنا بخري بايد
كاكا وكوكو وكيكي يعني لفظهاي بي معني چنانچه خوردان ميكويند
كپي بفتح كاف وشد باي فارسي بوزينه باب اللام مع الالف
لن تجد لسنتنا تبديلا هرگز نيابي تو سنت او را تبديلي
لن تجد لسنتنا تحويلا هرگز نيابي تو ملت او را تغيري
لكا بالفتح لاك ونيز بمعني ساختيان آمده لا تقنطوا نا اميد

تشويد

تشويد لا تأسنوا نيست ايمني باب اللام مع الباي لبيب
بالفتح عاقل لا اولي الالباب نيست خداوند لب باب اللام
مع التاي لاهوت مرتبهٔ ذات را نامند لله انت يعني براي
خداي وبراي تو لفت بالفتح پيچيدن ودر نوشتن وبالكسر
شلغم وغيره هر چيز باب اللام مع الثاي لوث فوت باب اللام
مع الحاي لايح يعني آشكار وروشن لا يفلح نيست رستكاري
باب اللام مع الدال لن تجد نمي يابي تو ليس من الله بمستنكر ان
يجمع العالم في واحد نيست از حق تعالي قبيح اين كه بجا كند عالم
را در يك شخص لنغز دلاد خصومت باب اللام مع الراي لمتر
بالفتح فريب لا ضير زيان نكنند لا خير نيست نيك لا شروبر چارواي
زخمي باب اللام مع السين لمس بالفتح سودن بدست باب اللام
مع الشين لاش بغارت دادن باغ وبستان وچيزهاي بي اعتبار
لغو پريش بفتح لام وسكون غين معجمه بيهوده باش باب اللام
مع الفاي لوكشف بفتح لام وضم كاف يعني اگر ظاهر شود ليف ولاف
بالكسر شجاع ودلير ونيز معروف ان ليف بالكسر در عربي آن
چيزي هم بافته را كويند كه در بن خوشه خرما است وبان هرچه
درد ناكست صاف كنند باب اللام مع القاف لاحق ومسبوق

مرد و بمعنی پس آینده است باب اللام مع الکاف لله درک
مرخدایراست نیکوئی تو لولاک اگر تو نمی بودی خطاب بحضرت است
صلی الله علیه وسلم لعمرک بفتح لام و عین و سکون میم سوگند
ببقای عمر تو للک بفتحتین پاپوش لا تعد عنهم عیناک
شمار تو چشمهای ایشان را بچشمان خود لمن الملک مرکراست
ملک باب اللام مع اللام لا حول بفتح حاء مهمله نیست بازگشت
از معصیت و حول ... سال الا اله نیز گویند لا تعجل بفتح تا مثناه
فوقانیه و فتح جیم و سکون لام شتاب مشو لا یزل همیشه باب المیم
لم بالفتح بمعنی نه آمده و نیز جمع کننده مال از حرام یا از حلال و کم
بمعنی چرا آمده لو تعلمون ما اعلم اگر بدانید شما آنچه من دانم لقرکم
اشارت بحضرت ایوب است که پروردگار رنج بارانید بر ایوب
و همه زرین بودند و کرمهای ایشان سمین شد و آن ملخهای
زرین را ایشان چیدند باب اللام مع النون لون بفتح لام
و سکون واو رنگ لا ثانی نیست جای اس لگن بفتحتین شمعدان
لکن فاقد و بفتحتین چیزی بود که بت پرستان بجهت احترام
بت دارند لات اثبان بالفتح شکم پرور لا یعلمون نمیدانند
لکم دینکم ولی دین یعنی برای شماست دین شما و برای سنت

جونی

دین من باب اللام مع الواو لغو بالفتح بیفایده لا تقنطوا نا امید
مشوید لا هو الا هو نیست او مگر هو لا تأمنوا ایمن مشوید باب اللام
مع الهای لا یمسه دست نکنیدان قرآن القوه نام زحمتیست که از و دهان
کج شود لقلقه بالفتح چیزی که از طیب ترکیب کنند بجهت بوئیدن
بیماران و بمعنی آواز زبان و بانگ لک لک و بمعنی بانگی که با اضطراب
و حرکت باشد لویشه بالفتح پوز مال اسب باب اللام مع الیای
لا شی چیزی نیست لا یوفی بضم یا وفا نمیکند لا یشرب بضم یا سهله
نیست بشارت لا فتی اختصار آن کلمه مشهور است که لا فتی الا علی
لا سیف الا ذو الفقار نیست جوان مثل علی و نیست شمشیر مثل
ذو الفقار لا نبی بعدی نیست پیغمبر بعد از من لا یرضی نیست راضی او
لا بی دیوانه و احمق باب المیم مع الالف مرغوا بفتح میم و سکون
راء مهمله و ضم غین معجمه فال بد و نفرین مرا بکسر ستیزه معادا بالفتح
دشمنی ملا بالفتح پر کردن مظلها بالضم محل سایها من سن سنة
سیئة فله وزرها و وزر من عملها کسی که روش بد نهاد و پس مر او را
گناه اوست و گناه کسی که عمل میکند بآن روش باب المیم مع البا
ملهم الالباب الهام کننده عقلها معاتبت از عتاب است و بمعنی
عتاب خشمگین شدن و ناز کردن موکب محل ستاره فوج

مکتب بضم میم وسکون کاف محل کتب منشعب بالضم چزی
که شاخ شاخ باشد ورا ههای کوه را نیز کویند مثالب بالفتح
عیبها مجیب بالضم جواب دهنده معاقب بالفتح عذاب
کرده شده بیادی الاعصاب بفتح میم یعنی نهایت رکها
مقلوب کردانیده شده مشرب بالفتح میم وسکون شین معجمه
محل آب خوردن ومذهب را نیز کویند مرکوب بفتح میم وسکون
راء مهمله سواری کرده شده مضراب بکسر میم وسکون ضاد معجمه
مشهور آلت نواختن ونیز آن آلتی است که با وکبوتر را کیرند که بعزم
سرنکه کویند وباصطلاح کبوتر بازان مترب خوانند مسیلمه کذاب
نام شخصی مرتد معتاب مؤدب ادب دهنده باب المیم مع التاء
مغیبات بضم میم وفتح غین معجمه وشد باچزهای غایب مسافت
دوری مرانقت بضم میم نرمی کردن موهبت بالفتح اماده وبمعنی
بخشش مکرهات بالضم کراهات کرده شده مثبت بالکسر ثبت
مصارعت بضم میم وفتح صاد کشتی کرفتن مات یموت مرد ومی
میرد مسارعت بضم میم وفتح سین شتافتن ماهیت بدو معنی است
یکی ماهیت ودیکری ماچیان تا زاید اشارت بسوی ولیت تماهیت
بدو معنی است یکی ای بود ودیکری ما منی تو مست بضم میم وتشدید

نون نعت مشکوه بکسر میم وسکون شین معجمه جراغ دان مشیت
بفتح میم وکسر شین معجمه وتشدید یا خواست ممات یعنی موت مثابت
بالفتح محل ثواب مجاهدت بفتح میم وفتح هاء ودال مهمله جهد
ومشقت وکد کردن ملاعبت وملاعبت بضم اول وفتح ثانی
یعنی تازی آمده منبت بضم میم رو بیده شده وفتح میم محل روییدن
ممارست بالضم در چزی کوشیدن محجت بضم میم وفتح حاء وتشدید
جیم میانه راه مکنت بالضم قدرت وتوانائی مستفادت بضم
میم وفتح تا یا فرق محرورات که میها ما الانسان لولا الانسان الا
صورت فسله بهیمه مهملة چه چزیست آدم را کر نباشد آدمی
را مکر همین صورت بس مانند وچارپای کذاشته شده موقت
اندك زمانی مادت ملت قال النبی صلی الله علیه وسلم من عاش
مات ومن مات فات فکل ما هو آت آت کفت پیغمبر رحمت کند الله
تعالی بر دو سلامتی کسی که زنده شد مرد وکسی که مرد رفت وهر چزی
که آینده است خواهد آمد باب المیم مع الثاء موارث بالفتح
جمع میراث محدث بیدا کننده باب المیم مع الجیم مفلوج بالفتح
خشك شده است وپا محلوج بالفتح پنبه برون کرده شده
منهاج ومنهج راه راست مدبج بالفتح نردبان ملادج جمع

نرديانت باب الجيم مع الحاء مصباح بالكسر روشنايي چراغ راكويند
وقيل قدحي كه در وشراب خورند منرح بالضم بجرب از بحر طلب
شعر مدايح بفتح ميم ودال مهمله جمع مدح باب الميم مع الخاي
مخ بالضم مغز مخ يعني آشفته شو وتندي مكن باب الميم مع الدال
معد بضم ميم وكسر عين مهيا مرقد بفتح ميم وسكون را
خواب كاه باشد مرصاد بالكسر كذر كاه دوزخ معاد بالفتح
بازكشتن موبد بالضم قوت دهنده مجد ومجيد بركزيدكي موبد
هميشه مورد بفتح ميم وسكون واو محل بازكشت ورفت وآمد
مردم بر سر آب موكد بالضم تاكيد كننده منفرد ومتفرد تنها
متصعد بالفتح زمان برآمدن معن زايد بالفتح شخصي كريم
تمادي كه در قبايل عرب مشهور بود مترصد بالضم منتظر باشد
مريد بالفتح ميم وكسر را مردود مشدد بالضم مستقيم مشيد
بالضم برافراشته شده ومحكم مطرود بالفتح رانده شده مستفاد
بضم ميم وسكون سين مهمله طلب كننده فايده موحد يك كوي
مولد بفتح ميم وسكون واو وفتح لام جاي زاييدن مسند بفتح
ميم وسكون سين مهمله تكيه كاه وجاي بلند مسجود سجده كرده
شده ما كلف الله نفسا فوق طاقتها ولا يجود يدا الا بما يجد

تكليف نميكند الله تعالى هيچ نفسي را بالاي طاقت او وبخشش
نميكند هيچ دستي مكر چيزي كه مي يابد باب الميم مع الراء معيار
بالكسر آلت شناختن طلا سره وناسره مرحب وعنتر نام دو كافر
زبردست كه بيك ضرب تيغ حضرت امير المومنين علي بجهنم
رفتند مشير بالضم خداوند واشارت كننده محظور بفتح
ميم وسكون حاء حظي حرام مبارز بالضم بخشنده منثار بالكسر
اره مدور كرد كرده شده وكردانيدن چيزي را مجر بالفتح سپاهي
مجبور بالفتح جبر كرده شده مزور بالضم وبكسر واو وشدد
دروغ كوي وارانيده منظر بالفتح جاي نظر كردن مخبر بالفتح
محل خبر دادن وبضم ميم وسكون خا معجمه وبكسر با موحده
خبر كننده مر بالفتح حساب پشمار وبالضم تلخ مستطير بالضم
آشكارا وفاش شده مقصور بفتح ميم وبضم صاد كوتاه كرده
شده مشهور بضم ميم وكسر واو ودرافتنده مشمر بضم ميم
وبفتح شين وتشديد ميم ثاني دامن برزده شده از جانب
حق مصر بضم ميم وكسر صاد محكم شونده مدبر بضم اول
وبفتح دويم وكسر با مشدد تدبير كننده وبفتح سيوم مشدد
آنكه وي را مالك كويند بعد از موت وبالضم با سيوم مكسور

مخفف بلند بخت ضد مقبل کذا فی المؤید مصدر محل کشیدن
مقدور نقل بر کرده شده مستور بفتح میم و سکون سین
مهمله و تا پوشیده شده مسطر محل راست کرده شده منثور بفتح
میم و سکون نون و ضم ثاء مثلثه گسترده شده منشور بفتح میم
و سکون نون و ضم شین معجمه فرمان و بمعنی پراکنده نیز آمده مخز
بفتح میم و سکون فا محل خز خوردن مختار بضم میم و سکون
خاء معجمه اختیار کرده شده و اینجا کنایت از محمد رسول الله است
مستدیر مدور محرور گرمی که بغایت گرم باشد کشف اللغات
معاشر بفتح میم عشرت کردن و بمعنی کرده نیز آمده و بضم میم
عشرت کننده مأمور امر کرده شده باب المیم مع الزاء مبرز
بضم میم و فتح باء موحده و کسر راء مهمله مشدده ظاهر کننده کذا اصراح
میز بکسر میم و سکون یا شاش و ایضاً میز بایاء فارسی در فرس
بمعنی طعام آمده چنانچه گویند میزبان میز طعام و بان صاحب یعنی
صاحب طعام و نیز بتازی بمعنی جدا کردن آمده مغز بالفتح
مجاز باب المیم مع السین ملمس و ملموس دست کننده و دست
کشیده شده مماس بضم مجامعت مکاس بالضم در تنگ منکوس
بالفتح شکلی بخر از اشکال و نیز سرنگون آمده منحس بفتحتین

علامتی

علامتی که بر سر حصارها و زراعتها سازند بصورت آدمی ما
مطموس بالفتح ناپدید شده منهوس بالفتح گزیده شده مقیاس
بالکسر چوبست پیمانه که در دو پاس بدل مقیاس ساعت میکنند
مقبس بالضم فراگیرنده ملتبس بالضم مانند و پوشیده شده
محبوس دیده شده ملبوس بفتح میم و سکون لام پوشیده شده
مجس بفتحتین رگیست که اطبا او را شریان نامند مقدس بالضم
پاک باب المیم مع الصاد مختص بالضم خاص کرده شده باب المیم
مع الضاد مروض بالضم رام کرده و اینجا مراد اسپ است باب المیم
مع الطاء مهبط جای فرود آمدن متوسط بضم میم و فتح
تاء میانه باب المیم مع العین مبدع بضم میم و سکون باء و کسر
دال مهمله نو پیدا کننده و بفتح دال نو پیدا کرده شده مستمع
بضم میم اول و سکون سین مهمله و فتح تاء مثناة فوقانیه
و بکسر میم شنونده مولع بالضم بغایت حریص مطواع بالفتح
فرمان بردار مصطنع بالضم نکوی کردن باب المیم مع الغین
میغ بالکسر ابر ماغ مرغیست از مرغهای آبی مازاغ میل نکرد
باب المیم مع الفاء مزخرف بضم میم و فتح هر دو زاء معجمه و سکون
خاء حطی آراسته معلف بالفتح چراگاه موقف محل ایستادن

منتصف بضم میم وسکون نون میانه ومعتدل منصف بضم میم
وسکون نون وکسر صاد مهمله انصاف دهنده منتصف بضم میم
وسکون نون میانه ومعتدل منزحف بضم میم وسکون نون
زیاده وکم کردن کلمه در علم عروض باب المیم مع القاف منطیق
بالکسر نکوگویا موفق بالضم توفیق یافته شده مصدق بضم
میم بفتح صاد ودال تصدیق کننده محاق آخر ماه ودر فرهنگ
علی بیك بی محاق گرفتن ماه است مخراق بالکسر دره وشمشیر
چوبین مبقبق بضم میم وفتح با وسکون قاف وبکسر بای دوم
آواز کننده مثل کوزه وصراحی میثاق بالکسر پیمان مسبوق بفتح
میم وسکون سین وضم با سوحله پس آینده مسترق بالضم وزدی
کننده مطابق بالضم موافق مختنق بضم میم وسکون
معجمه تنکی جا مبضق موفق توفیق یافته شده باب المیم مع الکاف
مناسك بفتح میم وکسر سیوم ترتیب حج بجا آوردن منهمك
بضم میم جنک در زون سالك بالفتح راهها منك بفتح میم
وسکون نون وبکاف فارسی فار باشد باب المیم مع اللام منال
بالفتح جای منفعت منبل بفتح میم وسکون نون بلا اعتقاد منقول
بالضم اندك مسلول بفتح میم وسکون سین شمشیر برکشیده

شده مسکال بفتح میم وکسر سین یعنی مسندیش متامل بضم میم وفتح
تا وبکسر میم دوم فکر کننده مخذول بفتح میم وسکون خا فرو گذاشته
شده مقال بالفتح جای گفتن مفصل بفتح میم وسکون فا وبفتح صاد بند
بند آدمی مجبول بالفتح از جبلت است یعنی خلقت کرده شده منهل
بالضم جوی آب وآبخور مطال بالفتح درنگ مستعمل ومحتال
بالضم حیله گر مختال بالضم متکبر وفریبنده وخرامنده وتکبری
که ننگ دارد از والدین واز عقارب محول بالضم او را زبر داشتن
در گریه معتقل بضم میم وسکون عین پای بر پای کسی پیچاننده
معقل بضم میم وفتح عین وتشدید فا غلبه کننده بعقد بستن
بر کسی ماول بضم میم وفتح الف وبکسر واو مشدد تاویل کننده
مدخل بضم دخل کننده وکسر خا بعجمه تخلخل دارنده مخمل باد
بردارنده مل بالضم شراب معاذ جبل بالفتح نام یکی از اصحاب پیغمبر
که بغایت دانشمند بود مول بالفتح یعنی درنگ مکن منحول
بالفتح کذا خته شده ودر اصطلاح شعرا شعر خود را بنام دیگری
خواندن ویا شعر دیگری بنام خود منذل بالفتح خطی که اهل
غریم بوقت غربت خوانده کرد خود کشند مخیل بالضم عیالمند
مجمل بضم اول وبسکون جیم وبکسر میم ثانی محسن مهمل بفتح میم

وشدها وسکون لام مهملت ده وکندار مسول بفتح میم وسکون
سین مهمله سوال کرده شده محتمل کلمه که دو جانب را بر ورد مرحبا بالوصال
خوشحالی باد بوصال باب المیم مع المیم مرام بالفتح مراد معلم بضم
میم وفتح عین وتشدید لام مفتوح سکی که اورا شکاری کرده باشند
موتو بغیضکم بمیرید شما بخشم خود میشوم یعنی بدبخت و ملعون
مشوم بالفتح یعنی بو کرده شده مبهم پنهان محارم جمع محرم محرم
بضم میم وسکون حاء مهمله انکه نیت حج کند مطعم بفتح میم وسکون
طاء مهمله محل طعام خوردن وبضم میم وکسر ثالث طعام دهنده
باب المیم مع النون ممتحن بضم میم امتحان کرده شده ومحنت
زده محن بالکسر جمع محنت معن بالفتح نام مردی بسخا معروف
ملوان بالفتح روز وشب شد محاسن بالفتح نیکیها مغبون
بالفتح نقصان کرده شده را کویند ملقن بضم میم وکسر قاف
مشدد فهماننده وفتح قاف فهمانیده شده مداهین بالفتح چرب
زبان محتقن بالضم بند شده مصون بفتح میم وضم صاد مهمله
نکاهداشته شده منخرین بضم میم وسکون نون وبفتح خا نهانیت
سوراخ بینی مطلبک این مطلوب تو کو مسن بفتحتین فسان وبالضم
پیر متمکن بضم میم وکسر کاف مشدد دست یابنده مرجیان

بالفتح نام قبیله از عرب مشهور بسخا حبیب معوذتین هر دو قل اعوذ
من بالفتح کیست سجدة ذو النون سجده از ان شیخ ذو النون مامن جای
امن مستحلال بضم میم وسکون سین مهمله حیله کران باب المیم مع الواو
منو بالفتح محبت مینو بالکسر بهشت باب المیم مع الهای مکوه
بفتح میم وکسر نون یعنی بدکوی محجه بفتح میم وکسر جا حطی وتشدید
جیم میانه راه مهره بفتح میم زهره محرقه بضم میم وسکون حا حطی
سوختن ومکر وفریب مقرعه بالفتح کندیدن وتازیانه مشیمه
بالفتح پرده تنک که طفل جنین درانجا می باشد مظله بالکسر سایبان
مجره بالکسر راه کشان مخرقه بضم میم وسکون خا معجمه شر هندی که
وطعنه را کویند مقله بالضم ابن مقله که واضع خط بود ونیز مردمک
چشم را کویند محابله بالضم با حا حطی ملاحظه کردن در کاری
مشذر بالضم پاره پاره شده مجامله بالضم نکوی وخوبی کردن
مرفه بالضم خوشحالی من استوا یوماه کسی که برابر باشد دو روز
برانکس معتوه بالفتح دیوانه وبی عقل مراغه بفتح میم وفتح چهارم
که غین معجم باشد غلطیدن وبی تابی کردن مسامحه بضم میم
وبسین مفتوحه وفتح حا حطی اسانی کردن باکسی
مسامحه بضم میم وفتح تا زنا شات فوقانیه نا معلوم وانجا

مراد آیات متشابهات که بتاویل مراد رسیده مه بکسر میم بزرگ و
بفتح میم بفارسی نه تو دنه کار تو و بعربی مکن عبدالله یعنی عبدالله
زیاد ملعون مستحاضه بضم میم و سکون سین مهمله زنی که وی را
خون حیض خونی پلید او را مستحاضه گویند ماسوره بفتح میم
و سکون را و بضم سین مهمله ماسورا گویند یعنی فسون که مار بندی
معنی عارف عزنوی فرمایند ماه خیمه با دریه من هاجر
الی امره او الی شیء فهجرته الی ما هاجر الیه کسی که هجرت کرد بسوی
زنی یا بسوی چیزی دیگر پس هجرت او سوی همان چیزست معاذ الله
پناه بخدا مهانه باب المیم مع الیای مهتدی بضم هادی ره نما
منطیقی بالفتح گوینده نیز گویند نظایر جمع نظیر یعنی مانندها نظا
بالفتح یعنی انظروا نظر بکن نو باب النون مع الزای نوز بالضم
یعنی مختصر هنوز ناژ بزای فارسی درختیست مانند صنوبر
باب النون مع السین نقرس بالکسر درد انگشتان پا نفوس جمع
نفس نسناس بالفتح دیو مردم مانند باب النون مع الشین
نکوهش بفتح نون و ضم کاف تازی و بکسر ها ملامت و سرزنش
باشد نخش بفتح نون و سکون حا حطی صید برانگیختن و شتاب
نمودن باب النون مع الطا نمط بالفتح طریق باب النون مع الفا

ننتف

نتف نتف نتفا زکل بفتح نون و سکون تا دوم بفتحتین بمعنی بادی
کذا فی الکنز و در صراح از علم چیزی فرا گرفتن و بتمام او وا نرسیدن
باب النون مع الکاف ناک شک علی نیرنگ سحر و افسون
باب النون مع اللام نقل بضم نون و قاف راه و نوعی از رفتار
باشد و انتقال از موضعی بموضعی نحل زنبور عسل نبل بالفتح بزرگ
و بزرگی جستن و تفضیل یافتن نال نی باریک نکال بالفتح رنج
باب النون مع المیم نعم بکسر نون نعمت و بفتح نون چارپا
نیام بکسر نون یعنی خواب باب النون مع النون نحن المحققون
نجات سبکان را باب النون مع الواو نو بالکسر دلیر و مردانه
نمو بالفتح یزنه یعنی برادر زن نیرو بالفتح قوت نحو بالفتح نون
و سکون حا حطی نام علم و مانند باب النون مع الهای نور الله قبره
روشن کرد الله تعالی قبر او را نقایه بالفتح مغز نهایة النعمة آخر
کنند عنهما نفایه بالفتح انداخته کرد و خاک که از باد بر درخت
چفسد نقطه جز لایتجزی را گویند نبسوده بالفتح یعنی ساس
نکرده ناقه بکسر قاف برخاستن از بیماری و بالفتح شتر باب النون
مع الیای ناسی جام شراب نعلی بالفتح نعل کر نبی بالفتح در اصل
نبات نبی را اضافت کرده اند بسوی یای متکلم نبی شد نامی

نهي كننده نقي بفتح نون وكسر قاف پاكيزه وپاك مغز زنهان وتوري
بالفتح مژدگاني باب الواو مع اللالف والسارق والسارقة
فاقطعوا ايديهما مردي كه دزدي كند ماحي محو كننده مستوي
بالضم برابري منهي بالضم اگاه كننده محي بالضم زنده كننده مربي
بالفتح برابر كردن محلي بالضم با زيور آراسته متي بكسر والتشديد
يعني از منيت ملي بالضم املا كننده مبني بفتح ميم وبسكون با وكسر نون
بنا كننده ومبني بضم ميم وسكون نون وكسر با خبر كننده متنبي نام
شاعر وپسر گرفته ماضي گذشته مستملي بالضم طلب كننده املا
مشتهي بالضم كروهي مشكوي بالضم مشك ونيز نام قصر شيرين
متقاضي بايكديگر تقاضي كننده متنايي منع كرده شده مستولي
غالب متناهي بالضم انتهاى رسيده مبادي بالفتح محل بنا
من ذا الذي كيست كسي مباني بناها ماقلي دشمن نداشت ترخيلي
تعالي ملاهي لهو كننده باب النون مع الالف نكبا بالفتح باد
مخالف كه از چهار طرف وزد باب النون مع البا نهاب بالفتح
جمع نهب است ونهب بمعني غارت كردن مال كافران نايب
قايم مقام وجانشين نشيب بفتح مال دار نسيب بالفتح نسبت
كرده شده نصب رنج ورنج دين ن وبفتح نون وسكون

صاد

صاد مهمله فتحه ويكسى منصب دادن باب النون مع التا نزهت
بالضم پاكي ودوري از بدي نهمت بالضم قصد وآهنگ نفقات
نام محاسبه وغيره نيامت نام آوري وبزرگ شدن باشد نبوت
بكسر نون وسكون با آرام نايافتن ودور شدن نقمت بكسر نون
وسكون قاف عتاب كردن بركسي وناپسند داشتن نغمت سرود
كردن ناسوت نام مرتبه ايست از مراتب اهل سلوك ومقام
انسانيت را نيز گويند باب النون مع الجيم نج بالفتح بنجه باب النون
مع الحاء نوح بالفتح نوحه كردن باب النون مع الخا ناخ بفتح جيم
پارسي نيزه وبعضي سنان دوشاخه را گفته اند باب النون مع
الدال نژند غمگين واندوهناك نرد بالفتح تنه درخت ناقد
سره كننده نبيد شراب باب النون مع الذال نفوذ ونفاذ
بالفتح سره وبمعني روان آمده باب النون مع الراي نقر بضم نون
وكسر قاف وسكون با داده خرما وناقه حقيرا مع العين وقع بالفتح
جاي بلند ورع پارسا وجع بالفتح درد ودايع جمع وديعت
ووديعت امانت را گويند باب الواو مع القاف وثوق بالضم
اعتماد واثق ووثق ووثيق استوار واستوار شدن وراق بالفتح
نويسنده باب الواو مع الكاف ويحك بالفتح كلمه تحسين وهلاك

باد تبرا باب الواو مع اللام وجل بالفتح ترسان ویل بفتح واو هلاک
وا افسوس وان تفق الانام وانت منهم فان المسک بعض دم الغزال
اگر فایق شده از مردم و حال آنکه تو از ایشانی پس عجب نیست چراکه
مشک بعض خون آهوست باب الواو مع المیم وشم بالفتح نقش
ونگار و نگارات که از زمینهای عفن خیزد وسم بالفتح داغ کرده
و نشانه داغ ولکم فیها ما تشتهی انفسکم و مر شمار است در بهشت
چیزی که بخواهند نفسهای شما ولقد کرمنا بنی آدم و هر آیینه گرامی
کردیم ما بنی آدم را ولم ار فی عیوب الناس شیئا کنقص القادرین
علی التمام و ندیده ام من در عیبهای مردم هیچ عیبی بمچو نقصان
کردن قریب کنندگان بر چیزی تمام باب الواو مع النون وثن بالفتح
بت وسن بالفتح سستی داژون برگشته وشن بخاطر این فقیر میرسد
که مراد از وشن باشد چراکه شن گیاهیست که او را در آب اندازند
تا پوست او باسانی برآید و از و ریسمان سازند که او را بزبان هندی
سن خوانند و نیز چشمهای آب که از ریگ کناره دریا بخودی خود تراوش
کنند باب الواو مع الهاء ورق بالکسر ضد بکد بکر وساده بالکسر
بالین و نام کوه است وحده لا شریک له یکیست و شریک ندارد
وال من والاه خدایا بزرگ گردان کسی را که بزرگ دارد او را ولا

هذه الشجرة نزدیک نشوید این درخت گندم را ولا تعجل بالقران
من قبل ان یقضی الیک وحیه و شتاب مکن ای محمد بقرآن از پیش
آنکه فرستاده شود بسوی تو وحی خدا واستاثر علم الغیب بعلو ذاته
و در گرفته است علم غیب را به بلندی ذات خود باب الواو
مع الیاء وحشی بالفتح طرف بیرون پا وفی بالفتح تمام درستا
وجعلنا من الماء کل شیء حی و گردانیدیم از آب هر چیز زنده
باب الهاء ونی که وزدی کنند پس بریده ستهای مرد و را
والذین جاهدوا فینا لنهدینهم سبلنا آنهای که مشقت میکشند
در راه ما هر آیینه بنمایم ایشان را راهای خود ولم ارق عیون الناس شیئا
افسون نمی خوانم چشمهای مردم را هیچ افسونی ولا تقولوا لمن یقتل
فی سبیل الله اموات بل احیاء مگویید مر کسی را که کشته میشود در راه
خدا مرداست بلکه زنده است باب الواو مع الباء واثابنا الجنة
وایانا بفضله ومنه ورحمته وکرمه الله سمیع المجیب ثواب دهد او را الله
تعالی بهشت و ما را بفضل خود و منت خود و رحمت خود و کرم خود
و خدا شنونده است و قبول کننده است واهب بخشنده باب الواو
مع التاء ودیعت بالفتح امانت را گویند وقاحت بفتح واو
بی ادبی کردن و بی شرمی کردن وضیعت بفتح واو و کسر ضاد معجمه

وسکون یا زیان کردن وجنة بفتح واو وسکون جیم رخسار والضحی
روشنها واضحان چیزهای پیدا ومارمیت ونینداختی تو ویل
والمرسلات انجام او تو تهدید بدبست دروغ گویان که در سورهٔ
والمرسلات واقع شده است باب الواو مع الهاي واضح روشن
باب الواو مع الدال وعد بالفتح نوید را گویند ووعده کردن
وقد بفتح واو وسکون قاف کرده ورسولي کردن باب الواو مع الراء
وقار بکسر واو بزرگي وعزت وطر بفتحتین حاجت وزر بالکسر
تخ ودر تازی گرانی وبزه وبالفتح کوه وپناه وزر بفتح واو وسکون
راء مهمله رود ماوراء النهر وبعضی گویند رودیست در یمن وورد
آداب الفضلا بمعنی مرز آمده وثار بفتح واو عادت والصلوة
علی الداعی لامة النعم والذخایر ورحمة نازل باد بر نجا او که خوانند
است مرامت خود را بسوی نعمتها وذخیرها ورسول الشفیع
لاهل الصغایر والکبایر درود نازل باد بر فرستاده شده
او که شفاعت کننده است مر اهل گناهان صغیره وکبیره
وعنده مفاتح الغیب لا یعلمها الا هو ویعلم ما فی البر والبحر
ونزد اوست کلیدهای غیب که نمیداند این کلیدها هیچکس
مگر او ومیداند آنچه در خشکی وتریست باب الواو مع السین

وقود الناس

وقود الناس سوختن انسان باب الهاء مع الالف هجا بالفتح
کارزار هبا بالکسر گرد وغبار وبیهوده باب الهاء مع الباء
هرب بکسر ها وبفتح راء گریختن وبفتحتین ترسیدن مهذب پاکیزه
وخالص هدی للمتقین الذین یؤمنون بالغیب یعنی قرآن
راه نماینده است مر پرهیزکاران را آنچنان پرهیزکارانی که ایمان
میآرند بغیب باب الهاء مع التاء هنگفت بفتح ها وسکون
نون وبضم کاف سفت وستبر باشد وبیشتر بر جامه اطلاق
کنند هویت بضم حقیقت وماهیت هتات بالفتح مرد سبک
بسیار گوی باب الهاء مع الجیم هیاج بالفتح غبار هزج بحری
از بحورهای شعر بنجوم هیلاج بالفتح اگر قمر در ربع سونت است
آن را هیلاج می‌نامند ونیز بمعنی دلیل عمر باشد باب الهاء
مع الدال هرزد بفتح ها وسکون را بمعنی ستیزه باب الهاء
مع الراء هفت پر کنایت از هفت مرد انست هار افتاده وخراب
هذا لمن یموت کثرا این برای کسی است که می‌میرد بسیار باب الهاء
مع الزاء هراهز بفتح جنبش دل که از ترس بهم رسد باب الهاء مع
السین هراس بالکسر ترس وبالفتح ترسیده بفتح ها وشد راء بهر چه
بزا پنجاسوم مرادست باب الهاء مع الطاء هبوط بالضم

فرود آمدن باب الهاء مع الكاف هلك مرد بزرك وتوانا هتاك
بالفتح كوارا باد مرترا باب الهاء مع اللام هايل بوزن سايل
ترسان وهولناك هل بالفتح ايا هول بفتح ترسانيدن باب الهاء
مع الميم هشم بالفتح شكستن هايم سركشته باب الهاء مع النون
هون وهوان بالفتح خواري هامون دشت هل دمن بالفتح
ايا وكيست كساني را كه لرانند باب الهاء مع الهاء هزه بالفتح
خرج مروزه همه بكسر ها وتشديد ميم قصد هل هامه چند وكنده
هده بضم هاي وبفتح دال حق هامه ميانه مغز منصت فساد
معلم هذ بكسر ها كربه ماده هاويه آتش سوزنده ودركات از دركات
جنهم باب الهاء مع الياء هي بالضم راه رات ونمودن
راه نيز قرباني كه بحرم فرستند بفتح ها ودال وسكون يا هذيان
وبيهوده كفتن ودا ستي را نيز كويند هل اتي آيا آمد است سوره
كه بجهت حضرت امير المومنين علي كرم الله وجهه نازل شده
بود بسبب روزه داشتن حضرت امير واله او باب الياء مع الالف
يوم نطوي السماء روزي كه بپيچيم ما آسمان را يوتي الحكمة
من يشاء ومن يوت الحكمة فقد اوتي خيرا كثيرا
ميدهد الله تعالى حكمت كسي را كه داده شود حكمت بر تحقيق

كه داده شده است او را نيكي بسيار يا ليتني كنت ترابا
اي كاشكي كه ميبودم من خاك باب الياء مع الباء يثرب
بفتح ياء مثنات تحتانيه وسكون ثاء مثلثه مدينه معظمه
باب الياء مع التاء يالات از يالات وديال تا جي كه از زر با حين
سازند ودر روز عشرت بر سر نهند يا ليتني عذرت اي كاشكي
مرا معذور ميداشتند باب الياء مع الدال يازد دست دراز كند
وقصد كند يد بالفتح دست باب الياء مع الزاي يسار بالفتح
سخاوت وتوانكري ود بالكسر آهنك وآسان يسر بفتح يا وكسر سين
مهمله شده آساني باب الياء مع الظاء يقظ ويقظ بالفتح بيدار
باب الياء مع القاف يعوق نام بت يا اسفي على الفراق اي
تاسف من در فراق باب الياء مع الكاف يشك بالفتح دندان
بزرك باب الياء مع الميم يجري مجري الدم حديث حضرت
نبوي يعني جاري ميشود شيطان در اندرون شما مجري روان
شدن خون باب الياء مع النون يحيي وفاخر وميمون
صاحبان رصد ياسين اينجا مراد دندان است يلمزون المطوعين
كسانيكه عيب ميكنند وجشمك ميزنند فرمان برداران را يعلمون
لا يعلمون ميدانند ونميدانند يمين دست راست وسوكند

مجلس شورای ملی
تاسیس ۱۳۰۲

یوم الدین روز قیامت وجزا یرقان تمام زحمت که صاحب
از علت زرد رنگ شود باب الیای مع الواو یرجع الامر کله الیه
رجوع میکند امر همه بسوی او باب الواو مع الهاء یمحق الله یعنی
محو میگرداند خدای تعالی ربا خواران را باین معنی که بی برکت
مال آنها را یریدون لیطفئوا نور الله والله متم نوره یعنی میخواهند
که بکشند نور الله را الله تمام کننده نور خود است یحبهم ویحبونه
دوست میدارد ایشان را الله تعالی و دوست میدارند ایشان الله تعالی
را باب الیاء مع الیای یسعی از سعی است یعنی کوشش میکند
یوم یحمی روزی که گرم کرده میشود آن روز و این اشارت بروز حشر است
سود خواران را وزر بنهادرا لمؤلفه

چون رقم یافت این نکو تالیف — سال تاریخ هم کنم تصنیف
بهر تاریخ این خجسته مقال — پیر عقلم ز خضر کرد سوال
خضر گفت ای بملک علم غریب
شکلت حل شود زباغ ادب

تمت تمام شد مفتاح الحدیقه تحریر فی التاریخ بیست ذی القعدة الحرام سنه ۱۰۵۰

خیابان نادری گرجه شروانی
کاشی ۱۵ آقای میرزا محمد تقی تفرشی

میرسوند

گلشن بال را [illegible] دیوا
دوری کن [illegible] صد بار [illegible]